



اثر : کوروش . ب

جنگجویان جهادی و کمندی الهی



AVAYeBUF.com

آوازی بوف



جنگجویان جهادی

و

کمدی الهی

Jihadi Fighters & The Divine Comedy



avaye.buf@gmail.com

AVAYeBUF.com

Jihadi Fighters & The Divine Comedy

By : Cyrus. B

Illustrator : Zhouan.m

جنگجویان جهادی و کمدی الهی

نویسنده: کوروش . ب

طرح جلد : ژوان م.

انتشارات : آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-93926-46-2

©2020 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه : کوروش ب. -
 عنوان و نام : جنگجویان جهادی و کمندی الهی [کتاب] / مولف کوروش ب ؛
 پدیدآور : ویراستار ان : ژوان. م / لیلا / امیرعلی / فراز ؛ طرح جلد ژوان م..
 مشخصات نشر : دانمارک: نشر آوای بوف، 2020.
 مشخصات ظاهری : ۵۵۶ ص:؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.
 شابک : نشر اینترنتی: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۲۶-۴۶-۲
 موضوع : رمان / تاریخی / متن فارسی-- قرن ۱۴
 موضوع : Israel History -- 20th century
 رده بندی کنگره : / 87-93926-46-4
 شماره کتابشناسی ملی:

شابک: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۲۶-۴۶-۲

ISBN: : 978-87-93926-46-2

کلیه ی حقوق محفوظ است.

تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر از این اثر، بدون دریافت مجوز کتبی، ممنوع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: <https://avayebuf.com/2020/12/09/jihadi>

« جنگجویان جهادی و کمدی الهی

« هیئت تحریریه: کوروش . ب / ژوان . م / لیلا / امیرعلی / فراز

« ناشر: انتشارات آوای بوف

« سال انتشار: ۱۳۹۹ شمسی

« تعداد صفحات: ۵۵۶ ص

« طراح جلد: ژوان . م

« همه حقوق از جمله حق استفاده اینترنتی محفوظ است.

Jihadi Fighters & The Divine Comedy «

By : Cyrus. B & Zhowan.m/ Liyla/Amirali/Faraz «

Publisher: AVAYE BUF «

Year of Puplication: 2020 «

Cover designer: zhown. M «

فهرست

۳.....	فصل اول: دیدار با اسماعیل
۲۰.....	فصل دوم: خاطرات اسماعیل
۲۳.....	بوسنی ۱۹۹۵.....
۳۱.....	مستند هادی باغبان.....
۳۳.....	تنهایی.....
۳۷.....	پرواز به سوریه.....
۴۵.....	آشنایی با جاماسب.....

برزخ

۵۲.....	برزخ: روز اول.....
۷۶.....	برزخ: روز دوم.....
۸۸.....	برزخ: روز سوم.....
۹۹.....	برزخ: روز چهارم.....
۱۳۵.....	برزخ: روز پنجم.....

برزخ: روز ششم ۱۵۶

برزخ: روز هفتم ۲۰۶

برزخ: روز هشتم ۲۱۱

برزخ: روز نهم ۲۳۴

برزخ: روز دهم ۲۴۰

القریتین

شهری در دل صحرا ۲۴۴

آشنایی با پرسنل ۲۴۷

سنت الیان ۲۴۸

پرسنل اتاق عمل ۲۵۲

دوزخ علیا

دوزخ، طبقه اول

حمله داعش ۲۵۵

مهارت جورج ۲۶۱

اقامتگاه مسیحیان ۲۶۲

مجروح داعش و پیرزن مسیحی ۲۶۳

جوان گُرد و عملیات انفال ۲۶۸

صمد، حمله شیمیایی حما..... ۲۷۷

کودکان مسیحی..... ۲۸۴

دوزخ، طبقه دوم

بیماری های سایکوسوماتیک در همسران مجاهدین داعش..... ۲۸۷

ابوغفار و خانه نکاح..... ۲۸۷

ابوذر و راحله..... ۲۹۳

دوزخ، طبقه سوم

ابوایوب الفرانسی..... ۳۰۰

جنگهای صلیبی..... ۳۰۳

دوزخ، طبقه چهارم

مومیایی کردن سر بریده..... ۳۰۵

ابوسبحان تک تیرانداز..... ۳۰۹

تسخیر پالمیرا..... ۳۱۳

شهادت گُردوبا..... ۳۱۸

دودسکادن..... ۳۱۹

دوزخ، طبقه پنجم

فاخته..... ۳۲۲

- ۳۲۲.....خاطرات جورج.....
- ۳۴۲.....محله مسیحیان.....
- ۳۴۳.....حکمزناکاران.....
- ۳۴۵.....سخنرانی شیخ.....
- ۳۴۶.....ابوعایشه، مجاهد تاجیک.....
- ۳۵۳.....بهادر، مجاهد قرقیز.....
- ۳۵۴.....اصلان، مجاهد چچنی.....
- ۳۵۶.....سلیمان، مجاهد بوسنیایی.....

دوزخ سفلی

دوزخ، طبقه ششم

- ۳۵۸.....اسیران شیعه.....
- ۳۶۰.....شلاق زدن افسر خاطی.....

دوزخ، طبقه هفتم

- ۳۶۳.....جیم جونز و خودکشی دسته جمعی.....
- ۳۶۴.....اجرای حکم لواط کاران.....
- ۳۶۷.....خمرهای سرخ.....

انتقام

۳۶۹ تیم های آموزشی و آمبولی هوا.....

۳۷۶ جلاد داعش.....

دوزخ، طبقه هشتم

۳۸۷ دورویی شیخ.....

۳۹۱ نحوه برخورد با اسرای ایرانی.....

۳۹۲ نماز جماعت.....

۳۹۵ خواب ابومنصور.....

۳۹۹ شب حمله / یاسر.....

۴۰۲ جورج و مباحثه دینی.....

۴۰۷ ماموریت رقه.....

گشت و گذار در رقه ۱/

۴۰۸ مدرسه نظامی بچه ها.....

گشت و گذار در رقه ۲/

۴۱۲ بازار شهر رقه.....

۴۱۸ سد رقه.....

۴۱۸ رقه / گروگانهای افغان.....

۴۲۱ مسجد اویس قرنی.....

۴۲۴..... استاد یوم رقعہ

۴۳۵..... یکشنبه نخل

۴۳۶..... هفته مقدس

دوزخ، طبقه نهم

۴۴۰..... خیانتکاران

دوزخ، طبقه دهم

۴۵۵..... تمام گناہان بشر

بہشت

۴۵۹..... تدفین جورج

بخش اول / فلک ماہ / MOON

۴۶۲..... کژال / دختر اسیر ایزدی

بخش دوم / فلک عطارد / Mercury

۴۸۱..... مراسم چای

بخش سوم / فلک ناهید / Venus

۴۸۴..... صمیمیت

بخش چهارم / فلک خورشید / the Sun

ملک طاووس ۴۸۹

رمز آشویتس A8450 ۴۹۱

بخش پنجم / فلک مریخ / Mars

نجات هانا دختر ایزدی ۴۹۲

بخش ششم / فلک مشتری / Jupiter

کمک کژال به بیماران ۴۹۴

روز بارانی کنار شومینه ۴۹۷

بخش هفتم / فلک زحل / Saturn

هدهد پیامبر عشق ۴۹۸

بخش هشتم / فلک ثوابت / the Fixed Stars

صور فلکی ۴۹۹

اتاق آرزو ۵۰۱

سندرم استکهلم ۵۰۹

شرکت در مراسم اعلان اسلام آوردن کژال ۵۱۶

بخش نهم / فضای سیال / the Primum Mobile

نقشه فرار ۵۲۱

گناه جمال ۵۲۹

سرگذشت طالب ۵۳۷

بخش دهم / عرش الهی / the Empyrean

خانواده کژال..... ۵۴۴

در راه طلب، عاقل و دیوانه یکیست
در شیوهٔ عشق، خویش و بیگانه یکیست
آن را که شراب وصل جانان دادند
در مذهب او کعبه و بتخانه یکیست

« مولانا »

خدا را جستجو کردم، در کنایس یهود و در جانب دیوار غربی

در کلیساهای نصرانی، بر روی صلیب، در پی او می‌گشتم

به تپه^۱ رفتم و به پرستشگاه‌های هندیان سرزدم

به مسجد رفتم، به کعبه

در معبد او را جستجو کردم

و در مراسم و قربانیها

در نماز و یوگا، خدا را طلبیدم

تا این که ندای خدا را شنیدم که به من می‌گفت :

ای بنده من !

کجا را جستجو می‌کنی؟

من کنار تو هستم

اگر تو جوینده حقیقی باشی،

مرا می‌بینی

مرا در لحظه‌ای از زمان، دیدار خواهی کرد^۲

^۱ محل عبادت بودائیان

^۲ از سروده‌های کبیر، شاعر و قدیس هندی

*** دیدار با اسماعیل ***

هرگز باور نمی‌کردم اسماعیل، جراح معروف و پسر یکی از ملاکان بزرگ شیراز، با آن همه ثروت و مکت، خانه سه هزار متریش در خیابان ارم شیراز را رها کند و خودش را در این ده کوره پنهان نماید!

چه شده است که از من کمک خواسته و مرا از آن سوی دنیا بدینجا کشانده؟!، او که همیشه من را به خاطر ترک ایران و تغییر ملیتم، سرزنش می‌کرد و کمتر به پیامها و تماسهای من پاسخ می‌داد، حالا با پیام های مکرر، از من خواسته که به او کمک کنم، نمی‌دانم مشکل چیست، اگرچه کمی برایم توضیح داده بود که بعد از سفر به سوریه دچار مشکل شده است.

بار بیستم بود که این سوال را از خودم می‌پرسیدم، بمحض اینکه وارد شیراز شدم، خودم را به آدرسی که فرستاده بود، رساندم، فکر می‌کردم باید باغ پدری اش باشد، ولی اکنون در کوچه باغ های قصرالدشت شیراز، در محله ایی قدیمی گرفتار آمده‌ام.

موبایلم دیگر شارژ نداشت که بتوانم دوباره با او تماس بگیرم و آدرس نهایی و دقیق را بپرسم.

از خاطرات خوبی که با هم در دبیرستان داشتیم، حدود سی سال می‌گذشت، قبل از دیپلم بود که من با خانواده ام به کانادا رفتم، اما او ماند و در کنکور سراسری شرکت کرد و جزو نفرات برتر شد و به دانشگاه رفت و پزشکی خواند.

دوستی اش آنقدر برایم مهم بود که بمحض رسیدن پیامش، تمام کار و زندگیم را در کانادا، تعطیل کرده و به سراغش آمده بودم. همیشه در دبیرستان بخاطر اینکه می‌توانست در تیم بسکتبال امتیازات بیشتری را از من کسب کند، به او حسودیم می‌شد، بعلاوه همیشه دخترها، بدنبال او بودند و تا او بود، کسی به ما، نگاه هم نمی‌کرد.

سالها بود که مستقیم او را ندیده بودم، دلم برای چهره مهربان و دوست داشتنی‌اش و دستان گرمش تنگ شده بود، عادتش بود که با هر کس تو بمیری می‌زد و دست می‌داد، هرگز به او پشت نمی‌کرد.

چیزی به تاریکی هوا نمانده بود، تیر چراغ برق، لامپ نداشت، ماه هم در آسمان دیده نمی‌شد، نمی‌دانستم بعد از تاریکی چگونه او را بیابم؛ دلم طاقت نمی‌آورد که بروم و فردا برگردم، می‌دانستم که از نگرانی دیوانه خواهم شد.

در گرگ و میش غروب، روی پله های مغازه ایی تعطیل، در همان کوچه نشستم و آرنج هایم را به زانوانم تکیه داده و کف دستانم را برای لحظه ای روی چشمانم گذاشتم که ناگهان نگاهم به معبری باریک در کنار دیواری نیمه ویران، افتاد، به سرعت از جا برخاستم و از آن معبر عبور کردم و به محوطه ای بزرگ رسیدم که تنها سه ساختمان در آن قرار داشت و تنها یکی از آنان، دریش از حیاط باز می‌شد، باید خودش باشد، قلبم برای لحظه‌ای آرام گرفت و بعد با هیجان ملاقات دوباره‌اش، شروع به تپیدن کرد.

آهسته به سمت در رفتم، همانطور که گفته بود، در بزرگی بود که روی آن دو کوبهء مردانه و زنانه قرار داشت، کلون^۳ مردانه را یکبار زدم، اما جوابی نیامد، زمان به گندی می‌گذشت، ترس عجیبی که محلهء تاریک و دیوارهای در حال ریزش باغ های مجاور، از خود ساطع می‌کرد، روحم را میخراشید و مضطربم می‌کرد، از بچگی از محله های تاریک و کوچه باغ ها می‌ترسیدم. دوباره کلون در را به صدا درآوردم، بار سوم. . . ، بار چهارم. . . ، اما در باز نمی‌شد! دهانم را به سوراخ صندوق پست چسباندم و چند بار صدا کردم:

اسماعیل.... اسماعیل..... اسماعیل

^۳ کلون بر درب های قدیمی نصب میشد و زنانه و مردانه آن صدایی متفاوت داشت، فردی که پشت در قرار میگرفت، براساس جنسیت و تعداد نفرات کلون را میزد، در اینجا رضا چون یکنفر بوده، یکبار آن در را زد.

و بعد از آن ساکت شدم، سکوت کامل در محله حکم فرما بود، اما در ذهنم عقربه های ساعت حرکت می کرد و صدای خود را به گوشم میرساند و قلبم را می لرزاند.

همچنان در سکوت ایستاده بودم که ناگهان از پشت در صدایی آهسته گفت :

رضا، تویی!

با خوشحالی خودم را به در رساندم و آهسته جواب دادم: خودمم اسماعیل، در رو باز کن

بلافاصله در با صدایی نخراشیده بر روی پاشنه چرخید و باز شد، اسماعیل را دیدم که ایستاده و مرا نگاه می کند، اما نه، او نبود! اگر هم او بود، چقدر تغییر کرده بود، از آن مرد قد بلند ورزیده، چیزی به جز پیکری نحیف نمانده بود، کالبدی که در سایه لبخند تصنعی اش، می توانستم رد پای کابوسهای شبانه اش را حس کنم، تاریکی کوچکترین تاثیری در پنهان کردن آن رد نحس نداشت.

با صدای خش دار و لرزانی که از میان لبهای خشکش بیرون می خزید، رو به من کرد و گفت:

خوش آمدی رضا

عادت داشتیم به وقت دیدار، یکدیگر را در آغوش کشیده و بوسه ایی بر پیشانی هم بزنیم، اما در آن لحظه، انگار که در کفشهایم سرب ریخته بودند، نمی توانستم حرکت کنم. شاید هم باور نداشتم که او اسماعیل است. کمی طول کشید تا بخود مسلط شوم و به داخل بروم و او را در آغوش گیرم و بدن خشک و بی انعطافش را در بازروان خود جای دهم و گرمای قلبش را احساس کنم، او هم، دستانش را دور شانهام حلقه کرد و پیشانی ام را بوسید، همیشه بوی خوش می داد، انگار عطر با او زاده شده بود، می دانستم که طبق عادت همیشگی اش، برای نماز، خود را معطر می سازد.

بدون آنکه کلامی بینمان رد و بدل شود، همچنانکه دستم را گرفته بود، به سمت ساختمان به راه افتادیم، نگاهی به اطراف انداختم، حیاط زیاد بزرگ نبود، اما درختان زیادی داشت، چراغ بالای در ورودی ساختمان، خاموش بود و در داخل، چراغ کم نوری، سوسو می زد، خانه، یک اتاق خواب بیشتر نداشت و آشپزخانه و سالن به هم متصل بودند، کابینت های فلزی قدیمی و اجاقی

که با کپسول گاز روشن می‌شد و دیوارهای رنگ و رو رفته و موکت ساییده شده کف سالن، نشان از کهنگی ساختمان می‌داد.

از من خواست که روی یکی از صندلی‌های کهنه کنار میز چوبی که در سالن قرار داشت، بنشینم و بلافاصله قوری چای و دو استکان آورد و در مقابلم روی صندلی نشست، چای را با هم نوشیدیم و حال و احوال کردیم، بیقرار بود و پاهایش را تکان می‌داد، بدنش می‌لرزید و لرزش بدنش را از طریق آرنج به میز منتقل می‌کرد و مضطربم می‌نمود.

لبخندی زدم و پرسیدم: چه خبر؟

سرش را که پایین بود، به علامت تأسف به چپ و راست حرکت داد و با لبخند تلخی گفت: هیچ، خبر خوبی ندارم، هرچه هست، بد است.

ساکت شد، برخاستم و با دستم شانه اش را فشردم و با صدای محکم و استواری گفتم: بگو، هرچه باشد، حلش می‌کنیم

گفت: رضا، من معذرت می‌خواهم که تو را به اینجا کشانده‌ام، چاره‌ایی نبود و اگر مجبور نبودم، هرگز چنین نمی‌کردم، تو آخرین تیر ترکش منی.

با تعجب پرسیدم: آخرین تیر؟! پس بقیه دوستان کجا هستند؟ از تفنگدار سوم چه خبر؟ آرامیس کجاست؟

لبخند تلخی زد و گفت: تفنگدار سوم، آرامیس!

گفتم: بله، بهزاد را می‌گویم، همیشه دلش می‌خواست آرامیس باشد، از او چه خبر؟، دوست دارم ببینمش

گفت: ببینیش! مگر می‌شود؟

با تعجب پرسیدم: چطور؟! مگر چه شده؟!

گفت: تحت تعقیب است

گفتم: چرا؟، به چه جرمی؟ او که اهل خلاف نبود!

گفت: به جرم تبلیغ مسیحیت.

با چشمهای گرد شده گفتم: اما او که یک مسلمان دو آتشه بود، آرزویش این بود که طلبه شود! گفت: بله، درست است، طلبه هم شد و چند سالی هم درس خواند، اما به قول خودش وقتیکه یک مطلب را در کتاب تحریر الوسیله دید، از اسلام دلزده شد و بعد از مدتی، دینش را تغییر داد. قبل از اینکه سراغ تو بیایم، از او کمک خواستم، به سختی شماره اش را گیر آوردم و در یکی از خیابان های پشت شاهچراغ با او قرار گذاشتم، اما وقتی آنجا رفتم، اگرچه منتظرم ایستاده بود، ولی از من دوری می کرد و بدون آنکه با من سخنی گوید، به راه افتاد و در یکی از کوچه پس کوچه ها، غیبش زد، بلافاصله خودم را به او رساندم، اما با دست اشاره کرد که از او دوری کنم و من تا وقتیکه به جای خلوتی رسیدیم، فاصله را رعایت کردم؛ در آنجا برگشت و اول تمام کوچه را ورنداز کرد و زمانیکه مطمئن شد تحت تعقیب نیستیم، درب یک خانه قدیمی را باز کرد و وارد شد، من هم پشت سرش داخل شدم، در کوچه آنقدر آسفالت روی هم ریخته بودند که باید سه پله پایین می رفتیم تا به حیاط برسیم، به محض ورود به حیاط، برگشت و مرا در آغوش گرفت. نمی دانستم که در آن خانه قدیمی چه می کند، از آن خانه ها بود که دور تا دورش اتاق است و حوض کوچکی در وسطش قرار دارد.

بهزاد من را به سمت یکی از اتاق ها راهنمایی کرد، وارد که شدم، دیدم عبادتگاهی ساخته و یک تمثال بزرگ مسیح را به دیوار آویزان نموده و چند شمع را روی میز جلو تمثال روشن کرده و مجسمه کوچکی از مریم عذرا و فرزندش را روی میز گذاشته است. لحظه ایی جلو عکس و مجسمه زانو زد و علامت صلیب را با دست راستش روی پیشانی، قلب و شانه هایش کشید، سپس دوباره برخاست و من را در آغوش گرفت و گفت:

باید من را ببخشی، تازه از زندان آزاد شده ام، باید احتیاط کنم.

از من دعوت کرد که روی صندلی کنارش بنشینم، بطوریکه هردو، رو به سمت عکس مسیح بودیم، سپس با دستش به عکس اشاره کرد و گفت: بخاطر همین عکس و این مجسمه کوچک که اینجا میبینی، دو سال زندان بودم و اگر سازمان های بین المللی حمایت نکرده بودند، اعدام می شدم، الان هم با تعهد آزادم، تعهد به اینکه، هرگز و هیچ جا عبادتگاهی نسازم و تبلیغ مسیحیت نکنم.

اسماعیل همچنان که سر به زیر افکنده بود، کمی تامل کرد و سپس داستان بهزاد را ادامه داد: وقتیکه این سخنان را از بهزاد شنیدم و چشمان پر اشکش را دیدم، تصمیم گرفتم که چیزی به او نگویم. کمی بعد، از نزدش برخاستم و به خانه برگشتم.

گفتم: چرا با تفنگدار سوم تماس نگرفتی؟

گفت: منظورت فواد است!؟

گفتم: بله، فواد

اسماعیل دستی به موهایش کشید و گفت: مگر جریان را نمیدانی؟

گفتم: چه جریانی؟

اسماعیل سرش را پایین انداخت و ساکت شد، سکوتش نیم ساعتی طول کشید . . .

« هنگامی که بره، هفتمین مهر را باز کرد، نزدیک نیم ساعت در آسمان خاموشی برقرار بود»

مکاشفات ۱/۲

سپس سرش را بالا آورد و گفت: فواد سالهاست که فوت شده.

حرفش مانند پتکی بر سرم فرود آمد، در جا خشکم زد، داشتم منفجر می شدم، با تعجب پرسیدم: چطور؟!، او که از ما سرحالت و قبراق تر بود!؟

لحظه ایی مکث کرد و به دیوار روبرو خیره شد و با صدای بغض آلودی گفت: مدتی بعد از رفتن تو بود که شیراز شلوغ شد، بهایی ها را می گرفتند و می کشتند و خانه هایشان را تاراج می کردند، خانه پدر فواد هم از حمله مصون نماند، حتی مغازه شان را غارت کردند و اموالشان را به یغما بردند، من آن موقع در بسیج محل بودم، ماجرا که بگویم رسید، سریع خودم را به محل رساندم، فکر می کردم چون همهء محل می دانند که اهل مسجدم، احترامم را نگاه می دارند و اجازه می دهند که رد شوم، اما وقتیکه توانستم از جمعیت عبور کنم، خیلی دیر شده بود، فواد را دیدم که با سر خونین در گوشه ایی افتاده و استفراغ می کند، شنیدم که خود را سپر بلای مادرش کرده و او را از زیر دست و پای جمعیت بیرون کشیده، اما چماقی به سر خودش اصابت کرده و نقش بر زمین شده، نزدیکتر شدم و او را در آغوش کشیدم و از جمعیت بیرون بردم و برای اولین اتومبیلی که از آنجا رد می شد، دست تکان دادم و در صندلی عقب سوارش کردم و خود در کنارش نشستم و از راننده خواستم هرچه سریعتر ما را به بیمارستان برساند. فواد اول کنارم نشست و سرش را برشانه ام گذاشت، اما کم کم گیج تر شد و روی پاهایم خوابید، خون آنچنان صورتش را پوشانده بود که نمی توانست چشمهایش را باز کند، چند بار با آستین پیراهنم، خون را از پلکهایش زدودم، چشمش را باز کرد و با وحشت به اطراف نگریست و پرسید: مادرم، مادرم چطور است؟

گفتم: خوب است، نگران نباش

خیالش که راحت شد، دوباره چشمهایش را بست، راننده ما را به سمت بیمارستان سعدی می برد.

« با شنیده شدن اولین شیپور آتش با خون مخلوط شد و زمین را گرفت و یک سوم

مکاشفات یوحنا ۱۲/۷

درختها و گیاهان و تمام چمنها را سوزاند»

هنوز به بیمارستان نرسیده بودیم که فواد گفت: تو هم صدای شیپور را می‌شنوی؟

گفتم: نه

نفس عمیقی کشید و ساکت شد،

به بیمارستان که رسیدیم، برانکاردی آوردم و فواد را روی آن خواباندم و با کمک یک نفر او را از رمپ بالا بردم و به پذیرش رساندم، مسئول پذیرش بعد از پرسیدن اسم و فامیل، راجع به مذهبش پرسید و فواد که هنوز هوشیاری داشت، گفت: بهایی هستم

بلافاصله مسئول پذیرش، کاغذ را پاره کرد و گفت: ما بهایی های نجس را به بیمارستان راه نمی‌دهیم. هرچه اصرار کردم، بی‌فایده بود، حاضرین هم وقتیکه فهمیدند او بهایی است، از ترس، کمکمان نکردند و مجبور شدم خودم به تنهایی برانکارد را از رمپ پایین آورده و تا کسی دیگری گرفته و او را به بیمارستان نمازی ببرم، اضطراب داشتم، عرق از سر و رویم می‌چکید، نگران فواد بودم تا بالاخره او را به بیمارستان نمازی رساندم، اما وقتیکه در آنجا دوباره راجع به مذهب پرسیدند، با همان هوشیاری کمی که داشت، چشمانش را باز کرد و گفت: بهایی هستم. آنجا هم از پذیرش ما سر باز زدند، دوباره اتومبیل دیگری گرفتم و او را به سمت بیمارستان شیراز بردم.

همچنانکه سرش روی پاهایم بود، با او حرف می‌زدم و تلاش می‌کردم تا هوشیار نگاهش دارم، در مسیرمان به سمت بیمارستان شیراز، مجبور شدیم دوباره از جلوی بیمارستان سعدی بگذریم، برای اینکه جلو خوابیدنش را بگیرم، با انگشت، بیمارستان را نشان دادم و گفتم: فواد، اونجا رو نگاه کن، یادته چه قراری با هم گذاشتیم؟ یادته به هم قول دادیم که توی این بیمارستان درس بخونیم و دکتر شیم؟

فواد برای لحظه ایی چشمانش را باز کرد و گفت: بله بله

بعد از آن دیگر کلامش قابل فهم نبود، هنوز چند کیلومتری با بیمارستان شیراز فاصله داشتیم که متوجه شدم نفس هایش سریعتر شده و خر خر می کند، انگشتانم را در موهایش فرو کردم و گردنش را کمی به عقب برگرداندم تا بهتر نفس بکشد، اما فایده نداشت، نفسش بدتر شده بود و هرچه که تلاش می کرد سخنی بگوید، نمی توانست، انگار کلمات پشت دندانهایش گیر می کرد و بیرون نمی آمد، در آخرین لحظه چشمانش را باز کرد، به من خیره شد و گفت:

من بهایی هستم. . .

لحظه ایی بعد، آخرین نفس را کشید و درست قبل از رسیدن به بیمارستان، جان به جان آفرین تسلیم کرد.

در حیاط بیمارستان به سختی با کمک راننده، او را روی برانکارد گذاشتم و به قسمت اورژانس بردم، پزشک کشیک، وقتیکه پیکر بیجانش را دید، گفت: از دست ما کاری بر نیاید و ما را به انتهای بخش راهنمایی کرد تا تکلیفش مشخص شود.

همچنانکه در انتهای سالن با جسد بی جان فواد که در برانکارد برزنتی فرو رفته بود، ایستاده بودم، از یکی از پرستاران خواستم که اجازه دهد، جسد را به سردخانه ببرم، اما گفت که مسئول اورژانس قبول نمی کند، چرا که برای موارد ضربه مغزی باید پلیس و کلانتری در جریان قرار بگیرند و نیز گفت که اگر مصدوم از اقلیت ها باشد، جنازه را ضبط می کنند، نمی خواستم به کالبد عزیزترین دوستم بی احترامی شود، آهسته برانکارد را از اورژانس بیرون آوردم و بدنبال تا کسی گشتم، اما هیچکس قبول نمی کرد که پیکر مرده ایی را حمل کند، بالاخره راننده وانتی را راضی کردم تا ما را به محله سعدی برساند، می دانستم که عمویش در آنجا زندگی می کند، جسم بی جان فواد را از روی برانکارد برداشتم و روی شانه ام انداختم و پشت وانت جای دادم و سرش را روی زانوانم گذاشتم و شروع به پاک کردن خون های صورتش نمودم، نمی خواستم کسی با این وضعیت او را ببینند، کمی بعد، به خانه عمویش رسیدیم و دیدم که منزل آنها را نیز آتش زده اند و عده ایی در کوچه مشغول تماشاچیند، دختر عمویش را در همان حوالی یافتیم و پرسیدم:

مادرت کجاست؟

در حالیکه گریه می کرد گفت: رفته خانه همسایه مان

زن عمو را از خانه همسایه مسلمانشان صدا زد و جریان را گفتم، او هم آدرس یکی دیگر از فامیلهایشان را داد و از من خواست که جسد را به آنجا ببرم و پسرش را نیز که حدوداً ده ساله بود، با من همراه کرد، هر دو پشت وانت نشستیم و به آدرس مورد نظر رفتیم، وقتی که رسیدیم، فامیلهایش به کمک آمدند و با هم، پیکر فواد را به داخل بردیم، ساعتی بعد، خانواده فواد به ما ملحق شدند و قرار شد که صبح روز بعد، او را دفن کنیم، جسد فواد را بعد از شستن و تمیز کردن و پوشاندن کفن، روی میز بزرگی قرار دادند و همه دورش جمع شدند و شروع به دعا خواندن کردند. نزدیک صبح بود که تابوتی آوردند و فواد را در آن گذاشتند و با هم به سوی خارج از شهر حرکت کردیم، می دانستیم که اجازه دفن بهاییان را در گورستان شهر، نمی دهند، بعلاوه بایستی او را در مکانی نامعلوم دفن می کردیم تا گورش را نشکافند و جسدش را بیرون نکنند و به آن بی احترامی نکنند. وقتی که به محل مورد نظر رسیدیم، گور از قبل آماده شده بود، همچنانکه تابوت فواد بر شانه ها حمل می شد، مشایعت کنندگان دعا میخواندند، مادرش در گوشه ای ایستاده بود و بیصدا گریه می کرد.

وقتی که تابوت را بر زمین گذاشتند، پدرش سر آن را باز کرد و کفن را کناری زد و صورت فواد را بوسید و سپس انگشتری را که روی آن کلماتی نوشته شده بود^۴ به دست او کرد، صورت فواد در نهایت آرامش بود، انگار که خواب بهشت را می دید، کمی بعد تابوت را بستند و در قبری که به سمت شرق بود، نهادند و بر روی آن خاک ریختند.^۵

4 آن کلمات بدین صورت بود: «از خدا بوجود آمده و به سوی خداوند برمیگردم و از غیر او بردیده و به اسم بخشنده و مهربان او

متمسکم»

5 به سمت آرامگاه بهالله در اسرائیل ، بهالله بنیانگذار دیانت بهایی است و آرامگاه او در واقع متبرکترین و مقدسترین مکان برای بهاییان جهان است و قبله بهاییان محسوب می شود.

اسماعیل همچنان اشک می‌ریخت و داستان فواد را برایم می‌گفت، گونه‌های من هم خیس اشک بود، اما پنهانی خشکش کردم و نگذاشتم که اسماعیل متوجه شود. تلاش کردم که ذهنش را معطوف موضوع جدیدی سازم، تا غم فواد را از یادش ببرم.

«می‌دانم آن کسانی که ادعا می‌کنند ایمان دارند، چطور به تو تهمت می‌زنند. آنها جماعت شیطانند!»

مکاشفات ۱۰/۴

گفتم: راستی مگر تو در بسیج بودی؟

اسماعیل: بله بودم، ولی بیرون آمدم

گفتم: چرا؟

اسماعیل: اوایل انقلاب، گروه مجاهدین خلق، بعد از سرکوب فعالیت‌های سیاسی‌شان، اعلام جنگ مسلحانه کردند و کشت و کشتار شروع شد، یادم نیست کدام انتخابات، ولی در یکی از آنان، من نگهبان مسجدی بودم که در آن رای‌گیری انجام می‌شد، مسجد در انتهای یک کوچه بود، موقع نگهبانی وقتیکه دو نوجوان مشکوک را دیدم که وارد کوچه شدند، راهشان را سد کردم و کارتنی را که در دست داشتند، واری نمودم، داخلش کوکتل مولوتوف بود، با کمک دوستانم هردو را، دست بسته تحویل رئیس‌مان دادیم، آن لحظه بسیار خوشحال بودم که برای حفظ انقلاب کاری کرده‌ام، اما صبح روز بعد، وقتیکه فهمیدم آن دو را، همان شب اعدام کرده‌اند، از خودم بیزار شدم، اگرچه شانزده سال بیشتر نداشتم، ولی این را می‌دانستم که نباید کسی را بی محاکمه اعدام کرد.

گفتم: همان شب؟!، کجا؟

اسماعیل: در دفتر امام جمعه، همان که نزدیک فلکه ستاد بود، همان که قبل از انقلاب به ساواک تعلق داشت.

گفتم: بله، بله، فهمیدم

اسماعیل: خلاصه، این موضوع و چند مورد دیگر، کاملا دلزده ام کرد.

گفتم: چه موردهایی؟

اسماعیل: یک فرمانده داشتیم به نام "برادر طالبی" که فرمانده گروه بسیج مسجد جوکار بود، بیست و سه، چهار سال بیشتر نداشت، اما کله اش خیلی داغ بود و هرکس را با هر جرمی می گرفت، اذیت و آزار می کرد، مثلا اگر کسی را می گرفتیم که با دوست دخترش بیرون آمده بود و یا یک ذره تریاک داشت، او را میبردند پشت ساختمان پست، همان که نزدیک فلکهء اطلسی بود، چشمانش را می بستند و بعد با چند نفر از دوستانش، گلنگدن کلاشینکف را درحالیکه روی ضامن بود، می کشیدند و تظاهر می کردند که می خواهند اعدامش کنند و آن بیچاره هم، از ترس، زهره ترک می شد.

البته تظاهر به اعدام، فقط برای جرم های کم اهمیت بود و اگر کسی از مجاهدین یا چریک های فدایی را می گرفتند، فوراً می کشتند و می گفتند، مقاومت کرده است.

گفتم: خب، تو چه کردی؟

اسماعیل: من و یکی از دوستانم گزارش کارهای "برادر طالبی" را نوشتیم و به مسئولی که داشتیم و جزو کادر سپاه بود، دادیم، اسمش "برادر اطمینان" بود.

گفتم: خب بعد چه شد؟

اسماعیل: "برادر طالبی" را خواستند، ما را هم خواستند و بعد به ما گفتند که فرماندهء ناحیه به این نتیجه رسیده که حضور شما برای فعالیت های پایگاه مقاومت مضر است و شما عقاید اعضا را خدشه دار می کنید و صلاح در این است که شما دو نفر در بسیج نباشید.

گفتم: یعنی به همین راحتی؟

اسماعیل: بله، به همین راحتی به ما تهمت زدند و اخراجمان کردند، البته بعدا فهمیدم که "برادر اطمینان" و "برادر طالبی"، همجنسگرا هستند و برای همین، از هم حمایت می‌کنند، حتی از یکی از دوستان شنیدم که در مسجد، با هم لواط کرده‌اند.

گفتم: از چه کسی شنیدی؟

اسماعیل: یک پسر سیزده چهارده ساله در همان گروه مقاومت بود، بنام "رسول"، با هم رفیق بودیم، بعد از اینکه اخراجم کردند، گاهی نزد می‌آمد و خبرهای پایگاه و مسجد را برایم می‌گفت، هم او بود که برایم تعریف کرد، یکبار موقع کشیک دیده "برادر طالبی" و "برادر اطمینان" با هم لواط می‌کنند، گویا آنها هم متوجه رسول می‌شوند و برای اینکه او را ساکت کنند، یک شب که در مسجد کشیک بوده، طالبی زیر پتوی او می‌خزد و دست در شلوارش می‌برد و وقتیکه رسول مقاومت می‌کند، طالبی به او می‌گوید که اینکار هیچ اشکالی ندارد و اگر اشکالی داشت، "برادر اطمینان" اجازه آن را نمی‌داد، به هر حال رسول را به زور راضی می‌کند و با او لواط می‌نماید، اما رسول بعدا از اینکار شرمند می‌شود و نزد من می‌آید و حکم شرعی لواط را می‌پرسد و وقتیکه به او گفتم اینکار در کتاب گناهان کبیره آیت الله دستغیب به عنوان یکی از شنیع‌ترین گناهان شناخته شده، رعشه بر تنش افتاد و روحیه اش خراب شد و بلافاصله برای بخشش گناهانش، به جبهه رفت و تا زمان شهادت که دو سال بعد بود، در آنجا ماند، بعد از شهادتش هم اسمش را روی یک کوچه گذاشتند.

« من اعمال تو را می‌دانم و آنان خواهند دانست که تو محبوب من هستی، زیرا مطابق تعالیم من رفتار کرده ای و نسبت به من وفادار مانده ای »

مکاشفات ۶/۱۱

گفتم: راستی، جبهه هم رفته ای؟

اسماعیل: بله، به عنوان امدادگر

گفتم: چطور، تو که اینهمه بدی دیده بودی!؟

اسماعیل: بخاطر خدا و حفظ انقلاب رفتم، با خودم می‌گفتم حالا چند خطا کار هم در سیستم وجود دارند، ولی اصل انقلاب، بخاطر خدا، باید حفظ شود.

گفتم: حالا چرا در را دیر باز کردی؟

اسماعیل دستی بصورتش کشید و گفت: خواب بودم و با صدای در بیدار شدم، خوب شد بیدارم کردی، داشتم کابوس می‌دیدم

گفتم: کابوس!؟

احساس کردم که دوست دارد راجع به آنچه که در خواب دیده، حرف بزند، روی صندلی روبرویش نشستم و آرنجم را روی میز گذاشتم و مشتاقانه آماده‌ی شنیدن صحبت‌هایش شدم، کمی روی صندلی جا به جا شد و گفت: طولانی است، حوصله اش را داری؟

گفتم: بله، برای همین اینجا هستم

اسماعیل: خواب بودم و در خواب دیدم که از ورودی شرقی دانشکده پزشکی شیراز، وارد حیاط شدم، سرم داخل کارتن مقوایی بود که در جلو آن فقط دو سوراخ داشت، به سمت سالن آناتومی رفتم، فضای دیدم محدود شده بود به درختان بلند دو طرف مسیر ورودی، وقتی که به در رسیدم، دستگیره را فشار دادم و در بلند شش متری، روی پاشنه چرخید و باز شد، به محض ورود، چشمم به کاشی‌های کوچک سبز رنگی افتاد که تا سقف را پوشانده بود، همان لحظه بود که احساس کردم دیگر کارتنی روی سرم نیست و می‌توانم همه چیز را ببینم، نگاهم که به زمین افتاد، چند لکه خون دیدم، رد خون را دنبال کردم و وارد راهرو طویل و باریکی شدم که به اتاق‌های تشریح ختم می‌شد، احساس کردم چاقوی کوچک تشریحی در دست دارم که به مرور بزرگتر می‌شود تا اینکه کم کم تبدیل به یک ساطور شد، قدم مرتب بلند تر می‌شد، قبل از ورود به سالن تشریح،

اسکلت سیاه خان^۶ را دیدم که روبرویم ایستاده و با کاسه خالی چشمانش، مستقیم به من نگاه می‌کند، هم قد او شده بودم، شاید هم بلند تر، حدود سه متر، وقتی از کنارش رد شدم، قدم شروع به کوتاه شدن کرد تا به حالت عادی برگشت، اما ساطوری که در دست داشتم، هنوز بزرگ بود، درب لولایی اتاق تشریح را باز کردم و وارد شدم، چکمه بلند سفید رنگی را برداشتم و پوشیدم و پیشبند پلاستیکی سفیدی به گردن انداختم و پرده بلند سفید رنگی که از سقف آویزان بود را کنار زدم و جسدی را دیدم که روی تخت تشریح خوابیده و سرش به سمت من است، در سمت چپ جسد، هفت دانشجوی مرد مشکی پوش با موهای فرفری و ریش‌های بلند و در سمت راستش، هفت دانشجوی دختر مشکی پوش که فقط چشمانشان پیدا بود، ایستاده بودند، از پایین پای جسد هم جاماسب و کژال به من می‌نگریستند.

پرسیدم: جاماسب و کژال؟!

انگار اسماعیل سوالم را نشنید، همچنان که در خلسه بود، صحبت می‌کرد.

اسماعیل: دانشجویان از نحوه نگهداری جسد پرسیدند و من برایشان از نحوه تخلیه خون تا تزریق مواد نگهدارنده در رگها و کلاً، روشهای مومیایی از مصر باستان تا کنون را شرح دادم^۷ و بعد از آن روند تجزیه جسد را برایشان گفتم^۸ و نیز گفتم " فرد قبل از مُردن، باید حداقل شش

^۶ سیاه خان هنگام حیاتش، در اوایل سال هزار و سیصد، به دلیل اندام عجیب و غیر معمولش، با قد دو متر و شصت سانتی متری، به عنوان یه موجود عجیب الخلقه در شهر شیراز انگشت نما شده بود، پس از مرگ اسکلتش را جهت بازدید عموم در دانشکده پزشکی شیراز قرار داده بودند.

^۷ خون از طریق سیاهرگ کشاله ران (فیمورال) از بدن خارج شده و محلول فرمالین و گلوترالدی‌هید و دیگر مواد نگهدارنده به بدن متوفی تزریق می‌گردد و بعد از آن جسد را چندین ماه درون وان فرمالین قرار میدهند تا بافت‌ها استریل شده و فیکس گردند

^۸ زوال جسد در انسان و حیوان متفاوت است، چون انسان هم گوشتخوار است و هم گیاهخوار، تجزیه جسد در انسان سریع اتفاق می‌افتد و بوی حاصل از فساد جسد، با بقیه موجودات متفاوت است. بعد از مرگ و توقف جریان خون، در هر ساعت یک درجه از گرمای بدن از دست میرود و بخاطر از بین رفتن کار سیستم ایمنی، بدن شروع به فساد مینماید و فساد از بافت‌هایی شروع می‌شود که بیشترین میکروب را در خود دارند و از بافت‌هایی مانند روده‌ها شروع می‌شود، که بیشترین میکروب را در خود دارند و باکتری‌هایی که در روده‌ها هستند، شروع به خوردن و تجزیه دیوار روده مینمایند، سپس از آن رد شده و وارد شکم میشوند و چون اغلب بی‌هوازی هستند، موقع فعالیت گاز تولید میکنند، این گاز موجب ورم و باد کردگی کل جسد می‌شود، به همین علت اجساد که زیر آب رفته‌اند، بعد از سه تا چهار روز متورم شده و به سمت آب می‌آیند، روند تجزیه جسد بستگی به محیط‌های مختلف متفاوت است و بین چند ماه تا چند سال طول میکشد و استخوان‌ها ممکن است در فضای خشک هزاران سال باقی بمانند، ولی در نواحی مرطوب یا زیر دریاها زودتر فاسد شده و از بین می‌روند.

دقیقه مجرای تنفسی اش بسته باشد^۹، "همچنین راجع به روشهای تعیین زمان مرگ با اندازه گیری دمای بدن و روند تجزیه و رشد حشرات، برایشان توضیح دادم و بعد یکی از دانشجویان پرسید، آیا مُثله کردن در اسلام جایز است؟

گفتم: این کار تشریح است، نه مُثله کردن و ما برای علم، این کار را انجام می‌دهیم و مُثله کردن در همه ادیان حرام است^{۱۰}. سپس تیغ جراحی را برداشتم و پوست پایین سینه را باز کردم و بعد با اره شروع به شکافتن استخوان جناغ کردم که ناگهان خون زیر دستم شروع به فوران کرد و روی سرو صورتم پاشید، فوران خون تمامی نداشت و تمام کف سالن تشریح را پر کرد و کم کم بالا آمد و تا زانویم رسید، باور نمی‌کردم که یک جسد بتواند آنهمه خون داشته باشد، پرده را کنار زدم، دیدم که چندین انسان، وارونه به سیخ‌های قصابی آویزان شده و از گردن بریده‌شان، خون به بیرون می‌جهد و یک گرگ و یک یوزپلنگ و یک شیر در سه گوشه سالن تشریح ایستاده اند، همچنانکه خون در حال بالا آمدن بود، برگشتم و به جسد روی تخت، نگرستم، این بار او را میشناختم، جورج بود و لب تخت نشسته بود و به من که در حال غرق شدن در دریای خون بودم، می‌نگریست، صورتش همچون خورشید می‌درخشید و پنج زخم در بدن داشت، روی مچ دستها و پشت پاها و زیر جناغ سینه؛ دستش را بالا آورد و به سمتم گرفت، نزدیکتر شدم، اما هرچه تلاش کردم، نتوانستم دستش را بگیرم، همان موقع بود که با صدای ناقوس، از خواب بیدار شدم.

در این لحظه دوباره بغض گلوی اسماعیل را گرفت، هر دو دستش را گرفتم و پیشانی اش را بوسیدم، باید با او همدردی می‌کردم و می‌فهمیدم که چرا چنین کابوسی دیده، بخصوص وقتیکه

^۹ دو سوم اکسیژنی که در روند تنفس رد و بدل می‌شود، مصرف نشده در خون باقی می‌ماند و وقتی که راه تنفس بسته شود، دو سوم باقی مانده مصرف می‌شود. بعد از بسته شدن مجرای تنفسی، پنج دقیقه طول می‌کشد تا اکسیژن کاملاً مصرف شود و بعد از آن، سه تا پنج دقیقه طول می‌کشد تا بخاطر کمبود اکسیژن، فرد دچار مرگ مغزی گردد. در مجموع بیشتر از ده دقیقه مجرای تنفسی باید بسته باشد تا فرد بمیرد.

^{۱۰} هیچ دینی اجازه تکه تکه کردن بدن مُرده را نمیدهد و در ایران تا بعد از انقلاب اجازه تشریح فرد مسلمان نیز داده نمیشد و کلا کشورهای اسلامی در صورتی میتوانند این کار را انجام دهند که جسد غیر مسلمان در اختیارشان نباشد.

دانستم هرشب چنین کابوسهایی می‌بیند، کمکش کردم که به اتاق خواب برود و قرص آرامبخشی را در آب حل کردم و به او دادم، همچنانکه روی تخت دراز کشیده بود، دفترچه خاطراتش را به من داد، کمی بعد چشمانش را بست و به خواب فرورفت، اما دیری نپایید که با وحشت و اضطراب از خواب بیدار شد و گفت:

گردنم، دارم خفه می‌شوم، نمی‌توانم نفس بکشم، با جرثقیل دارم می‌زنند، هجده دقیقه بالای دار!!!....

کنترل ادرارم را از دست می‌دهم... تمام هجده دقیقه همه را می‌بینم... با دستهای بسته از پشت... دیگر خوابش نمی‌برد، مجبور شدم به او نصف آمپول دیازپام تزریق کنم تا بخوابد، سپس دفترچه خاطراتش را برداشتم و به سالن برگشتم. به یاد خاطرات نوجوانی‌مان افتادم و به یاد رفتار پاک اسماعیل و وسواسش برای نماز سر وقت و اجتناب از گناه.

یادم می‌آمد وقتی که بچه‌های مدرسه مان از باغ‌های اطراف، گوجه سبز می‌دزدیدند، آنها را نصیحت می‌کرد و از آنان دعوت می‌نمود که به جای دزدی از باغهای مردم، به باغ پدریش که در همان نزدیکی بود، بروند و آنجا هر چه می‌خواهند بخوردند.

دفترچه خاطرات را در دست گرفتم و شروع به خواندن کردم.

*** خاطرات اسماعیل ***

تازه از خواب بیدار شده ام. هنوز روی تخت هستم، دستم را حرکت می‌دهم تا تلفن همراهم را بیابم و ساعت را نگاه کنم، . . . اما نه، . . . نمی‌یابم . . . ساعت چند است؟ پنج صبح است یا هفت بعد از ظهر. نوری هم که پشت پنجره نیست.

باید بلند شوم و از اتاق بیرون روم، این روزها بجز، خوردن و خوابیدن و مطالعه، کار دیگری ندارم. هر وقت که خسته می‌شوم، می‌خوابم و وقتی بیدار می‌شوم، نمی‌فهمم چند ساعت گذشته، از دنیای بیرون بیخبرم، هیچکس نمی‌داند کجایم.

سرجایم می‌نشینم و از لای پرده به بیرون مینگرم. نه خیلی تاریک است و نه زیاد روشن. شاید پنج صبح باشد و تا یکساعت دیگر آفتاب بالا بیاید . . . نه . . . شاید هفت شب است و تا ساعتی دیگر، تاریکی همه جا را در برگیرد. چیزی نمانده که دچار جنون شوم، شب و روز برایم یکی شده است.

با بیحالی از روی تخت بلند می‌شوم تا به حال بروم. با احتیاط قدم برمیدارم تا به وسیله ای برخورد نکنم. هوا سنگین و دم کرده است. دستم را به در و دیوار می‌گیرم و خود را به کلید برق می‌رسانم. برق قطع شده. نمی‌توانم ساعت دیواری را نگاه کنم. تلفن همراهم را روی میز وسط حال می‌یابم، ولی شارژ ندارد . . . این روزها اصلا تمرکز ندارم.

کاش بدانم ساعت چند است، اگر صبح است، تا آفتاب نزده، نمازم را بخوانم، . . . ولی اگر غروب باشد چه؟ بهر حال باید وضو بگیرم و نماز بخوانم، ولی با چه نیتی؟

به نیت نماز صبح یا مغرب؟

همیشه به دیگران توصیه کرده‌ام که امیدوار باشند و به خدا توکل کنند و اکنون نمی‌خواهم حتی در تاریک ترین زوایای مغزم، اعتراف کنم که چیزی نمانده تا امیدم را از دست بدهم.

خودم را به کاناپه ای که معمولاً رویش می‌نشینم، می‌رسانم و از روی میز کنار آن، فندکم را می‌یابم و شمعی از روی میز برمیدارم و روشن می‌کنم.

بهترین راه این است که وضو را قریه الی الله بگیرم و بعد، هم دو رکعت نماز صبح بخوانم و هم سه رکعت نماز مغرب، اگر تا یک ساعت دیگر هوا روشن شد که صبح است و اگر هوا تاریکتر شد، نماز عشا را هم می‌خوانم.

شمعی را که به نعلبکی چسبانده‌ام، به دست می‌گیرم و به آشپزخانه می‌روم، نعلبکی را کنار سینک می‌گذارم و وضو می‌گیرم و برای خواندن نماز، به حال برمیدارم. خدا را شکر که می‌دانم قبله کدام طرف است. روی سجاده می‌ایستم. نیت می‌کنم، دستانم را تا بناگوش بالا می‌برم و تکبیره الاحرام می‌گویم، . . . «الله اکبر»، خدا از همه بزرگتر است. این الله اکبر تواضع است و من بنده درگاه او هستم، خدا نکند که الله اکبری بگویم، از روی تکبر و از او دور شوم، همیشه بنده متواضعش بوده و هستم.

« بسم الله الرحمن الرحيم »

به نام خداوند که بخشنده و مهربان است، سپاس خدای را که پروردگار جهانیان است، مهربانیش همه گیر است، اما با مخلصانش مهربانتر است، صاحب اختیار روز قیامت است، تنها تو را می‌پرستیم و تنها از تو کمک می‌خواهیم، ما را به راه راست هدایت فرما و نه راه کسانی که بر آنان غضب کرده ای و نه راه گمراهان.

به رکوع می‌روم. . . . "حمد می‌کنم پروردگار منزه را که بزرگ است"،

به سجده می‌روم. . . . "حمد می‌کنم پروردگار منزه را که بالاترین است"

بار دیگر به سجده می‌روم. . . . "حمد می‌کنم پروردگار منزه را که بالاترین است"

رکعت اولم تمام شد، برمیخیزم و رکعت دوم را می‌خوانم و سجده آخرم را طولانی می‌کنم و می‌گویم:

"منزه است خدا"، "منزه است خدا"، "منزه است خدا"

ای خدای مهربان، بر این بنده ضعیف رحم کن، ای صاحب عافیت، من از تو عافیت می‌خواهم، عافیت دین و دنیا و آخرت، ای کسی که دنیا و آخرت از آن توست، به کسی که نه دنیا دارد و نه آخرت رحم کن.

بعد از آن می‌نشینم و به وحدانیت خدا شهادت می‌دهم و به رسالت محمد. نمازم را با سلام بر محمد و بر تمام بندگان صالح خدا و بر تمام مردم زمین به پایان می‌رسانم.

همانطور که روی سجاده نشسته‌ام، چند بار لا اله الا الله می‌گویم، لا اله الا الله یی از روی عشق و خشوع و نه آن لا اله الا الله که می‌گویند و مشرک می‌شوند و هم تراز خدا می‌بینند خود را و دون شان خود می‌پندارند دیگران را.

*** ۱۹۹۵ بوسنی ***

« هیولایی دیدم مانند یوزپلنگ که پاهایی چون خرس و دهانی چون شیر داشت و اژدها به او قدرت می داد »

مکاشفات ۱۳/۲

همیشه دوست داشتم ماه را کامل تماشا کنم، اما آن شب ماه محبوس را بیشتر دوست داشتم و آرزو می کردم که رویش همچنان با ابرها پوشیده بماند و ما را از دید دشمن محفوظ بدارد. با گام های محتاط و مردد، در جنگل پیش می رفتیم . . .

پس از اقامه ی نماز مغرب، فرمانده گفته بود: فاصله زیادی تا ساریوو نداریم. این شهر در محاصره ی نیروهای صرب است. صداهایی که می شنوید، صدای تیراندازی تک تیراندازهایی است که شهر را در محاصره دارند و صدای توپ هایی که شهر را میکوبند. نمی توانیم براحتی وارد شهر شویم. اگر دقت نکنیم و از مسیری که قبلا مشخص شده پیش برویم، در تیررس قرار می گیریم. راهی که می رویم از میان جنگل می گذرد. باید همگی ساکت باشیم و کسی با دیگری صحبت نکند.

در تمام مسیر، فرمانده تنها کسی بود که با اشاره، دستوراتی می داد و دیگران در سکوت محض، اطاعت می کردند. شوقی آمیخته با ترس داشتم. شوق یاری رساندن به مردم مسلمانی که تحت محاصره اند. آرزویی که تمام دوران نوجوانی و جوانی را برای رسیدن به آن صرف کرده بودم.

ساریوو تا الان نزدیک به سه سال است که در محاصره است و این طولانی ترین محاصره تاریخ است.

تا جایی که می دانم، حدود چهارصد هزار نفر هنوز در شهر هستند. صرب های جدایی طلب با جنگ افزارهایی که متعلق به ارتش یوگوسلاوی بوده، بلندی های اطراف شهر را به تصرف درآورده

و تک تیراندازهایشان، هر جنبنده ای را هدف گلوله قرار می دهند. دیگر نباید چیز زیادی از شهر باقیمانده باشد. حتما مثل خرمشهر خودمان بعد از حمله عراق شده.

تاریکی شب، وحشت آور بود، درختان بلند همچون هیولاهایی غول پیکر، بازوانشان را گسترده و بدنبال قربانی شبشان می گشتند، صدای جیرجیرکها، لحظه ای قطع نمی شد. اوهام، جنگل را فراگرفته بود و زوزه باد در میان شاخسار درختان، صدای مرگ می داد، دانستن این نکته که "ولاددراکول"^{۱۱} و "کنتس باتهوری"^{۱۲} در همین نزدیکی ها زندگی می کرده اند، بر دلهره ام می افزود، نباید با کسی حرفی می زدم. فقط مواظب بودم تا با گذاشتن پایم روی برگهای خشکیده درختان، سر و صدا ایجاد نکنم.

همانطور که در جنگل، با جمع عشاق خدمت به هم نوع، کورمال کورمال به سمت سرنوشتان می رفتیم، تاریخ این کشور را در ذهنم مرور می کردم، از وقتیکه ترکان عثمانی شروع به تحقیر و کشتار زیردستانشان کردند و ناخواسته آنان را به شورش وا داشتند، تا زمان اخراج عثمانی ها از این کشور و بعد، وقایع جنگ اول جهانی، هنگامی که یک جوان صرب، با شلیک گلوله ای، ولیعهد اتریش و همسرش را کُشت و موجب جنگی شد که هفده میلیون قربانی گرفت و چندین امپراطوری را به فنا داد.

سپس به یاد جنگ دوم جهانی افتادم که مسلمانان بوسنیایی، بخاطر آزاری که از صربها دیده بودند، به ارتش هیتلر پیوستند و همین موجب آغاز دشمنی فعلی صرب ها با مسلمانان شد.

« شهر در محاصره ی کامل نیروهای صرب نیست. اونا تقریبا نود و پنج در صد از محیط شهر رو در کنترل دارن. ما از پنج درصد باقیمانده استفاده می کنیم. جای نگرانی نیست. اگر احتیاط کنیم، می تونیم از یک گذرگاه امن، از طریق جنگل، به سلامت خودمون رو به داخل شهر برسونیم. مسیر جنگلی هشت کیلومتره و باید شبانه حرکت کنیم. مراقب باشید سروصدا نکنید، سیگار

¹¹ ولاددراکول، معروف به دراکولا، حاکم والاشیا، کسی بود که هزاران انسان را به سیخ کشید.

¹² زنی بود که ششصد دختر باکره را در طی بیست سال کشت و در خونشان حمام کرد.

نکشید، هوشیار باشید و از گروه جدا نشید. هوای همو داشته باشید تا این مسیر رو به سلامت طی کنیم . . . »

بعد از توضیحات کامل فرمانده، قبل از به راه افتادن، یک سرباز بوسنیایی، روکشی های نمدی را بین اعضای گروه تقسیم کرد، آنان را پوشیدیم تا هنگام عبور از جنگل، صدای خش خش برگ ها را خفه کند و سپس، بسان راه رفتن در موزه ای پر از آثار باستانی، پاورچین پاورچین، به راه افتادیم.

بعد از فروپاشی شوروی، تمام جمهوری های یوگوسلاوی سابق، اعلام استقلال کردند، اما صرب هایی که در جمهوری بوسنی و هرزگوین زندگی می کردند، بنای ناسازگاری گذاشتند و خواستند که به صربستان بپیوندند و دست به اسلحه برده و کشتار کردند. صرب ها تجهیزات کامل نظامی را در اختیار داشتند، اما کسی از مسلمانان حمایت نمی کرد، بجز عده ایی داوطلب که اغلب از کشورهای اسلامی بودند.

چشمانم را برای لحظه ایی می بندم و باز می کنم، نمی دانم چقدر پیش رفته ایم. نگاهی به صف می اندازم که همچنان منسجم و منظم پیش می رود و من گذشته خود را مرور می کنم.

اوایل جنگ بین ایران و عراق بود که در رشته ی پزشکی مشغول تحصیل شدم و همان موقع بود که با دیدن مجروحین جنگ، تصمیم گرفتم در رشتهء "جراحی عمومی" تخصص بگیرم، چراکه آن را مفیدترین می دیدم، اما قبل از فارغ التحصیلی ام، جنگ تمام شد و دیگر فرصتی نیافتم که به مجاهدان کمک کنم تا اینکه با اعلام نیاز هلال احمر به پزشک جراح، خود را معرفی کردم.

پس از چند کیلومتر پیشروی در جنگل، کم کم بوی سیگار سربازان صرب را می شنیدیم، کمی بعد صدایشان نیز واضح شد، در بعضی نقاط، فاصله ما تا آنان، بیش از صد متر نبود. صدای گاه به گاه گلوله های تانک که به شهر شلیک می شد، سکوت شب را در هم می شکست و به ما هشدار می داد.

از تهران به زاگرب آمدم و سه روز در این شهر ماندم تا تکلیفم روشن شود، فرصت را غنیمت شمردم و محله های زیبای قدیمی با خیابانهای سنگفرش شهر را دیدم.

صبح روز چهارم، بدنالم آمدند و وقتیکه به محوطه رفتم، دو اتومبیل ون با آرم صلیب سرخ را در آنجا مشاهده کردم که مسافرینی داوطلب برای رفتن به بوسنی داشتند، دو زن محجبه نیز در بین مسافرین بودند که بعدا فهمیدم یکی از آنان پزشکی مراکشی و دیگری پرستاری فرانسوی است. کمی بعد، دو کامیون با آرم صلیب سرخ، حاوی تجهیزات پزشکی، به ما پیوستند.

به سمت خارج از شهر حرکت کردیم و به ایست بازرسی ارتش کرواسی رسیدیم، افسری پاسپورت ها را چک کرد. چند سرباز هم، با آینه، زیر اتومبیل را گشتند، ساک ها را هم واریسی کردند و بجز یک کلت جواز دار که متعلق به راننده بود، چیزی نیافتند.

دوباره در جاده های سبز و زیبای کرواسی به راه افتادیم، حدود یک بعدازظهر بود که راننده توقف کرد و با دستانش، علامت تکبیره الاحرام را نشان داد، وقت نماز بود، پیاده شدیم، با همسفرانم که از ملیت ها و مذاهب مختلف بودند، به نماز ایستادیم، شیعه و سنی فرق نمی کرد، همه کنار هم بودیم و پیش نمازمان یکی بود و همه به او اقتدار می کردیم.

بلافاصله بعد از اتمام نماز، براه افتادیم و در راه ساندویچ هایی را که با خود آورده بودیم، بعنوان نهار خوردیم، چند کیلومتر بعد، به ایست بازرسی سازمان ملل رسیدیم که افسران هلندی اداره اش می کردند. بعد از بازرسی و گرفتن مجوز عبور، دوباره به راه افتادیم. مدتی در حرکت بودیم و کمی بعد از اولین تابلو راهنمایی که " بندر زادار " را نشان می داد، کنارجاده اصلی ایستادیم. دو کامیونی که با ما بودند، به حاشیه جاده، پشت درختها، رفتند و وسایلی را که با قاطر به آنجا آورده شده بود، بار زدند و دوباره به مسیر اصلی برگشتند.

هوا تاریک شده بود که به جنگل های اطراف سارایوو رسیدیم. عده ای سرباز بوسنیایی با یونیفورم به استقبالمان آمدند. یکساعتی طول کشید تا کامیونها را تخلیه و وسایل را بر قاطرهایی که آورده

بودند، بار زدند، همانجا بود که فهمیدم باری که در بین راه به تجهیزات پزشکی اضافه شده، اسلحه و مهمات است.

بعد از معرفی و سخنرانی فرمانده، به راه افتادیم، حفاظت از کاروان را سربازان مسلح و قوی هیکل بوسنیایی بر عهده داشتند و یکی از همانها بود که وقتی یکی از خانمهای کاروان، پایش بحدی پیچ خورد که دیگر نمی‌توانست راه برود، او را بر دوش کشید و به راه ادامه داد و آن زن محجبه اگرچه اول معذب بود، اما وقتیکه چاره‌ای نیافت، بدین کار تن داد.

در بین طلایه داران مسلحی که در پیش کاروان حرکت می‌کردند، یک ایرانی هم بود که برای آموزش نیروهای بوسنیایی به منطقه آمده بود، او را "فراز" صدا می‌کردند، اما بعداً فهمیدم که نامش "فرزدقی" است.

در بین راه، کاروان به اشاره فرمانده متوقف شد، انگار گروهی صرب که خارج از مسیر همیشگی شان اطراق کرده بودند، در راه بودند، لحظه‌ای بعد، صدای انفجار و تیراندازی به گوش رسید، نیروهای "فرزدقی" پست دیده بانی صرب‌ها را با آرپی‌جی زده و با نگرهبانان درگیر شده بودند، تیراندازی زیاد طولانی نشد و ما همه منتظر، بر زانوان خود نشسته بودیم، چند دقیقه بعد، صدایم کردند، به محل تیراندازی رفتیم و دیدم چند سرباز صرب با گلوله آرپی‌جی نیروهای ما کشته شده‌اند، ولی یکی که فقط بازویش قطع شده بود، هنوز زنده بود، خودم را به او رساندم و بالای محل قطع شده را با تورنیکت بستم و به دست سالمش سرم نمکی وصل کردم، جوان بود، امیدوار بودم تا رسیدن به شهر دوام بیاورد، اگرچه بهمراه بردن یک فرد زخمی، آنهم از نیروهای دشمن، در این وضعیت کاری عبث بنظر می‌آمد، اما فرمانده دستور داد که باید او را به شهر ببریم. باید برانکاردی از اسلحه و پتو میساختیم، تنها سلاحی که موجود بود، کلاشینکف بود که طول آن برای اینکار مناسب نبود، مانده بودیم که چه کنیم، فرمانده که به ما می‌نگریست، گفت: «چند لحظه صبر کنید» و خود به سمتی رفت، انتظار کمی طولانی شد، یکی از سربازان بوسنیایی که نگران روشنایی روز و دیده شدن کاروان بوسیله نیروهای صرب بود، برخاست و اسلحه‌اش را

حاضر کرد که جوان صرب را بکشد و آنقدر عصبی بود که مداخله من هم نتوانست او را منصرف سازد، اما به ناگاه فرمانده سر رسید و با تشر، او را از این کار بازداشت و اسلحه اش را گرفت و چند کلمه ای به زبان خودشان، با او صحبت کرد. بعدا فهمیدم گفته، ما مانند صربها نیستیم و به فرد زخمی و آنهم بدون سلاح شلیک نمی‌کنیم، فرمانده دو تفنگ ماوزر قدیمی با خود داشت که پس از اضافه کردن سر نیزه، طولشان به حدود ۱۳۰ تا ۱۴۰ سانتیمتر رسید، آنها را به فاصله شصت سانتیمتر روی پتو گذاشتیم و برانکاردی ساختیم و با آن مجروح را به سمت شهر حرکت دادیم، بمحض ورود به شهر، گروه پزشکی از گروه نظامی جدا شد. مینیبوسی بدنبال ما آمد، جوان مجروح را سوار کردیم و به سمت بیمارستان به راه افتادیم، در بعضی نقاط راننده سعی می‌کرد بر سرعت اتومبیل بیافزاید تا در دیدرس تک تیراندازها قرار نگیریم، بعضی از تقاطعات را هم با پرده های عظیم و بلند، پوشانده بودند تا مردم بتوانند از پشت آن عبور کنند.

بیمارستان بیشتر به خانه ی ارواح می مانست، طبقات فوقانی اش تخلیه شده و شادی از آن رخت بر بسته بود. اغلب شیشه ها شکسته و دیوار ها سوراخ سوراخ شده بود. برگ های جدا شده از درختان، پیکر خود را در حیاط بیمارستان گسترده بودند تا آخرین فریادشان را زیر پای ما بکشند.

رد آبی که از شیر شکسته کنار حیاط چکه می‌کرد، تا درب ورودی بیمارستان ادامه داشت، با راهنمایمان از حیاط عبور کردیم و وارد ساختمان شدیم و با گذر از راهرویی تاریک و نمور، به اتاق مدیریت رسیدیم، بمحض ورود، مردی میانسال با قامتی بلند، به استقبالمان آمد و بعد از خوشامد گویی از راهنمایمان خواست تا ما را به اتاق هایمان هدایت کند، خانمها و آقایان در دو قسمت مجزا سکنی داشتند.

به اتاقی که قرار بود با سه نفر دیگر شریک باشم، رفتم، بزرگ و مجلل نبود، ولی با سلیقه چیده شده بود، چهار تخت یکنفره کنار چهار دیوار اتاق قرار داشت و میز گردویی کوچکی که روی آن

گلدان سرامیکی زیبایی بود، به اتاق جلوه‌ی خاصی می‌داد. باور نمی‌کردم که در محیطی جنگی، مردمی چنان با سلیقه حضور داشته باشند.

بعد از یک دوش آب گرم، کمبود خوابم را جبران کردم و برای شروع شیفت کاری ام که از همان شب شروع می‌شد، خود را به سوپروایزر معرفی کردم. تمام بخش‌ها به طبقات زیر زمین و همکف منتقل شده بود، چرا که طبقات بالایی در تیررس بود و امنیت نداشت، تخت‌ها همه پر بود و حتی در راهروها، بیماران روی برانکارد و یا روی زمین دراز کشیده بودند.

همان شب، بیمارستان را با گلوله توپ زدند و من خود شاهد بودم که دختر بچه‌ای، در حالیکه دست قطع شده پیرزنی را در دست داشت، در حیاط بیمارستان میدوید. چند بیماری که هنوز در محوطه بیمارستان بودند، در اثر ترکش، جان خود را از دست دادند، در روزهای بعدی، بارها مجروحینی را دیدم که با تیراندازی مستقیم و یا با ترکش مصدوم شده بودند، دست و پای قطع شده، چیزی عادی بود، بسیاری از خونریزی می‌مردند و بسیاری قبل از اینکه به بیمارستان برسند، جان به جان آفرین تسلیم می‌کردند، بارها از مجروحین شنیدم که می‌گفتند، خوشا بحال آنان که قبل از جنگ مُردند و زنده نماندند که آوارگی و بیچارگی مردم را ببینند.

آن شب بخاطر مجروحین زیاد، مجبور شدم بدون آنکه اندکی استراحت کرده باشم تا صبح در اتاق عمل بمانم، بعد از تحویل شیفت، وقتیکه از بخش جراحی عبور می‌کردم، بطور اتفاقی سرباز صرب را دیدم، توسط متخصص ارتوپدی عمل شده بود و انتهای قطع شده بازوی راستش ترمیم و ساعد و ساق پای چپش درگچ گذاشته شده بود، او را با یک سرباز بوسنیایی مجروح که وضعی مشابه داشت، هم اتاق کرده بودند و یک پرستاری به هر دویشان صبحانه می‌داد. در بین مجروحین، زن و بچه و مجاهدان بوسنیایی و نیز مجاهدانی از کشورهای دیگر دیده می‌شدند.

یکروز یکی از فرماندهان نظامی به بخش آمد و حال سربازانش را پرسید و اصرار داشت، به سربازانش بیشتر رسیدگی شود و البته رسیدگی می‌شد. بعدا فهمیدم که او، فرمانده تیپ نهم کوهستان است و قبلا گانگستر بوده و اکنون برای ملت بوسنی می‌جنگد، به او "رامیز چلو"

می‌گفتند^{۱۳} و شایعه بود که هم او بوده که یکی از سردسته های صرب جناح رقیب را در مجلس عروسی کشته و موجب شروع جنگ گردیده و نیز می‌گفتند که او توانسته از مسیرهایی که قبل از جنگ از آن برای قاچاق استفاده می‌شده، سلاح و مهمات به شهر برساند.

یکی از روزها، از بخش زنان با من تماس گرفتند و خواستند که بیماری را معاینه کنم، وقتیکه به آنجا رفتم، دختری حدود دوازده ساله را روی تخت دیدم، در معاینه متوجه شدم که در اثر تجاوز گروهی صربها، دیواره بین واژن و رکتوم او از بین رفته، او را در نوبت عمل قرار دادم و با دو مرحله عمل و بیرون گذاشتن موقتی روده، از دیواره شکم، دیواره بین واژن و رکتوم را ترمیم کردم. هرگز از یاد نمی‌برم چهره مظلومش را وقتیکه به من می‌نگریست، انگار برای همیشه، غمی بر صورتش نقش کرده بودند.

در روزهای بعدی، وقتیکه به بیماران سر می‌زدم، دوباره سرباز صرب را دیدم، ساق پایش به علت شکستگی باز، باید روزانه شستشو می‌شد، هم اتاقی اش، مجروحی مسلمان بود و مادر مجروح مسلمان به هر دو غذا می‌داد.

سه ماه بیشتر در بوسنی نبودم. بعد دوباره به ایران برگشتم، اما خاطرات آنجا را فراموش نمی‌کنم، بخصوص دختر بچه ای که به او تجاوز شده بود.

Ramiz Dellalic 13

معروف به : Chilo

در سال ۱۹۹۲ برای قتل نیکولا گاردویچ، محاکمه شد، ولی اتهام او ثابت نشد

Nicola

*** مستند هادی باغبان ***

« ساموئل صدای پروردگارش را شنید »

ساموئل ۱

یکروز که در منزل نشسته بودم و تلویزیون تماشا می‌کردم، مستندی از "شبکه بی بی سی" پخش شد، بنام «جنگ پنهان ایران در سوریه»، مستند را از فیلم های "هادی باغبانی"، مستند ساز ایرانی و کلیپ هایی که گردان داوود در اینترنت به اشتراک گذاشته بود، ساخته بودند، گزارشگر بی بی سی می‌گفت، «ایران قبلا اعلام کرده که حضورش در سوریه فقط مستشاری است و نیروی جنگنده ندارد، اما این فیلم نشان می‌دهد که حضور نیروهای ایرانی در سوریه، گسترده و نظامی است.»

مستند، هادی باغبانی را نشان می‌داد که با اشتیاق از نیروهای ایرانی مستقر در حلب فیلم می‌گرفت و نشان می‌داد که اغلب نیروهای ایرانی، با مردم رفتاری محترمانه دارند و به بچه‌ها شکلات می‌دهند، اما یکی از ایرانی‌ها، عرب بودن مردم را تحقیر می‌کرد.

باغبانی حتی بخش هایی از زندگی خصوصی رزمندگان را به تصویر کشیده بود، اما در این میان حرکات و رفتار فردی بنام یحیی که بسیار خوش مشرب و خنده رو بود، بیش از همه به چشم می‌آمد، بخصوص وقتیکه در حمام، لباسهای خود را می‌شست و شعر می‌خواند.

در قسمت هایی از مستند، صحبت های حاج اسماعیل حیدری در مورد عشق به شهادت، مو بر تنم راست کرد، صمیمیت و روحیه او، من را به یاد دورانی انداخت که خود به جبهه رفته بودم و هر لحظه آرزوی شهادت می‌کردم.

در بخش دیگری از فیلم نشان می‌داد که نیروهای سردار حیدری، به محاصره نیروهای گردان داوود درآمده اند و با نشان دادن دو طرف جبهه، معلوم می‌شد که نبرد نابرابر است و نیروهای

سردار حیدری، بجز تفنگ، اسلحه ای ندارند، اما نیروهای گردان داوود، مجهز به تانک بودند، همچنانکه نبرد ادامه داشت، به ناگهان صدای عبور گلوله ای شنیده شد و زاویه دوربین هادی باغبانی تغییر کرد و بر زمین افتاد و در تصویر، فقط علف های روی زمین و قسمتی از افق دیده می شد. همان لحظه نفس در سینه ام حبس شد، چرا که خود، دقیقا چنین صحنه ای را دیده بودم، وقتیکه در شانزده سالگی به عنوان امداد گر به جبهه کردستان رفته بودم، در یک عملیات، ناگهان گلوله ای از کنار گوشم رد شد و ترس تمام وجودم را فرا گرفت، بلافاصله روی زمین دراز کشیدم و گونهء راستم را به خاک چسباندم، بطوریکه فقط قسمتی از آسمان و علف روی زمین را می دیدم، لحظه ای هر دو چشمم را بستم و در دل با خدای خودم، به راز و نیاز پرداختم و با خودم گفتم: آیا واقعا برای شهادت آمده ام؟

چند دقیقه ای روی زمین خوابیده بودم و خود را محک می زدم و نیت خود را میپاییدم، بالاخره خود را جمع و جور کردم و بدون ترس برخاستم و به امداد مجروحین رفتم. در ادامه فیلم مستند، وقتیکه اجساد شهید اسماعیل حیدری و شهید هادی باغبانی را نشان داد، اشک از چشمانم جاری شد.

چند روزی در فکر بودم تا اینکه با هلال احمر تماس گرفتم و اعلام آمادگی کردم که به سوریه بروم، مدتی گذشت، اما خبری نبود، هرچه بیشتر می گذشت، عطشم برای رفتن بیشتر می شد تا بالاخره با دوستی تماس گرفتم و از او خواستم که وساطت کند و نوبت اعزام من را جلو بیاورد و این کار شد و وقتیکه زمان اعزام را اعلام کردند، از شوق در پوست نمیگنجیدم، انگار بال درآورده بودم، احساس بی وزنی می کردم، چرا که خداوند فرصتی دوباره برای پرواز به من داده بود. هوای رفتن داشتم، مثل آدمی که یکبار به مکه رفته و هر سال جای خالی نرفتن را احساس می کند، این احساس از زمان جبهه با من بود، گاهی سر مزار دوستان هم رزم می رفتم و از زنده بودن خود خجالت می کشیدم، سرافکنندگی همیشه همراهم بود.

*** تنهایی ***

« زنی در بهشت پیدا می شود که در نور خورشید میدرخشد و ماه زیر پای اوست »

مکاشفات ۱۶/۲

چند روز بعدی به سرعت گذشت، یکروز در آشپزخانه مشغول بودم، ظرفی را که در آن انار را برای همسرم دان می کردم، دیدم، همیشه دوست داشت انار را برایش دان کنم. بخصوص وقتی که قسمتی از آنرا بصورت یک گل در می آوردم و به او می دادم. ظرف را برداشتم و در چمدان سفرم گذاشتم، در چند روز بعدی با همهء فامیل و دوستانم خداحافظی کردم، فقط مانده بود، "همسرم" که باید با او نیز وداع می کردم، یکروز بعد از ظهر به "دارالرحمه" رفتم و اتومبیل را در گوشه ایی پارک کردم، شیشه گلاب و گلدان شمعدانی را از صندوق عقب برداشتم و به سمت مزار همسرم حرکت کردم و در مسیر چند بار برای او و دیگر اسیران خاک، فاتحه خواندم، وقتی که رسیدم، گلدان را کنار سنگ مزار گذاشتم و با گلاب، سنگ را شستشو دادم، گلاب کاشان گرفته بودم، دوست داشت، دست راستم را روی سنگ معطر شده گذاشتم و زیر لب فاتحه ایی خواندم و به عکسش خیره شدم، دلم برایش تنگ شده بود.

پایین درختی که سایه اش را نثار همسرم می کرد، گندم ریختم و کاسه ایی را که برای پرندگان گذاشته بودم، پر از آب کردم. اگرچه ماه رمضان نبود، اما آن روز را روزه گرفته بودم. هوا در حال تاریک شدن بود، چراغهای محوطه را روشن کرده بودند، طولی نکشید که صدای اذان بلند شد، همیشه اذان با صدای "موزن زاده اردبیلی" را دوست داشتم، نماز مغرب را خواندم، حالا می توانستم در کنار همسرم افطار کنم، دو لیوان روی مزار گذاشتم و در هر دو، جرعه ای گلاب ریختم، همیشه عادت داشت روزه اش را با گلاب باز کند، لیوان خود را سر کشیدم و لیوان او را روی مزارش نثار کردم و درحالی که دستم را روی حروف حکاکی شدهء سنگ می کشیدم، زیر لب

گفتم: نظرت در مورد عشق، همیشه برایم ستودنی بود، «می‌گفتی زندگی ابدی و عشق جاودانه است، مرگ چیزی جز یک افق نیست.»^{۱۴}

درست می‌گفتی عزیزم، مرگ چیزی جز یک افق نیست، افقی که من و تو را از هم جدا کرده، اما اکنون عزیز دلم، چیزی نمانده، بزودی یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد. می‌دانم که در بهشت، منتظر و نگران منی.

یادت هست که می‌گفتی «زندگی یه ترانه است، بخوانش،

زندگی یه بازی است، بازی کن

زندگی یک چالش است، با آن روبه رو شو»^{۱۵}

این حرفت هم درست بود عشق من! ولی کاش بودی و یکبار دیگر این حرفها را از زبان خودت می‌شنیدم. کاری که می‌خواهم بکنم، چالش زندگی من است، می‌خواهم با آن روبرو شوم.

سنگریزه ای را از روی زمین برداشتم و با آن به آهستگی، چندین بار به سنگ مزار همسرم زدم و فاتحه^{۱۶} خواندم.

ساعتی با او تنها بودم، دل کندن آسان نبود، اما باید می‌رفتم و خود را برای روز بعد، آماده می‌کردم. به چشمان مهربانش در عکسی که بالای سنگ مزارش بود، خیره شدم و گفتم:

باید امشب بروم

باید امشب چمدانی را

¹⁴ Rossiter W. Raymond

^{۱۵} Sai Baba of Shirdi

یک بار سوره حمد و سه بار سوره توحید^{۱۶}

که به اندازه پیراهن تنهایی من جا دارد، بردارم

و به سمتی بروم

که درختان حماسی پیداست،

رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا می‌خواند^{۱۷}

سپس با او خداحافظی کردم و به سمت منزل به راه افتادم. به خانه که رسیدم، سجاده را در اتاقم پهن کردم تا نماز عشا را بخوانم، بوی عطر همسرم به مشامم میرسید، حضورش را احساس می‌کردم، انگار با من به نماز ایستاده بود، بعد از نماز، موقع دعا زمزمه اش را می‌شنیدم، سجاده را جمع کردم و کناری گذاشتم و به سراغ کمدمش رفتم و لباس هایش را یک به یک بیرون آوردم و روی تخت پهن کردم و لباسی را که شب عروسیمان پوشیده بود، روی تاج تخت گذاشتم، کنار لباس‌ها دراز کشیدم و تک تک آنها را بوییدم، اکثرشان را با هم خریده بودیم و با یک یکشان خاطره داشتیم، سپس عکس عروسیمان را از میز کنار تخت برداشتم و به آن خیره شدم و به یاد خاطرات شب ازدواجمان افتادم. صدای هل‌هل و شادی مردم و خنده‌های مادرم در گوشم طنین انداز شد.

ذهنم پر از کلماتی بود که پشت سر هم قطار می‌شد. چشمانم را بستم و در خیالم با او شروع به رقص کردم، لبخندی بر لب داشت، خلسه‌ء من ساعتی طول کشید، بار دیگر به عکسش نگریستم و گفتم:

اینبار نیستی که همه چیز را با خیال راحت به تو بسپارم و بروم، اگر خواست خدا باشد، پرواز می‌کنم و به نزدت می‌آیم، برایم دعا کن، خدا دعای فرشته‌ها را برآورده می‌کند، سپس دست به دعا برداشتم و گفتم:

^{۱۷} سهراب سپهری

ای خالق هرچه آفریدست!
سوگند به هرچه برگزیدست!
کز محنت خویش وارهانم
در حضرت یار خود رسانم^{۱۸}

AVAYEBUF.com

18 نظامی، گنجوی

*** پرواز به سوریه ***

ساعت شش صبح روز بعد، با بدرقه گرم فامیل با هواپیما به تهران رفتم و ساعت ده صبح، خود را به هلال احمر معرفی کردم. بعد از کمی استراحت و جلسه توجیهی و نماز و نهار، به سمت فرودگاه رفتیم و بصورت وی آی پی، بدون آنکه خودمان و یا وسایلمان تفتیش شود، با اتوبوس به سمت جایگاه پرواز شرکت ماهان رفتیم، صد نفری می شدیم، وارد هواپیما که شدم، چشمم به مهدی، یکی از دوستان قدیمی ام افتاد که در همان صندلی اول، پشت کابین خلبان نشسته بود، سلام و علیک گرمی کردم و کنارش نشستم، کمی بعد، مهماندار که جوان خوش سیمایی بود، دستورات لازم را داد و خود روی یکی از صندلی ها نشست.

چند بار آیت الکرسی را خواندم، کم کم هواپیما از زمین بلند شد و اوج گرفت، کمی بعد، چراغ کمر بند ها خاموش شد و جوانی که خودش را خبرنگار " پرس تی وی"^{۱۹} معرفی می کرد، پشت بلند گو از تیم پزشکی خواست که هر کدام که می توانند، با او مصاحبه ایی به زبان انگلیسی داشته باشند، کسی داوطلب نشد، مهدی با آرنج به من زد و گفت: مصاحبه کن

می دانست که انگلیسی را راحت صحبت می کنم، در جواب گفتم که علاقه ایی به مصاحبه ندارم.

مهدی: چه اشکالی دارد، مشهور می شوی؟

گفتم: علاقه ای به شهرت ندارم

مهدی: چرا، مگر بد است؟

گفتم: بله

مهدی: چه بدی دارد!؟

¹⁹ شبکه انگلیسی زبان جمهوری اسلامی

گفتم: مگر داستان مثنوی را نخوانده ایی که عاشقی به در خانهء معشوقش میرود و معشوق از پشت در می پرسد که " که هستی؟ " عاشق می گوید: " من " معشوق می گوید: " حال که تویی برو " عاشق چند بار اینکار را تکرار می کند، اما معشوق او را راه نمی دهد تا بالاخره یکروز وقتیکه معشوق می پرسد " که هستی؟ " عاشق می گوید: " این تویی که پشت در ایستاده و من هیچ نیستم " معشوق وقتیکه جواب را میشنود، در را باز می کند.

مهدی سرش را تکان داد و گفت: پس از شهرت فراری هستی؟

گفتم: بله، عاشق کسی است که در معشوق فنا شود و هیچ از او نماند

مهدی لبخندی زد و گفت: اگر بدنبال فنا شدن هستی، می توانم همین الان، درب هواپیما را باز کنم و تو به پایین بپری و هیچ از تو باقی نماند.

لبخندی زدم و گفتم: این که خودکشی است!

لبخندی زد و سرم را به سمت خودش کشید و پیشانی ام را بوسید، اشک در چشمانش جمع شده بود.

تا دمشق حدودا چهار ساعت پرواز بود، مسافران مرتب نیایش می کردند و صلوات میفرستادند، هواپیما به آرامی بر زمین نشست، اما باند فرودگاه به همواری باند فرودگاه تهران نبود.

با پله از هواپیما پایین آمدیم، فاصله زیادی تا سالن انتظار نبود، پیاده به راه افتادیم، وقتیکه وارد سالن فرودگاه شدیم، مهدی غیبت زد و من بتنهایی کنار تسمه نقاله منتظر چمدانم ایستادم، همانجا بود که چشمم به چند کارگر حمل بار افتاد که به سمت یدک کشی که بارها را جا به جا می کرد، می رفتند، یکی از آنها با نیشخند گفت: باید دوباره گوشت تاریخ گذشته بار بزنیم، کنجکاو شدم که چه می گوید؟، آهسته بدنبالشان رفتم و دیدم که چند تابوت را که در پرچم ایران پیچیده شده، روی واگن هایی که به یدک کش وصل بود، گذاشتند. از چنین سخن بیشرمانه ای، آنهم در حضور من، متعجب شدم، شاید نمی دانستند که عربی را بخوبی میفهمم وگرنه آنچنان با

گستاخی، در مورد شهدای ایرانی حرف نمی‌زدند، دلم شکست و با خود گفتم «اینها قدر ناشناس هستند»، این شهدا در راه خدا و برای حفظ جان این افراد، زندگی خود را فدا کرده‌اند، اما اینها به شهدا بی‌احترامی می‌کنند.

یدک کش به راه افتاد، حال غریبی داشتم و مانند کسی که به دنبال گمگشته‌ای می‌گردد، بی‌اختیار به دنبال آن براه افتادم. سرعتش پایین بود و به سمت هواپیمای شرکت ماهان می‌رفت، قدم‌هایم را تندتر کردم و به آن رسیدم، پیکرهای شهدای مدافع حرم در تابوتها قرار داشت. آنها را شمردم، هشت تا بود.

در میان راه، همان جوان خبرنگار "پرس تی وی" را دیدم که به سرعت به سمت برج مراقبت می‌رود.

همانطور که دنبال یدک کش می‌رفتم، از دیدن تابوت هموطنانم غمگین شدم، اما از اینکه خداوند توفیق چنین ماموریتی را به من داده، در پوست خود نمی‌گنجیدم. آرم «الله» در وسط پرچم جمهوری اسلامی، شکوه خاصی به تابوت‌ها می‌بخشید.

با خود گفتم «شاید وقت آن رسیده که من نیز در شمار شهدا قرار بگیرم، شاید اینجا نقطه پایان من باشد»

برای لحظه‌ای تصور کردم که من هم در تابوتی آرمیده‌ام و درب آن در حال بسته شدن است و آخرین پرتوهای نور محو می‌شود و در تاریکی فرو می‌روم و خود می‌مانم و خدایم و نامه اعمالم. دیدن تابوت شهدا، مرا بیاد جنگ ایران و عراق انداخت؛ وقتی که یک امدادگر شانزده ساله بودم و بسیاری از دوستان خود را در جنگ از دست دادم و نتوانستم، مانند آنها سعادت شهادت را پیدا کنم.

یدک کش، کنار هواپیمای شرکت ماهان ایستاد، چند کارگر نزدیک شدند و تسمه نقاله ای را که سطحی شیب دار داشت؛ در کنار هواپیما قرار دادند، می خواستند تابوتها را بدون تشریفات سوار کنند.

احساس کردم احترام شهدا آنطور که بایسته است، حفظ نشده، دلم گرفت که این همه غریبانه با آنان برخورد می شود، بی اختیار شروع به خواندن فاتحه کردم و بعد از آن سلام نظامی دادم، ناگهان از بلندگوهای برج مراقبت، سرود ملی ایران پخش شد، احتمالا کار همان خبرنگار بود، دلم کمی آرام گرفت، سرود ملی را زیر لب زمزمه کردم. اول فکر می کردم که تنهائیم، اما صدایی از پشت سر، بگوשמ رسید، برگشتم و دیدم که مهدی و بقیه همسفرانم با من همصدا شده اند، کم کم جمعیت زیادتر شد، در هنگام پخش سرود ملی، نظامیان حاضر در محوطه به تابوت ها سلام نظامی دادند، من هم دستم را جلوی کلاه لبه داری که بر سر داشتم، بردم و سلام دادم.

سرود ملی که به پایان رسید، همه، دست ها را پایین انداختند. مارش عزا از بلندگو پخش می شد و مو را بر تنم راست می کرد. صدای مارش همه را منقلب کرده بود.

دو نفر از حاضرین به سمت اولین تابوت رفتند تا آن را بلند کنند، اما تکان نمی خورد. انگار زمین نمی خواست آن عزیز را از خود دور کند. دو نفر دیگر به کمک آنان رفتند و چهار نفری تابوت را بلند کردند و بر تسمه نقاله گذاشتند. لیست شهدا را آوردند و یکی از همراهان، نام شهید را با صدای بلند خواند و با شماره تابوت چک کرد، به محض خواندن نام شهید، همه حاضران سلام نظامی دادند. تسمه نقاله را روشن کردند و تابوت به آرامی شروع به بالا رفتن کرد، چه با وقار بالا می رفت، انگار می خواست تعالی روح انسان را به ما یادآور شود که چگونه میتواند از خاک به آسمان رود و از زمین تا عرش کبریایی را بپیماید.

بازتاب نور خورشید در حال غروب، از روی بدنه هواپیما، تابوت را در بر می گرفت، انگار که آن را با طلا پوشانده بودند.

حرکت یکنواخت تسمه نقاله با ریتم مارش عزا، شکوه خاصی به مراسم می‌بخشید، تابوت به قسمت بار هواپیما رفت و تمام این مراحل، برای هر هشت شهید تکرار شد. کمی بعد تسمه نقاله را از هواپیما جدا کردند و درها بسته شد، اما مارش عزا همچنان مینواخت.

هواپیما به سمت باند پرواز حرکت کرد و از زمین برخاست و در آسمان اوج گرفت و در ارغوانی غروب خورشید، کوچک و کوچکتر شد و همه حاضرین با چشم‌های به اشک نشسته‌شان، آن را بدرقه کردند. نمی‌توانستم چشم از آن منظره بردارم، انگار که روح من نیز با شهدا رفته بود، اشک در چشمانم جاری شد، خدا میداند چقدر دلم می‌خواست که من هم، درون یکی از تابوت‌ها باشم، لحظه‌ای بعد، دستی را روی شانه‌ام حس کردم، مهدی بود، او هم گریه می‌کرد، برای لحظاتی یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بعد، با هم به سالن برگشتیم و چمدان‌هایمان را برداشتیم و به سمت مینیبوس‌هایی که منتظرمان بودند، رفتیم.

مینیبوس‌ها، از بیرون، عادی بنظر می‌آمدند، پرده‌هایشان کشیده بود و داخلشان دیده نمی‌شد، بمحض ورود متوجه شدم که در اتاقی آهنین، محصور شده‌ایم و تنها راه ارتباطمان با خارج، بجز در ورودی، پنجره کوچکی است که پشت سرزائنده قرار دارد.

با موافقت همگی، برای زیارت حرم حضرت زینب به راه افتادیم و بعد از عبور از چند ایست بازرسی، به حرم رسیدیم و در کوچه کنار حرم از مینیبوس پیاده شدیم، نگهبانان مسلح از ما حفاظت می‌کردند، نگاهم که به حرم افتاد، ضربان قلبم بالا رفت، احساس دلتنگی‌ام بیشتر شد، بی‌تاب بودم، می‌خواستم زودتر خود را به داخل برسانم، حرم بسان مرواریدی تابناک، در میان شهر جنگ زده دمشق، می‌درخشید. در ورودی حرم، ایست بازرسی قرار داشت، اما گروه ما بدون بازرسی وارد شد، همه‌ء همراهان از خود بیخود شده بودند، انگار همگی مسخ شده بودیم.

آنچنان غرق در احساسات بودم که بیاد نمی‌آورم آیا اذن دخول خواندم یا نه، داخل حیاط که شدیم به علامت احترام، کفش‌ها را بیرون آوردیم، چند مرد سوری به سمتمان آمدند تا

کفشهایمان را بگیرند، اما نگذاشتیم، در عوض، دستهایمان را بوسیدند، انگار که افراد مقدسی را دیده باشند.

عده ای از همراهان از همان درب ورودی حیاط به سمت حرم سجده کردند و پیشانی شان را به خاک سائیدند.

در جلو درب ورودی حرم، ایستادم و اذن دخول خواندم، سپس درهای حرم را بوسیدم و وارد شدم و به سمت ضریح رفتم و دستم را در میله های آن انداختم و سرم را به آن تکیه دادم و اشک ریختم، بیاد تابوت ها افتاده بودم و به یاد حاج اسماعیل حیدری و هادی باغبانی و به یاد همسرم که همیشه آرزوی زیارت حرم حضرت زینب را داشت. گریه امانم را بریده بود، بقیه همراهان نیز، دست کمی از من نداشتند، همه اشک می ریختند، ساعتی را آنجا گذراندیم و نماز مغرب و عشا را خواندیم، چه سعادتى از این بالاتر که اولین نمازمان را در سوریه، در حرم مطهر حضرت زینب بخوانیم.

بعد از ادای نماز، دوباره به سمت ضریح رفتم، از خود بیخود شده بودم، در ملکوت، به پرواز در آمده بودم و با خدای خود راز و نیاز می کردم.

کمی بعد، مهدی دوباره به سراغم آمد و گفت باید برویم، اگرچه دلم می خواست شب را در حرم سپری می کردم، اما چاره ای نبود، با مینیبوس به سمت محل اقامتمان که یک ساختمان چهار طبقه بزرگ در کوچه ایی عریض بود، رفتیم، ابتدا و انتهای کوچه را ایست بازرسی گذاشته بودند و جلو در ورودی را، با کیسه های شنی، سنگر بندی کرده بودند.

وارد شدیم و به قسمت انبار رفتیم، جوانی با لهجه شمالی مسئول انبار بود، وسایل را تحویل دادیم، گوشی های هوشمندمان را گرفتند و بجای آن گوشی های معمولی بدون دوربین به ما دادند، اما سیم کارت های قبلیمان را می توانستیم نگه داریم.

پس از تحویل وسایلمان تا تکلیف اتاقهایمان روشن می‌شد، برای صرف شام به سالن غذاخوری رفتیم و بعد از آن برای شرکت در سخنرانی، وارد نمازخانه شدیم.

روحانی جوانی در حال سخنرانی بود و داستان زندگی مادر امام زمان را شرح می‌داد و می‌گفت که او دختر امپراتور بیزانس بوده و بخاطر خوابی که می‌بیند، مراحلی را طی می‌کند تا بالاخره به عقد امام یازدهم در می‌آید.^{۲۰}

یکی از حاضرین که مرد ریز نقشی بود، دستش را به علامت سوال بلند کرد و بعد از کسب اجازه، پرسید:

جسارتا ایشان در چه سنی به عقد امام حسن عسکری در می‌آیند؟

روحانی: در بیست سالگی

مرد: درست است، طبق روایات شیعه، ایشان بین پانزده تا بیست سالگی توسط امام جواد خریده شده و به عقد امام حسن عسکری، در می‌آیند و در بیست و یک سالگی، امام زمان را به دنیا می‌آورند و چون تولد امام زمان سال ۸۶۹ میلادی^{۲۱} است، امکان وقوع همچین حادثه‌ای، وجود ندارد، چرا که نزدیکترین جنگی که بین امپراتوری بیزانس و مسلمانان، در گرفته، در پنج سالگی پرنسس بوده، آنهم در یکی از مستعمرات دور امپراتوری بیزانس، در جزیره سیسیل ایتالیا که

²⁰ طبق روایات شیعه، نرگس خاتون دختر امپراتور بیزانس، در خواب می‌بیند که حضرت عیسی و مریم به همراه چند تن از حواریون به قصر پدرش می‌آیند و سپس حضرت محمد و حضرت فاطمه به همراه چند تن از بزرگان اسلام، وارد قصر می‌شوند. حضرت مسیح به استقبال حضرت محمد میرود. حضرت محمد و حضرت فاطمه از پرنسس برای امام حسن عسکری خواستگاری می‌کنند.

وقتی که پرنسس نرگس خاتون از خواب برمی‌خیزد، قلبش مالمال از عشق امام حسن عسکری می‌شود. مدتی بعد با لباس عادی، خود را به طریقی به اسارت مسلمانان در می‌آورد، سپس توسط نماینده امام جواد خریداری می‌شود و به عقد امام حسن عسکری در می‌آید.

۱۵ شعبان سال ۲۵۵ هجری قمری^{۲۱}

حدوداً ۲۰۰۰ کیلومتر با " قسطنطنیه " ۲۲ فاصله دارد، اکنون من علاقمندم بدانم که چگونه در ۱۲۰۰ سال پیش، یک دختر پنج ساله توانسته بتنهایی این فاصله را طی کند، بعلاوه امام زمان چگونه ۱۲۰۰ سال عمر کرده و اینکه وقتی ظهور کرد، چگونه ما باید او را از مهدی های دروغین تمیز دهیم!، چرا که تا کنون حداقل ۶۵ مهدی ظهور کرده.

روحانی در جواب گفت: شما بسیار ریزبین و دقیق هستید، اما بنظرم جواب سوال شما، در حوصله این جمع نیست، اجازه دهید، در شبهای بعدی، جواب شما را مفصل خواهم داد.

روحانی بلافاصله صلوات فرستاد و جماعت نیز با او صلوات فرستادند و شروع به خروج از نمازخانه کردند.

AVAYEBUF.com

استامبول امروزی²²

*** آشنایی با جاماسب ***

« نمی توانم به کسی چیزی بیاموزم، فقط می توانم آنها را مجبور کنم که فکر کنند»

سقراط

کمی بعد نمازخانه تقریباً خالی شده بود، بعضی هم که هنوز بیرون نرفته بودند، راجع به سوالی که آن مرد پرسیده بود، بحث می کردند.

با لبخند به سراغ آن مرد ریز نقش رفتیم، مردی میانسال بود با موهای جوگندمی، گوشه نمازخانه به دیوار تکیه داده بود، انگار که عجله ای برای بیرون رفتن نداشت.

گفتم: چرا تنها ایستاده اید؟

با خنده گفت: شنیده اید که فردی به حج می رود و درخلاف جهت بقیه دور کعبه میچرخد و وقتی علتش را از او میپرسند، می گوید، شما خدا را از آنطرف دنبال کنید و من از این سو او را خواهم گرفت.

خندیدم و خودم را معرفی کردم و با او دست دادم.

گفت: خوشبختم و خودش را "جاماسب خیام" معرفی کرد.

کمی با هم حرف زدیم و با خلیات یکدیگر آشنا شدیم، سپس از من خواست که اگر هنوز اتاقم را مشخص نکرده ام، با او هم اتاق کردم تا فرد دیگری را بجای من به اتاقش نفرستند، پیشنهادش را قبول کردم و با هم به طبقه چهارم، اتاق هفت رفتیم، اتاقش خوشبو و مرتب بود و دو تخت یکنفره در دو طرف قرار داشت، چشمم به بالکن افتاد که با درب شیشه ای بزرگ کشویی، به اتاق راه داشت. یک میز چوبی هم کنار درب بالکن قرار گرفته بود، در بالکن هم دو صندلی و یک میز چوبی کوچک قرار داشت.

نظرم را راجع به اتاق پرسید، گفتم: بسیار عالی است.

کتم را روی جا لباسی گذاشتم و لبه تختی که مشخص بود کسی روی آن نمی خوابد، نشستم. روی میز دو عدد کتاب و چند برگ کاغذ دست نوشته بود. زیر سیگاری که روی میز قرار داشت، پر از تکه کاغذهای ریز شده بود.

یک بشقاب پر از میوه از آشپزخانه آورد و جلو من روی میز گذاشت و خودش روی صندلی نشست، نگاهی به او انداختم و تشکر کردم. چند ثانیه در چشمانم خیره شد و لبخند زد.

گفتم: می بینم که کتاب های زیادی دارید، خوشحالم که با فردی اهل مطالعه هم اتاق شده ام، دوست دارم، بحث های بیشتری را با هم داشته باشیم.

جاماسب: قبل از اینکه بخواهیم هر بحثی را شروع کنیم، باید تا اندازه ای راجع به نحوه تفکر شما بدانم و بفهمم که آیا اگر خلاف عقیده شما صحبتی شود، تحمل آنرا دارید.

گفتم: تصور می کنم تحملش را داشته باشم.

جاماسب: پس اجازه دهید از کتابی که امروز مطالعه آنرا تمام کرده ام، سوالی از شما بپرسم.

گفتم: بفرمایید

جاماسب: نظر شما راجع به حمله اتمی آمریکا به ژاپن چیست.

گفتم: به نظرم کار شنیعی بود.

جاماسب: اگر من به شما ثابت کنم که این کار آمریکا به حق بوده، آیا حاضرید نظرتان را عوض کنید؟

گفتم: اگر دلیل منطقی بیاورید، حتما قبول می کنم.

جاماسب: پس با این حساب شما بدنبال حقیقت هستید و روی عقاید خود پافشاری نمی کنید.

گفتم: نه، بهیچ وجه

لبخندی زد و گفت: اگر آمریکا به ژاپن حمله اتمی نکرده بود، جنگ حداقل دو سال دیگر طول می کشید و ۱۵۰ هزار سرباز آمریکایی کشته می شدند و ۱۲ تا ۱۵ میلیون نفر از مردم ژاپن هم از گرسنگی می مردند.

گفتم: چطور؟

جاماسب: ژاپنی ها قبل از جنگ جهانی اول با متفقین هم پیمان بودند، حتی در جنگ سال ۱۹۰۵ بین ژاپن و روسیه، متفقین به ژاپن کمک کردند. در جنگ جهانی اول هم این همکاری ادامه پیدا کرد و ژاپن با ارسال اسلحه و تجهیزات از روسهای سفید در مقابل بلشویک ها حمایت کرد و همچنین جلوی دستیابی نیروهای امپراطوری آلمان به مستعمرات هلند را در شرق دورگرفت و در مقابل، متفقین تسلط امپراطوری ژاپن بر یکی از بنادر بزرگ چین را به رسمیت شناختند.

گفتم: البته تا جایی که می دانم روسهای سفید، کاری از پیش نبردند.

جاماسب: بله، روسهای سفید اگرچه حمایت همه کشورهای غربی و ژاپن را داشتند، اما بالاخره در مقابل بلشویک ها شکست خوردند؛ و یک بزرگنمایی فریبکارانه تاریخی هم در مورد بلشویک های کمونیست مطرح شده و آن هم کلمه ترور سرخ هست.

لبخندی زدم و گفتم: مگر ترور چند رنگ دارد؟

لبخندم را با لبخندی جواب داد و گفت: در مورد روسیه، ترور سفید هم داریم.

گفتم: چطور؟

جاماسب: دستگاه های تبلیغاتی غرب با برجسته کردن ترور سرخ، مردم را بر ضد بلشویک ها تحریک می کردند، در صورتیکه روسهای سفید دو برابر بلشویک ها، یعنی حدود دویست هزار نفر از مردم را قتل عام کردند.

گفتم: اجازه بدهید برگردیم به همان موضوع حمله اتمی به ژاپن، ممکن است آن موضوع را بیشتر برایم توضیح دهید.

جاماسب: در سال ۱۹۳۱ قبل از اینکه جنگ جهانی دوم شروع شود، ژاپنی‌ها مشغول کشور گشایی شدند. ادامه این کشورگشایی‌ها به خاک چین کشیده شد. آنها در سال ۱۹۳۷ کشتار عظیمی در نانجینگ^{۲۳} چین به راه انداختند که در آن بیش از ۲۵۰ هزار نفر از مردم چین را در طی چند روز کشتند.

کشتار مردم بی دفاع چین به اندازه‌ای عادی بود که دو افسر ژاپنی مسابقه گذاشتند که ببینند کدامیک از آنها می‌تواند در یکروز، تعداد بیشتری سر قطع کند و یکی از آنها ۱۰۴ سر و دیگری ۱۱۰ سر را در یک روز قطع کردند و فردای آنروز، عکس این دو افسر را به عنوان قهرمان جنگ، در روزنامه‌های ژاپن چاپ کردند. در حالیکه آن دو افسر ژاپنی، اسیران را به صف کرده و یک به یک گردن زده بودند و در واقع مسابقه آن دو، بر روی سرعت استفاده از شمشیر بود و نه بخاطر شجاعت آنها در جنگ.

کاملاً مشخص بود جاماسب مستدل صحبت می‌کند، تاریخ‌ها را دقیق بیان می‌کرد. من هم روی حرف هایش تمرکز کرده بودم.

گفتم: چطور مردم چین با آن جمعیت عظیم، نتوانستند در مقابل ژاپنی‌ها از خودشان دفاع کنند؟ جاماسب: در آن زمان چین به وسیله چند جنگ سالار اداره می‌شد. هر کدام از آنها به نحوی سعی می‌کردند خودشان را به ارتش قدرتمند ژاپن نزدیک‌تر کنند و علاقه‌ای به جنگ با آنها نداشتند. مهمترین قسمت کشور چین، در اختیار چیانگ کای شک^{۲۴} بود که بجای مقاومت در برابر اشغالگران ژاپنی، اعتقاد داشت که آنها بیماری پوست هستند و کمونیست‌ها بیماری قلب؛ و باید اول با کمونیست‌ها جنگید.

گفتم: بالاخره چه شد؟

²³ Nanjing

²⁴ Chiang Kai-shek

جاماسب: فرانکلین روزولت^{۲۵} رئیس جمهور وقت آمریکا که امپراطوری ژاپن را رقیب بزرگی برای آمریکا می‌دید، به بهانه کشتار نانجینگ و البته بقیه جنایات ارتش ژاپن، تحریم‌های وسیعی علیه این کشور اعمال کرد، که مهمترین آن، تحریم نفتی بود.

گفتم: خب چه نتیجه‌ای داشت؟

جاماسب: ژاپن نیاز به نفت داشت و بهمین دلیل می‌بایست مناطق نفت خیز کشور برمه را که در اشغال بریتانیا بود، تصرف می‌کرد و برای اینکار باید اول از سد نیروی دریایی آمریکا عبور می‌نمود، بنابراین در صبح یکروز تعطیل، یعنی یکشنبه هفتم دسامبر ۱۹۴۱ نیروی هوایی ژاپن، در بندر پرل هاربر به نیروهای آمریکایی حمله کرد، ۲۵۰۰ نفر را کشت، به ۵۰ کشتی جنگی آمریکا خسارت سنگینی وارد کرد و ۸ کشتی را غرق نمود.

گفتم: چگونه آمریکا اینطور غافلگیر شد؟

جاماسب: غافلگیری آمریکا چند دلیل داشت. اول اینکه: ژاپن، جاسوس‌هایی داشت که موقعیت کشتی‌های آمریکایی را به طور دقیق به ارتش ژاپن گزارش کرده بودند. دوم اینکه: رادار در ابتدای کار بود و دقت زیادی نداشت. همچنین آمریکایی‌ها اطلاعات دریافتی از رادار را به درستی تفسیر نکردند. سوم اینکه: با توجه به عمق کم آب منطقه پرل هاربر، نیروی دریایی آمریکا، انتظار حمله مستقیم هواپیماهای ژاپنی را نداشت، اگرچه ده سال قبل از واقعه پرل هاربر، یکی از افسران بلند پایه نیروی دریایی آمریکا، متوجه نقطه ضعف در ناحیه پرل هاربر شده بود و پیش بینی چنین حمله‌ای را کرده بود، اما بقیه افسران نظر او را قبول نداشتند.

گفتم: چطور چنین حمله‌ای را پیش بینی نکرده بودند؟

²⁵ Franklin Roosevelt

جاماسب: چون کشتی های دیدبانی نیروی دریایی آمریکا، اقیانوس را زیر نظر داشتند و امکان حمله مستقیم کشتی های ژاپنی وجود نداشت، بعلاوه آنها تصور می کردند که چون عمق بندر پرل هاربر کم است، اژدرهایی که از هواپیما رها شود، عمق کافی را برای فعال شدن، ندارند.

گفتم: پس ژاپن چطور چنین عملیاتی را انجام داد؟

جاماسب: ژاپنی ها قالب هایی چوبی برای اژدرها ساختند که بتوانند در عمق کمتر فعال شده و به کشتی ها صدمه بزنند.

گفتم: بعد چه شد؟

جاماسب: یک سوم نیروی دریایی آمریکا زمین گیر شد و نکته جالب اینجاست که نیم ساعت قبل از حمله، سفیر ژاپن در آمریکا، اعلان جنگ را تحویل وزارت خارجه آمریکا داد، اما بخاطر فاصله زمانی، نیروهای آمریکایی تا چند ساعت بعد از شروع حمله، اعلان جنگ را دریافت نمودند. چهار روز بعد هم، آلمان که متحد ژاپن بود، به آمریکا اعلان جنگ کرد.

گفتم: عکس العمل آمریکا چه بود؟

جاماسب: قبل از اعلام جنگ ژاپن و آلمان به آمریکا، بعضی سیاستمداران آمریکایی از "روزولت" خواسته بودند که وارد جنگ شود، اما مردم آمریکا مخالف جنگ بودند و حمله پرل هاربر، بهانه خوبی بدست روزولت داد که وارد جنگ شود، در جنگ جهانی اول هم، ویلسون، رئیس جمهور آمریکا، تمایلی به جنگ نداشت تا اینکه یک زیردریایی آلمانی، یک کشتی انگلیسی را که ۱۵۰۰ مسافر داشت و ۱۰۰ نفر آنها آمریکایی بودند، غرق کرد و البته این بهانه اولیه بود، ولی ویلسون تعلل کرد تا در انتخابات پیروز شود و بعد از آن به بهانه تلگرافی که بین ارتش امپراطوری آلمان و ارتش مکزیک رد و بدل شده بود، جنگ را شروع کرد.

جاماسب در بین صحبتهایش با انبار تماس گرفت، کمی بعد وسایلم را آوردند.

بحثمان که تمام شد، جاماسب لبخندی زد و گفت: حالا که سرت را با این حرفها بدرد آوردم، اجازه بده لطیفه ای را که امروز یکی از همکاران تعریف کرد، برایت بگویم؟

گفتم: بفرمایید؟

جاماسب: دوستم یک سوال چهار جوابی پرسید و گفت، اولین خونی که بر زمین ریخته شد، چه بود؟ قتل هابیل... عادت ماهیانه حوا... بکارت حوا... ختنه آدم

خنده ام گرفته بود، گفتم: ظاهرا باید ختنه آدم باشد.

جاماسب نگاهی به من کرد و با هم خندیدیم، سپس لباس راحتی پوشیدم و چشم بر هم گذاشتم و نمی دانم دقیقا چه ساعتی بود که خوابم برد.

« شیپور دوم شنیده شد و کوهی از آتش یک سوم اقیانوسها را به خون تبدیل کرد »

مکاشفات ۱۲/۸

*** برزخ / روز اول ***

صبح روز بعد با تکان های دست جاماسب بیدار شدم.

جاماسب: بلند شو، صبحانه دیر می شود.

نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک نه صبح بود، مشتاق بودم که بقیه داستان حمله اتمی آمریکا به ژاپن را بدانم، اما جاماسب عجله داشت و باید به محل کارش می رفت، او متخصص نصب ترانس های بزرگ برق بود و آنطور که بقیه می گفتند، هیچکس به اندازه او در کارش وارد نبود، بعد از صبحانه، به انبار رفتم و برنامه کاری خود را تحویل گرفتم، افراد را به گروه های مختلف تقسیم کرده بودند و مسیر حرکت هر گروه مشخص بود.

آنروز برنامه کاری ام از ساعت ده شروع می شد. با ون سفید رنگی که آن هم از داخل زره پوش بود، به بیمارستان محل کارم، که مکانی نظامی بود و به آن « بیمارستان تشرین » و یا « بیمارستان ۶۰۱ » ارتش می گفتند، رفتم و در آنجا با فردی به نام عبدالحمید که منتظرم ایستاده بود، آشنا شدم.

عبدالحمید من را به اتاق رختکن عمومی راهنمایی کرد تا روپوش پوشیده و بخش های مختلف بیمارستان را ببینم. عبدالحمید جوانی حدود بیست و پنج ساله و خوشرو بود، قدی متوسط و اندامی مناسب و ابروانی پرپشت داشت و همیشه لبخند می زد و عاشق حرف زدن با خانمهای پرستار بود، گاهی هم موقع عبور دستی به بدن آنان می کشید و ظاهرا هیچکدام شاکی نبودند، همان روز بود که متوجه شدم که روابط داخل بیمارستان فرای آن چیز است که تصور می کردم و از صحبتها و حرکات پرسنل با یکدیگر و آنان که مقام بالاتری داشتند، متوجه شدم که روابط غیر اخلاقی به وفور در بیمارستان وجود دارد.

به اتفاق عبدالحمید نزد یکی از مدیران بیمارستان رفتم، مردی هیکلی و فربه که لباسی نظامی به تن داشت و حتی در حضور ما، دست از خوردن برنمی‌داشت، چند دقیقه صحبت کردیم و سپس با عبدالحمید به بخشهای مختلف بیمارستان رفتیم، بیمارستان مجهز و پیشرفته به نظر میرسید، عبدالحمید اتاقم را که در طبقه سوم بود، به من نشان داد، در روز اول، کاری بیش از این نداشتم و تا آمدن سرویس یکساعتی وقت داشتم، در اتاقم قهوه ای درست کردم و نوشیدم و سپس یک مجله پزشکی را که روی میز کارم بود، برداشتم و از اتاق خارج شدم تا به رختکن بروم، وقتی که به آسانسور رسیدم، دیدم که در طبقه دیگریست و میلی به آمدن ندارد، برای همین تصمیم گرفتم از طریق پله ها به طبقه همکف بروم، همچنان که مجله در دستم بود، از پله ها پایین می‌رفتم که ناگهان پایم به سطل بزرگی برخورد کرد، برگشتم و به درب آسانسور نگاه کردم، دیدم که در طبقه منفی یک هستم، کمی اطراف را نگریدم و متوجه درب نیمه بازی شدم که در انتهای لابی بود، در را به آهستگی باز کردم و پرده پلاستیکی سفیدی را که آویزان بود، کنار زدم، بخش بزرگی بود که در آن بیماران زیادی بستری بودند، متعجب مانده بودم که چرا عبدالحمید این بخش را به من نشان نداده است.

وارد شدم تا بخش را ببینم، اما پرستاری پشت استیشن نبود، بیماران را پشت به پشت روی تخت ها خوابانده بودند، همه بدنهایی لاغر و چشمانی گود افتاده داشتند و دست و پایشان با زنجیر به تخت بسته شده بود، بوی بدی به مشام میرسید، ماسکی برداشتم و به صورتم زدم؛ یکی از بیماران پسر جوانی بود که روی سینه اش جای سوختگی سیگار بوضوح دیده می‌شد، یکی دیگر از آنان، ادرار خونی داشت که کیسه چسبیده به مجرایش را پر کرده بود، مورد بعدی پلک هایش را بریده بودند و مورد دیگری پوست دیواره شکمش کاملاً سیاه شده بود، بیماری هم بود که ساق پایش را به طرز نادرستی قطع کرده بودند، بطوریکه انتهای استخوان از زخم بیرون زده بود، دور تا دور بخش پر از بیمار بود، حدس زدم باید حدود هشتاد نفر باشند، در اتاقک انتهای بخش، دو پرستار مرد، مشغول مجادله بر سر غنایمی بودند که از سردخانه بیمارستان به چنگشان افتاده بود، بدون آنکه خودم را به آنان نشان بدهم، از بخش خارج شدم و با پله ها به سمت طبقه همکف

رفتم و متوجه شدم که علت عبور آزادانه من به آن طبقه، غیاب موقتی نگهبان آنجا بوده که اکنون داشت به محل کارش برمی‌گشت، روی مچ دست نگهبان، سه عدد ساعت مردانه دیده می‌شد. بدون آنکه به کسی چیزی بگویم، بلافاصله به رختکن رفتم و روپوشم را با لباس بیرون عوض کردم و به پارکینگ رفتم و با سرویس به اقامتگاه برگشتم.

موقع نهار بود، اما میل به غذا نداشتم، فوراً به اتاق رفتم و دراز کشیدم، نمی‌توانستم صحنه‌هایی را که دیده بودم از جلو چشمم دور کنم، سرم در حال انفجار بود، کمی بعد جاماسب وارد اتاق شد، دلم می‌خواست با او راجع به موضوع صحبت کنم، اما شهامتش را نداشتم، چرا که هنوز او را خوب نمی‌شناختم، کمی بعد با هم چای نوشیدیم و بحث شب قبل را ادامه داد و گفت: بعد از حمله ژاپن به پرل هاربر، آمریکا شدیداً در تلاش بود راهی برای تلافی بیابد.

با بی‌حوصلگی گفتم: خب پیدا کرد؟

جاماسب: یکی از فرماندهان آمریکایی به نام گنل دولیتل^{۲۶} مسئولیت انجام عملیات انتقامی را پذیرفت، او حمله‌ای را ترتیب داد که در آن ۱۶ بمب افکن از روی ناو هواپیمابر بلند شدند و توکیو را زدند. کاری که بعد از ۷۰ سال هنوز کسی نتوانسته با آن نوع هواپیما انجام دهد.

گفتم: یعنی دقیقاً چه کار کنند؟

جاماسب: یعنی بتوانند بمب افکن B25 را همراه ۲ تن بمب و سوخت اضافه، در آن باند کوتاه به پرواز دریاورند.

گفتم: نتیجه آن حمله چه بود؟

جاماسب: آن حمله خسارت زیادی در توکیو ایجاد نکرد. اما موجب ارتقاء روحیه نیروهای نظامی ارتش آمریکا شد و به روحیه ارتش ژاپن صدمه زد، چون نشان می‌داد که سرزمین اصلی ژاپن و پایتخت آن می‌تواند به راحتی در تیررس نیروهای آمریکا باشد.

²⁶ Colonel Doolittle

گفتم: پس این حمله به نوعی ورق را برگرداند؟

جاماسب: بله و موجب گسترش جنگ شد، اگرچه قبل از آن، ژاپن به فیلیپین و برمه حمله کرده بود و تعداد زیادی از نیروی بریتانیایی و آمریکایی را به اسارت درآورده بود.

گفتم: شرایط جنگ چطور پیش رفت؟

جاماسب: کم کم آمریکا کشتی‌هایش را تعمیر و نیروی نظامی‌اش را تقویت کرد و شروع به ساخت تعداد زیادی کشتی جدید و تانک نمود، بطوریکه تا آخر جنگ، نزدیک به ۱۰۰ هزار هواپیما و ۸۰ هزار تانک ساخت و در سه سال بعدی تقریباً تمام نقاطی را که ارتش امپراطوری ژاپن به تصرف درآورده بود، پس گرفت.

گفتم: شنیده‌ام که ژاپنی‌ها حتی با هواپیماهای خود به کشتی‌های آمریکایی می‌زدند. قضیه چه بوده؟

جاماسب: هرچه از جنگ می‌گذشت، ارتش ژاپن شکست را نزدیکتر می‌دید، بنابراین سعی کرد با افزایش روحیه مبارزه و آموزش مرام سامورایی، به نیروهایش، از آنها بخواهد که به قیمت جانشان، از خاک وطن دفاع کنند، البته این روش تا اندازه‌ای موفق بود و بندرت ژاپنی‌ها خود را تسلیم آمریکایی‌ها می‌کردند و نیز بیش از دو هزار خلبان ژاپنی با عملیات انتحاری، که به آن " کامیکازه"^{۲۷} می‌گفتند، خود را به کشتی‌های آمریکایی زدند و پنجاه شناور را غرق کردند.

گفتم: کامیکازه چیست؟!

جاماسب: کامیکازه یا " طوفان الهی" در اصل اسم بادهایی بود که در قرن سیزدهم، کشتی‌های مغول را که در حال حمله به ژاپن بودند، در هم کوبید و عملیاتشان را ناموفق گذاشت.

گفتم: پس عملیات کامیکازه نتیجه نداد؟

²⁷ Kamikaze

جاماست: نه، نتیجه زیادی نداشت، چون قدرت بازسازی صنایع آمریکا زیاد بود و براحتی توانست خسارات را جبران کند.

گفتم: نهایتاً چه شد؟

جاماست: درنهایت، آمریکا، سرزمین اصلی ژاپن را محاصره کرد و صد و پنجاه زیر دریایی آمریکایی، اغلب کشتی‌های مواصلاتی ژاپن را غرق کردند. درحالیکه ژاپن برای دریافت مواد خوراکی و نفت لازم بود حمل و نقل دریایی خوبی داشته باشد، بنابراین مواد غذایی در سرزمین اصلی کم شد، اما ژاپنی‌ها تسلیم نمی‌شدند، آمریکایی‌ها پنجاه شهر ژاپن را که اغلب از چوب ساخته شده بودند، با بمب‌های آتش‌زا نابود کردند، اما باز افسران ارتش حاضر به تسلیم نبودند، بلعکس دستور دادند که تمام مواد غذایی را از کشور جمع‌آوری کرده و برای ارتش بگذارند و مردم به گرسنگی افتادند، بحدی که آدمخواری در بینشان رواج پیدا کرد، گاهی بچه‌های همسایه را می‌دزدیدند و می‌خوردند و یا فرزند مُرده خویش را می‌پختند و به دیگر فرزندان‌شان می‌دادند و یا اسرای کره‌ای و چینی و آمریکایی را می‌خوردند.

گفتم: چرا ژاپنی‌ها تسلیم نمی‌شدند؟

جاماسب: چون آمریکا از ژاپن تسلیم بی‌قید و شرط می‌خواست، اما ژاپن می‌خواست که هنوز متصرفاتش را در بقیه نقاط آسیا نگاه دارد.

گفتم: سرانجام چه شد؟

جاماسب: جنگ تا سه ماه بعد از تسلیم آلمان طول کشید.

گفتم: آلمان کی تسلیم شد؟

جاماسب: وقتیکه در ۳۰ آوریل ۱۹۴۵، هیتلر ده روز بعد از پنجاه و ششمین سالگرد تولدش و همچنین نزدیک ۴۰ ساعت بعد از ازدواج با "اوا براون"^{۲۸} ۳۳ ساله، اول او و سپس خودش را کشت، افسران آلمان طی یک هفته تسلیم شدند.

گفتم: جالب است، یعنی چهل ساعت بعد از ازدواج، خودش را کشت؟!؟

جاماسب: بله، البته "اوا براون" سالها دوست دختر هیتلر بود، ولی هیتلر این افتخار را در روزهای آخر به او داد که او را بعنوان همسر خود بشناسند و نکته جالب دیگر این است که جوزف گوبلس^{۲۹} «وزیر تبلیغات هیتلر» بعد از مرگ هیتلر تا زمان خودکشی خودش، پیشوای رایش سوم شد و کوتاهترین زمان زمامداری را داشت، در واقع او در سن چهل و هفت سالگی به همراه همسرش ماگدا گوبلس^{۳۰} که ۴۴ ساله بود، یکروز بعد از مرگ هیتلر، شش فرزند خود را با سیانورکشتند و سپس به داخل محوطه رفتند و در آنجا ابتدا جوزف گوبلس، ماگدا را کشت و بعد به خودش شلیک کرد و جسد هایشان توسط نیروهای "اس اس" سوزانده شد و بعداً فقط با شناسایی یک استخوان پای او که کوتاه تر از دیگری بود، توانستند جسد او را شناسایی کنند، البته جسد هیتلر و اوا براون هم سوزانده شد، ولی نیروهای شوروی که پناهگاه هیتلر را گرفته بودند، برای اینکه بعداً گفته نشود که هیتلر هنوز زنده است و طرفدارانش دست به قیام بزنند، جسد سرجوخه ای را به جای او در فیلمبرداری نشان دادند، غافل از اینکه جوراب سرجوخه سوراخ بود و قطعاً جوراب پیشوای آلمان نازی نمی‌توانست سوراخ باشد، ولیکن در آنموقع کسی به آن توجه نکرد.

جاماسب ادامه داد: به هر حال، هفت روز بعد از خودکشی هیتلر، آلمان بی قید و شرط تسلیم شد، اما ژاپن حاضر به تسلیم نبود. اگرچه به محاصره کامل آمریکا درآمده بود، اما نظامیان ژاپن

²⁸ Eva Braun

²⁹ Joseph Goebbels

³⁰ Magda Goebbels

تصمیم داشتند که جنگ را به سرزمین اصلی بکشانند که بتوانند با حملات چریکی به آمریکایی ها صدمه بزنند. ولی آمریکایی ها نمی خواستند بیش از این کشته بدهند.

گفتم: مگر تا آن زمان چقدر کشته داده بودند؟

جاماس: آمریکایی ها کلا در جنگ جهانی دوم حدود ۴۲۰ هزار کشته دادند که ۱۵۰ هزارتای آنها مربوط به جنگ با ژاپن می شد.

گفتم: هرچه فکر می کنم، آدمخواری کار وحشتناکی بوده.

جاماسب: بله، ولی این اتفاق افتاده، اگرچه بیشتر مدارک آن تا اخیرا علنی نشده، بخصوص در مورد آمریکاییان، چون بعد از جنگ جهانی دوم، ژاپن به اشغال آمریکا درآمده بود و آمریکاییها با ژاپنی ها مدارا می کردند و حتی جنایتکاران جنگی را میبخشیدند. در یکی از گزارش هایی که اخیرا منتشر شده، نوشته است که افسرهای ژاپنی، اسیرانی آمریکایی را که از بقیه چاق تر بودند، انتخاب می کردند و دست و پایشان را میبردند و به سرجوخه ها می دادند تا برای خوراک سربازهایشان استفاده کنند و اگر کسی اطاعت نمی کرد، بلافاصله کشته می شد و طبق قوانین نظامی ژاپن اگر کسی به دلیل نافرمانی کشته می شد، خانواده او از حقوق و مزایای بعدی محروم می گشت.

گفتم: چقدر وحشتناک!

جاماسب: البته جنایتهای جنگی ژاپن به آدمخواری محدود نمی شد، تعداد زیادی از اسیران جنگی، بخاطر آزمایش های پزشکی و شیمیایی و بیولوژیک پزشکان ژاپنی جان خود را از دست دادند.

گفتم: چه آزمایش هایی؟!

جاماسب: انواع سلاح های بیولوژیک، شیمیایی و انواع عمل های جراحی عجیب و غریب، بر روی اسرا انجام می شد، مثلا، پزشکان ژاپنی، ۸ خلبان جوان آمریکایی را مورد عمل های جراحی پیایی

قرار دادند، به نحوی که اول یک ریه را بطور کامل برمیداشتند و اگر اسیر با یک ریه زنده می ماند، نصف ریه دومش را هم بر می داشتند، تا ببینند یک فرد جوان می تواند با نصف یک ریه زنده بماند یا خیر.

بعلاوه، چندین هزار اسیر چینی را در واحدی بنام ۷۳۱ تحت آزمایش های مختلف قرار دادند و موجب مرگ ۲۵۰ هزار نفر گردیدند، مثلا اسیران سالم را مجبور می کردند با افرادی که بیماری مقاربتی دارند، تماس جنسی برقرار کنند و بعد نحوه پیشرفت و دوره بیماری را مورد بررسی قرار می دادند، یا آنها را در سرمای شدید نگاه میداشتند تا اثر آن را روی بافت های مختلف بررسی کنند و یا بدون بی حسی و بیهوشی، اندامها را قطع می کردند و واکنش بدن را می سنجیدند، گاهی هم ترکیبهای مختلف دارویی را روی اسرا بررسی می کردند.

جالب اینجاست که بعد از جنگ، دکتر شیروایشی^{۳۱} که مسئول تمام این آزمایش ها بود، محاکمه نشد.

گفتم: چرا؟

جاماسب: دولت آمریکا مخالف بازجویی و محاکمه دانشمندان ژاپنی بود. چون دانشمندان آمریکایی معتقد بودند، اطلاعات و نتایجی که در واحد ۷۳۱ بدست آمده، ارزش زیادی دارند و در شرایط اخلاقی، غیر قابل تکرار هستند. بنابراین دکتر شیروایشی را به آمریکا بردند و از معلومات او استفاده کردند.

گفتم: اما من معتقدم باید جنایتکاران جنگی، محاکمه و مجازات شوند.

جاماسب لبخندی زد و گفت: خب، دیگر شرمنده، آن زمان شما نبودید که نظرتان را بپرسند. سپس جاماسب ادامه داد، خلاصه اینکه حمله اتمی آمریکا به ژاپن از یک فاجعه انسانی جلوگیری کرد، بعلاوه ژاپنی ها ۲۷ میلیون چینی را کشتند و نیز آموزش دیده بودند که به هیچ وجه تسلیم

³¹ Shiro Ishii

نشوند و هرگونه سازش را خیانت می‌دانستند و حتی شبی که قرار بود، معاهده صلح امضا شود، به کاخ امپراتور حمله کردند و می‌خواستند او را گروگان بگیرند که موفق نشدند.

این روحیه مرگ طلبی ژاپنی‌ها باعث شده بود که زندگی دیگران را بی ارزش بدانند، بنابراین با اسرای جنگی بدرفتاری می‌کردند، بطوریکه بالای ۳۰ درصد از اسرای جنگی که در بازداشت آنها بودند، در مدت اسارت مُردند و به کوچکترین بهانه‌ای اسرا را با شمشیر می‌کشتند، یا در چاله‌هایی دفن می‌کردند و با بنزین می‌سوزاندند و یا می‌خوردند.

گفتم: تا آنجا که می‌دانم، همیشه آمار مرگ و میر اسرای جنگی بالا بوده.

جاماسب: البته حرفت در مورد اسیران جنگی قبل از قرن بیستم صحیح است، اما آن هم کم و زیاد دارد، چرا که در جنگ داخلی آمریکا، اسیرانی از نیروهای فدرال که در اسارت جنوبی‌ها بودند، نزدیک به ۴۰ درصد مرگ و میر داشتند، ولی کمتر از پانزده درصد از اسیران جنوبی که در دست شمالی‌ها بودند، جان خود را در اسارت از دست دادند، پس میزان مرگ و میر رابطه مستقیمی با نحوه نگهداری اسرا دارد، مثلاً در جنگ جهانی دوم، از حدود نیم میلیون اسیر جنگی که در اسارت آمریکایی‌ها بودند، فقط نیم درصد مُردند. همین تعداد اسیر جنگی هم در اختیار بریتانیا بود که حدود یک درصد از آنان جان خود را از دست دادند و نیز از حدود ۱۵۰ هزار اسیر آمریکایی که در اسارت ارتش آلمان بودند، حدود دو درصد فوت کردند، ولی از صد هزار آمریکایی و بریتانیایی که در اسارت ارتش امپراطوری ژاپن بودند، حدود ۳۰ هزار نفر کشته شدند و به همین خاطر، بعد از جنگ، حدود ۱۰۰۰ نفر از افسران ژاپنی که به عنوان جنایتکار جنگی شناخته شدند، اعدام گردیدند، البته نه توسط ارتش آمریکا.

گفتم: پس توسط که؟

جاماسب: همانطور که گفتم، آمریکا حتی با جنایتکاران جنگی ژاپنی مدارا می‌کرد، ولی کشورهای دیگر آنچنان مهربان نبودند و بیشترین کشوری که جنایتکاران جنگی ژاپنی را اعدام کرد، هلندی‌ها بودند، چرا که در مستعمرات هلند، جنایت‌های زیادی توسط ژاپنی‌ها انجام شده بود، ولی

برعکس، چینی‌ها که بیشترین کشته را داده بودند، کمترین علاقه را به اعدام ژاپنی‌های جنایتکار داشتند.

گفتم: چطور؟

جاماسب: چون وقتیکه جنگ تمام شد، حکومت چین همچنان در دست " چیانگ کای‌شک^{۳۲} " بود و او هم تمایلی به اعدام ژاپنی‌ها نداشت.

گفتم: روحیه عدم تسلیم ژاپنی‌ها همیشه برایم جالب بوده، ولی نمی‌دانستم که تا این حد شیوع داشته و سربازان عادی هم، چنین می‌کرده‌اند.

جاماسب: درست است، اما این فقط شامل سربازان نمی‌شد، بلکه زنها و بچه‌های ژاپنی نیز قبل از اینکه اسیر آمریکایی‌ها شوند، خود را از کوه پرت می‌کردند تا زنده بدست آنان نیفتند، چرا که به آنها گفته شده بود، در صورت اسیر شدن، مورد تجاوز قرار می‌گیرند و یا به بردگی خواهند رفت.

گفتم: فکر می‌کردم که فقط سامورایی‌ها چنین فرهنگی دارند!

جاماسب: بله. سامورایی‌ها معمولاً تسلیم نمی‌شدند و قبل از اسارت سپوکو می‌کردند، اما در جنگ جهانی دوم، حاکمان ژاپن همه را شستشوی مغزی داده بودند، بطوریکه همه بخاطر حکومت مرکزی حاضر بودند از جان خود بگذرند.

گفتم: سپوکو یعنی چه؟!

جاماسب: مردهای سامورایی مراسم ویژه‌ای برای خودکشی داشتند، بدینصورت که لباس سفید رنگی میپوشیدند و در حضور دیگران، به صورت دو زانو روی زمین می‌نشستند و با شمشیر کوچکشان شکم خود را می‌دریدند^{۳۳}. اول دیواره شکم باز می‌شد و روده‌ها بیرون می‌ریخت و

³² Chiang Kai-shek

³³ هاراکیری (بریدن شکم)

بعد سرخرگ آئورت داخل شکم قطع می‌شد و بعد فردی که بالای سرش ایستاده بود، با قطع کردن گردن، مراسم را به اتمام میرساند، اما سپوکو در زنان، شیوه دیگری داشت، آنان در خلوت این کار را می‌کردند و رگ گردن را می‌بریدند، اما قبل از اقدام به بریدن، زانوی خود را با طناب می‌بستند تا موقع دست و پا زدن، بدنشان برهنه نشود.

حرف های جاماسب برایم جالب بود و نمی‌توانستم اشتیاق خود را پنهان کنم. چند لحظه بعد پرسید: حالا نظرت راجع به حمله اتمی آمریکا به ژاپن تغییر کرد؟

گفتم: قبل از اینکه جواب سوالت را بدهم، باید مطمئن شوم که تو، تمام این صحبت ها را بدون جانبداری کرده ای، بنابراین از تو سوالی می‌پرسم.

گفت: بپرس

گفتم: علت جنگ داخلی آمریکا چه بود؟

جاماسب: بنظرم آنطور که گفته می‌شود، هدف آن لغو برده داری نبود، بلکه اهداف دیگری داشت، چراکه در آن زمان اغلب برده ها که حدود چهار میلیون بودند، در قسمت های جنوبی آمریکا برای پنج میلیون سفید پوست کار می‌کردند و تعداد برده در قسمت شمالی بسیار کم بود و آمریکا در حال صنعتی شدن بود و به کارگر ارزان نیاز داشت^{۳۴}، بعلاوه ریشه های مذهبی هم در جنگ داخلی آمریکا دیده می‌شود، چراکه اغلب شمالی ها پروتستان و اغلب جنوبی ها کاتولیک بودند و دیگر اینکه آیا شما باور می‌کنید که دو گروه سفید پوست با هم بجنگند و حداقل هفتصد هزار کشته و یک و نیم میلیون مجروح بدهند، برای آزادی بردگان؟

گفتم: نه

³⁴ در زمان جنگ داخلی، جمعیت شمالی ها بیست و دو میلیون و جمعیت جنوبی ها نه میلیون بود و از این نه میلیون، چهار میلیون نفر برده بودند

جاماسب: پس هدف، تامین کارگر ارزان قیمت برای کارخانجات شمالی ها بوده، چراکه تا صد سال بعد، سیاهان یک سوم سفید پوست ها حقوق می گرفتند.

گفتم: لطفا کمی راجع به برده داری برایم بگو و آنچه که اسلام به آن توصیه کرده، چون تا آنجا که می دانم اسلام توصیه به آزاد کردن بردگان کرده است.

جاماسب: اولاً خود محمد، نیز برده می گرفت، نه فقط از سیاهپوستها بلکه از خود اعراب عربستان، ثانياً آزاد کردن برده در آن زمان، به عنوان مجازات سنگین مالی در نظر گرفته می شده، چرا که اعراب زمین نداشتند که زمینی از آنها گرفته شود و در چند مجازات خاص که ندرتا ثابت می شد، این جرم به آن تعلق می گرفت، مثلاً شکستن روزه با فعل حرام که هیچکس نمی دانست آن شخص با زنا روزه اش را شکسته، چرا که اگر زنايش ثابت می شد، قطعاً از طرف حکومت مجازات میگردید، پس یک رابطه بین خود فرد بوده و خدای خودش، بعلاوه اگر چنین بود، چرا تمام فرزندان خودش و همه امامان برده و کنیز داشته اند، می توانستند آنها را بخرند و سپس آزاد کنند.

گفتم: پس برده داری از کی شروع شده است؟

جاماسب: در تمام طول تاریخ برده داری وجود داشته است و ظهور دینهای مثل اسلام و مسیحیت از آن نکاست، بلکه بر آن افزود، چرا که این دو دین، نفرینی را که نوح برای پسر سیاهپوستش " هام " کرد، دلیل مجاز بودن برده داری می شمردند و آخرین کشوری که برده داری را لغو کرد، عربستان سعودی بود، در سال ۱۹۶۲، یعنی دقیقاً ۹۹ سال بعد از لغو برده داری در آمریکا، در واقع وقتی که قاره جدید کشف شد و سرزمینهای زیادی در اختیار فاتحان اروپایی قرار گرفت، احتیاج به نیروی کار کاملاً محسوس گشت^{۳۵}، چرا که سرخپوستان تعدادشان زیاد نبود و اغلب در مناطق بکر زندگی می کردند، بنابراین پرتغالی ها در قرن هفدهم با حمایت کردن از بعضی حاکمان محلی در آفریقا، آنان را واداشتند که سیاهان قبایل رقیب را اسیر کرده و به آنان بفروشند

³⁵ تجارت برده در آمریکا در سال ۱۸۶۳ لغو شد و آخرین کشوری که برده داری را لغو کرد عربستان سعودی بود در سال ۱۹۶۲.

و سپس پرتغالی‌ها آنها را به قاره آمریکا برده و در زمین‌های وسیع به بردگی واداشتند، اما بعد از استقلال آمریکا، امپراطوری بریتانیا برای اینکه ضربه اقتصادی به آمریکا وارد کند، اول تجارت دریایی برده را ممنوع کرد^{۳۶} و سپس برده داری را مَلْغاً نمود^{۳۷} و بهانه آن، به آب انداختن تعدادی بردهء بیمار در یک کشتی به نام "زونگ"^{۳۸} بود که چندین سال قبل اتفاق افتاده بود. لازم است این نکته را بدانیم که امپراطوری بریتانیا، بعد از شکست‌هایی که به پرتغالی‌ها و اسپانیایی‌ها داد، حدود صد و پنجاه سال، اکثر تجارت دریایی برده را در اختیار داشت.

گفتم: چرا بریتانیا می‌خواست به آمریکا صدمه بزند؟

جاماسب: چون از تاریخ ۱۷۷۶ که اعضای کنگره آمریکا، اعلامیه استقلال را امضا کردند، آمریکاییان مجبور شدند تا هفت سال بعد برای استقلال خود، با بریتانیا بجنگند و با شکست بریتانیا، هیمنهء بزرگترین امپراطوری جهانی را به خطر اندازند.

گفتم: تا آنجا که می‌دانم، فقط قسمتی از آمریکا به بریتانیا تعلق داشت.

جاماسب: بله، درست است، فقط سیزده ایالت شرقی به بریتانیا تعلق داشت که مستقل شد و در واقع همان قسمت بود که اغلب مهاجرین در آن سکنی گزیده بودند. بقیهء قسمت‌های آمریکا که بکر بودند و جمعیت زیادی نداشتند، در اختیار فرانسه و اسپانیا بودند.

گفتم: البته شکست بریتانیا کار عظیمی بوده

جاماسب: بله و این شکست بیشتر مرهون بزرگترین مرد تاریخ است.

گفتم: منظورت کدام مرد بزرگ است؟

³⁶ ۱۸۰۷ قانون منع تجارت دریایی برده داری

³⁷ ۱۸۳۳ الغا برده داری

³⁸ ۱۳۰ برده افریقایی در کشتی تجارت بردهء "زونگ ماساکر" در سال ۱۷۸۱ به علت بیماری به آب انداخته شدند، چرا که بردهء بیمار را در مقصد از تجار نمی‌خریدند، ولیکن تجار می‌توانستند پول کامل بیمه آنها را از بیمه‌کننده، دریافت دارند

"Zong massacre"

جاماسب: جورج واشنگتن

جاماسب: چون درحالیکه قدرت مطلق بود و هیچ معارضی نداشت و می توانست خود را پادشاه اعلام کند، دست از قدرت کشید و به مزرعه اش رفت.

گفتم: پس کشور چگونه اداره می شد؟

جاماسب: تا چند سال اول، ایالات استقلال یافته آمریکا، بوسیله کنگره اداره می شد، اما بعداً فهمیدند که به جورج واشنگتن نیاز دارند و از او خواستند که ریاست جمهوری را بعهده بگیرد.

گفتم: داشتی راجع به لغو تجارت برده و اثر آن روی آمریکا می گفتی.

جاماسب: وقتی تجارت برده ممنوع شد و برده جدیدی به آمریکا نرفت، مالکان ناچار شدند که بردگان را مجبور به زاد و ولد حداکثری نمایند و گاه برده های زن را مجبور می کردند با برده های مرد قوی هیکل، تماس جنسی داشته باشند تا نسلی قویتر بدنیا بیایند، گاهی هم ارباب ها، خودشان از برده های زن سو استفاده جنسی می کردند و حتی شخص "توماس جفرسون"^{۳۹} که سومین رئیس جمهور آمریکا بود، از یک زن دورگه سیاه پوست، سه فرزند داشت.

البته برده ها فقط سیاه پوست و افریقایی نبودند، بلکه دولت بریتانیا، آزادی طلبان ایرلندی و هر مجرمی را که می توانست، به عنوان برده به آمریکا، استرالیا و یا دیگر مستعمرات خود میفرستاد.

گفتم: بعد از جنگ داخلی آمریکا تکلیف برده ها چه شد؟

جاماسب: بردگان آزاد شده، تبدیل به کارگرانی ارزان شده بودند که یک سوم کارگران سفید پوست حقوق می گرفتند و تا صد سال پس از لغو برده داری، حقوق اجتماعی مساوی سفید پوستان نداشتند و حتی دولتمردان حفظ ظاهر را نمی کردند، بطور مثال "فرانکلین روزولت" بعد از المپیک ۱۹۳۶، "جسی اونس" را که قهرمان دو و میدانی سیاه پوستی بود، به کاخ سفید راه نداد، درحالیکه بقیه قهرمانان را به کاخ سفید دعوت کرد. درواقع برده های آزاد شده برای رسیدن

³⁹ Thomas Jefferson

به حقوق اجتماعی برابر، یکصد سال تلاش کردند و در نهایت با مبارزات سیاسی به رهبری "مارتین لوترکینگ"^{۴۰} در سال ۱۹۶۳ به این حق خود رسیدند.

گفتم: راستی چرا فرانسوی ها از انقلابیون آمریکایی حمایت می کردند؟

جاماسب: برای اینکه فرانسه و بریتانیا با هم رقابت داشتند و البته حمایت پادشاه فرانسه از انقلابیون آمریکایی، برای خودش گران تمام شد.

گفتم: چرا؟

جاماسب: چون موجب فقر مردم فرانسه و انقلاب گردید.

پرسیدم: راستی انقلاب فرانسه چگونه اتفاق افتاد؟

جاماسب: آمریکا حدود ۳,۵ میلیون دلار از فرانسه قرض گرفته بود. همین باعث بدتر شدن وضع اقتصادی فرانسه شد. البته جنگ های هفت ساله فرانسه با بریتانیا و بریز و بیپاش های ماری آنتوانت^{۴۱} ملکه اتریشی تبار فرانسه هم بی تاثیر نبود، چرا که او بیش از یک بیستم درآمد کشور را صرف تفریحات خودش می کرد و این موضوع خشم مردم را برانگیخته بود.

گفتم: البته وقتی یک ملکه خارجی در جایی باشد؛ ممکن است مردم نسبت به او حساسیت داشته باشند.

جاماسب: نه اینطور هم نیست. مثلاً کاترین کبیر که او هم آلمانی بود، توانست کشور روسیه را به اوج قدرت و وسعت برساند. کاترین بعد از قتل شوهرش، "تزار" که از خاندان "رومانوف" بود، خودش امور را در دست گرفت و بعنوان سرپرست تزار بعدی، مشغول به کار شد و با مشاوره گرفتن از افراد ذیصلاح، توانست سرزمین روسیه را تا دریای مدیترانه گسترش دهد. البته فرزند او اصلاً متعلق به شوهرش تزار نبود و حاصل رابطه نامشروع کاترین با یکی از ژنرال های روسی

⁴⁰ Martin Luther King, Jr

⁴¹ Marie Antoinette

بود، در واقع کاترین همان موقع خاندان رومانوف را منقرض کرده بود. جالب اینجاست که بخاطر خدماتی که کاترین به کشور روسیه کرد، به او لقب کاترین کبیر دادند، اما مردم فرانسه از ماری آنتوانت متنفر بودند، بخصوص بعد از آبروریزی گردنبند^{۴۲} که ملکه بخاطر گرفتن یک گردنبند جواهر نشان، روابط مخفیانه ای با یک کاردینال ایجاد کرده بود و این موجب فاصله گرفتن او از مردم شد، به حدی که گفته می‌شود، وقتی که صدای اعتراضات مردمی را که بیرون کاخ جمع شده بودند، شنید، از ندیمه اش پرسید: مردم برای چه تظاهرات کرده‌اند؟ ندیمه جواب داده بود: چون نان ندارند بخورند. ماری آنتوانت گفت: خب چرا کیک نمی‌خورند؟

ماری آنتوانت در نظر مردم فرانسه یک خیانتکار بود و به او فاحشه می‌گفتند. البته او تنها ملکه ای نبود که چنین لقبی داشت، مثلا " الکساندرا "، همسر آخرین تزار روسیه که آلمانی تبار بود، هم به این عنوان خوانده می‌شد.

گفتم: ماری آنتوانت با بریز و پپاش خیانت کرد ولی جرم الکساندرا چه بود؟

جاماسب: مردم الکساندرا را مسبب وضعیت اقتصادی روسیه و کشیده شدن روسیه به جنگ جهانی اول می‌دانستند، او در نظر مردم، زنی فاسد بود که راهبی فاسد بنام " راسپوتین "^{۴۳} را به کار گرفته بود تا با قدرت دعا، بیماری فرزندش " الکسی " را بهبود بخشد، چرا که پزشکان راهی برای درمان بیماری الکسی سراغ نداشتند.

گفتم: مگر بیماریش چه بود؟

جاماسب: هموفیلیا^{۴۴}

گفتم: خب نتیجه چه شد؟

⁴² Necklace Affair

⁴³ Rasputin

⁴⁴ این بیماری بخاطر کمبود یک فاکتور انعقادی خون ایجاد می‌شود و در آن خون بیمار لخته نمی‌شود.

جاماسب: موفقیت آمیز بود.

گفتم: یعنی بیماری الکسی در اثر دعا‌های راسپوتین درمان شد؟

جاماسب: نه

گفت: پس چطور؟

جاماسب: اتفاقاً پزشکان امروزه این موضوع را بررسی کرده‌اند که چطور راسپوتین توانست بیماری الکسی را درمان کند و فهمیدند که در آن زمان تازه بیست سال از کشف داروی آسپیرین گذشته بوده و پزشکان برای درمان همه دردها از آسپیرین استفاده می‌کردند، درحالی‌که خود آسپیرین خاصیت ضد انعقادی دارد و موجب خونریزی بیشتر در بیمار هموفیلی می‌شود، در واقع درمانی که راسپوتین برای الکسی انجام داد، این بود که تمام داروهایش را قطع کرد و فقط کنارش مینشست و دعا می‌خواند و همین موجب بهبودی الکسی می‌شد، ولی الکساندر را فکر می‌کرد که راسپوتین یک معجزه گر است و این کار را با قدرت عیسی مسیح انجام می‌دهد.

گفتم: سرنوشت راسپوتین چه شد!؟

جاماسب: هنوز تزار بر سر قدرت بود که راسپوتین توسط عموزاده تزار کشته شد و طبق پیشگویی راسپوتین که اگر او کشته شود، خاندان تزار نیز نابود خواهد شد، کمی بعد از کشته شدنش، حکومت تزاری سرنگون گشت و بلشویکها بر سر کار آمدند و زمان زیادی طول نکشید که به دستور "لنین"، نیروهای ارتش سرخ، تزار و خانواده اش را در اسارت کشتند.

گفتم: یعنی آنها را اعدام کردند؟

جاماسب: بله، آنها را اعدام کردند و جسدشان را سوزاندند.

گفتم: حتی بچه‌ها را؟

جاماسب: بلی

گفتم: باعث تاسف است

جاماسب: بله، باعث تاسف است، اما اخیراً کلیسای ارتودکس روسیه، تزار و خانواده اش را قدیس اعلام کرده، البته بدون آنکه توجه کند که تزار موجب مرگ میلیونها نفر در روسیه گردیده است.

گفتم: یعنی راسپوتین اینها را پیش بینی کرده بود؟

جاماسب: بله، ولی البته در آن شرایط لازم نبود مغز بزرگی داشته باشی که بدانی وقتیکه نزدیکترین فرد به خانواده تزار، یعنی راسپوتین کشته شود، نوبت بعدی خود تزار و خانواده اش خواهند بود.

گفتم: دوست دارم بیشتر راجع به انقلاب فرانسه بدانم.

جاماسب: بعد از خراب شدن وضع اقتصادی مردم و کمبود نان و غذا در فرانسه، مردم در سال ۱۷۸۹ به زندان باستیل حمله کردند و زندانیان را آزاد نمودند و حکومت را در دست گرفتند و شاه را مجبور به اطاعت از پارلمان کردند. اوضاع کشور به هم ریخت و فرانسه دچار جنگ های داخلی و خارجی شد. لویی شانزدهم با کشورهای همسایه تبانی کرد و درحالیکه می خواست با لباس مبدل از کشور بگریزد، توسط یک پستچی که متوجه شباهت او با تصویر روی پول های فرانسه شده بود، شناسایی شد. جالب اینکه این پستچی جایزه ای را که برای پیدا کردن شاه اعلام کرده بودند، قبول نکرد و بعنوان قهرمان ملی شناخته شد و مدتی بعد خودش وارد سیاست گردید.

بعد از حبس پادشاه لویی و ملکه ماری آنتوانت در یک قهوه خانه، مردم به آنجا هجوم آوردند و شروع به پیش داوری و صدور رای نمودند، به همین دلیل ضرب المثلی در زبان فرانسه وجود دارد که می گوید: «وقتیکه سرنوشت پادشاه در یک قهوه خانه مشخص شود، سرنوشت ملت مشخص است.»

بهرحال، مردم، پادشاه و همسرش را به پاریس منتقل نمودند و درست چهار سال بعد از انقلاب یعنی در سال ۱۷۹۳، به جرم تبانی با کشورهای خارجی، سر لویی شانزدهم را با گیوتین زدند، چند ماه بعد هم گردن ملکه ماری آنتوانت را با گیوتین قطع کردند.

جالب این است که تمام کسانی که شروع کننده انقلاب بودند یکی یکی بوسیله گیوتین کشته شدند، حتی ژرژ دانتون^{۴۵} و درنهایت ماکسیمیلیان روبسپیر^{۴۶}. در واقع حدود ۲۰ هزار نفر از مردم فرانسه، در دوره ای که آن را "حکومت وحشت"^{۴۷} می نامند، بوسیله گیوتین گردن زده شدند و "لاوازیه" شیمیدان معروف هم که خود عامل جمع آوری مالیات بود، بوسیله همین گیوتین کشته شد.

بعد از قیام "باستیل"، فرانسه به مدت ده سال توسط کنگره اداره شد، تا اینکه در سال ۱۷۹۹، ناپلئون که در زمان انقلاب، افسر توپخانه بود و اکنون به مقام فرمانده لژیون های فرانسوی رسیده بود، پیروزمندانه از مصر به فرانسه برگشت و با کودتایی قدرت را در دست گرفت و در سال ۱۸۰۴، بعد از رفراندوم، به عنوان امپراتور فرانسه تاج گذاری کرد.

نکته جالب اینجاست که ناپلئون در واقع در مصر از ارتش بریتانیا شکست خورده بود، ولی قبل از اینکه خبر شکست او برسد، با مارش پیروزی وارد پاریس شد و بعنوان قهرمان جنگ، مورد تکریم قرار گرفت.

گفتم: گفتم سیزده ایالت آمریکا مستقل شدند، ولی بنظرم آمریکا پنجاه ایالت دارد.

جاماسب: بله، استقلال آمریکا با سیزده ایالت شروع شد و این سیزده ایالت کمتر از یک سوم مساحت فعلی آمریکا را شامل می شد، بقیهء کشوری که ما امروز بعنوان ایالات متحده آمریکا می شناسیم، در زمان استقلال آمریکا، در دست کشورهای فرانسه و اسپانیا بود.

⁴⁵ Georges Danton

⁴⁶ Maximilien Robespierre

⁴⁷ Reign of Terror ۱۷۹۳ تا ۲۸ جولای ۱۷۹۴

ناپلئون که امپراتور شد برای جنگ‌هایش و اداره کشور نیاز به پول داشت. به همین خاطر " لوئیزیانا"^{۴۸} را با قیمت ۱۱ میلیون دلار به ایالات متحده آمریکا فروخت و با احتساب طلب‌های قبلی، یعنی پول‌هایی که در زمان جنگ استقلال به ایالات متحده داده بود، مجموعاً ۱۵ میلیون دلار از ایالات متحده ی آمریکا دریافت کرد.

گفتم: برای آن سرزمین‌هایی که در اختیار اسپانیا بود، چه اتفاقی افتاد؟

جاماسب: بعد از انقلاب فرانسه موجی از جنگ‌ها و انقلاب‌ها در تمام دنیا رخ داد، در اروپا اکثر انقلاب‌ها توسط ارتشها، بخصوص ارتش امپراطوری روسیه، درهم کوبیده شد و بسیاری از شاعران و نویسندگان بزرگ هم، زندانی و تبعید شدند و یا شدیداً در انزوا قرار گرفتند که از جمله آنان می‌توان به داستایوفسکی و پوشکین اشاره کرد.

نهایتاً دولت‌های اروپایی ضعیف شدند و مردمی که در مستعمرات آنها زندگی می‌کردند، برای استقلال خودشان شروع به مبارزه کردند؛ این مبارزات در آمریکای جنوبی در حد وسیعی اتفاق افتاد، سیمون بولیوار^{۴۹} و جوزه سن مارتین^{۵۰} توانستند بسیاری از کشورهای آمریکای جنوبی را به استقلال برسانند، در مکزیک هم جنگ داخلی شروع شد و نهایتاً مکزیک هم توانست از اسپانیا مستقل شود.

آمریکا کشوری قدرتمند، صنعتی و مهاجرپذیر بود؛ این مهاجران به سمت غرب هجوم آوردند و در ایالت‌هایی که متعلق به مکزیک بود، ساکن شدند، کم‌کم این مهاجرین که اکثراً انگلیسی زبان بودند، علاقه خود را برای جدا شدن از دولت مرکزی و الحاق به ایالات متحده نشان دادند و بخاطر آن شروع به مبارزه و انقلاب در ایالت تگزاس مکزیک کردند، سال ۱۸۳۶ اوج این مبارزات بود و واقعهء قلعه " آلامو " اتفاق افتاد و در آن ۳۰۰ نفر از انقلابیون در صومعه آلامو در مقابل

⁴⁸ آرکانزاس، میسوری، آیووا، اوکلاهما، کانزاس و نبراسکا

⁴⁹ Simon Bolivar

⁵⁰ San-Martin

۲۰۰۰ نفر از نیروهای مکزیکی به رهبری " ژنرال سانتا آنا"^{۵۱}، دست به مقاومت شجاعانه ای زدند و همه بجز یک زن و دو بچه کشته شدند.

با پخش شدن خبر رشادت مدافعان قطعه آلامو و بی رحمی سانتا آنا، احساسات بسیاری از تگزاسی ها برانگیخته شد و ارتشی جمع کردند که یک ماه بعد، تحت فرماندهی " ژنرال ساموئل هیوستون"^{۵۲}، توانست نیروهای سانتا آنا را شکست دهد.

این جنگها چندین سال دیگر به طول انجامید و نهایتاً " ژنرال سانتا آنا" که حالا توانسته بود با قدرت نظامی بر مسند ریاست جمهوری مکزیک تکیه زند، در سال ۱۸۴۸ پس از مشاهده شکست های پی در پی سپاهیان از آمریکایی ها، قبول کرد که در ازای مبلغ حدود ۴۰ میلیون دلار، تگزاس و چند ایالت دیگر را به ایالات متحده واگذار کند. اگرچه دولت مکزیک تا مدتها بعد، همچنان به شیطنت های خود ادامه داد و سرخ پوستان آن ناحیه را که بیشتر آپاچی ها بودند، به جان سفید پوستان انداخت و سبب کشته شدن هزاران تن گردید.

گفتم: تعجب من از این است که کشوری که مدت زیادی از استقلال آن نگذشته بود، چطور به قدرتی جهانی تبدیل شد؟

جاماسب: آمریکا از زمانی که بریتانیا را شکست داد، قدرت گرفت. در اواسط قرن نوزدهم آمریکا آنقدر قدرتمند شد که توانست با توپ باران یکی از بندرهای ژاپن، دولت آن کشور را مجبور کند که بنادرش را برای تجارت با آمریکا باز نماید، افزایش قدرت آمریکا ادامه یافت و در اوایل قرن بیستم، با شکست دادن اسپانیا، توانست، کوبا را مستقل کند و نیز فیلیپین را از چنگ اسپانیا به درآورد و از جنگ جهانی اول، به یکی از نیروهای برتر جهان تبدیل گردید؛ و از جنگ جهانی دوم، ابر قدرت جهانی شد.

⁵¹ Antonio López de Santa Anna

⁵² Sam Houston

البته ابرقدرت شدن آمریکا فقط بخاطر قدرت نظامی نبود، بلکه شرایط داخلی کشور هم به این موضوع کمک می کرد.

گفتم: چه شرایطی؟

جاماسب: آمریکا کشوری مهاجر پذیر بود و شرایط پیشرفت را در اختیار مهاجران قرار می داد. بطور مثال، اگرچه در جنگ داخلی آمریکا، مهاجران ایرلندی را فقط به عنوان سرباز قبول می کردند، ولی بعد از جنگ، به آنها اجازه پیشرفت دادند. بطوریکه صد سال بعد، اولین رئیس جمهور ایرلندی تبار و کاتولیک آمریکا را بر مسند قدرت می بینیم.

گفتم: که بود؟

جاماسب: جان اف کندی^{۵۳}، او از نسل مهاجرانی بود که پس از ورود به آمریکا با تلاش زیاد، توانستند تاجران و سیاستمداران موفق شوند.

یهودیان هم که در اروپا همیشه تحت فشار بودند، در آمریکا آزادی عمل یافتند و تبدیل به تجار موفق شدند و همینطور بسیاری از اقلیت های دیگر.

در واقع مقدار زیادی از موفقیت های ایالات متحده آمریکا، بخاطر برابر بودن تمام مردم آن در مقابل قانون است، به همین دلیل اقلیت هایی که در کشورهای دیگر همیشه تحت فشار بوده اند، در آمریکا اجازه رشد و سرمایه گذاری پیدا کردند و همین امر سبب مهاجرت اقلیت ها از همه جای دنیا به سوی آمریکا شد. مهاجران نیز با استفاده از علم و دانش خود، شرایط موفقیت این کشور را فراهم کردند.

این مهاجران، آمریکا را وطن اصلی خود می دانستند و به آن وفادار بودند، برای مثال اگرچه بعد از سال ۱۹۴۱ و شروع جنگ ژاپن با آمریکا، دولت ایالات متحده مجبور شد حدود ۱۴۰ هزار ژاپنی را بازداشت کند و به کمپ ها بفرستد، ولی ۶۰۰۰ تن از همین افراد که ژاپنی الاصل بودند،

⁵³ John F. Kennedy

در جبهه اروپا، برای آمریکا جنگیدند، چون دموکراسی، عدالت و مساوات حاکم بر کشور را شایسته هرگونه جانفشانی می‌دانستند.

گفتم: امیدوارم منظورت این نباشد که آمریکا جنایتکار نیست، زیرا هیچکدام از ما، ویتنام و یا بلاهایی که آمریکا با ژنرال های تحت فرمانش، در دهه شصت و هفتاد میلادی، بر سر مردم آمریکای جنوبی و آسیای جنوب شرقی آورد را فراموش نمی‌کنیم.

جاماسب: درست است. آن جنایات به جای خود، البته اگر آمریکا، حدود یک میلیون نفر را در ویتنام کشت، استالین دهها میلیون نفر از مردم خودش را قتل عام کرد و کشور های بلوک شرق، پشت درهای بسته این جنایات را انجام دادند و کسی از آن خبردار نشد، در صورتیکه در غرب، آزادی مطبوعات وجود داشت و مردم از همه چیز با خبر می‌شدند، شاید اگر آمریکا هم مطبوعات را سرکوب کرده بود و اجازه نمی‌داد که جنبش ضد جنگ در کشورش شکل بگیرد، می‌توانست در ویتنام پیروز شود، همانطور که در جنگ گره پیروز شده بود.

آخر شب شده بود، جاماسب برای خواب آماده می‌شد، من هم در حالیکه صحبت های او را در ذهنم مرور می‌کردم، به خواب رفتم.

یک ساعتی نگذشته بود که در خواب دیدم شیپوری را نزدیک صورتم آورده اند و به شدت در آن می‌دمند، مضطرب شدم. به اطرافم نگاه کردم. صورت تمام بیمارانی که آنروز دیده بودم، پیش چشمانم آمد. در دور دست تر، اسرای جنگی را دیدم که سربازان ارتش ژاپن، تکه هایی از بدنشان را می‌برند و می‌خورند.

از خواب پریدم. پریشان بودم. نگاهی به ملحفه و بالشتم انداختم، خیس عرق بود. گوشم درد می‌کرد، چراکه سرم از روی بالش سر خورده و گوشم روی لبه چوبی تخت، تحت فشار قرار گرفته بود.

لبه تخت نشستیم. تک تک صحبت های جاماسب به ذهنم هجوم آورد. آن شیپور چه بود؟ انگار که قبلا هم آن را شنیده بودم... بله درست است... همان شبی که رسول از «لواط» در مسجد، برایم صحبت کرده بود... اما نه، انگار باز هم بود... بله... اولین بار آن را از فواد شنیده بود، زمانی که سر مجروحش روی پاهایم بود و او را به سمت بیمارستان می بردم.

از جایم بلند شدم و شروع به قدم زدن در اتاق کردم. خواب از سرم پریده بود، به جنایت های ژاپنی ها، سوزاندن اسرا، خوردن گوشتشان و آزمایشات بیولوژیک فکر می کردم. لحظه ای بعد به پلک های بریده شده، تن سوخته، ادرار خونی و پای قطع شده بیمارانی که دیده بودم می اندیشیدم.

دلَم می خواست راجع به آنها با کسی صحبت کنم، اما با که؟

آیا می توانستم به جاماسب اطمینان کنم؟

من فقط یکروز است که او را می شناسم... نه باید این راز را در دلَم نگاه دارم.

از اتاق بیرون رفتم و طول راهرو را چندین بار پیمودم. در آن ساعت شب نمی توانستم از ساختمان بیرون بروم، ممنوع بود. به اتاق برگشتم، وارد بالکن شدم، سیگاری آتش زدم و به شهر خیره شدم و با صدای نه چندان ملایمی گفتم: ای شهر تو چه رازهایی در دل خود پنهان داری.

بعد از تمام شدن سیگار، بسراغ کیفم رفتم، همیشه چند قرص آرامبخش همراهم داشتم. بسته قرص زولپیدم را پیدا کردم و یکی خوردم و روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم.

« و کسانیکه عاشق حقیقت نیستند، دروغ ها را باور می کنند »

مکاشفات ۱۳/۱۳

*** برزخ / روز دوم ***

وقتی که از خواب بیدار شدم، جاماسب رفته بود، بعد از صرف صبحانه به بیمارستان رفتم و چند بیمار اورژانس را دیدم و چند مورد را هم که لازم بود، به اتاق عمل بردم، سپس از عبدالحمید جریان بخش زیر زمین را پرسیدم، عبدالحمید اول طفره رفت، ولی در نهایت گفت که آن قسمت توسط نیروهای امنیتی اداره می شود و ما اجازه ورود به آنجا را نداریم.

بعد از اتمام کارم به اتاقم در طبقه سوم رفتم و در حال خوردن قهوه از پنجره نگاهی به باغ پشت بیمارستان انداختم، کمی بعد، مهدی بسراغم آمد، با هم قهوه نوشیدیم و سپس به من گفت که سخنان جاماسب در کم ایمانان موجب گمراهی می شود، خوشحالم که شما هم اتاق او شده اید و اگر کس دیگری بود، قطعاً تحت تاثیر قرار می گرفت؛ و نیز گفت که اگر به تخصص جاماسب نیاز نداشتیم، قطعاً قرارداد خود را با او لغو می کردیم.

ساعتی بعد مهدی خداحافظی کرد و رفت و من به محل اقامتم برگشتم، وارد که شدم، جاماسب را پشت، میز مشغول نوشیدن چای دیدم، قاه قاه میخندید، بعد از سلام و احوالپرسی، گفتم: بگو تا ما هم بخندیم.

با لبخند گفت: این جوک را شنیده ای؟

گفتم: کدام جوک؟

جاماسب: یک نفر یک شب از قبرستون رد میشه میبینه همه مُرده ها اومدن روی قبر خودشون نشستن، ازشون میپرسه چی شده؟، میگن سوالای شب اول قبر لو رفته، گفتن برید بیرون بشینید تا از اول سوال طرح کنیم.

زدم زیر خنده و گفتم: نشنیده بودم

بعد جاماسب بدون معطلی پرسید: موافقی برویم سراغ بحث خودمان؟

گفتم: بله، موافقم

جاماسب پرسید:

به نظرت چرا در منطقه های جغرافیایی متفاوت، اعمالی که برای فرد مُرده انجام می شود، متفاوت است؟

گفتم: یعنی چه؟

جاماسب: مثلاً در کشوری مثل عربستان سعودی، جسد را دفن می کنند و در کشوری مثل هند می سوزانند، در جایی مثل تبت هم آنرا در فضای آزاد رها می کنند تا خوراک کرکس ها گردد.^{۵۴} حالا به نظرت علت این تفاوت ها چیست؟ چرا مذهب هر کدام از اینها، نوع متفاوتی از مراسم را برای تدفین توصیه کرده است؟

گفتم: هرچه بگویم حدس زدن است، دقیق نمی دانم.

جاماسب: جوابش آسان است. در عربستان درخت زیادی نیست که بتوانند از آن به عنوان هیزم استفاده کنند و جسد را بسوزانند. از طرفی نمی شود جسد را همینطور به حال خودش رها کرد تا متعفن شده و یا خوراک مُردارخواران گردد، بنابراین آنرا در عمق حدود دو متری زمین دفن می کنند و این چیزی است که از قبل از اسلام انجام می شده و در تمام ادیان ابراهیمی که منشاء همه آنها مناطق خشک بوده، وجود دارد.

و اما در هند سطح آب زیر زمینی بالا است. اگر برای تدفین دو متر حفر کنند و جسد را در آن بگذارند، آب روی آن را می گیرد و چون آب زیر زمینی یکپارچه است، وقتی قسمتی از آن در

^{۵۴} دفن آسمانی (sky burial)

تماس با جسد متعفن شود، مردم نمی‌توانند از آب نقاط دیگر استفاده کنند. بنابراین طبق سنت مذهبی، جسد را می‌سوزانند؛ و اما ارتفاع تبت از سطح دریا زیاد است و مواد غذایی زمینهای آن، توسط باران شسته شده و به جلگه‌ها می‌رود، بنابراین تبتی‌ها، با بردن اجساد بر روی تپه‌ها و اجازه دادن به کرکس‌ها برای خوردن آن و در نهایت دفع آن توسط کرکس‌ها در مناطق مرتفع، حاصلخیزی را به زمین برمیگرداند.

گفتم: جالب است، اما بعید می‌دانم که این بحث را شانس‌ی شروع کرده باشی، می‌خواهی چه نتیجه‌ای از آن بگیری؟

جاماسب: نتیجه‌گیریم این است که احکام دینی در هر جایی بر اساس صلاحدید مردم آن منطقه شکل گرفته و می‌توان برای هر نقطه از زمین، دین خاصی را در نظر گرفت و احکامی که دین داده، تضمین‌کننده سود مردم هر منطقه است، در واقع عاقلترین افراد، منافع مردم را در نظر گرفته‌اند و نام آن را دین گذاشته‌اند. حتی در کتابهای ادیان ابراهیمی که توسط افراد عاقل نوشته شده، برای اینکه دیگر عاقلان به آنها خُرده‌نگیرند، می‌گویند شما دو راه دارید، یا از میوه ممنوعه نخورید و در نادانی بمانید و همیشه در بهشت باشید و یا اینکه از میوه ممنوعه دانایی بخورید و از بهشتی که ما برای نادانان ساخته‌ایم خارج شوید، در واقع به زبان بی‌زبانی می‌گویند که دین برای نادانان است و اگر شما جزو آن کسانی هستید که خودتان می‌توانید خیر و صلاح را تشخیص دهید، لازم نیست که از دین پیروی کنید.

گفتم: پس منظور تو این است که دین ساخته افراد است نه خدا. اصلا خود تو به چه دینی اعتقاد داری؟

جاماسب: من دین سقراط را قبول دارم.

گفتم: دین سقراط دیگر چیست؟

جاماسب: اگر محاکمه سقراط را خوانده باشی، متوجه می‌شوی که سقراط چند بار لفظ خدا و چند بار لفظ خدایان را بکار برده. در واقع به این طریق می‌خواسته خود را به گونه ای تبرئه کند تا یونانیان او را محکوم نکنند و نگویند تو یکتا پرستی، پس بقیه خدایان چه!

درواقع سقراط خدا را بعنوان قسمتی از ذهن انسان میدانند که می‌توان با آن منطقی ترین تصمیم را گرفت و از آن برای بقای بشریت استفاده کرد و به انسان آرامش داد، البته بعد از او هم کسانی بوده اند که به چنین نتیجه ای رسیده اند، بطور مثال "منصور حلاج"، بعد از سالها مطالعه و عبادت به این نتیجه میرسد که خدا چیزی بجز ذهن خودش نیست و برای همین ادعای خدایی می‌کند.

گفتم: پس اعتقاد داشته که همه انسان ها پیرو ذهن خود باشند و به هر چیزی که ذهن آنها برای آرامش فرمان داد، عمل کنند؟

جاماسب: بله، البته نه همه انسانها، چراکه سقراط اعتقاد داشته عده ای از انسانهای فرهیخته، باید خوب و بد را برای دیگران تشخیص دهند و به اجرا بگذارند. بعلاوه من عقیده دارم که پیشوایان مذهبی همان انسانهایی هستند که بهتر از دیگران فکر کرده و راهی برای آرامش بشر یافته اند و این پیشوایان، دو گونه اند، یک عده مثل کنفوسیوس و بودا و استاد لائو، ادعا نمی‌کنند از طرف خدا آمده اند، اما عده ای دیگر، بخاطر محیطی که در آن زندگی می‌کرده‌اند و یا تعلیماتی که از گذشتگان گرفته اند، ادعا می‌کنند که پیامبر خدا هستند.

گفتم: چگونه محیطی موجب می‌شود که کسی خودش را پیامبر خدا بداند؟

جاماسب: تفکراتی که در جامعه بوده، علم ناقص بشر و نادانسته های زیادی که برای دانش فرد، توجیه پذیر نبوده، موجب می‌شده که انسان، موجودی نادیدنی و صاحب قدرت را در ذهن خود بپروراند و اگر نشانه ای در اطراف خود می‌دید که علت آن را نمی‌دانست، تصور می‌کرد که علامت‌یست از سوی آن موجود نادیده، برای مثال، موسی با دیدن یک درخت شعله ور، احساس کرد که خدا با او حرف زده است. عیسی که خودش یک یهودی بود، تحت آموزشهای دین یهود

و یحیای تعمید دهنده، ادعای خودش را مطرح کرد. محمد هم به خاطر آموزش های قبلی از دین های یهودی و مسیحی و محیطی که در آن قرار داشت، بعد از حبس کردن خود به مدت طولانی در غار و شنیدن صداهای ناآشنا، احساس کرد که به او وحی می شود و پیامبر است. گفتم: بنظرت چرا انسان به دین نیاز دارد؟

جاماسب: برای اینکه بشر یک موجود زنده است و هر موجود زنده ای هم تمایل به آرامش و بقاء دارد. حال هرچه که به این بقاء کمک کند، ثواب و هرچه که آن را به خطر بیندازد، گناه است، بعلاوه دین کمک می کند که محیط های اجتماعی بهتر اداره شود، چون در واقع دین قانونی است که ناظری ناپیدا دارد و خداوند همهء حرکات انسان را می بیند.

بعلاوه، دین آرامش روح را هم در نظر گرفته و برای آن دستوراتی داده و اکثر این دستورات از لحاظ علمی هم قابل توجیه است، بطور مثال دین می گوید که دروغ حرام است، امروزه ثابت شده که وقتی انسانی دروغ می گوید، از ترس اینکه دروغش فاش شود، هورمون های استرس در بدنش بالا می رود و بالا رفتن هورمون های استرس برای بقاء ضرر دارد و عمر انسان را کوتاه می کند.

درموارد دیگر هم همین است، مثلا تمامی ادیان و عقاید می گویند که انتقام خوب نیست، چرا که وقتی تو بتوانی کسی را ببخشی، می توانی راحت تر زندگی کنی، اما وقتی بخواهی انتقام بگیری، باید هرروز نقشه بکشی و در تنش باشی و راهی برای انتقامت پیدا کنی و این، هورمون های استرس را در تو بالا می برد.

گفتم: پس نظر تو این است که همه ادیان و مسلکها، تلاششان در راستای رسیدن به آرامش است؟

جاماسب: بله، چون به تجربه فهمیده بودند که هرکس استرس کمتری دارد، عمری طولانی تر می کند، از لحاظ علمی هم ثابت شده که وقتی استرس وجود داشته باشد، ضربان قلب بالاتر می رود و عمر کمتر می شود، چرا که تعداد ضربان قلب با عمر، نسبت معکوس دارد، بطور مثال:

ضربان قلب یک فیل در دقیقه حدود ۲۰ و عمر او نزدیک به صد سال است، اما قلب گنجشک ۲۰۰ بار در دقیقه میزند و دو یا سه سال بیشتر عمر نمی‌کند، البته این صحبت من مطلق نیست و استثنائات زیادی دارد.

گفتم: با توجه به صحبت‌های راجع به دین، پیامبران و معجزاتی که از آنها سرزده، کجا قرار می‌گیرند؟

جاماسب: کدام معجزات؟

گفتم: معجزاتی که در تاریخ آمده؟

جاماسب: چیزی که در تاریخ میخوانیم، همیشه قابل اعتماد نیست و بسیاری از آنها افسانه است.

گفتم: چطور؟

جاماسب: اجازه بده چند مثال برایت بزنم.

گفتم: بفرمایید.

جاماسب: یک مثال که اخیراً آن را مطالعه کرده‌ام، تاریخ مغول است. کلاً در مورد تاریخ مغول سه منبع اصلی داریم. یکی کتابی است به نام تاریخ پنهان مغول، دومی تاریخ عظاملک جوینی و سومی کتاب سفرنامه مارکوپولو.

در کتاب تاریخ پنهان مغول که به دستور پسران چنگیز نوشته شده است، بیان شده که چنگیز خان چهار پسر به نامهای: جوجی خان، اوکتای خان، چغتای خان و تولی خان داشت. همسر اول چنگیز، "بورته فوجین" مدتی دزدیده شد و زمانی که چنگیز خان به کمک "جموگا" نزدیک به یک سال بعد، او را آزاد کرد، یک فرزند پسر به همراه داشت که نام او را جوجی خان گذاشتند، چنگیز که آن زمان اسمش تموچین بود، دچار شک شد که جوجی فرزند اوست یا خیر و می‌خواست که او را قبول نکند، ولی مادر چنگیز به او می‌گوید که قبل از ربوده شدن برته، نشانه

هایی از حاملگی را در او دیده است و با استناد به این حرف مادر، دل تموچین آرام می‌گیرد و فرزند بُرته را پسر خود میخواند.

گفتم: پس تو معتقدی که او پسر چنگیز نبوده و این قسمت از تاریخ را تحریف کردند؟
جاماسب: بله، به احتمال زیاد، چرا که هیچ مادری، دوست ندارد فرزندش را از دست بدهد و تموچین نیز به بُرته علاقه زیادی داشت، بنابراین باید داستانی درست می‌کردند که برای نگه داشتن بچه، مورد شماتت دیگران قرار نگیرند.

گفتم: جالب است

جاماسب: اما داستان جالبتری هم هست.

گفتم: چه داستانی؟

جاماسب: وقتی تولی^{۵۵} فرزند کوچکترین پسر چنگیز، در اثر شراب خواری، قبل از برادر بزرگترش می‌میرد، داستانی می‌سازند، بدینصورت که او کتای پسر دوم چنگیز، دچار بیماری طولانی مدتی می‌شود و برای درمان او از جادوگر قبیله، « شمن »^{۵۶} کمک می‌خواهند، "شمن" می‌گوید: باید برای او قربانی کنید. بنابراین، به ترتیب، خروس، گوسفند، گاو، آهو و حتی اسب را، که محبوبترین حیوان نزد مغول ها بود، قربانی کردند، اما بی حاصل بود. نهایتاً جادوگر قبیله می‌گوید، باید انسانی را قربانی کنید، و آنان برده ای را قربانی کردند، ولی جواب نگرفتند، جادوگر می‌گوید، باید فردی از خانواده را قربانی کنید و بعد از این سخن، تولی برادر کوچکتر، برای نجات جان برادر بزرگترش، سم می‌خورد و می‌میرد و بلافاصله بعد از آن، او کتای خوب می‌شود.

گفتم: این داستان که بیشتر به افسانه ها می ماند!

⁵⁵ تولی، پسر کوچک چنگیز بود، طبق قانون مغول ها، خانه و ملک پدر به پسر کوچکتر میرسید، ناحیه مغولستان و اصراف آن که محل سکونت چنگیز بود، تحت حکمروایی تولی قرار گرفت و بعد از مرگ او به پسران تولی رسید.

⁵⁶ shaman

جاماسب: بله، ولی بعنوان تاریخ نوشته شده، در صورتیکه تولی خان، بخاطر افراط در شراب خواری مُرد. حال اجازه بده مثال دیگری برایت بگویم.

گفتم: بفرمایید

جاماسب: یکروز نگهبانان سر و صدایی در حرمسرای «اکبر» امپراطور مغال^{۵۷} می شنوند. و وقتیکه وارد می شوند، جهانگیر، پسر " اکبر " را با یکی از زنان پدرش بنام "انارکالی"^{۵۸}، در حال معاشقه دستگیر می کنند، بلافاصله اکبر " انارکالی " را بخاطر خیانت لای جرز دیوار میگذارد^{۵۹} و بعد داستان را عوض می کنند و از جهانگیر یک قهرمان میسازند و می گویند که دزدی به حرمسرای اکبر رفته و جهانگیر با رشادت به مقابله با او شتافته، اما دزد فرار می کند و وقتی مامورین سر میرسند، به اشتباه جهانگیر را به جای آن دزد می گیرند.

لبخندی زدم و گفتم: عجب داستانی! پس به نظر تو باید کل تاریخ را بی خیال شویم؟

جاماسب: نه، ولی بسیاری از افسانه ها را بعنوان تاریخ واقعی نوشته اند و انسان باید به عقلش رجوع کند، بطورمثلا، معجزاتی که تو به پیامبران نسبت میدهی، از همین افسانه هاست، تصور کن فرزندی در یک خانواده برده و فقیر دنیا بیاید، آیا امکان دارد که مادر برای اینکه آینده فرزندش بهتر شود، او را به دست خانواده ای ثروتمند برساند؟

گفتم: بله

جاماسب: حال اگر آن فرد ثروتمند مادر را از نژاد پایین تری بداند، آیا مادر مستقیما به درب منزل او میرود و بچه را به او میسپارد؟

گفتم: خیر

^{۵۷} - مغال ها از نسل تیمور بودند که حدود سیصد سال بر هند حکومت کردند.

^{۵۸} Anarkali

^{۵۹} انارکالی جایی که او را لای جرز دیوار گذاشتند، اکنون زیارتگاهی در هند است

جاماسب: حال اگر از جلوی منزل آن فرد ثروتمند، رودی رد شود و زن و بچه او در کنار رودخانه نشسته باشند، مادر چگونه فرزند را به دست آنان میرساند؟

گفتم: بچه را در سبدي مطمئن قرار می‌دهد و از بالا دست، آن را در رودخانه رها می‌کند.

جاماسب: حال آن خانواده ثروتمند، بچه را از آب گرفتند، چگونه باید به او شیر بدهند؟

گفتم: دایه ای برای او می‌گیرند.

جاماسب: بهترین دایه برای آن بچه کیست؟

گفتم: در دسترس ترین زنی که توان شیردادن داشته باشد.

جاماسب: پس در مورد موسی هم چنین شده و معجزه ای در آن نیست.

جوابی نداشتم که به او بدهم.

جاماسب دو سیگار روشن کرد و یکی را به من داد.

سیگارش که تمام شد، گفت:

دکتر جان! می‌دانی که قدیمی ترین جراحی های ثبت شده، مال کدام منطقه بوده؟

گفتم: تا آنجا که می‌دانم، مصر

جاماسب: میدانی که مصری‌ها برای کاهش درد بیماران هنگام عمل جراحی، از چه دارویی استفاده می‌کردند؟

گفتم: بله، از مخلوط شراب و تریاک

جاماسب: آیا در آن زمان ماده دیگری غیر از این دو هم بوده؟

گفتم: بله، به غیر از اینها داروی "بلادونا"^{۶۰} هم بوده که از نوعی گل گرفته می‌شده.

جاماسب: آن را چگونه استفاده می‌کردند؟

گفتم: بلادونا یک کلمه ایتالیایی است به معنی خانم زیبا. در قدیم این ماده را در آب حل می‌کردند و در چشم می‌ریختند که موجب گشادی مردمک چشم شده و جنبه زیبایی داشته. مصرف مقدار کم آن بصورت خوراکی، لذت بخش بوده. اما اگر مقدار بیشتری مصرف می‌کردند باعث خواب آلودگی و بی‌هوشی می‌شده و دوز بالای آن می‌توانسته موجب مرگ شود، مثلاً همسر آگوستوس امپراطور روم، از این گیاه برای کشتن دشمنانش استفاده می‌کرده.

جاماسب: بسیار خب، حال اجازه بده داستانی برایت بگویم.

گفتم: بفرمایید

جاماسب: یکروز نگهبان یک خوابگاه دانشجویی پسرانه، متوجه می‌شود که شکم دختر سیزده ساله اش بالا آمده، و وقتیکه به دکتر مراجعه می‌کند، متوجه می‌شود که دخترش در حین باکرگی، باردار است، حال بنظر شما پدر باید برای بارداری دخترش به چه کسانی مشکوک باشد؟
گفتم: خب معلوم است، دانشجویان خوابگاه.

جاماسب: آیا احتمال حامله شدن دختر باکره وجود دارد؟

گفتم: بله، در سی سالی که با احتساب دوره دانشجویی ام تجربه کار دارم، چندین مورد دیده ام که پرده بکارت سالم بوده، اما بارداری اتفاق افتاده است، چون پرده بکارت یک لایه کاملاً بسته نیست و برای عبور خون قاعده گی، در خود روزنه هایی دارد، بعلاوه در هر انزال^{۶۱}، حدود دویست میلیون اسپرم در مایع منی^{۶۲} از بدن مرد خارج می‌شود که اگر در ناحیه تناسلی دختر، خارج از

⁶⁰ Atropa belladonna

⁶¹ Ejaculation

⁶² Semen

پرده بکارت بریزد، میتواند از سوراخ پرده رد شده و به رحم برسد و اگر ده تا بیست میلیون اسپرم بتوانند خودشان را به دهانه رحم برسانند و از آن بالا روند، شانس حامگی وجود دارد. بنابراین حتی یک بیستم مایع انزال، برای بارداری کافیست.

جاماسب: آیا ممکن است دختری بوسیله بلادونا یا تریاک، دچار کاهش هوشیاری شده و مورد سو استفاده جنسی قرار بگیرد و موقع بیدار شدن بخاطر اینکه مردمک چشمش گشاد شده، نور زیادی ببیند، به حدی که انسانی که او را مورد تجاوز قرار داده، موجودی نورانی تصور کند؟
گفتم: بله امکان دارد.

جاماسب: اگر این دختر در محل زندگی خود، مورد شماتت قرار گرفت، باید چکار کند؟
گفتم: باید شوهری برای دختر پیدا کنند که مسئولیت بچه را قبول کند و بگوید مال من است.

جاماسب: خب اگر شوهر پیدا شد و باز هم مردم دست از شماتت برنداشتند؟
گفتم: باید از آن شهر برود.

جاماسب: اگر این دختر به وسیله فردی ثروتمند و با نفوذ، باردار شده باشد، آن فرد برای حفظ آبرویش، باید چه کار کند؟

گفتم: باید به نحوی سر و ته قضیه را بهم بیاورد.

جاماسب: خب خودش که فردی مشهور است و نمی تواند مستقیما به سراغ دختر برود، پس باید کسانی را برای این کار بفرستد، درست است؟

گفتم: بله

جاماسب: اگر افرادی که این مرد ثروتمند برای جمع و جور کردن قضیه میفرستد، با ظاهر محلی خودشان نزد دختر بیایند، مردم قطعا آنها را خواهند شناخت و به آن فرد ثروتمند مظنون خواهند شد. آیا بهتر نیست که این افراد با لباس مردم مناطق دیگر بیایند و روی خود را بپوشانند؟

گفتم: بله

گفت: خب چگونه دختر را راضی به همکاری کنند که اسمی از اربابشان نبرد؟

گفتم: باید به طریقی ذهن او را شستشو دهند و یا بوسیله پول راضی نمایند.

جاماسب: آیا دادن طلا و عطر کافیهست؟

گفتم: شاید باشد

جاماسب: خب، ببین در تاریخ در مورد چه کسی این اتفاق افتاده است!

بلافاصله منظور صحبت جاماسب را فهمیدم، او داشت راجع به مریم، مادر عیسی و نحوه بارداریش و دیدن نور و تصور اینکه فردی نورانی او را باردار کرده و شماتت دختر در محل زندگی و ازدواج او با "یوسف نجار"، از ترس سنگسار شدن و بعد، فرار از شهر محل زندگیشان و ملاقات سه نفر با لباس شرقی^{۶۳} و گرفتن هدیه طلا و عطر از آنان را بیان می کرد، اما نمی خواستم آنچه را که از ذهنم گذشت، بر زبان بیاوردم، شب بخیری گفتم و خوابیدم.

⁶³ آن سه نفر: سه مجوز یا مُغ شرقی به نام های "کاسپار"، "ملکیور" و "بالتازار" بودند که برایش، زر، صمغ رزین مکی و صمغ کُندر آوردند

« و من کسانی را دیدم که سرشان قطع شده بود، چرا که حاضر نشده بودند شیطان را
پیرستند»

مکاشفات ۲۰/۴

*** برزخ / روز سوم ***

صبح روز سوم زودتر از همیشه بیدار شدم، اما جاماسب روی تختش نبود. به نظرم شخصیت جالبی داشت. در صحبت هایش برایم گفته بود که وقتی برای خدمت سربازی اقدام کرده، از همان اول او را معاف کرده‌اند، چرا که لباس و پوتین به اندازه هیکل ریز او نداشته‌اند، اما جاماسب که نمی‌خواست به بابت این موضوع معاف شده باشد، خودش به بازار می‌رود و لباس و پوتین سایز خودش را سفارش می‌دهد و دوباره برای خدمت سربازی ثبت نام می‌کند.

در زمان خدمت سربازی، سیم پیچی موتورهای الکتریکی را یاد می‌گیرد و بعد از پایان خدمت، مطالعات خود را گسترش می‌دهد و در امتحانی که توسط شرکت زیمنس^{۶۴} برگزار شده، شرکت می‌کند و بدینوسیله برای گذراندن دوره ای به آلمان می‌رود و بعد، تبدیل به یکی از بهترین کارشناسان موتورهای الکتریکی در ایران می‌گردد و اکنون هم برای گرفتن امتیاز یک کارخانه، مجبور شده که یکسال با سپاه قدس همکاری کند.

آنروز وقتیکه به بیمارستان رسیدم، عبدالحمید را دیدم که روی پله های درب ورودی منتظرم ایستاده است، من را کناری کشید و گفت: دکتر امروز ماموریتی خاص برای شما در نظر گرفته شده و از من خواست که با او به سردخانه بیمارستان بروم و در آنجا من را به اتاقی راهنمایی کرد، پس از چند دقیقه یک تکنسین اتاق عمل به سراغم آمد و مرا به سالنی هدایت کرد، موقع ورود به سالن، کلاه، ماسک و گان پوشیدم و بعد از کنار زدن پرده، وارد شدم و جسدی را دیدم که روی تخت خوابیده است، ولی سرش بجای آنکه به بدنش وصل باشد، روی میز کناری بود،

⁶⁴ Siemens

تکنسین از من خواست که آن سر را طوری به گردن بخیه کنم که جای آن نماند، چند لحظه ای در سکوت نگاهش کردم و بعد پرسیدم: داستان چیست!؟

سرش را پایین انداخت و گفت: متاسفانه بخاطر زیاده روی بازجو، سر از تن این فرد جدا شده و چون این فرد، آدم مشهور و فامیل داری است و باید حتما جسد را به آنان تحویل دهیم، می‌خواهیم محل قطع شدگی معلوم نباشد تا بگوییم به مرگ طبیعی مُرده.

گفتم: هرطور هم که بدوزم، حداقل یک خط می‌ماند.

تکنسین: نگران نباشید، آن خط را با گریم درست می‌کنیم.

می‌دانستم که نباید زیاد سوال کنم و می‌دانستم که بجز انجام کاری که از من خواسته اند، چاره ای ندارم.

متوفی مردی حدود پنجاه ساله بود و هیكلی متوسط داشت، جای کبودی در تمام نقاط بدنش دیده می‌شد و بخوبی می‌شد محل دستبند را روی مچ دستانش مشاهده کرد. وسایل دوخت و دوز را روی میز چیده بودند، سر را روی گردن گذاشتم و استخوان های گردن را با سیم به هم وصل کردم، سپس ماهیچه ها را با بخیه های ضخیم به هم دوختم و بعد از آن، به سراغ پوست رفتم و نقاط اِره بُر شده آنرا چیدم تا صاف به نظر بیاید، فشاری که برای دوختن ماهیچه ها، به گردن وارد کردم، باعث شد که صورت متوفی بسمتم بچرخد و با دوچشم خیره نگاهم کند، ضربان قلبم بالا رفت و بدنم خشک شد و پیشانی ام عرق کرد، فشارم داشت می افتاد، تکنسین که متوجه تغییر حالتش شده بود، دستانش را روی چشمان باز جسد کشید و آنان را بست و از من خواست که کمی استراحت کنم، دستکشهایم را بیرون آوردم و روی صندلی نشستم، چند لحظه ای گذشت، حالم که بهتر شد، دستکش دیگری به دست کردم و شروع به دوختن نمودم، می‌خواستم هرچه سریعتر کار را تمام کرده و از محیط خارج شوم، پوست را با نخ اتیلون، زیر پوستی دوختم، بطوریکه بجز یک خط نازک چیزی معلوم نباشد، سپس دستکشم را بیرون آورده و سریعا از اتاق خارج شدم و به سمت انتهای سالن رفتم و خود را به سرویس بهداشتی رساندم،

حالت تهوع داشتم، شیر آب سرد را باز کردم و سرم را زیر آن گرفتم، احساس غرق شدن در اقیانوسی عمیق را می‌کردم، سرم را لحظه ای بالا آوردم و به آینه نگریستم، تنها چیزی که در آن می‌دیدم، سری بریده بود با چشمانی خیره، دستانم را به دیوار تکیه دادم، توان فریاد زدن نداشتم، به هر سو که می‌نگریستم، چشمان خیره آن مرد مُرده را می‌دیدم، دوباره سرم را زیر آب بردم، نفس هایم به شماره افتاده بود، احساس تهوع می‌کردم، سریعا خود را به سطل زباله رساندم و هر چه را که بعنوان صبحانه خورده بودم، بالا آوردم، دوباره صورتم را شستم، نمی‌دانستم کجا هستم و چه می‌کنم، به دیوار تکیه زده و در افکار خود غرق بودم، نفهمیدم چقدر گذشت که با صدای بلندگوی بیمارستان به خود آمدم، مرا برای بیمار اورژانسی پیچ می‌کردند و کُد خاصی را میخواندند، فهمیدم موضوع مرگ و زندگیست، بلافاصله سر و صورتم را با حوله کاغذی خشک کردم و به سمت اورژانس رفتم و در آنجا بیماری را که گلوله به شکمش خورده بود معاینه کرده و سریعا به اتاق عمل بردم. پس از اتمام عمل، دوباره نگاه آن سر بریده، به سراغم امد، نمی‌توانستم از آن فرار کنم، هر کجا که می‌رفتم، بدنالم بود، با عمل های بعدی خودم را مشغول کردم و پس از اتمام کار، به اتاقم در طبقه سوم بیمارستان رفتم و برای خود قهوه درست کردم و آنرا تلخ نوشیدم و به باغی که پشت بیمارستان بود، نظری انداختم، درختها یک در میان شکسته و خشک شده بودند و تعدادی گربه، زیر درختی، کیسه زباله ای را که از بیمارستان کش رفته بودند، پاره پاره می‌کردند و بر سر محتویات آن با هم می‌جنگیدند، ناگهان سگی از ته باغ به سمت گربه ها دوید و آنان را متفرق کرد و کیسه را درید و محتویات آنرا روی زمین ریخت و دست قطع شده یک انسان را در دهان گرفت، چیزی را که می‌دیدم، باور نمی‌کردم، دست و ساعد یک انسان بود که در دهان سگ جولان می‌داد.

چند دقیقه بعد، آمبولانسی که با بقیه آمبولانس ها فرق داشت، از کوچه کنار بیمارستان به ته باغ رفت و دو نفر، چندین برانکارد را که روی آنها با پارچه سفید پوشانده شده بود، از آمبولانس به پایین آوردند و به ساختمانی که در انتهای باغ بود، بردند، معلوم بود که برانکاردها خالی نیستند.

محیط عجیبی بود، به عبدالحمید زنگ زدم و از او خواستم که به اتاقم بیاید، چند دقیقه بعد، درب اتاقم به صدا درآمد و عبدالحمید پس از کسب اجازه، وارد شد، پرسیدم چند ماه است که اینجا کار میکنی؟

گفت: حدود شش ماه

گفتم: آیا از این بیمارستان بازرسی هم می‌شود؟

عبدالحمید: بله، جناب دکتر، در این شش ماه حداقل دو بار از بیمارستان بازرسی شده

گفتم: آیا برای بازرسی برنامه مشخصی دارند و یا سرزده می‌آیند؟

عبدالحمید: دقیق نمی‌دانم، ولی هر وقت که آمده اند، گزارش خوبی از وضع بیمارستان نوشته اند و رئیس بیمارستان هم، به پرسنل تشویقی داده است.

از عبدالحمید خواستم که نگاهی به باغ پشت بیمارستان بیاندازد، کنار پنجره ایستاد و نگاهی کرد، سپس آمبولانس را به او نشان دادم و گفتم: چرا آن آمبولانس با بقیه آمبولانس های بیمارستان متفاوت است؟

اظهار بی اطلاعی کرد و گفت: یک چیزهایی هست که بهتر است من و شما از آن سردر نیاوریم، چرا که موجب دردسر می‌شود. سپس اجازه گرفت و از اتاقم خارج شد.

نزدیک غروب، وقتی با سرویس به اقامتگاه برگشتم، جاماسب منتظرم بود و به اصرار او با هم، برای شام به سلف سرویس رفتیم، با وجودیکه نهار نخورده بودم، میلی به غذا نداشتم، ولی بهر حال غذا را گرفتم و سر میز، کنار جاماسب نشستم و طبق عادت همیشگی قبل از شروع، دستانم را به علامت دعا بالا آوردم، ولی با تعجب حضار مواجه شدم، انگار عادت خواندن دعای قبل از شروع غذا، برایشان مرسوم نبود.^{۶۵}

^{۶۵} عادت دعا خواندن قبل از شروع غذا در بین معدودی از شیعیان مرسوم است.

بعد از اتمام غذا، با جاماسب به اتاق برگشتم، حوصلهء حرف زدن نداشتم، جاماسب پرسید: چه شده؟، چرا حرف نمیزنی؟، چرا رنگت پریده؟، چرا با غذا بازی بازی کردی؟

جوابی ندادم، لباسهایم را درآوردم و حوله ام را برداشته و وارد حمام شدم و زیر دوش آبگرم ایستادم و چشمانم را بستم و سعی کردم که ذهنم را از همه چیز خالی کنم، لحظه ای که چشمانم را باز کردم، بخار آب گرم در حمام پخش شده و روی آینه را هم گرفته بود. طبق عادت، بخار آینه را پاک کردم، اما بجای دیدن صورت خودم، چشمان آن سر بریده را دیدم که از درون آینه به من مینگرد، حالم بد شد، دنیا دور سرم چرخید و چشمانم سیاهی رفت و به کف حمام افتادم و وقتی به خود آمدم، جاماسب را دیدم که بالای سرم نشسته و صدایم می کند، نمی توانستم جواب بدهم، زیر بازویم را گرفت و کمکم کرد که بلند شوم، دستم را به دیوار تکیه دادم و از حمام خارج شدم و به کمک جاماسب روی تخت خوابیدم، برایم شربت آبلیمو آورد، آنرا گرفتم و نوشیدم، نیم ساعتی گذشت تا حالم بهتر شد.

جاماسب پرسید: بهتر شدی؟

گفتم: ممنون، بهترم.

سپس جاماسب با لبخندی شیطنت آمیز گفت: خوش هیكل هم هستی دکتر جان!

با خنده گفتم: لطف داری، خوشحالم که تو قزوینی نیستی

جاماسب خندید و ادامه داد: راستی میدانی چرا این جوک را به قزوینی ها نسبت داده اند؟

با خنده گفتم: نه، فقط می دانم باید در چنین مواقعی از آنها دوری کرد

خندید و گفت: این جوک دلیل دارد و علتش این است، که در دوره صفویان وقتی که ارتش عثمانی به تبریز حمله کرد، پادشاه وقت آنزمان دستور داد تا پایتخت را از تبریز به قزوین منتقل کنند تا از خط حمله دور باشد و قزوین مدتی پایتخت ایران بود و در این مدت پسران جوان خوس سیما و نابالغی را که به اسارت می گرفتند و یا بابت مالیات از رعایا میستاندند، برای خدمات

جنسی به "آمرَد خانه"^{۶۶} میفرستادند و از این طریق پولی نصیب صاحبانشان می‌شد و قزوین به عنوان پایتخت، بیشترین تعداد امردخانه‌ها را داشت. البته این نوع رفتار با اسرای جوان در حکومت صفوی مشکل شرعی نداشت، چرا که شرع را پادشاه صوفی مشخص می‌کرد، اما بعد از بقدرت رسیدن روحانیون شیعه در دوران صفوی، این کار کم‌کم ممنوع شد، ولیکن نظربازی و همجنس‌گرایی، در طول تاریخ ایران به وفور دیده می‌شود، مثلاً، عبید زاکانی می‌گوید: «غلام بچگان ترک را تا بی‌ریشند، به هر بها که فروشند، بخرید و چون آغاز ریش درآوردن کنند به هر بها که خردند بفروشید»، در قابوس نامه و حتی در اشعار حافظ هم، به نظربازی اشاره شده است.

البته نه فقط در ایران، بلکه در تمام دنیا ارتباط با همجنس، وجود داشته، مثلاً، ریچارد شیردل که قهرمان جنگ‌های صلیبی بوده، با پادشاه فرانسه که چند سال از خودش کوچکتر بود، با هم در یک تخت می‌خوابیدند و رابطه جنسی داشتند، حتی سامورایی‌ها هم داشتن رابطه جنسی با سامورایی‌های جوانتر از خود را بد نمی‌دانستند، همچنین یونانی‌ها هم نهایت عشق را بین دو مرد می‌دانستند و زن را فقط وسیله‌ای برای تولید مثل به حساب می‌آوردند و اگر سمپوزیوم سقراط که بوسیله افلاطون نوشته شده است را خوانده باشید، می‌بینید که شریک جنسی سقراط، مردی جوان بوده که همیشه از کم‌توجهی سقراط نسبت به رابطه جنسی با خود، گله و شکایت داشته است. اسکندر نیز همجنس‌گرا بوده، بعلاوه اهالی تبس یونان در لشگرهای جنگیشان گروه‌هایی به نام "اِرس"^{۶۷} داشته‌اند که از ۱۵۰ جنگاور همجنس‌گرا تشکیل شده بود و آنان را در دو طرف خط حمله قرار می‌دادند تا به عشق وصال یکدیگر بچنگند و دشمن را نابود کنند.

گفتم: جالب است.

جاماسب با خنده گفت: بله دکترجان و بعد روبه من کرد و پرسید، خب دکتر جان، تعریف کن، راستی چی شد یک دفعه؟

⁶⁶ به جوان‌های خوش‌سیما و نابالغی که موی بدنشان در نیامده

⁶⁷ Eros

اول نمی‌خواستم حرفی بزنم، ولی صمیمیت جاماسب را که دیدم، دل به دریا زدم و هرچه را بر من گذشته بود، برایش تعریف کردم.

جاماسب: عجب، می‌دانستم خبری هست، اما هرگز در محیطش قرار نگرفته بودم که صحت و سقم آنرا بسنجم، سپس سیگاری روشن کرد و به من داد و خود کنار تختم بر زمین نشست، هوا کاملاً تاریک شده بود، جاماسب سعی می‌کرد با حرفهای پراکنده، ذهنم را از آن جریان دور گرداند، کمی بعد با هم به بالکن رفتیم و چای نوشیدیم، گفت: دوست داری بحث دین را ادامه بدهیم؟

گفتم: بله . . . خوب است.

جاماسب: بشر به چند دلیل نیاز به قدرتی ماورایی دارد و بهمین خاطر برای خودش خدایی ساخته و او را پرستش می‌کند.

گفتم: به چه دلایلی؟

جاماسب: یکی از دلایل، جهل و نداشتن علم کافی است، جهلی که از ابتدای تاریخ بشریت تا الان وجود دارد، ولی شکل آن عوض شده، در قدیم دلیل رعد و برق، خورشید و ماه گرفتگی و بیماری‌ها را نمی‌دانستند و بهمین خاطر آنان را به خدا نسبت می‌دادند و بلایا را بخاطر گناهان خود می‌دانستند، مثلاً، در قرن چهارده میلادی، طاعون یک سوم جمعیت اروپا را از بین برد و مردم آنرا دلیل گناهان خود می‌دانستند، در صورتیکه عامل اصلی آن میکروبی بود که توسط مغول‌ها و کشتی‌های تجاری به اروپا آورده شد.

گفتم: مغول‌ها؟ چطور؟

جاماسب: مغول‌ها اولین کسانی بودند که از سلاح بیولوژیک استفاده کردند و جنازه کسانی را که توسط طاعون مرده بودند، بوسیله « منجنیق » به داخل قلعه‌هایی که در محاصره داشتند، می‌انداختند و موجب شیوع بیماری می‌شدند و این بیماری توسط موشهایی که در کشتی‌های

تجاری بودند به اروپا آورده شد و ازدحام جمعیت کشورهای اروپایی و عدم رعایت بهداشت، موجب تشدید آن گردید و باعث شد مردم تصور کنند، خداوند آنان را عذاب کرده و بهمین خاطر نزد کشیش ها رفتند و عُشریه^{۶۸} و صدقه دادند و به گناهان خود اعتراف کردند، اما نتیجه ای نگرفتند تا اینکه عده ای به نام " شلاق زن " ها پیدا شدند که با زدن شلاق، بدنهای خود را زخمی و خونین می کردند و به راهپیمایی در شهرهای مختلف میپرداختند تا ترحم خدا را برانگیزند.

گفتم: نتیجه ای هم گرفتند؟

جاماسب لبخندی زد و گفت: البته که گرفتند

با تعجب پرسیدم: واقعا!؟

جاماسب: شما چرا دکتر!، خودت می دانی که هر بیماری دوره ای دارد. وقتیکه میکروب پخش می شود، عده ای به آن مبتلا می شوند و علائم بیماری را نشان می دهند، بعضی هم در مقابل آن ایمنی پیدا می کنند. بهر حال وقتیکه دوره بیماری تمام شد، شلاق زنها ادعا کردند که بخاطر ما بوده که بیماری ریشه کن شده و درخواست گرفتن زمینهای زیادی را در فرانسه کردند و البته بوسیله پادشاه فرانسه قتل عام شدند.

گفتم: راستی ماسک هایی که به شکل سر کلاغ، که در دوره شیوع طاعون می پوشیدند، برای چه بود؟

جاماسب: آن زمان فکر می کردند که طاعون از طریق هوای آلوده منتشر می شود. به همین دلیل ماسکی از چرم درست می کردند که منقاری بزرگ داشت و در آن مواد معطر می گذاشتند، تا بدینوسیله با تصفیه هوا، از شر بیماری در امان بمانند.

⁶⁸ عُشریه: اجباری که مردم برای پرداخت ده درصد از درآمد خود به کلیسا ها داشتند.

گفتم: البته در آن زمان که سطح علم محدود بوده و فقط یکی دو درصد از افراد جامعه باسواد بوده اند، منطقی است که چنین فکر کنند، اما در زمان فعلی چرا جهل را عامل خداباوری می‌دانی؟

جاماسب: برای اینکه الان هم باوجود پیشرفت علم، ناشناخته‌های زیادی برای مردم وجود دارد و هر جا که علم فعلی هنوز به آن نرسیده، خداباوران نام خدا را پیش میکشند. مثلاً می‌گویند «این کهکشانهای عظیم را کسی بجز خدا نمیتواند آفریده باشد» و یا می‌گویند «موجودی که در قعر دریا، با فشار هزار اتمسفر زندگی می‌کند، بجز بخواست خدا نمیتواند به حیاط خود ادامه دهد»، در واقع هر ناشناخته‌ای را که شاید در سالها یا قرنهای آتی، جوابی برای آن یافته شود، به خدا نسبت می‌دهند.

گفتم: بجز جهل، چه علت دیگری برای خدا پرستی وجود دارد؟

جاماسب: ترس.

گفتم: چطور!

جاماسب: همیشه بزرگترین ترس انسان‌ها مرگ بوده، وقتی فردی ادعا کند که بر مرگ و زندگی پس از آن تسلط دارد، حتی ثروتمندترین و قدرتمندترین افراد را می‌تواند به زیر یوغ خود ببرد.

گفتم: به غیر از جهل و ترس، دیگر چه؟

جاماسب: امید

گفتم: چطور؟

جاماسب: به نظرت اهرام مصر را چه کسی ساخته است؟

گفتم: تا آنجا که می‌دانم هر فرعون جدیدی که بر مسند قدرت می‌نشسته، برده‌ها را به کار می‌گرفته و هر می برای خود می‌ساخته.

جاماسب: البته بسیاری از فرعونها هرم می ساختند و در قلب آن برای خودشان مقبره ای آماده می کردند، اما اهرام بوسیله برده ها ساخته نشده.

گفتم: چطور!؟

جاماسب: با مدارکی که بدست آمده، ثابت شده که مردمی آزاد، بصورت داوطلبانه و یا با دریافت حقوقی اندک، در ساخت اهرام مشارکت می کرده اند، چون باور داشتند که اگر برای فرعون، هرمی بسازند و فرعون با آسایش در آن به جاودانگی برسد، در دنیای دیگر، خودشان خادم او خواهند بود و آنها هم به جاودانگی می رسند.

گفتم: خب اینها که در همین دنیا هم خادم بوده اند، پس چه تفاوتی بین خادم این دنیا و آن دنیا باید باشد که تن به چنین کار سختی بدهند؟ آنها هم داوطلبانه!

جاماسب: نکته دقیقا همینجاست که باید یک سود و ارزشی در زندگی بعد از مرگ قرار داده شود. برای همین، به این کارگران گفته می شد که در آن دنیا دیگر خودتان نمی خواهید زحمت بکشید و کار کنید. شما در بهشت خواهید بود و فرشته هایی در آنجا هستند که به شما خدمت خواهند کرد. در واقع مردمی که در این دنیا زندگی چندان خوبی نداشتند، به امید آنکه در دنیای دیگر زندگی بهتری داشته باشند، داوطلب کارهای سخت می شدند.

گفتم: جالب است، دیگر چه؟

جاماسب: مورد دیگری که انسان برای آن به خدا نیاز دارد، تحمل کردن سختیهاست. مثلا انسان وقتی در تصادف یا حادثه، فرزند یا یکی از عزیزان خود را از دست می دهد، آنچنان آسیب روحی می بیند که گاهی بخاطر فشار آن، به خودش صدمه میزند، اما اگر خدا را قبول داشته باشد، می گوید "تقدیر خداوند چنین بوده" و به خودش آرامش می دهد و همین موضوع در مورد تحمل ظلم حاکمان نیز صدق می کند و انسان، به امید زندگی در جهان بهتر، هر سختی را تحمل می نماید و البته برای همین است که حاکمان به دین علاقه دارند.

گفتم: به هر حال انسان با اعتقاد به خدا بهتر زندگی می کند.
جاماسب: دقیقاً و برای همین است یکی از بزرگان گفته که «خدا بهترین اختراع بشر است».

« ای فریسیان، شما متظاهرانید و خلاف آنچه را که میگویید انجام می‌دهید »

انجیل متا، مکاشفه ۲۳/۱۵

*** برزخ / روز چهارم ***

آنروز صبح جاماسب من را زودتر از همیشه بیدار کرد، از من خواست که باهم برای نرمش صبحگاهی و دو برویم. مسیری که می‌توانستیم بدویم، خیابان کنار محل اقامتمان بود، چرا که دو سر آن را بسته بودند و امنیت آن بوسیله نگهبانان مسلح تامین می‌شد و مسیری حدود پانصد متر داشت.

قبل از شروع دویدن، جاماسب گفت: اجازه بده لطیفه ای را که الان شنیده ام برایت بگویم.

گفتم: بفرمایید

جاماسب: از یک نفر می‌پرسند بدترین خاطره ات از زمان جنگ چیه؟ . . می‌گه : وقتی یکی از دوستانم که کشته شده بود رو داشتیم می‌داشتیم توی قبر و اون گریه می‌کرد و می‌گفت من زنده ام.

لطیفه جالبی بود، با جاماسب خندیدیم، بعد از آن جاماسب من را با سرهنگ وحیدی آشنا کرد که تازه به جمع ما پیوسته بود، سرهنگ وحیدی فردی خوش مشرب و خوش سیما بود و برای آموزش دفاع شیمیایی " شین میم ر^{۶۹} " به سوریه آمده بود، به نظر می‌آمد حدود چهل سال داشته باشد، بسیار متین و مودب صحبت می‌کرد.

همان روز جاماسب حدود ساعت سه بعدازظهر در بیمارستان به دیدنم آمد. می‌خواست خودش آنچه را که در مورد رفت و آمدهای مشکوک آمبولانسها به انتهای باغ گفته بودم، از نزدیک ببیند.

^{۶۹} شیمیایی، مهندسی، رزمی

از پنجره اتاقم نگاهی انداخت و حرفم را راجع به آن حرکات مشکوک، تایید کرد، سپس باهم به اقامتگاه رفتیم و بعد از صرف چای، برای کشیدن سیگار و ادامه صحبت‌هایمان، وارد بالکن شدیم.

گفتم: چرا اصرار داری که خدا را حذف کنی و دین را زاییده توهم پیامبران بدانی؟

جاماسب: چون وقتی موسی در بیابان سرگردان شد و بعد از تحمل تشنگی و آفتاب مستقیم و در نهایت خستگی، چشمش به درختی افتاد که در اثر نور آفتاب آتش گرفته بود، آنرا نشانه ای از جانب خدا تصور کرد و دلش برای انجام ماموریتی که در سر داشت و آن رهایی قوم بنی اسرائیل بود، استوار گردید.

عیسی هم تحت تعالیم یهود و یحیای تعمیر دهنده، بعد از سرگردانی و آفتابزدگی در صحرا، ادعای پیامبری کرد. محمد هم که خیالپرداز بود و بعد از یاد گرفتن تعالیم ادیان پیش از خود و محیطی که در آن زندگی می‌کرد، چهل روز خود را در غار حبس نمود و مرتب به داستان‌هایی که شنیده بود، فکر می‌کرد و در نهایت، صدایی را که عبور باد از دهانه غار برایش ایجاد کرده بود، صدای خدا پنداشت و ادعای پیامبری کرد.

البته تولید صدا توسط باد هرگز چیز عجیبی نبوده، چرا که یونانیان باستان، سازهایی را کنار پنجره می‌گذاشتند و از صدایی که بر اثر عبور باد بر روی سیم‌های آن به گوششان میرسید، لذت می‌بردند، محمد هم در غار، صدای ملایمی شنید که می‌گفت: "اِقراء" و با توهمی که داشت، آنرا صدای خدا پنداشت، شما هم اگر بدون تکان دادن تارهای صوتی، هوا را از گلوی خود خارج کنید، چیزی شبیه کلمه "اِقراء" می‌شنوید.

جاماسب پُکی به سیگارش زد و سپس ادامه داد: راستی میدانی عیسی هیچوقت ادعا نکرده که من فرزند خدا هستم و در واقع وقتیکه می‌گوید "فرزند خدا"، منظورش همه مردم هستند و وقتی می‌گوید "فرزند انسان" باز هم منظورش همه مردم هستند. هرچند مسیحیان او را به عنوان تجسمی از روح خدا می‌دانند و به صلیب کشیده شدن او را مقدس می‌شمارند، ولی آیا واقعا عیسی مصلوب شد؟

گفتم: مسلمانان اعتقاد دارند که شخص دیگری بجای او به صلیب کشیده شده.

جاماسب: بله، دیدگاه اسلام چنین است و علت آن این است که مسلمان ها با گروهی از مسیحیان که در منطقه سوریه زندگی می کردند، در تماس بودند. به این مسیحیان، «مسیحیان آریوسی» گفته می شد. اینها اعتقاد داشتند شخص دیگری بجای عیسی به صلیب کشیده شده. محمد هم که در سفرهای تجاری به سوریه می رفته، چنین اعتقادی پیدا کرده و بعدا در دین خودش، آنرا چنین آورده.

امروزه چون مسیحیان " آریوسی " وجود ندارند و آنها، قرنها پیش، به جرم ارتداد، توسط بقیه مسیحیان کشته شده اند، تقریبا هیچ مسیحی در دنیا وجود ندارد که اعتقاد داشته باشد مسیح به صلیب کشیده نشده است.

گفتم: پس اعتقاد داری که قرآن بر اساس اطلاعات پیامبر بوده و از طرف خدا نیست؟

جاماسب: من قضاوت نمی کنم، ولی می گویم اطلاعاتی که محمد در قرآن آورده، همان چیزهایی است که در محیطی زندگی و تجارتش یاد گرفته و محمد فردی خیالپرداز و داستان سرا بوده و توانایی گفتن داستانها را با نثری زیبا داشته.

گفتم: چرا پیامبر را خیالپرداز مینامی؟

جاماسب: چون او بارها سراسیمه به منزل می آمده و به همسرانش می گفته که اجنه و شیاطین در کوچه تعقیبش کرده اند و گاهی هم با الاغش "یعفور" حرف می زده و تصور می کرده که "یعفور" با او سخن می گوید.

سپس جاماسب لبخندی زد و گفت: از همه خیالپردازی هایش مشهورتر، داستان معراج است که محمد ادعا کرده با اسبی به نام " براق " به آسمان هفتم رفته و از آنجا به بیت المقدس نزول کرده و سپس به مکه برگشته، اما وقتی عمویش «ابوالحکم»^{۷۰} به او می گوید: " تو که توانستی

۷۰ پدر علم و دانش

اینهمه پرواز کنی، لطفاً برای چند لحظه هر دو پایت را از زمین جدا کن تا این ادعا بر ما ثابت شود و ما ایمان بیاوریم" و محمد بلافاصله از این حرف عصبانی شده و او را «ابوجهل»^{۷۱} می نامد.

گفتم: دلیل خیالپردازی هایش چه بوده؟

جاماسب: به نظر من دلیل روانی داشته

گفتم: چطور؟

جاماسب: می دانستی که محمد سه سال بعد از فوت پدرش به دنیا آمده.

گفتم: نه، چطور!؟

جاماسب: طبق تمام روایات اسلامی حمزه عموی محمد که در جنگ أحد^{۷۲} کشته شد، در موقع شهادت ۵۹ سال سن داشت. از طرفی در روایات آمده که محمد در ۴۰ سالگی مبعوث شده و در ۵۳ سالگی مهاجرت کرد و در جنگ أحد ۵۶ ساله بود. پس حمزه حدود سه سال از محمد بزرگتر بوده و نکته اینجاست که وقتی عبدالمطلب پدر بزرگ محمد، برای پسر خود، عبدالله به خواستگاری آمنه می رود، "هلاً" ، دختر عموی آمنه را همزمان به عقد خود در می آورد و هر دو ازدواج در یک روز به وقوع می پیوندد و طبق روایات، عبدالله در سال اول زندگی با آمنه، فوت می کند.

فرزند عبدالمطلب از هلاً، «حمزه» و فرزند عبدالله از آمنه، «محمد» نامیده می شود. حال نکته اینجاست که چون پدر محمد، زودتر از پدر حمزه فوت کرده، پس محمد باید هم سن حمزه باشد و یا از او بزرگتر و نه اینکه سه سال از او کوچکتر باشد.

گفتم: بزرگان مذهبی چگونه این موضوع را توجیح می کنند؟

جاماسب: می گویند که محمد ۳ سال در رحم آمنه بوده و بعد بدنیا آمده.

۷۱ پدر نادانی

۷۲ جنگ میان سپاه مسلمان مدینه به رهبری محمد پیامبر اسلام و سپاه مکه به رهبری ابوسفیان در سال سوم هجرت.

گفتم: ولی چنین چیزی از لحاظ علم پزشکی امکانپذیر نیست.

جاماسب: دقیقا، برای همین بعضی گفته اند که احتمالا پدر محمد فرد دیگری بوده و بعنوان دلیل خود، ادعای برخی از قبایل عرب که در آن زمان گفته بودند محمد از فرزندان آنهاست را می آورند، اما من معتقدم که آمنه یا از برادر شوهر و یا پدر شوهر خود باردار شده، چرا که اگر چنین نبود، در جامعه عرب آنزمان که قطعا زن زناکار را یا می کشتند و یا از قبیله دور می کردند، او نیز گشته و یا حداقل از قبیله رانده می شد و نیز تنها دلیلی که پدر بزرگ و عموی محمد، بیش از حد از او حمایت می کردند، این بوده که خود را پدر او می دانسته اند.

گفتم: عجب، مغزم سوت کشید. اما اهمیت این موضوع در چیست؟

جاماسب: اهمیتش در آن است که محمد از بچگی بخاطر این موضوع، بوسیله کودکان دیگر مورد تحقیر قرار می گرفته و به همین دلیل به مکتب نمی رود و درونگرا و منزوی می گردد و بخاطر تنها ماندن، خیالپرداز می شود؛ اما پسر باهوشی بوده و وقتیکه از ۱۲ سالگی او را به سفرهای تجاری میفرستند، سعی می کرده همه چیز را از همسفرهایش و نقاطی که به آنها سفر می کرده، یاد بگیرد و بر معلومات خود بیافزاید، به همین دلیل به مرور تبدیل به فردی می گردد با آرزوهای بزرگ و اطلاعات فراوان و قطعا طبع شعر خوب.

البته مشکلات روحی محمد، بیشتر بعد از فوت مادرش و حدود شش سالگی اتفاق افتاد و او گهگاه، دچار صرع خفیف^{۷۳} و انقباض ماهیچه ها میگردید.

جاماسب ادامه داد، در واقع اکثر داستان ها را محمد از تورات عهد عتیق و عهد جدید کپی کرده و به آنها تقدس داده و کمی تلمیفش کرده، اما در این میان جزئیات داستانها را فراموش نموده.

گفتم: منظورت از تقدس داده چیست؟

⁷³ Petitmal Epilepsy

جاماسب: مثلا داستان داود را تلطیف کرده، چراکه خود یهودیان می‌گویند، داوود با زنی به نام «بِتْشِبَا» که شوهر داشته، زنا کرده و زن را باردار می‌کند و سپس شوهرش را به جنگ میفرستد تا کشته شود، ولی محمد، داستان زنا کردن داوود را در قرآن نمی‌آورد، البته از این نمونه آیات در قرآن بسیار است.

یکی دو داستان هم وجود دارد که در عهد عتیق و عهد جدید نیست و محمد آنها را در سفرهای تجاری اش به شام آموخته، مثلا، داستان ذوالقرنین و اصحاب کهف.

گفتم: ممکن است کمی بیشتر توضیح دهی؟

جاماسب: در سفرهای تجاری محمد، ورقه بن نوفل، پسر عموی خدیجه، همسر پیامبر که یک کشیش بود، تمام داستان های تورات و انجیل را برای محمد می‌گفته و محمد همه آنها را بخاطر می‌سپرده، اما جزئیات را فراموش می‌کرده و بعد که طبع شعرش قوی می‌شود، همه آن داستانها را بعنوان قرآن تحویل مسلمانان می‌دهد. مثلا جزئیاتی مثل اندازه تابوت عهد و معبد را به کلی فراموش می‌کند و در گفتن اسامی هم گاهی اشتباه می‌کرده، مثلا «هامان» را وزیر نمروود می‌داند، در صورتیکه «هامان» وزیر پادشاه ایران بوده و در کتاب اِستِر^{۷۴} در عهد عتیق آمده و نیز در داستان یوسف، تفاوت هایی در نحوه به اسارت آمدن یوسف و ملاقاتش با برادران و پدرش وجود دارد و همچنین اسمی از زلیخا در قرآن نیآورده، چرا که در تورات هم، اسمی از زلیخا برده نشده و همسر زلیخا که پوتیفار نام داشته، در قرآن به نام «عزیز مصر»^{۷۵} گفته شده، چرا که کلمه «پ» در عربی وجود ندارد و بعلاوه، اسم سختی است و محمد نمی‌توانسته آنرا تلفظ نماید.

در بین تمام ۲۴ کتاب عهد عتیق تنها داستانی که اسم خدا در آن گفته نمی‌شود، داستان اِستِر است و محمد از این داستان الهام گرفته و سوره توبه را بدون «بسم الله» شروع کرده.

⁷⁴The book of Esther. یکی از کتاب های عهد عتیق است.

^{۷۵} عزیز اسم عام است یعنی بزرگ

گفتم: ولی پیامبر که بی سواد بوده و برای همین قرآن را معجزه او می‌دانند، چرا که توسط فردی بیسواد گفته شده.

جاماسب: محمد در دو جا ثابت می‌کند که با سواد است. یکی در «صلح حدیبیه»، جایی که در صلحنامه، مسلمانان نوشته بودند «محمد رسول الله». سهیل بن عمرو، نماینده قریش برای امضاء معاهده، می‌گوید: «اگر ما قبول داشتیم که تو فرستاده خدائی، قطعاً از تو اطاعت می‌کردیم»، پس باید متن قرارداد تغییر کند و بجای «محمد رسول الله»، «محمد ابن عبدالله» نوشته شود. «بلافاصله محمد به اطرافیانش می‌گوید این متن را پاک کنید و چیزی را که سهیل می‌گوید، بنویسید، اما هیچکدام از اطرافیان حاضر به این کار نمی‌شوند. بنابراین محمد مجبور می‌شود که متن را در دست گرفته و آن را بازنویسی کند.

گفتم: خب دومین مرتبه کی بوده؟

جاماسب: دومین مرتبه زمانی بود که محمد بیمار و در بستر مرگ افتاده بود و از اطرافیانش خواست که برایش قلم و دوات بیاورند تا چیزی بنویسد و گفت: «اگر به چیزی که مینویسم، عمل کنید، هرگز گمراه نخواهید شد!»، بلافاصله اطرافیان با تعجب بهم نگاه کردند و گفتند، مگر او سواد دارد؟! و اینجاست که عمرابن خطاب دست به کار می‌شود تا افسانهء بیسوادی محمد را زنده نگاه دارد و بلافاصله می‌گوید که محمد بیمار است و هذیان می‌گوید.

گفتم: مگر نه اینکه پیامبر «أمی» بوده؟

جاماسب: بله «أمی» بوده ولی بی‌سواد نبوده.

گفتم: مگر أمی به معنی بیسواد نیست؟

جاماسب: نه، چنین معنی نمی‌دهد و برای اثبات آن از آیه خود قرآن استفاده می‌کنم که می‌گوید:

« او خدایی است که از بین "امی ها" رسولی برانگیخت که بر آنها، آیات خدا را بخواند⁷⁶ » که قطعاً میدانی منظورش اعرابی هست که در مکه ساکن بودند، نه اینکه از میان بیسوادان، چراکه مکه شهری تجاری بوده و مردم از همه نقاط به آنجا می آمدند و به مردم بومی مکه « امی » می گفتند و همین مردم امی، شعرا و نویسندگان بزرگی داشتند و چون کارشان تجارت بود، اغلب با سواد بودند.

گفتم: پس تو معتقدی پیامبر خواندن و نوشتن می دانسته؟

جاماسب: قطعاً می دانسته، چراکه او از دوازده سالگی در سفرهای تجاری حضور داشته و از بیست و دو سالگی خودش به تنهایی کاروانهای تجاری را اداره می کرده و قطعاً کارش سودبخش بوده که خدیجه تصمیم می گیرد اموال خود را در اختیار او بگذارد تا با آن تجارت کند. حال آیا شما باور می کنید که فردی بی سواد بتواند سود و زیان را محاسبه کرده و به کاروان سود برساند.

گفتم: امکانش هست

جاماسب: حال بگوییم که بیسواد بوده، آیا برای شعر گفتن نیاز به سواد است؟

گفتم: معمولاً بله.

جاماسب: آیا تا حالا ندیده ای که فردی نابینا، کتاب شعری حفظ باشد یا قرآن را از بر بخواند؟

گفتم: چرا دیده ام.

گفت: شاعر نابینا هم در طول تاریخ زیاد بوده، مثلاً ابو العلاء المعری با اینکه از بچگی نابینا شد و به کلاس درس و مشق نرفت، اشعاری سروده که از قرآن چیزی کم ندارد. بعلاوه محمد بعد از آنکه به قدرت رسید، دستور قتل تمام شعرا را داد تا کسی نتواند در حد او شعر بسراید و نیز شاهی بر سرقت های ادبی اش از معلقات، وجود نداشته باشد.

⁷⁶ سوره جمعه، آیه ۲: ((هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِنْهُمْ))،

گفتم: معلقات چیست؟

جاماسب: چندین شعر ادبی مشهور که آنرا به کعبه آویزان می‌کردند و افراد آنرا میخوانده و از حفظ می‌نمودند و محمد شعر گفتن را تا حدودی از آنها یاد گرفته، بعلاوه از خود آیه قرآن مستفاد می‌گردد که برای اهل قریش، هم داستانهای او و هم اشعاری که میسروده، تکراری بوده.

گفتم: آخر نگفتی پیامبر، داستان اصحاب کهف و ذوالقرنین را از کجا یاد گرفته؟

جاماسب: این داستانها در زمان محمد، در ناحیه شام در افواه مردم وجود داشته، بعلاوه داستان اصحاب کهف آنطور که گفته می‌شود، نیست.

گفتم: چطور؟

جاماسب: فرض کن در نزدیکی یک قبرستان قدیمی و یا اهرام مصر هستی، عده ای را با لباس مندرس و خاکی می‌بینی که در دستشان سکه های طلای قدیمی است، به چه فکر خواهی کرد؟
گفتم: می‌گویم احتمالاً دزد قبر هستند.

جاماسب: اگر جای آنها باشی و فردیکه شما را دیده یک کشیش باشد، چه میکنی؟

گفتم: تلاش می‌کنم از طریق اعتقادات دینی اش، قلبش را به شفقت آورم.

جاماسب: پس اجازه بده داستان اصحاب کهف را به طریقی دیگر تعریف کنیم.

گفتم: بفرمایید.

جاماسب: داستان اصحاب کهف، برای اولین بار در حدود سال ۵۰۰ میلادی، توسط کشیشی به نام " جاکوب^{۷۷} " بیان شده و در واقع او عده ای را با لباس های پاره و مندرس می‌بیند که سکه‌های طلای قدیمی در دست دارند و مضطرب و نگران هستند و وقتیکه از آنان می پرسد که

⁷⁷ Jacob of serugh

شما که هستید و چه می‌کنید، می‌گویید: « ما عده ای مسیحی هستیم که می‌خواهند ما را بکشند و قصد جانمان را دارند.»، کشیش تعجب می‌کند و می‌پرسد، چه کسانی؟ مسیحیان که دیگر دشمنی ندارند. دزدان قبر نگاهی به سکه‌هایی که در دست دارند، می‌کنند و نامی را که روی آن می‌بینند به زبان می‌آورند و می‌گویند، نیروهای " دسیوس " بدنبال ما هستند، کشیش ساده لوح هم حرف آنها را باور می‌کند و به آنان امان می‌دهد و درحالیکه حدود سیصد سال از زمان " دسیوس " گذشته، دانسته یا ندانسته، این داستان را برای مردم بازگو می‌کند، چراکه می‌تواند موجب بالا رفتن اعتقادات مردم گردد، دقیقاً مثل داستان آمدن "سنگ" به زیارت امام رضا که جلال آل احمد آنرا در کتابش نقل می‌کند.

گفتم: کدام داستان؟

جاماسب: همان داستان که در آن «جلال آل احمد» می‌گوید: شب در صحن امام رضا خوابیده بودم که دیدم عده ای از خدمه، سنگی را به طرف حرم هل می‌دهند. نمی‌دانستند که من زیر چشمی آنها را می‌پایم. فردای آن روز دیدم که در همه جا خبر پخش شده که سنگی به زیارت حرم آقا امام رضا آمده، مردم ساده لوح هم که آن را باور کرده بودند، برای دیدن سنگ به حرم هجوم آوردند.

گفتم: چه جالب

جاماسب: نکته دیگر در داستان اصحاب کهف، این است که، محمد جزئیات را هم فراموش می‌کند و وقتی از او می‌پرسند تعداد اصحاب کهف (یاران غار) چند نفر بوده، برای اینکه اشتباه نگفته باشد و دستش رو نشود، عدد های مختلفی می‌گوید و در قرآن چنین آمده:

گروهی می‌گویند: " آنها سه نفر بودند، که چهارمین آنها سگشان بود و گروهی می‌گویند: پنج نفر بودند، که ششمین آنها سگشان بود و....." ^{۷۸}

^{۷۸}سوره الکهف-آیه ۲۲

پس معلوم است عده ای در آنجا حضور داشته اند و داستان را قبلا شنیده بودند، ولی در مورد تعداد نفرات با هم اختلاف داشتند.

گفتم: داستان ذوالقرنین چه بوده؟

جاماسب: این داستان از افسانه های معروف است که در محدوده عراق و شام زیاد گفته می شده، محمد هم این داستان را شنیده و در قرآن ذکر کرده. الان هم در تفسیرهایی که برای قرآن نوشته اند این داستان را مربوط به اسکندر مقدونی می دانند که با قدرت الهی دیواری بین قوم یاجوج و ماجوج و مردمی که از او کمک خواسته اند، کشید. در صورتیکه این داستان در مورد گیلگمش^{۷۹}، پادشاه سومری گفته شده که بین یک قوم ظالم و مردم بی پناه، دیواری کشیده.

نکته خیلی مهم این دو داستان، در زمان نزول آیات آنهاست. اگر به کتابهای شأن نزول نظری بیندازی، متوجه می شوی که وقتی مردم راجع به ذوالقرنین و اصحاب کهف، از محمد سوال می کنند، او چنین جواب می دهد که «بزودی به شما خواهم گفت داستان آنها چیست.»^{۸۰} و برای هر کدام بین شش هفته تا دو ماه طول می کشید تا اطلاعاتی پیدا کند و داستان را برایشان بگوید و اگر او پیامبر بود و می توانست با خدا ارتباط داشته باشد، چه لزومی به فاصله دوماهه بین سوال و جواب بود! جاماسب لبخندی زد و ادامه داد، البته نبودن اینترنت را هم باید مقصر دانست.

سپس سیگاری روشن کرد و گفت: اجازه بده بحثمان را اینجا تمام کنیم، می خواهم تو را جای خوبی ببرم تا روحیه ات بهتر شود.

قبل از بیرون رفتن، برای شرکت در نماز مغرب و عشاء به نمازخانه رفتم و بعد دوباره نزد جاماسب برگشتم و با اتومبیل او، در شهر به راه افتادیم و بعد از عبور از چند ایست بازرسی به خیابانی باریک در محله ای خلوت رفتیم و پس از پارک کردن اتومبیل، جلو درب کوچکی ایستادیم و

⁷⁹ Gilgamesh

^{۸۰} سوره الکهف-آیه ۸۳

جاماسب زنگ در را با رمزی خاص، چند مرتبه فشار داد و جلو دوربین ایستاد و جمله کوتاهی را گفت، چند ثانیه بعد، در باز شد و ما داخل رفتیم، راهرویی طولانی پشت در بود، از آن عبور کرده و به یک سالن بزرگ رسیدیم که عده ای در آن نشسته بودند و قلیان می کشیدند و شطرنج بازی می کردند، از آن سالن عبور کرده و وارد سالن بزرگتری شدیم که جایی شبیه کازینو بود و «بار» مشروب داشت و نیز یک پیست رقص در وسط و میزهای قماری که دور تا دور سالن چیده شده بود و در هر گوشه، زنی با مردی در حال اختلاط و صرف مشروب بود، روی پیست رقص، دختری با بدنی نیمه برهنه مشغول رقص عربی بود، جاماسب من را به میزی راهنمایی کرد و پس از نشستن، دستور مشروب داد و بعد از تست کردن آن، از گارسون که خانم زیبایی بود، خواست که برای هردویمان مشروب بریزد، دستم را روی لیوانم گذاشتم و گفتم: من نمیخورم

جاماسب سری جنباند و بطری را از گارسون گرفت و از او تشکر کرد، سپس بطری را روی میز گذاشت و رو به من کرد و گفت: نکند از گناهِش میترسی؟

گفتم: بله

جاماسب: گناهی ندارد، این سرنوشتی است که خداوند برای ما رقم زده، مگر شعر خیام را نخوانده ای که می گوید:

من می خورم و هر که چون من اهل بود

می خوردن به نزد او سهل بود

می خوردن من حق ز ازل می دانست

گر می نخورم علم خدا جهل بود^{۸۱}

^{۸۱} عمر خیام نیشابوری

برای چند لحظه ساکت بودم، وقتی سکوت من را دید برایم آبمیوه سفارش داد، پرسیدم: اینجا دیگر کجاست؟

لبخندی زد و گفت: حتی در جهنم، جاهای خوب وجود دارد.

سپس مشروبش را نوشید و دوباره خواست که در لیوان من، مشروب بریزد، اجازه ندادم، گفت: دکتر جان، بیا با ما بساز و یک چَتول^{۸۲} عرق با ما بزن و سپس این شعر خیام را خواند:

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ پیمانہ چو پر شود چه شیرین و چه تلخ

خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی از سلخ بگره آید از غره بسلخ

گفتم خیام این را هم می گوید که:

من بهتر از این نمی توانم بودن کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

جاماسب: خوشم آمد، چقدر حاضر جوابی، راستی میدانی خیام چگونه در دنیا مشهور شد؟

گفتم: تا اندازه ای، ولی نه کامل.

جاماسب: خیام وقتی در اروپا مشهور شد که یکی از افسران بریتانیایی کتاب رباعیات خیام را که تا آنموقع هیچ طرفداری نداشت، به یک دهم قیمت واقعی خرید و شروع به خواندن کرد. آنموقع بریتانیا در آفریقای جنوبی مشغول جنگ بود^{۸۳} و وقتی آن افسر، کتاب را برای همقطاراناش برد، همه را مورد تاثیر قرار داد، چون می دانستند که گرفتار جنگ هستند و فاصله شان تا مرگ، فقط یک تار مو است، چرا که خیام به زندگی دنیوی اشاره می کرد، نه به یک آینده نامعلوم. حال به جای امید به بهشت و جهنم موهوم، بیا با من شرابی بخور، چرا که خیام می گوید:

من بی می ناب زیستن نتوانم بی باده، کشیدِ بارِ تن نتوانم،

^{۸۲} (Chatval) نصف لیوان، معادل ۱۲۵ میلی لیتر

^{۸۳} Second Boer War (1899-1902)

من بنده آن دمَم که ساقی گوید یک جام دگر بگیر و من نتوانم

هرچه کرد، شراب نخوردم، ولی جاماسب دخترکی زیبا را نزد خود نشاند و برای او لیوانی شراب ریخت، دخترک گیلاشش را به بدنه گیلاس جاماسب زد. سپس جاماسب گیلاشش را پایین تر برد و لبه آن را به بدنه گیلاس شراب آن دخترک چسباند. این کار چند بار تکرار شد تا اینکه گیلاسهای شراب به سطح میز رسید، معلوم بود که پایین زدن لیوان شراب، نوعی تواضع است^{۸۴}. با هم شراب را نوشیدند، دخترک ساکت کنارش نشسته بود و با موهای سینهء جاماسب بازی می کرد، جاماسب همانطور که مست تر و مست تر می شد، گفت: حالا صحبتهایی را که در مورد تحریف تاریخ گفتم، باور میکنی؟

گفتم: چطور؟

جاماسب: پس خوب گوش کن، اینجا شهریست که افرادی مثل تو را برای حفاظت از اسلام، داوطلبانه به آن کشانده اند، اما آیا اینجا نشانه ای از اسلام میبینی؟ پاسخی نداشتم. چند لحظه بعد جاماسب بطوریکه کسی متوجه نشود، با انگشتش جهتی را به من نشان داد و گفت: نگاه کن، آن مرد را می شناسی؟ بدون اینکه سرم را برگردانم، زیر چشمی به آن سو که جاماسب اشاره می کرد، نگاه کردم و فرد مورد نظر را دیدم و گفتم: بله، او را در نمازخانه دیده ام.

جاماسب: البته که دیده ای، او یکی از فرماندهان ارشد است و گاهی به نمازخانه می آید و تظاهر به مومن بودن می کند، درحالیکه، هر وقت به اینجا آمده ام، او را در حال باده نوشی دیده ام، بعلاوه دلبرکافی نیز برای خود دارد و دختران آواره از جنگ را مجبور به تن فروشی می کند و یکی از افتخاراتش این است که با بیست دختر باکره همبستر شده و این درحالیست که جوانان

⁸⁴ اینکار از قدیم در اروپا مرسوم بوده و در واقع با پایین زدن لیوان شراب، قسمتی از شراب میزبان با پایین زدن لیوان شرابش قسمتی از شراب میهمان را در لیوان خودش میریخته که به او بفهماند نوشیدن آن امن است و سمی در آن ریخته نشده.

مذهبی و بی اطلاع از اوضاع را از ایران، افغانستان، پاکستان و عراق، به عنوان حفاظت از حرم به اینجا میکشاند.

کمی بعد دوباره رقص عربی^{۸۵} شروع شد و جاماسب نگاهی به رقص انداخت و گفت: نگاه کن و لذت ببر، ببین چگونه این دختر کمرش را حرکت می‌دهد، نافش را نگاه کن؛ سرم را زیر انداخته بودم و گوش می‌دادم، جاماسب دوباره به سخن درآمد و گفت: می‌دانستی بوداییان و هندوها اعتقاد دارند که ناف مرکز انرژی بدن است و نیز بسیاری از مردم دنیا اعتقاد دارند که ناف مرکز روح است و می‌شود از شکل آن، وضعیت جسمی و روحی و شخصیت فرد را تشخیص داد؟

گفتم: البته از روی ناف میتوان بسیاری از بیماری‌ها را تشخیص داد، چرا که محل اتصال جنین به جفت است و رگی از آن به کبد می‌رود و از روی شکل ناف میتوان حتی در بزرگسالان فهمید که کبد سالم است یا خیر.

نیم ساعتی گذشت، دیگر تحمل آن محیط را نداشتم، از جاماسب خواستم که بیرون برویم. جاماسب بعد از بوسیدن دخترک، برخاست و صورتحساب را پرداخت کرد و با هم از سالن خارج شدیم و به منزل رفتیم و بحثهایمان را ادامه دادیم.

جاماسب: بنظر می‌آید تو مسلمان بسیار مقیدی هستی!

گفتم: تلاش می‌کنم باشم.

جاماسب: اگر یک سری واقعیت دیگر را برایت بگویم، شاید دست از این تعصب برداری.

گفتم: مثلاً؟

⁸⁵ Belly Dancing

جاماسب: قرآنی که تو به آن اعتقاد داری، هیچ چیز بجز داستانهای عهد عتیق و جدید نیست، بعلاوه محمد حدود ۴۰۰ بار دستور کشتن انسانهای دیگر را به آن افزوده و نیز چند داستان دیگر در رابطه با زناش به آن اضافه کرده. ساکت بودم و گوش می‌دادم.

جاماسب ادامه داد: محمد در ۲۵ سالگی با زنی ثروتمند که ۱۵ سال از او بزرگتر بود و قبل از او دوبار ازدواج کرده بود، پیمان زناشویی بست و این پیمان تا وقتی که آن زن ثروتی داشت، ادامه پیدا کرد و محمد زن دیگری نگرفت، اما وقتی که ثروت آن زن، صرف مردم فقیری که به آیین محمد ایمان آورده بودند، شد و پولی برای او باقی نماند، آن زن به طرز مشکوکی می‌میرد و به فاصله کمی بعد از او، محمد زن دیگری اختیار می‌کند به نام "سوده" که ۱۴ سال از او کوچکتر بود و در واقع محمد در ۵۳ سالگی با زنی ۳۷ ساله ازدواج می‌کند، اما از دید او، "سوده" مسن بود، بنابراین بلافاصله با دختری شش ساله ازدواج کرد، اما باز سیراب نشد و تا آن اندازه در ازدواج با زنهای دیگر، پیش رفت که پسر خودش را مجبور کرد، همسرش را طلاق دهد تا بتواند با او ازدواج کند، در واقع محمد تا زمان مرگ با ۲۲ زن رابطه جنسی برقرار کرد و جالب اینجاست، تمام زنهایی که محمد با آنها رابطه جنسی برقرار کرده بود، اگر جزو زناش بوده که طبق آیه قرآن بر بقیه مسلمانان حرام بودند، ولی آنهايي که همسران رسمی‌اش نبودند و امکان داشت که بعد از مرگش به کنیزی به دیگران فروخته شوند، در سن جوانی و اغلب در سال آخر زندگی محمد، یک به یک به طرز مشکوکی فوت کردند، شاید هم خود محمد دستور قتل آنان را محمد می‌داده.

گفتم: اگر منظورت از پسر، «زید ابن حارثه» هست، او که پسر پیامبر نبود، بلکه پسرخوانده اش بود.

جاماسب: در تمام طول تاریخ، پسر خوانده، مثل فرزند شخص بوده و تمام حقوق او را داشته. مثلاً رومیان بعد از مرگ «جولیوس سزار»، «اکتاویوس»، پسر خوانده او را بعنوان جانشین او

برگزیدند و این رسم در اعراب شدیدتر رعایت می‌شده و چنین مرسوم بوده که زن پسرخوانده بر پدر شوهر حرام باشد، ولی محمد برای اینکه از زن پسر خوانده اش، خوشش آمده بود، این نوع ازدواج را آزاد کرد. البته بعضی خواستند روی این کارش سرپوش بگذارند و بگویند چون می‌خواسته این قانون را بشکنند، این کار را کرده و می‌گویند که «زینب» زن «زید ابن حارثه» دختر خاله محمد بوده و او خودش زینب را به همسری «زید» درآورده و اگر می‌خواست با او ازدواج کند، قبل از اینکه او را به همسری «زید» درآورد، این کار را می‌کرد. در حالیکه لااقل من و تو، زنان بسیاری را دیده ایم که بعد از ازدواج، آب در پوستشان می‌رود و زیباتر می‌شوند. شاید زینب زمانی که مجرد بوده، آنچنان زیبایی نداشته که چشم محمد را بگیرد و بعد از شوهر کردن، خوش هیكل تر و جذابتر شده. بسیار پیش آمده که مردی، زن خود را طلاق دهد و بعد از چند سال، دوباره به او رجوع کند، چرا که آن زن، در نظرش زیباتر شده.

داستان محمد و زینب هم، چنین بوده که محمد به درب منزل «زید» می‌رود، باد پرده ای را که در ورودی خانه آویزان بوده، بالا می‌زند و چشم محمد، به بدن زینب می‌افتد و همان لحظه عاشق او می‌شود. لا اله الا الله می‌گوید و می‌رود. «زید» که این موضوع را می‌شنود، زنش را طلاق می‌دهد تا به همسری محمد در بیاید. مگر در تاریخ چندین مورد از این دست روی نداده که شخصی نزدیک به شاه، همسر خود را طلاق بدهد تا او به همسری پادشاه در بیاید؟

بعلاوه، محمد، دخترانش را در دوازده سالگی شوهر داده، ولی وقتی از عایشه خوشش آمد، قانون را عوض کرد و گفت ازدواج در هرسنی مجاز است و فقط برای دخول، دختر باید به نه سالگی رسیده باشد، البته چون خودش این قانون را گذاشته بود، مجبور شد فاطمه را که آخرین دخترش بود، در سن نه سالگی به همسری علی درآورد.

جاماسب لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد: محمد در تمام سفرهای خود، حتی وقتی برای جنگ می‌رفت، یکی از زنهایش و معمولاً جوانترینشان را با خودش می‌برد. چون اعتقاد داشت که حتی یک شب هم نباید بدون زن خوابید.

در یکی از این سفرها، عایشه، جوانترین زن محمد، که چهل و شش سال از او کوچکتر بود و محمد بخاطر موهای قرمزش به او «حمیرا» می‌گفت، محمد را همراهی می‌کرد. در یکی از منزلگاه‌های بین راه، عایشه گم می‌شود، کاروان بدون اینکه متوجه شود که عایشه در کجاوه اش نیست، به راه می‌افتد. فردای آن روز، عایشه را با مردی به نام «صفوان» می‌یابند. صفوان می‌گوید که این دختر در بیابان گم شده بود و من او را یافته‌ام.

گفتم: توجیه عایشه برای این اتفاق چه بود؟

جاماسب: عایشه می‌گوید که برای قضای حاجت رفته و از کاروان عقب افتاده است. حال تو باور میکنی قضای حاجت آنقدر طول بکشد و عایشه آنقدر از کاروان دور شود که صدای زنگ ساربان را نشنود و خودش را به کاروان نرساند؟

گفتم: چه بگویم؟ بعد چه شد؟

جاماسب: حرف و حدیث‌ها شروع شد، اما محمد در مقابل این صحبت‌ها، دفاعی از عایشه نکرد و جوابی به اتهامات نداد. عایشه که بی تفاوتی محمد را دید، قهر کرد و به خانه پدرش رفت. محمد در این مورد با اطرافیانش مشورت کرد. علی بن ابی طالب گفت: «او را طلاق بده، فکر کن کفشت را عوض کرده‌ای.»

البته همین حرف باعث شد که بعدها، عایشه، کینه علی را به دل بگیرد.

گفتم: نتیجه قهر عایشه چه شد؟

جاماسب: چند هفته گذشت. محمد که دلتنگ عایشه شده بود، به خانه ابوبکر رفت و دید که عایشه خیلی ناراحت است و مرتب گریه می‌کند. محمد هم که به دنبال راهی بود تا عزیزترین

زنش را برای هم آغوشی به خانه برگرداند، ادعا می‌کند که آیه ای نازل شده است. در واقع در این آیات، عایشه را تبرئه می‌کند و دستور می‌دهد هر کسی که به او تهمت زده، شلاق بخورد.^{۸۶} گفتیم: خب تا آنجا که می‌دانم، گفته شده که برای اثبات زنا، باید چهار شاهد عادل شهادت دهند که دخول به بدن زن را دیده اند و باید جداگانه بازجویی شوند، همگی یک حرف را بزنند و همگی دخول را دیده باشند.

جاماسب: خودت میدانی که هیچ وقت چنین چیزی امکانپذیر نیست، حتی فیلمبردارهای فیلم های پورنوگرافی هم نمی‌توانند چهار تصویر کاملاً یکسان از یک صحنه ارائه بدهند، چه برسد به چهار انسان با چشم غیر مسلح و نیز احتمال اینکه چهار نفر شهادت یکسان بدهند، تقریباً محال است. محمد شرایط را سخت کرد تا به این بهانه هرکسی را که پشت سر همسرش صحبت کرده، شلاق بزند و مردم دیگر جرات نکنند که راجع به زنان او حرفی بزنند، اما نکته اینجاست که اگر این آیات از طرف خداست؛ چرا همان روز اول نازل نشد؟

چرا حدود ۶ هفته طول می‌کشید تا این آیات نازل شود. این تاخیر شش هفته ای، دقیقاً با نظریه "کوبلر راس"^{۸۷} مطابقت می‌کند، یعنی دوره‌ای که انسان از مرحله انکار تا پذیرفتن مسئله‌ای ناراحت کننده طی می‌نماید، بین شش هفته تا شش ماه طول می‌کشید. محمد هم این دوره را طی کرده و به این نتیجه رسیده که نمی‌تواند بدون عایشه زندگی کند، آن وقت اقدام به ساختن آیه کرده.

جاماسب ادامه داد: در داستان دیگری می‌بینیم، وقتیکه «ابراهیم» پسری که حاصل رابطه محمد و برده مصری او «ماریه قبطیه» بود، فوت کرد، محمد خیلی ناراحت شد. عایشه به او گفت: چرا ناراحتی؟ ابراهیم که پسر تو نبوده، پسر «جریح» بوده که با کنیز تو رابطه داشته. محمد عصبانی

^{۸۶} آیات ۱۱ تا ۲۶ سوره نور

^{۸۷} - طبق نظریه کوبلر راس پنج مرحله اندوه، بیانگر آن است که انسان در برخورد با سوگ، حادثه، ترک اعتیاد، طلاق، خسران، و از دست دادن افراد، ۵ موضع عاطفی: انکار، خشم، چانه زنی، افسردگی و پذیرش را از خود نشان می‌دهد.

می‌شود و علی را برای کشتن «جریح» می‌فرستد، اما علی می‌فهمد «جریح» اصلاً آلت مردانه ندارد.

حالا چطور محمد که علم تمام آسمانها و زمین را داشته، از اطرافیان خود بی‌خبر بوده و نمی‌دانسته آیا کنیزش به او وفادار بوده یا نه و اینکه اصلاً «جریح» آلت مردانه دارد یا ندارد؟
گفتم: واقعا نمی‌دانم چه بگویم.

جاماسب: راستی میدانی که چرا پسران محمد می‌مردند و دخترهایش زنده می‌ماندند؟
گفتم: نه

جاماسب: من این موضوع را بررسی کرده‌ام و متوجه شده‌ام که احتمالاً محمد از این نظر شبیه هنری هشتم پادشاه انگلستان بوده که پسرانش یا سقط می‌شدند و یا در بچگی می‌مردند. به احتمال زیاد نقصی ژنتیکی در کروموزوم Y داشته و آنرا به پسرانش منتقل می‌کرده، این نقص میتواند هموفیلی، کاردیومیوپاتی احتقانی⁸⁸ و یا ضعف سیستم ایمنی باشد.

گفتم: یعنی پیامبر نقص ژنتیکی داشته؟

جاماسب: من این حرف را نمی‌زنم، ولی دلیل علمی دیگری برای این موضوع وجود ندارد.
گفتم: جالب است

جاماسب: می‌دانستی محمد برای تمام مسلمانان تعیین کرده که حداکثر چهار زن می‌توانند داشته باشند، ولی خودش مجاز بوده که نه زن اختیار کند.
گفتم: بله می‌دانم

⁸⁸ Congestive Cardiomyopathy (نوعی بیماری قلب است که قلب قدرت پمپ خود را از دست میدهد)

جاماسب: اجازه بده مورد دیگری که محمد طبق سلیقه خودش قوانین را عوض کرده برای
بگویم!

گفتم: بفرمایید

جاماسب: همیشه رسم بوده که وقتی مردی بمیرد، زنش اجازه ازدواج مجدد داشته باشد، اما
وقتی که محمد شنید که "طلحه" گفته «وقتی محمد بمیرد زن های او را به نکاح خود در می
آوریم.» رگ غیرتش جنبید. بلافاصله آیه نازل کرد که: «أَزْوَاجُهُ أُمَّهَاتِكُمْ»^{۸۹}: (همسران پیغمبر
مادران امت هستند.) یعنی هیچ کس حق ندارد با آنها ازدواج کند، چرا که هیچ کس با مادر خود
ازدواج نمی کند.

در جای دیگر، محمد به مسلمانان می گوید بین زنانان به مساوات رفتار کنید و به یک اندازه با
آنها همبستر شوید، اما چون «عایشه» سی سال از «سوده» جوانتر بود و محمد بیشتر تمایل
داشت نزد او بخوابد، تصمیم می گیرد که «سوده» را طلاق دهد تا تعداد شبهایی که نزد عایشه
می خوابد، بیشتر شود، ولی «سوده» می گوید «اگر من را طلاق ندهی، نوبتم را به عایشه می
دهم.» محمد که این پیشنهاد را مناسب می بیند، بلافاصله آیه ای نازل می کند: اگر زنی را
نمیخواهی، می توانی طلاقش بدهی ولی اگر خودش قبول می کند که نوبتش را به دیگری بدهد،
او را نگه دار و طلاقش نده. ^{۹۰}

جاماسب ادامه داد: اما داستان دیگر، یک روز محمد از غیبت همسر عقدیش، «حفصه»، که دختر
عمر بود، استفاده می کند و با «ماریه» کنیز مسیحی مصریش در اتاق حفصه، رابطه جنسی برقرار
می نماید، ولی از شانس بد، حفصه زودتر از موعد به منزل بر می گردد و از دیدن این وضع عصبانی
شده و از محمد دلگیر می شود. محمد به حفصه قول می دهد که ماریه را بر خود حرام کند و
دیگر با او همبستر نشود و به قولش وفا می کند، اما مدتی بعد، دلش برای سکس با ماریه تنگ

^{۸۹} آیه ششم سوره احزاب

^{۹۰} آیه ۱۲۸ سوره نسا

می‌شود و آیه ای نازل می‌کند که « چرا آنچه که خدا برای تو حلال کرده، بر خود حرام می‌کنی؟^{۹۱} » و محمد به استناد این آیه دوباره با ماریه همبستر می‌شود.

حرف های جاماسب برایم سنگین بود، اما مانع صحبتش نشدم، ادامه داد:

زمانی رسید که محمد همسرانش را تکمیل کرده بود و تعدادی کنیز هم داشت که با آنها رابطه جنسی برقرار می‌کرد، اما وقتیکه دختری بنام «میمونه» به محمد علاقمند شد، آیه ای جدید آورد تا آیات قبلی خودش را نقض نکرده باشد. آیه جدید می‌گفت:

وقتی زن مؤمنی خود را به پیامبر ببخشد، در صورتیکه پیامبر راضی به این کار باشد، می‌تواند او را به تصاحب خود درآورد و این روش فقط ویژه پیامبر است و نه دیگران.^{۹۲}

جاماسب دقایقی ساکت شد و بعد ادامه داد:

محمد اجازه داد که مردان بتوانند با دختران اقوام نزدیک خود، مثل عمو، خاله، عمه و دایی ازدواج کنند، در صورتیکه قبل از اسلام چنین نبود و هنوز هم در بسیاری از ادیان و فرهنگها، ازدواج حتی تا فامیل ششم یا هفتم ممنوع است، ولی اسلام اجازه آن را صادر کرده و برای همین است که بیماری های ژنتیک در کشورهای اسلامی شایع تر است، مثلاً تاجیکستان که کشوری مسلمان است اعلام کرده که از سیزده هزار عقب افتاده ذهنی، یازده هزار نفر از آنها نتیجه ازدواج فامیلی هستند.

گفتم: این درجه بندی فامیلی چگونه است و فامیل ششم و هفتم یعنی چه؟

جاماسب: یعنی تعداد افرادی که بین دو نفر هست تا به جد مشترک برسند. مثلاً شما با دخترعمویتان فامیل چهارم هستید، یعنی چهار نفر بینتان هست تا به جد مشترک برسید، شما و پدرتان، دخترعمویتان و عمویتان.

^{۹۱} آیه ۱ سوره تحریم

^{۹۲} آیه ۵۰ سوره احزاب

جاماسب چند لحظه سکوت کرد و سپس ادامه داد: حالا به نظرت چرا محمد، شهر مدینه را برای مهاجرت انتخاب کرد؟

گفتم: چون مردم مدینه از او دعوت کردند که به آنجا برود.

جاماسب: علت دعوتشان چه بود؟

گفتم: برای اینکه مردم مدینه دو خاندان مهم بودند که با هم اختلاف داشتند. آنها پیامبر را قبول داشتند و می‌خواستند میانجی آنها باشد.

جاماسب: بله در تاریخ اینطور نوشته شده است، اما واقعیت چیز دیگری است.

گفتم: چطور؟

جاماسب: در اصل چنین بوده که در مدینه، یهودی‌ها قدرتمند و ثروتمند بودند و مردم عادی مدینه به صورت کارگر روزمزد برای آنها کار می‌کردند. از طرفی مدینه شهرت و اهمیت مکه را نداشت و مردم مجبور بودند برای مناسک حج به مکه بروند، چرا که بت‌های تمام قبایل عرب در مکه قرار داشت. بزرگان مدینه به این فکر افتادند تا از محمد که خاندانش از کلیدداران خانه کعبه بودند و خودش ادعا می‌کرد خدای او در آسمان است و بتی ندارد، حمایت کنند و او را به شهر خود ببرند و برای دینش تبلیغ کنند. تا بدین ترتیب اهمیت مدینه بیشتر شود و تجارت رونق گیرد.

مگر خودت با چشم خودت ندیده‌ای که بعد از انقلاب، تعداد امامزاده‌های ایران از ۱۵۰۰ به ۱۱۰۰۰ رسیده است. در هر نقطه از ایران که می‌خواهند آباد شود، یک امامزاده کشف می‌شود. عده‌ای را هم وادار می‌کنند که بگویند شفا گرفته‌اند، تا بدینوسیله مردم را به آنجا بکشانند.

گفتم: بله، قبول دارم که از این مورد، سواستفاده شده و حتی یکی از مسئولین اوقاف در تلویزیون اعلام کرد که می‌خواهیم امامزاده‌ها را براساس تخصصشان در درمان بیماری‌های مختلف، دسته بندی کنیم تا هر فردی با توجه به مشکلش بداند به کدام امامزاده مراجعه کند و من خودم بارها

شاهد بیمارانی بوده ام که ادعا می‌کرده‌اند از یکی از این امامزاده‌ها شفا گرفته‌اند، اما دراصل بیماری هیستری^{۹۳} داشتند و بیماریشان روحی بود^{۹۴}.

جاماسب: بهرحال مردم مدینه می‌خواستند، متحد شوند و در مقابل یهودیان بایستند. از طرفی شهر را مرکز تجاری کنند، چرا که مدینه در مسیر کاروان‌ها قرار داشت و کافی بود یک مرکزیت دینی هم در آن ایجاد شود.

گفتم: البته نزدیکی مکه به دریا، آنجا را در موقعیت ممتازتری قرار می‌داده، چرا که فاصله مکه تا دریا حدود ۵۰ کیلومتر است و فاصله مدینه تا دریا حدود ۱۲۰ کیلومتر. درجایی خوانده‌ام که کشتی‌های تجاری از هند و چین به دریای سرخ می‌آمده‌اند و بعد، کاروانها از دریای سرخ بسمت مکه براه می‌افتاده‌اند و از آنجا بسمت شام حرکت می‌کرده‌اند، اما مسیر تجاری مکه تنها دلیل اهمیت آن نیست، نقطه قوت دیگر مکه، وجود خانه کعبه در آنجاست، که آن را «ابراهیم خلیل الله» بنا گذاشته.

جاماسب: نه، اصلا چنین نیست و خانه کعبه بوسیله ابراهیم بنا گذاشته نشده و در واقع، در سفرنامه‌های رومیانی که به آن مناطق رفته‌اند، چندین خانه به شکل کعبه در سرتاسر عربستان وجود داشته و بعید نیست که یکی از آنها هم در مدینه وجود داشته و محمد را برای کلیدداری آن می‌خواستند، اما در مورد زمان ساخت، باید بگویم خانه کعبه ای که در مکه وجود دارد، حدود دویست سال قبل از اسلام، توسط یمنی‌هایی که به آنجا مهاجرت کرده بودند، ساخته شده و ربطی به «ابراهیم خلیل الله» ندارد. چرا که یهودیان معتقدند ابراهیم در «بِعر شَبَع» که امروز شهری در اسرائیل است، زندگی می‌کرده. عده ای هم عقیده دارند، کعبه ای که محمد به آن اشاره می‌کند، در شهر پترای اردن بوده و «عبدالله ابن زبیر» که در سال ۶۴ هجری ادعای خلافت کرد، برای اینکه از حکومت بنی امیه در امان باشد، سنگ سیاه «حجر الاسود» را از آن کعبه و به کعبه ای که در شهر مکه بوده، انتقال داده و از آن به بعد، مکه قبله مسلمین شده. در

⁹³ Hysteria

⁹⁴ Psychosomstic Disorder

واقع مسلمین همیشه بسمت سنگ سیاه نماز می خوانده‌اند و نه خانه کعبه، البته فاصله بسیار کمتر پترا تا بعر شبع را می توان موید این تئوری در نظر گرفت.^{۹۵}

گفتم: البته اینکه به سمت حجرالاسود نماز میخوانده اند، به این دلیل است که مسلمانان آنرا سنگی می دانند که از بهشت به زمین افتاده.

جاماسب: چیزی راجع به ترکیبات تشکیل دهنده «حجر الاسود» میدانی؟

گفتم: نه. اطلاعی ندارم.

جاماسب: درصد زیادی از حجر الاسود از آهن تشکیل شده و بخاطر همین، رنگش سیاه است. حجر الاسود در واقع یک شهاب سنگ است. اعرابی که در بیابان زندگی می کردند، شهاب سنگ را میشناختند و می دانستند که از آسمان به زمین می آید، و در مورد حجر الاسود، به دلیل بزرگی و سیاه بودنش، آن را بعنوان نشانه ای از خدا در نظر گرفتند و آن را در قسمتی از دیوار کعبه، که برایشان مقدس بود، قرار دادند. این سنگ حتی قبل از اسلام هم مورد احترام اعراب بوده و بعد از اسلام هم، محمد به عقاید مردم احترام گذاشت و برای سنگ سیاه ارزش زیادی قائل شد و این کارش درست مثل تایید بقیه قوانین قبل از اسلام بود، مثلا، تایید ازدواج موقت و مراسم حج و ماه های حرام، که از قبل از اسلام، در بین اعراب رواج داشته.

داستانی هست که می گوید: وقتی که قبل از اسلام بین سران قبایل مکه که در حال بازسازی خانه کعبه بودند، اختلاف افتاد که کدامیک حجر الاسود را در دیوار خانه کعبه جای دهد، داوری را نزد محمد بردند و محمد پارچه ای را روی زمین پهن کرد و حجر الاسود را در وسط آن نهاد و از آنان خواست که هر کدام، گوشه ای از پارچه را بگیرند، تا همگی در جابجایی حجرالاسود سهیم

^{۹۵} فاصله پترا تا بعر شبع ۱۲۰ کیلومتر و فاصله مکه تا بعر شبع ۱۳۰۰ کیلومتر است. طبق نظریه اسلام ابراهیم همسرش هاجر و پسرش اسماعیل را به مکه برد، خانه کعبه را ساخت، سپس آنها را آنجا تنها گذاشت و نزد همسر اولش ساره برگشت.

باشند، بخاطر این حُسن داوری محمد بود که مردم مدینه از او خواستند تا در اختلاف بین دو قبیله «اوس و خزرج» داوری کند و او را به شهر خودشان دعوت کردند.

گفتم: آیا «ازدواج موقت»، قبل از اسلام هم رایج بوده؟

جاماسب: بله، البته چند نوع ازدواج دیگر هم بوده و محمد اکثر آنها را تایید کرده و برای آن قوانینی گذاشته، یکی از دلایلی که من می‌گویم محمد کسی بود که دین را براساس منافع خودش و یارانش تعیین می‌کرد، این است که در واقع اغلب کارهایی را که اعراب قبل از اسلام انجام می‌دادند، تایید کرد، مثل ازدواج موقت و ممنوعیت جنگ در ماه‌های حرام^{۹۶}. اگرچه وقتیکه منافعش ایجاب می‌کرد، آیه ای می‌آورد و در همان ماه حرام به جنگ و غارت مکیان می‌پرداخت.^{۹۷}

گفتم: غارت؟

جاماسب: بله، محمد و یارانش حدود ۸۰ بار با اعراب دیگر جنگیدند، خود محمد شخصاً در ۴۳ جنگ حضور داشت که به آنها " غزوه " می‌گویند. از این تعداد جنگ، فقط دو مورد آن را مکیان براه انداخته بودند^{۹۸} و بقیه همه به دستور محمد صورت گرفته بود. بدینصورت که به کاروانهای بین راه حمله می‌کردند و اموال آنها را به تاراج می‌بردند و این باعث تحریک حرص و طمع اعراب بادیه نشین شد که به مسلمانان پیوندند، چراکه مسلمانانی که در ابتدا بسیار فقیر بودند حالا ثروتمند شده و هر یک چندین اسب و شتر در اختیار داشتند.

اشتیاق محمد به غارت و چپاول باعث شد که بعدها، وقتی مغولان به مناطق اسلامی هجوم آوردند، دین محمد را مناسب وضعیت خودشان دیدند و اغلب سران مغول، مسلمان شدند، چون اسلام، هم اجازه غارت اموال دیگران را به آنها می‌داد و هم اجازه تجاوز به زنان اسیر شده را. البته

^{۹۶} اعراب از قبل از اسلام، جنگیدن در چهار ماه را حرام اعلام کرده بودند. محرم، رجب، ذی القعدة و ذی الحجه.

^{۹۷} سوره بقره، آیه ۲۱۷

^{۹۸} جنگ اُحد و جنگ احزاب

امپراطوری مغولان وسیعتر از امپراطوری محمد شد، علتش هم این بود که طبق رسمی که چنگیز بنا نهاده بود، سران مغول ده درصد از غنائم را بر میداشتند ولی محمد بیست درصد.

جاماسب استکان چای هردویمان را پر کرد و ادامه داد: راستی داستان غرائق را شنیده ای؟
گفتم: منظورت همان است که در کتاب آیات شیطانی سلمان رشدی آمده؟

جاماسب: سلمان رشدی فقط یک اشاره به این مطلب داشته، اما تاریخ نویسان بزرگی همچون واقدی و طبری این مطلب را کامل بیان کرده‌اند و سلمان رشدی آن را از خود نساخته، درواقع اصل مطلب این بوده که محمد برای اینکه با مردم مکه به توافق برسد و اجازه یابد افرادی را که به حبشه مهاجرت کرده بودند، به مکه برگرداند، حاضر می‌شود شعری را که مردم مکه راجع به این سه بت ساخته بودند، با آنها زمزمه کند، بدین ترتیب که بعد از نام بردن از سه بت به نامهای لات و منات و عزی، شعری بدین مضمون را بخواند:

« تلک غرائق العلی. فسوف شفاعتھن لترجی » به این معنی که: «اینان مرغان بلند پروازند که بر شفاعتشان امید می‌رود». محمد آیات ۱۹ و ۲۰ سوره نجم را می‌آورد و بعد از آن شعر را زمزمه می‌کند. این خبر آنچنان پخش می‌شود که حتی وقتی کسانی که به حبشه رفته بودند آن را می‌شنوند، اقدام به بازگشت می‌کنند، ولی بعد که محمد با مخالفت دوستان تندرو و نزدیکانش مواجه می‌شود، پشیمان شده، این اشعار را از آیاتش حذف می‌کند و آیات ۷۳-۷۵ سوره اسراء را می‌آورد که می‌گوید «نزدیک بود پیامبر بوسیله شیطان مورد وسوسه قرار بگیرد و حرف بت پرستان را گوش بدهد.»

گفتم: من چیزی که از تاریخ می‌دانم این است که پیامبر تن به خواسته های سران قریش نداد، برای همین او و خانواده اش را به شعب ابی طالب فرستادند.

جاماسب: کسی محمد را به شعب ابی طالب نفرستاد. او و یارانش وقتیکه بوسیله مردم مکه از معامله و خرید و فروش منع شدند، به ناحیه شعب ابی طالب رفتند که حالتی بیلاقی داشت، تا

با خیال راحت زندگی کنند و به عبادت بپردازند و بعد از مدتی، به دعوت مردم مدینه، به آنجا رفتند. اهل مدینه وقتیکه دیدند می‌توانند با مهاجرانی که از مکه آمده اند متحد شوند و علیه یهودیان بجنگند، از مهاجران استقبال کردند و طولی نکشید که به بهانه های مختلف با یهودیان جنگ به راه انداختند و شروع به چپاول و غارت آنان کردند. در واقع از سال دوم هجرت، محمد به عناوین مختلف، جنگ با یهودیان را آغاز نمود و هر سال عده ای از آنها را از شهر اخراج کرد و یا به تیغ جلادانش سپرد.

آخرین قبیله یهود که هنوز در حوالی مدینه ساکن بود، بنی قریظه نام داشت. محمد بلافاصله بعد از جنگ احزاب، به این بهانه که بنی قریظه، مکیان را به این جنگ تحریک کرده‌اند، بسمت آنان شتافت. قلعه شان را به محاصره درآورد و نخلهایشان را به آتش کشید. در این میان یهودیان چاره ای جز تسلیم نداشتند، بنابراین قبول کردند که سرنوشتشان به حکمیت سپرده شود. مسلمانان برای حکمیت «علی»، «زبیر» و «سعد معاذ» را پیشنهاد دادند. یهودیان که می‌دانستند علی و زبیر، به خون آنان تشنه هستند و از طرفی امید داشتند سعد معاذ که قبلاً با آنها رابطه تجاری داشته، لاف‌زن جان و مالشان را حفظ کند، حکمیت سعد معاذ را پذیرفتند. سعد در این جنگ شدیداً مجروح شده بود و محمد به او گفته بود که یهودیان در این جنگ فتنه گری کرده‌اند تا سعد تکلیف خود را بداند و ملتفت شود که چه حکمی باید بدهد، اما باز هم قبل از دادن حکم، می‌خواست نظر محمد را بداند، محمد برای اینکه به زعم خودش عدالت را رعایت کرده و در ظاهر نظری نداده باشد، با انگشت روی گردن خود می‌کشید و بدینوسیله نشان می‌دهد که قصدش کشتن یهودیان است، سعد هم دستور می‌دهد که سر تمام مردان بنی قریظه قطع شود و وقتیکه علی و زبیر برای اجرای حکم رفتند، حتی پسر بچه هایی را که موی ناحیه تناسلی آنها در آمده بود، بعنوان مرد تلقی کردند و گردن زدند، در آنروز علی و زبیر، ۷۰۰ نفر را با شمشیر گردن زدند. بعد از آن قتل عام، سعد دچار عذاب وجدان شد، اما محمد برای دل‌داری او، رو به مسلمانان کرد و گفت که «حکم سعد مطابق حکم خداوند است.»

بعدها، کشتار بنی قریظه باعث شد یهودیانی که در سایر نقاط دنیا بودند به "محمد"، لقب «مرد دیوانه» بدهند. بزرگان مسیحی، مانند «توماس اکوایناس» و «مارتین لوتر»، او را «پیغمبر قلابی»^{۹۹} می‌دانستند و «دانته» در کتاب «کمدی الهی»، محمد و علی را در طبقه هشتم جهنم توصیف می‌کند، یعنی دقیقاً یک طبقه قبل از یهودا و دو طبقه قبل از شیطان.

احتمالاً می‌دانی که در تصور دانته، جهنم مثل یک مخروط وارونه است که قاعده آن در سطح و راس آن در مرکز زمین قرار دارد و از نُه طبقه تشکیل شده و شیطان در عمیقترین نقطه آن در قعر زمین است و جایگاه یهودا و خائنین دیگر در طبقه نهم است و افرادی مانند محمد و علی در طبقه هشتم قرار دارند.

جاماسب لحظه ای مکث کرد و ادامه داد: جالب اینجاست که یهود بنی قریظه، حتی یک سنگ هم بسمت مسلمان‌ها نینداخته بودند و حتی موقع کندن خندق، برای دفاع مقابل قریشیان، تمام وسایل مورد نیاز، از قبیل بیل و کلنگ را در اختیار مسلمانان قرار داده بودند. بهر حال بعد از کشتن مردان یهودی، تمام زن‌ها و بچه‌ها را به بردگی بردند و آنان را بین مسلمانان تقسیم کردند و زیباترینشان یعنی «صفیه» دختر «حیی بن اخطب» رئیس قبیله بنی نضیر را، خود محمد به کنیزی گرفت و بعد به عقد خود در آورد. در آن زمان صفیه، هفده سال بیشتر نداشت.

گفتم: خب پس پیامبر لطف زیادی به صفیه کرده که او را به عقد خود درآورده.

جاماسب با خنده گفت: البته که لطف کرد، محمد دستور داده بود، شوهر و برادر صفیه را شکنجه کنند تا مخفیگاه طلاهای قبیله را آشکار سازند و آن دو، زیر شکنجه مردند، بعد از آن، صفیه بی پناه مانده بود و باید بین محمد و بقیه مسلمانان یکی را انتخاب می‌کرد. در واقع در تاریخ از این اتفاقات زیاد افتاده، مثلاً وقتیکه چنگیز، رئیس قبیله تاتار را کُشت، دختران رئیس قبیله، از ترس اینکه به دست سربازان چنگیز بیفتند و هرشب مورد تجاوز دسته جمعی قرار بگیرند، با افتخار نزد چنگیز آمدند و از او خواستند که شوهرشان شود.

⁹⁹ False Prophet

جاماسب استکان چایش را سرکشید و ادامه داد: اجازه بده مثال دیگری برایت بزنم. وقتیکه «ریحانه» دختر یهودی، به اسارت گرفته شد، محمد از او خواست که همسر رسمی اش شود تا بتواند هر شب با او همبستر گردد، اما ریحانه ترجیح داد که تا آخر عمر کنیز محمد باشد تا محمد کمتر به او دست درازی کند و همین باعث شد که در آخرین حج محمد، ریحانه بطرز مشکوکی در بیست و پنج سالگی بمیرد.

«جویریه» هم دختری یهودی بود که به شرط آزادی ۱۵۰ نفر از افراد قبیله اش که در اسارت مسلمانان بودند، حاضر شد با محمد ازدواج کند.

گفتم: چرا ریحانه نخواست همسر پیامبر شود؟

جاماسب: چون کنیز حق همخوابی ندارد و محمد هم سنش بالا رفته بود و زنهای زیادی داشت و نمی توانست به همه آنها برسد، بنابراین ریحانه صلاح دید که به همسری محمد در نیاید، چرا که اگر همسر رسمی او می شد، مجبور بود به نوبت خود، به او سرویس جنسی بدهد و با او بخوابد و تا صبح در اختیار او باشد، ولی اگر کنیز باقی می ماند، محمد در صورتی می توانست با او رابطه جنسی برقرار کند که او را در جایی تنها و دور از چشم همسران رسمی اش میافت و در این صورت، تعداد دفعاتی که ریحانه مجبور بود، بدن خود را در اختیار محمد قرار دهد کمتر می شد.

گفتم: هر سه این دختران یهودی بودند؟

جاماسب: بله هر سه یهودی بودند، صفیه از همه کوچکتر بود و هفده سال بیشتر نداشت. جویریه بیست ساله و ریحانه بیست و دو ساله بود.

گفتم: دوست دارم نظرت را راجع به عیسی مسیح و عقیده مسلمان مبنی بر مصلوب نشدن او بدانم؟

جاماسب: صرفنظر از اینکه «عیسی ناصری» همان «مسیحا» هست یا خیر، چند نکته در داستان انجیل وجود دارد که می‌تواند موید نظر مسلمانان مبنی بر مصلوب شدن فرد دیگری بجای عیسی باشد.

گفتم: چه مواردی؟

جاماسب: یکی اینکه عیسی قبل از به صلیب کشیده شدن، چند بار در خفا با یهودا صحبت می‌کند، دیگر اینکه پطرس فردی را که برای به صلیب کشیده شدن می‌رفته، نمی‌شناسد و سه بار او را انکار می‌کند. طبق این نظریه، عیسی و یهودا باهم هماهنگ بوده‌اند و یهودا فرد دیگری را بجای عیسی، به نگهبانان معرفی کرده و عیسی واقعی هرگز دستگیر نشده.

بعدا وقتی از فرد دستگیر شده می‌پرسند: «آیا تو خدای یهود هستی؟» می‌گوید: «این حرفیست که شما می‌زنید، نه من» در واقع آن فرد اصلاً نمی‌دانسته که آنها راجع به چه چیز صحبت می‌کنند.

مدتی بعد یهودا بدلیل عذاب وجدان ناشی از مصلوب شدن فردی بیگناه بجای عیسی، خودش را به دار می‌آویزد، شاید هم باقی شاگردان عیسی بخاطر خیانتش او را دار زده‌اند.

گفتم: یعنی اعتقاد داری که پتروس هرگز دروغ نگفته و در واقع فردی که برای مصلوب شدن می‌رفته، عیسی نبوده است.

جاماسب: دقیقاً، حتی بعد از آن، شاگردان عیسی، جسد فردی را که به صلیب کشیده شده بود، دزدیدند و اعلام کردند که خدا آن را غیب کرده است. چند روز بعد هم خود عیسی دوباره ظاهر شد. در واقع داستان بخاطر زیباییش برای مردم اینگونه بازگو شده، چراکه به صلیب کشیده شدن و زجر روی صلیب، یک تراژدی بسیار زیبا است و می‌تواند موجب ایمان آوردن تعداد زیادی از مردم گردد. این داستان بعداً جزو اصول دین مسیحیت شد، اما نکته دیگری که موجب شد عیسی بتواند دینش را در مقابل یهودیان علم کند، این بود که در آن زمان یهودیان، فقط ظواهر دین را

رعایت می‌کردند و در قلبشان هیچ نشانی از ایمان نبود، برعکس، عیسی عقیده داشت که باید زنگارها را از دل زدود و با قلب پاک، خداوند را پرستید، بطور مثال زمانیکه یهودیان می‌خواستند «مریمِ مجدلیه»، زن تن‌فروش شهر، را سنگسار کنند، عیسی حائل می‌شود، سپس سنگی را از زمین برمی‌دارد و آن را جلو مردم می‌گیرد و می‌گوید: "بسیار خب. چنین کنید. ولی اولین سنگ را کسی بزند که خودش هیچ گناهی نکرده باشد"، مردم که خود به گناه آلوده بودند، تحت تاثیر قرار گرفتند و از سنگسار کردن «مریم مجدلیه» منصرف شدند.

در داستان دیگری می‌بینیم که عیسی در روز شنبه که روز مقدس یهودیان است، به سراغ بیماران می‌رود و می‌گوید: کمک به بیماران از انجام مراسم شبات^{۱۰۰} مهمتر است.

عیسی در واقع همان یهودیت را تبلیغ می‌کرد ولی تلاش داشت که مردم را به باطن دین سوق دهد، اما چیزی که ما امروزه بعنوان دین مسیحیت می‌شناسیم، دینی است که پولوس^{۱۰۱} آن را ساخته.

گفتم: پولوس؟

جاماسب: بله، پولوس که یک راهب یهودی بود و به اذیت و آزار مسیحیان می‌پرداخت، یک روز در نهایت افسردگی و عذاب وجدان، ادعا می‌کند که نوری در دلش روشن شده و شبح عیسی را دیده که به او گفته: "چرا مردم را اذیت می‌کنی؟"

بعد از آن، پولوس به عیسی ایمان می‌آورد و شروع به تبلیغ دین او می‌کند و از اینکه تبعه روم بود و نمی‌توانستند او را به راحتی به زندان بیاورند و یا بکشند، حداکثر استفاده را کرد و توانست در کارش موفق شود. شاید هم خودش عامل روم بود و می‌خواست دین مسیحیت را جایگزین دین یهود نماید تا دیگر، یهودیان بر علیه حکومت روم قیام نکنند. او تمام اعمال سخت شریعت یهود را حذف کرد. اولین کارش هم اختیاری کردن ختنه بود. چرا که در دین یهود، پسران

^{۱۰۰} مراسمی مذهبی که یهودیان در روز شنبه که روز تعطیل است انجام می‌دهند.

^{۱۰۱} پولوس نبی

بالاجبار ختنه می‌شدند. کار دیگر پولوس این بود که به همه اجازه ورود به مسیحیت را داد و مانند یهودیان نمی‌گفت که مومنین فقط از نسل یعقوب (اسرائیل^{۱۰۲}) هستند.

پولوس می‌گفت که برای مومن بودن، ایمان قلبی و رعایت کردن ده فرمان اصلی موسی کافیست. نکته مهمی که در دین مسیحیت وجود دارد، این است که عیسی خودش، انسانی صلح جو بود و نهایت خشونت‌ی که نشان داد، آن بود که با یک طناب کتانی، روی میز صرافان زد و آنان را از رباخواری منع نمود و کلا عیسی در آموزه‌هایش توصیه به محبت می‌کرد و می‌گفت: "همسایگان خود و حتی دشمنان خود را دوست بدارید" و اگرچه او یکبار در صحبت‌هایش از کلمه شمشیر استفاده کرد، ولی در صحبت‌های بعدیش اظهار داشت که منظورش از شمشیر، شمشیر زبان بوده است.

محبت آمیز بودن و امید رستگاری دادن توسط عیسی، در جلب مسیحیان اولیه بسیار موثر بود، اما بعداً گسترش دین مسیحیت در دنیا، مانند گسترش دین اسلام، به ضرب شمشیر صورت گرفت.

گفتم: چطور؟

جاماسب: الان بزرگترین دین در دنیا مسیحیت است با دو میلیارد و یکصد میلیون پیرو، بعد از آن اسلام است با یک میلیارد و پانصد میلیون پیرو. اگر ضرب شمشیر حاکمان نبود، دین به این اندازه گسترش پیدا نمی‌کرد. در واقع وقتی که این ادیان در دست حاکمان قرار گرفتند، حاکمان به بهانه گسترش دین، هر کسی را که مقابلشان قرار می‌گرفت، کافر اعلام می‌کردند و به او دو اختیار می‌دادند، یا به دین آنها بگراید و یا کشته شود و اگر کسی از دین خارج می‌شد، مرتد اعلام می‌گشت و به قتل می‌رسید.

^{۱۰۲} اسرائیل لقب یعقوب است به معنی شکست دهنده خدا، در تورات آمده است که: بعد از اینکه یعقوب در گشتی، خدا را شکست داد، این لقب به او داده شد.

با وجودیکه عیسی خودش هرگز موافق خشونت نبود، بعداً خشونت بوسیله حاکمان مسیحی مرتباً اعمال می‌شد و دیگر کاری به اصل دین نداشتند و همانطور که داستایوفسکی در کتاب «برادران کارامازوف» به تمثیل نوشته، وقتیکه مفتش اعظم، مسیح را می‌بیند، به او می‌گوید که تو برو چرا که ما بدون تو، بهتر دین مسیحیت را اجرا می‌کنیم.

جاماسب ادامه داد: مردمی که تحت ستم امپراطوران روم بودند و بعد از بی نتیجه ماندن قیام اسپارتاکوس^{۱۰۳} ناامیدتر شده بودند، به دین احتیاج داشتند که به آنها امید زندگی بهتری در آخرت بدهد و با ظهور دین مسیح، تمام اقشار تحت ستم به آن گرویدند. اما مجبور بودند که دین خود را مخفی نگاه دارند، چرا که با آنان بسختی برخورد می‌شد و براحتمی مجازات شده و یا به قتل میرسیدند و این سوءبرخورد در زمان حکومت «نرو»^{۱۰۴}، امپراطور روم، به اوج رسید و او آتش سوزی شهر «رم» را به مسیحیان نسبت داد و شروع به قتل عام آنان نمود^{۱۰۵}، اگرچه بعد از او هم هر چند سال یکبار امپراطوران بعدی، مرتباً به اذیت و آزار مسیحیان میپرداختند، اما وقتی «کنستانتین» امپراطور قسمت غربی روم شد و شروع به جنگ با روم شرقی کرد، در یکی از جنگها، وقتیکه ارتش او بخاطر تلفات زیاد، رو به افول بود، به این فکر افتاد که از نیروی ایمان مسیحیان که تا آن زمان بیطرف مانده بودند، استفاده کنند. بنابراین اعلام کرد که در خواب، صلیبی را دیده که از آسمان آمده و روی سپر او قرار گرفته و بدین طریق مسیحیان را تشویق به پیوستن به ارتش خود نمود و دستور داد که روی سپرهایشان نقش صلیب را بکشند و مسیحیان که بعد از سیصد سال سرکوب، اکنون دینشان به تایید امپراطور رسیده بود، با ایمان کامل برای او جنگیدند.

گفتم: مگر در آن زمان، مسیحیان چه درصدی از جامعه را تشکیل می‌دادند؟

^{۱۰۳} برده ای که علیه امپراطور روم قیام کرد و نهضت او در سال ۷۱ پیش از میلاد مسیح با کشتار عظیم بردگان و به صلیب کشیده شدن ۷۰۰۰ برده توسط لژیونهای رومی درهم کوبیده شد.

¹⁰⁴ Nero

^{۱۰۵} سال های ۶۷ تا ۷۰ میلادی

جاماسب: احتمالاً پانزده درصد، اگرچه پانزده درصد زیاد بنظر نمی‌آید، ولی سربازی که با ایمان کامل بجنگند، بسیار قدرتمندتر از سربازی است که بدون ایمان و صرفاً برای پول می‌جنگند.

گفتم: یعنی ایمان آنقدر می‌تواند در سرنوشت جنگ تاثیر داشته باشد!؟

جاماسب: بله. اجازه بده چند مثال برایت بیاورم. یکی از معروف ترین جنگها که آمار دقیقی از تعداد کشته های آن داریم، جنگ «واترلو» است، یعنی آخرین جنگ ناپلئون.

درصد زیادی از سربازان ناپلئون، جنگجویانی بودند که برای حفظ انقلابشان میجنگیدند و می‌خواستند، تهدیدهای خارجی را برطرف سازند، بنابراین با روحیه بهتر در میدان حاضر می‌شدند.

در مرحله اول جنگ واترلو^{۱۰۶}، ارتش یکصد هزار نفری «دوک ولینگتون» با دادن هزار کشته، شکست خورده و فرار می‌کند، اگرچه این جنگ، در ادامه، بعداً با دخالت نیروهای پروس به شکست ناپلئون انجامید، ولی از تعداد کشته ها می‌توان فهمید که ارتش مزدور با حداقل کشته، فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد.

بطور کلی من در خلال مطالعاتم راجع به جنگها، متوجه شده ام که وقتی نیروهای یک ارتش از مزدوران تشکیل شده باشد، با نیم تا یک درصد کشته، ارتش منهزم میگردد، اما وقتی نیروهای یک سپاه بخاطر ایمانشان بجنگند، حتی با ده درصد کشته و سی درصد زخمی، باز هم مقاومت می‌کنند. بنابراین سپاهی که از داوطلبان تشکیل شده، حداقل ده برابر بیشتر از سپاهی که از مزدوران تشکیل شده، قدرت دارد.

گفتم: پس هدف و باور مهمتر از تعداد نیرو است؟

^{۱۰۶} جنگی که سال ۱۸۱۵ در ناحیه بلژیک، بین «ناپلئون»، امپراتور فرانسه و اتحاد هفتم که شامل کشورهای انگلستان، آلمان، هلند و چند کشور دیگر که تحت فرماندهی «دوک ولینگتون» انگلیسی بود، روی داد.

جاماسب: بله. همانطور که به تازگی دیده ایم، داعشی ها با ۸۰۰ نیرو، ارتش ۶۰ هزار نفری موصل را شکست دادند و شهر را گرفتند.

گفتم: داشتی از گسترش مسیحیت می گفتی.

جاماسب: بعد از آنکه کنستانتین با استفاده از نیروهای مسیحی در جنگ پیروز شد، در سال ۳۱۳ میلادی دین مسیح را به رسمیت شناخت. اما همه بزرگان می دانستند که این کار او فقط یک ظاهر سازی برای استفاده از نیروی جنگی مسیحیان بوده و کنستانتین تا آخرین لحظه زندگی در مقابل اینکه او را غسل تعمید بدهند، مقاومت کرد و هیچکس دقیقاً نمی داند که آیا او نهایتاً مسیحی شد یا خیر.

البته در حال حاضر کنستانتین یکی از قدیسان مسیحی است و داستانی نقل می کنند که وقتی پزشکان هیچ علاجه برای بیماری کنستانتین که به جزام مبتلا شده بود، نمی یابند، کنستانتین به توصیه فردی، به درگاه مسیح دعا می کند و بعد از اینکه مسیح بر او ظاهر شده و جزام او را شفا می دهد، به مسیح ایمان می آورد.

کنستانتین کم کم پی برد که اگر همزمان هم رهبر سیاسی و هم رهبر مذهبی باشد، قدرت بیشتری خواهد داشت. بنابراین اجازه داد تا مسیحیت گسترش پیدا کند.

امپراطورهای بعد از کنستانتین هم کوشیدند که دین مسیح را ترویج دهند. چرا که مسیح جمله ای داشت که می گفت: "سکه سزار را به سزار بدهید و حکومت را به حاکمان واگذار کنید"

امپراطورهای روم سعی کردند که حتی در یهودیه، دین مسیح را بگسترانند تا با این کار جلو شورش یهودیان را که از سال ۱۵۰ قبل میلاد تا ۷۰ بعد از میلاد چندین بار اتفاق افتاده بود، بگیرند، چون در دین یهود گفته می شود که خود یهودیان باید برای خود حکومت تشکیل بدهند.

حرف های ناگفته تاریخ و نوع روایت گری جاماسب، گذر زمان را از یادم برد، اما چشم‌هایم سنگین شده بود. خسته روی تخت دراز کشیدم. نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک دو صبح بود. چشمانم را بستم و بدون گفتن کلمه ای، به خواب رفتم.

((سومین شیپور نواخته شد و نفرینی از آسمان فرود آمد و چشمه ها و رودها را مسموم کرد.))

مکاشفات یوحنا ۸/۱۲

*** برزخ / روز پنجم ***

صبح دیر از خواب بیدار شدم و از اینکه نمازم قضا شده بود، ناراحت بودم، از جایم بلند شدم و پرده را کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم، چند گنجشک در حیاط مشغول خوردن تکه های نان بودند که کنار دیوار ریخته شده بود، طبق روال هر روز، بعد از صرف صبحانه، با سرویس به بیمارستان رفتم و بیماران اورژانس و بخش را دیدم و بعد از اتاق عمل، حوالی دو بعد از ظهر بود که برای نوشیدن قهوه به اتاقم رفتم، پنجره را باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم، بوی کباب در فضا پیچیده بود، تعجب کردم و با خود گفتم «چه کسی در محوطه بیمارستان در حال کباب درست کردن است؟!» نگاهی به دودکش ساختمان یک طبقه انتهای حیاط انداختم، دود سفیدی از آنجا به هوا بلند می شد، احتمالاً بوی کباب هم از آنجا بود. نمی خواستم کنجکاوی بیشتری از خود نشان دهم، پنجره را بستم و پرده را پایین انداختم.

آن روز زودتر به اقامتگاه برگشتم و مهدی را در آسانسور دیدم، به دعوت من به اتاقمان آمد تا با هم چای بنوشیم و بعد از اینکه گرم صحبت شدیم، از او پرسیدم چند وقت است که به دمشق آمده؟ و مهدی گفت نزدیک به سه سال است که مرتب به ماموریت سوریه می آید و در واقع

بلافاصله بعد از شروع اغتشاشات در سوریه به دمشق آمده و با افسران اطلاعات ارتش سوریه همکاری کرده، در بین صحبت‌هایش توضیح می‌داد چگونه بازجویی‌های هدایت شده را انجام می‌دهند تا بتوانند افرادی را که تمایلات ضد آمریکایی دارند، از بقیه اغتشاشگران جدا نموده و با گرفتن تعهد و تحت فشار گذاشتن خانواده و اقوامشان، آنها را به دورترین نقاط کشور تبعید کنند تا خطر را از پایتخت دور نمایند و در توجیه کارش می‌گفت که «دشمن دشمن تو، دوستِ دوست» و هر که با آمریکا دشمن باشد، دوست ماست.

در ادامه صحبت‌هایش، با هم خاطرات بوسنی را زنده کردیم و سپس او از ماموریت‌های مختلفی که انجام داده بود، برایم تعریف کرد. یکساعتی از آمدن مهدی نگذشته بود که صدای چرخش کلید در قفل، صحبت‌مان را قطع کرد. جاماسب بود، وارد شد و بعد از سلام و احوالپرسی، پشت میز کارش نشست. احساس کردم مهدی در حضور جاماسب راحت نیست. چند دقیقه بعد، مهدی برخاست و خداحافظی کرد و رفت.

با رفتن مهدی، اخم‌های جاماسب از هم باز شد. قهوه‌ای برای خودش ریخت و روی صندلی روبروی من نشست.

بی مقدمه پرسید: مهدی را از کجا می‌شناسی؟

گفتم: از بوسنی

جاماسب: مگر به بوسنی هم رفته‌ای؟

گفتم: بله

جاماسب: انگار دوستت از من زیاد خوشش نمی‌آید

دستی به موهایم کشیدم و گفتم: بنظرم همینطور است که می‌گویی.

جاماسب لبخندی زد و گفت: خب من هم از او خوشم نمی‌آید.

و سپس مکثی کرد و پرسید: حالا چه می گفت؟

گفتم: از خاطراتش تعریف می کرد.

جاماسب: چه خاطراتی؟

گفتم: بنظرم بیشتر لاف می زد!

جاماسب: چطور؟

شک داشتم که می توانم صحبت های مهدی را برای جاماسب بازگو کنم و یا خیر، ولی باتوجه به اینکه مهدی نگفته بود که صحبتهایش راز هستند، احساس کردم می توانم آنها را برای جاماسب بگویم.

گفتم: می گفت هماهنگی انفجار اتوبوس در بلغارستان، کار او بوده.

جاماسب: همان اتوبوس یهودی ها را میگوی که شش، هفت نفر در آن کشته شدند؟

گفتم: بله، همان

جاماسب: میدانی که در آن اتوبوس زن باردار و بچه هم بوده؟

گفتم: بله، شنیده بودم.

جاماسب خنده تلخی کرد و گفت: چطور توانسته زن باردار و بچه را بکشد؟

گفتم: اتفاقاً این موضوع را پرسیدم، مهدی هم جوابی داد که بنظر خودش قانع کننده بود، می گفت «جنگ، جنگ است و در جنگ نقل و نبات پخش نمی کنند، مگر اسرائیلی ها به زن و بچه های فلسطینی رحم می کنند که ما به زن و بچه های آنها رحم کنیم.» بعد هم از قرآن آیه ای آورد که هرطور که کافران با شما رفتار می کنند، شما هم با آنها همانطور رفتار کنید.

جاماسب: البته حق دارند، یک زمانی من هم خیلی مذهبی بودم، بحدی که برای شفای دردهایم و حتی بیماری‌هایی مثل گلودرد عفونی، بجای مُسکِن و آنتی بیوتیک، خاک کربلا میخوردم. در آن زمان، حتی ریشم را هم با تیغ نمی‌زدم و طبق رساله خمینی، تلاش می‌کردم که حداقل کمی مو روی صورتم بماند، چون استفاده از هر وسیله‌ای که ریش را از ته بزند، ممنوع کرده بود، اگر هم ماشین کوتاه کردن مو در دسترس نبود، شانه‌ای را در ریشه‌هایم می‌گذاشتم و با قیچی کوتاه می‌کردم، اما یکبار در خارج از کشور چند مامور اطلاعات را دیدم که ریششان را با تیغ زده بودند و مشروب می‌خوردند، وقتی پرسیدم چرا این کار را می‌کنید، گفتند ما در ماموریت هستیم و هرکاری که انجام دهیم، خلاف شرع نیست، چون طبق گفته امام خمینی، حفظ نظام، واجب و اجبات است.

بعد از مشاهده این رفتار و چند حرکت دیگر آنها که علنا خلاف شرع بود، فهمیدم که اینها برای حفظ نظام حاضرند، حتی با مادر خودشان همبستر شوند.

گفتم: چطور به یکباره اینطور ضد مذهب شدی؟

جاماسب: آنهم داستان دارد.

گفتم: خب، برایم تعریف کن.

جاماسب: یکبار با یکی از بستگانم، در یکی از کشورهای اروپایی مشغول خرید در «مال^{۱۰۷}» بودیم و کارمان طول کشید، نزدیک غروب شده بود، نمازم را نخوانده بودم، تپش قلب گرفتم و صورتم خیس عرق شد، به سرعت به سرویس بهداشتی رفتم و وضو گرفتم و در گوشه‌ای از «مال»، مشغول نماز شدم، دوستم بعد از اتمام نمازم گفت: اینبار در ملاء عام نمازت را خواندی، ولی لطفا دفعه بعد این کار را نکن.

گفتم: چرا؟

107 mall: فروشگاه بزرگ

گفت: چون در اینجا گروه هایی هستند که به شدت با اسلام مخالفند و ممکن است سر و کله شان پیدا شود و به تو صدمه بزنند.

مدتی بعد که با چند نفر از دوستان به پارکی رفته و همگی دور میز نشسته بودیم. چند نفر از دوستان، با یکی دیگر از دوستانمان که «سیک هندی^{۱۰۸}» بود، شوخی می کردند و یکی از آنها عمامه اش را برداشت و فرار کرد. آن دوستانمان که سیک هندی بود، وقتیکه تلاشش برای بدست آوردن عمامه اش بی نتیجه ماند، عصبی شد و عرق کرد و حالش دگرگون گشت، دوستان عمامه اش را آوردند و به او دادند، اما آن دوستم که با هم به مال رفته بودیم، روبه من کرد و گفت: آیا این رفتار دوست سیکمان برایت آشنا نیست؟

گفتم: چطور؟

گفت: امروز در مال یادت میآید چه وضعی داشتی؟

گفتم: بله

گفت: سیکها اعتقاد دارند که بجز خدا، هیچ کس نباید موی مرد را ببیند و وقتیکه عمامه روی سرشان نباشد، احساس گناه می کنند.

این حرف دوستم برایم جالب بود، چون فهمیدم این ما هستیم که به بعضی چیزها تقدس می دهیم و نسبت به آن وسواس پیدا می کنیم.

صحبت جاماسب، من را به فکر فرو برد.

جاماسب لبخندی زد و پرسید: راستی، مهدی نگفت چطور این بمبگذاری را انجام داده؟

^{۱۰۸} گروهی دینی که در واقع نوعی تصوف است و اکثرا در ایالت پنجاب هند زندگی می کنند.

گفتم: چرا، گفت که از چند نفری که در بوسنی با آنها آشنا شده، کمک گرفته و حتی می‌گفت این کار را به تلافی ترور دانشمندان هسته ای ایران که توسط عوامل "موساد" انجام شده، کرده است.

جاماسب: فکر کنم که انفجار انتحاری بوده

گفتم: نه، چنین نبوده، اتفاقا تعریف کرد چطور این کار را انجام داده اند که حتی "موساد" نفهمیده بمب چگونه در اتوبوس قرار گرفته و گناه را گردن کس دیگری انداخته. البته به نظرم حرف هایش اغراق آمیز بود.

جاماسب: چطور؟

گفتم: مهدی می‌گوید ما می‌توانیم هر جای دنیا، حتی در ناف آمریکا، عملیات اجرا کنیم.

جاماسب: نگفت چطور این کار را می‌کنند؟

گفتم: گفت نیروهایی که با ما در بوسنی بودند، هرکدام سردسته یک گروه هستند و اگرچه آنها سنی هستند و ما شیعه، اما حاضرند برای ما عملیات انجام بدهند، چون هدف مشترک داریم. بعد از این صحبت، چند لحظه سکوت کردم. جاماسب رو به من کرد و پرسید: مهدی دیگر چه می‌گفت؟

گفتم: مهدی می‌گفت که قسمتی از درآمد بخش خارج مرزی سازمانشان، از ترانزیت مواد مخدر بدست می‌آید. آنها مواد را به آمریکای لاتین و اروپا می‌فرستند و طرف هایشان در آنجا، پول حاصله را به حزب الله لبنان می‌رسانند، تا صرف منافع ما در منطقه شود.

جاماسب: راستی تو که جاهای زیادی رفتی و دوستان سرشناسی هم داری، چرا وکیل و وزیر نشدی؟

خندیدم و گفتم: چون دهن گشادی دارم و هیچوقت در عمرم نتوانسته ام در مقابل ناحق سکوت کنم.

جاماسب: چطور؟

گفتم: من جاهای زیادی رفتم. مثلاً در یاسوج مسئول درمانگاه سپاه بودم. قرار بود کلینیکی برای سپاه تهیه کنند. ملک چهار طبقه ای را نزدیکی ساختمان دادگستری یاسوج برای اینکار در نظر گرفتند. سردار سپاهی که خودش هم جانباز چهل درصد بود، مسئول خرید ساختمان شد. از طرفی صاحب ملک دوست من بود و من خودم از قبل می خواستم آن ساختمان را بخرم. بعد از مدتی از طریق صاحب ملک متوجه شدم که او ملک را به قیمت بیست درصد بیشتر از قیمتی که با من توافق کرده بود، به سپاه فروخته. بعد از پیگیری فهمیدم که سپاه، ملک را به دو برابر قیمتی که من قرار بوده بخرم، خریده. فهمیدم هشتاد درصد اضافه را آن سردار سپاه که مسئول خرید بود، برای خودش برداشته. موضوع را به مقامات بالاتر گزارش دادم. بجای اینکه سردار را توبیخ کنند، من را از مسئولیت عزل کردند، لبخندی زدم و ادامه دادم، از این موارد در زندگی من زیاد اتفاق افتاده، من در دانشگاه شیراز درس خواندم. اوایل انقلاب چند گروه دانشجویی در دانشگاه بودند، گروهی پر جنب و جوش و فعال بودند، به جبهه رفتند و بعد وارد سپاه شدند و الان جزو سران نظامی کشور هستند.

گروه بعدی کسانی بودند که ماجراجو نبودند، اما از گروه قبلی باهوشتر بودند و با حکومت همکاری می کردند. اینها الان وزیر و وکیل هستند و از گروه اول ثروتمندتر شده اند، مثل «مهندس شورانگیز» یا «جهرمی» که استاندار شدند و بعد به مقام های بالاتری رسیدند. حتی بعضی به مقام مدیر کلی بانکها و یا وزارت رسیده اند.

اما گروه سوم کسانی بودند مانند «محسن کدیور» که حرف دلشان را می زدند، این افراد الان تبعیدی هستند و در خارج از کشور زندگی می کنند.

کسانی هم بودند که از فرط ایمان، به جنون رسیدند، مثل استاد «نظربلند» که ادعا کرد با امام زمان در ارتباط است و در بخش روانی بستری شد.

نمی‌خواستم بیشتر از این راجع به خودم صحبت کنم، گفتم: اجازه بده برگردیم به داستان اصلیمان.

جاماسب سری تکان داد و گفت: کجا بودیم؟

گفتم: راجع به زن گرفتن در اسلام حرف می‌زدیم.

جاماسب: اطلاع داری که طبق شرع اسلام، می‌توانیم دختری که هنوز بدنیا نیامده را به عقد یک مرد بزرگسال در بیاوریم؟

گفتم: آن زمان اصلاً از کجا معلوم بود که بچه دختر باشد؟

جاماسب: در قدیم شرط می‌کردند که اگر بچه ای که بدنیا می‌آید، دختر باشد، او را به عقد فلان مرد در می‌آوریم و اگر آن مرد شرط را قبول می‌کرد، به محض تولد، باید چند گاو یا چند شتر به خانواده بچه می‌داد و او را بعنوان زن تحویل می‌گرفت. حالا این مرد هر سنی می‌توانست داشته باشد.

گفتم: دختر تازه متولد شده، برای همسر بودن به چه دردی می‌خورد؟

جاماسب: در اسلام حکمی است به نام "تفخیز"^{۱۰۹} که می‌توان بواسطه آن از دختر زیر نه سال هم لذت جنسی برد، همان کاری که محمد با عایشه می‌کرد.

گفتم: من شنیده‌ام که عایشه هنگام ازدواج، سنش بیشتر از ۹ سال بوده.

^{۱۰۹} وقتیکه مردی بخواهد از دختری که کمتر از نه سال سن دارد، لذت جنسی ببرد، می‌تواند آلتش را به تمام قسمت های بدن او بمالد ولی بعد از نه سالگی حتی می‌تواند به او دخول نماید. (تحریر الوسیله آیت اله خمینی)

جاماسب: نه اینطور نیست، در کتابهای تاریخی نوشته شده که مادر عایشه، از قبیله ای خارج از مکه بوده که شوهرش در سال ۶۱۲ میلادی فوت می‌کند، او هم چند ماه بعد، با ابوبکر ازدواج می‌نماید. اولین نتیجه آن ازدواج یک بارداری بوده که از آن عایشه و برادر دوقلویش بدنیا می‌آیند و این قطعا نمی‌تواند قبل از سال ۶۱۳ میلادی بوده باشد و در زمان ازدواج عایشه با محمد که دو سال قبل از هجرت، یعنی ۶۱۹ میلادی بوده، عایشه حداکثر می‌توانسته شش ساله باشد. خود عایشه می‌گوید که محمد او را روی شانه خود مینشانده و این طرف و آن طرف می‌برده.

جاماسب لبخندی زد و ادامه داد: قطعا میدانی که در آنزمان، دختر بچه‌ها فقط دامن بلندی می‌پوشیدند و از شورت و شلوار خبری نبود.

جوابش برایم سنگین بود، می‌خواستم بحث را عوض کنم

گفتم: به نظرت چرا مهدی از تو خوشش نمی‌آید؟

جاماسب: بخاطر سوالاتی که می‌پرسم

گفتم: یکی از سوالات را در نمازخانه شنیدم، مگر دیگر چه پرسیدی؟

جاماسب: پرسیدم چطور امام حسین در ۱۴۰۰ سال پیش، به همراه یارانش و زنان و کودکان، توانسته در طی ۲۰ روز، مسافتی حدود ۱۸۵۰ کیلومتر را بپیماید؟

با تعجب نگاهش کردم.

جاماسب ادامه داد: طبق روایات، حسین ابن علی در تاریخ ۸ ذی الحجه از مکه بیرون می‌رود و در تاریخ ۲ محرم به کربلا می‌رسد. فاصله هوایی از مکه تا کربلا ۱۲۰۰ کیلومتر است و فاصله زمینی، الان که اتوبان شده، ۱۶۰۰ کیلومتر، در ۱۴۰۰ سال پیش نمی‌توانستند مستقیم این مسیر را بروند، چون در صحرای خشک و بی آب و علف گرفتار می‌شدند، بنابراین مجبور بودند در دامنه کوه‌ها حرکت کنند که به آب دسترسی داشته باشند و این مسیر از دامنه کوه، حدود ۱۸۵۰ کیلومتر است.

جاماسب لبخندی زد و ادامه داد: امیدوارم نخواستی بگویی که در طی این ۱۴۰۰ سال، بخاطر گسل های زمین، فاصله بین این دو نقطه ۱۰۰۰ کیلومتر بیشتر شده.

گفتم: پس حتما یک جور طی کرده‌اند، مشکلتش در چیست؟

جاماسب: اجازه بده چند واقعیت را برایت بگویم؛ اول اینکه سریعترین اسب دنیا، ۴۰۰ متر را با سرعت ۸۸ کیلومتر در ساعت و سریعترین انسان دنیا ۱۰۰ متر را با سرعت ۴۰ کیلومتر در ساعت طی می‌کنند و بعد از آن خسته می‌شوند. سریعترین شتر هم برای ۲۵۰ متر اول حدود ۶۶ کیلومتر در ساعت، سرعت دارد. در جاده های قدیمی مثل جاده ابریشم هم می‌بینیم که در هر ۲۵ کیلومتر، یک کاروانسرا وجود دارد و قطعاً کاروانهای شتر و اسب، نمی‌توانستند بیش از ۲۵ تا ۳۰ کیلومتر در روز حرکت کنند.

الان هم زائانی که با پای پیاده مسیری را طی می‌کنند، با وجود آنکه تمام لوازشان توسط اتومبیل حمل می‌شود، بیش از روزی ۴۵ کیلومتر نمی‌توانند حرکت کنند.

سریع ترین حرکت در تاریخ بشر را مغول ها در حمله به بلغارستان داشته اند که در آن ۳۵ هزار مغول، با در اختیار داشتن ۱۷۰ هزار اسب، که از سه اسب آن برای سواری و از دو اسب آن برای حمل تجهیزات استفاده می‌کردند و غذایشان هم «استیک تاتار»^{۱۱۰} بود، توانستند در ۳۶ ساعت، ۱۶۰ کیلومتر راه را طی کنند.

ناپلئون هم بخاطر یکی از جنگ هایش، توانست نیروهای پیاده خودش را، بدون تجهیزات در یک و نیم روز؛ ۹۰ کیلومتر راه ببرد که قطعاً همه سربازان جوان و قوی بنیه بوده اند.

حال سوال این است که چگونه کاروان امام حسین که شامل زنان و بچه های کوچک هم می‌شده، توانسته روزی ۹۰ کیلومتر جابجا شود؟

^{۱۱۰} گوشت خامی که آن را زیر زین اسب می‌گذاشتند و در اثر حرکت، گرما و عرق اسب، گوشت کوبیده می‌شد و مغولان بدون اینکه از اسب پیاده شوند، می‌توانستند آن را تناول نمایند.

گفتم: البته من در جایی خوانده ام که در یک مسابقه دوی سوپر ماراتن، فردی توانسته در شش روز ۱۰۰۰ کیلومتر راه را بدود.

جاماسب: لطفا شما یک قهرمان "دو ماراتن که در تاریخ نظیر نداشته را، با کاروان زن و بچه مقایسه نکنید.

چند لحظه چشم‌هایم را بستم و سعی کردم ذهنم را کاملاً آزاد کنم، اما هرچه که سبک و سنگین کردم، جوابی نداشتم. لبخندی زدم و گفتم: شاید طی الارض کرده باشند.

جاماسب: منظورت از طی الارض همان teleportation است؟

گفتم: بله

جاماسب: میدانی برای اینکه بتوانیم یک انسان را teleport کنیم، باید یازده هزار ترابایت اطلاعات جابجا شود و در محلی که فرد به آن teleport می‌شود، باید مواد اولیه به اندازه کافی و یک پرینتر سه بعدی موجود باشد و بعد هم باید مثل «ویکتور فرانکشتاین»^{۱۱۱} از نیروی صاعقه استفاده کنیم تا آن انسان زنده شود!؟

گفتم: اما کلی احادیث داریم که امام‌های شیعه، طی الارض می‌کرده‌اند و مثلاً در یک لحظه از مکه به مدینه می‌رفته‌اند.

جاماسب لبخندی زد و گفت: بله، از این اراجیف زیاد گفته‌اند، مثل حرف زدن "علی ابن ابی طالب" با ماهی‌ها و تبدیل کردن انسانها به لاکپشت با زدن یک چوب. زیاد به کتابهای حدیث اعتماد نکن، بطور مثال در کتاب «اصول کافی»^{۱۱۲} می‌گوید اگر می‌خواهید بچه شما پسر باشد،

^{۱۱۱} شخصیت داستانی که با اتصال صاعقه توانست موجودی که با قطعات بهم وصل شده جنازه‌های مردگان ساخته بود، را زنده کند.

^{۱۱۲} یکی از کتابهای چهارگانه فقه شیعه که گفته می‌شود خود امام زمان آن را تایید کرده و گفته این کتاب برای شیعه ما کافی است.

ماه سوم بارداری دستتان را روی شکم زنتان بگذارید و بگویید: « خداوندا من اسم فرزندانم را محمد گذاشته ام »^{۱۱۳} و خدا که این صحبت شما را میشنود، چون اسمش را محمد گذاشته اید و محمد پیامبر محبوب خداست، شرم می‌کند و جنسیت جنین را از دختر به پسر تبدیل می‌نماید. جمله جاماسب که تمام شد لبخندی زد و منتظر پاسخ من ماند.

گفتم: جنسیت که در لحظه لقاح مشخص می‌شود و بعد از سه ماه تغییر نمی‌کند، احتمالا این حدیث جعلیست.

جاماسب: اتفاقا من این حدیث را چک کرده‌ام، راوی آن همانهایی هستند که احادیث مهم دیگر را گفته اند، احادیثی که تمام اصول دین بر آنها بنا شده و تا امروز که علم ثابت کرده که این حدیث غلط است، هیچکس در بین علمای اسلامی نبوده است که بگویند این حدیث مشکل دارد. دکتر جان خودت بهتر می‌دانی که ۵۲ درصد بچه‌ها پسر می‌شوند و ۴۸ درصد دختر، این بخاطر سبکتر و سریعتر بودن اسپرمی است که کروموزوم مردانه بوسیله آن انتقال پیدا می‌کند. حال دعاهایی ساخته اند که مردم بخوانند و بعد از آن اگر بچه پسر می‌شده، می‌گفتند دعایت مستجاب شده و اگر دختر می‌شده، می‌گفتند حتما دعایت را از صمیم قلب نخوانده ای و یا اینکه به صلاح نبوده که این فرزند پسر شود.

گفتم: حالا چه اهمیتی دارد؟

جاماسب: تمام احکامی که براساس آن حکم به قتل مردم داده می‌شود و بعد از انقلاب ایران تا الان، موجب مرگ حداقل ۲۵ هزار نفر شده، براساس همین کتابهای حدیث است. مثلا میدانی که «محسن امیر اصلانی» چرا اعدام شد؟

جاماسب منتظر پاسخ من ماند و خودش ادامه داد: فقط چون شک کرده بود که یونس چگونه ۳ روز در شکم نهنگ زنده مانده.

^{۱۱۳} اللهم ارزقنی ولدا لاسمیة باسم نبیک محمد

دوباره در جواب دادن کم آوردم. ساکت ماندم.

جاماسب: از کتاب سوزی چه می دانی؟

گفتم: خیلی کم

جاماسب: می دانی که وقتی مسلمانان اسکندریه مصر را گرفتند، به مدت شش ماه با کتاب های کتابخانه اسکندریه که از زمان یونانیان باقی مانده بود، آب تمام حمام های شهر را داغ می کردند. آیا باور میکنی که امپراطوری عظیمی مثل ایران، یک تاریخ نویس نداشته باشد؟ میدانیکه تمام منابع تاریخ قبل از اسلام، یونانی و رومی است.

گفتم: نمی دانستم

جاماسب: مسلمانان اصلا علاقه ای به هیچ کتابی بجز قرآن نداشتند و عمر، خلیفه دوم، گفت: کتاب خدا، برای ما کافی است.

کتاب سوزی آنچنان در اسلام متداول بوده که حتی سیصد سال بعد از محمد، سلطان محمود غزنوی در نامه ای به خلیفه می نویسد: من کسی هستم که در اینجا (ناحیه تاجیکستان و افغانستان کنونی) تمام کتابها را سوزانده ام و کتابی بجز قرآن در مملکت من یافت نمی شود.

جاماسب ادامه داد: بعلاوه مسلمانان با هرگونه نقاشی و مجسمه سازی مخالف بوده اند و اگر امروز چیزی بنام «تخت جمشید»^{۱۱۴} داریم، بخاطر این است که اسکندر آن را آتش زد و آنچه مانده بود، توسط خاک پوشانده شد، و گرنه توسط مسلمانان نابود میگردید، مانند دو مجسمه ای که در همان حوالی قرار داشت و توسط مسلمانان بعنوان هدف پرتاب نیزه، مورد استفاده قرار گرفت.

اگر نقشی هم بر سنگها باقی مانده، بخاطر این است که از دید مسلمانان دور بوده است، مگر ندیدی که طالبان در افغانستان مجسمه ۲۵ متری بودا را منفجر کردند.

114 پرسپولیس

محمد و جانشینانش علاقه نداشتند که هیچکس کتابی بنویسد و یا شعری بسراید و یکی از دلایلی که «مختار ابوعبیده ثقفی» سرنگون شد، این بود که دشمنانش شعرهایی را که او می سرود، دستاویز قرار دادند و گفتند که می خواسته قرآن جدیدی بیاورد و بدینوسیله مردم ساده دل را علیه او شوراندند و او را سرنگون کردند.

پیروان محمد دشمنی با نویسندگان را از او آموخته بودند، چراکه محمد دستور قتل همه شاعران و نویسندگان زمان خودش را داد، مثلا، در مورد «اسما بنت مروان» شاعر زن معاصرش، یکی از یارانش را سراغ آن زن فرستاد و او را درحالیکه پستانش در دهان بچه شیرخواره اش بود، به قتل رساند. بعد از فتح مکه هم دستور داد تمام شعرا و نویسندگان را به قتل برسانند.

گفتم: البته به نظر من قرآن زیبایی خاص و منحصر به فردی دارد و بعید است کسی در طول تاریخ توانسته باشد معادل آن را بسراید.

جاماسب: اولاً که هر کتابی به نوبه خود منحصر بفرد است، مثلا کتابهای شعر فردوسی، سعدی، حافظ و مولوی^{۱۱۵} هم منحصر بفرد هستند و هیچکس نمی تواند دقیقا مثل آنها بسراید، ثانيا معلوم نیست که این متن هایی را که محمد بر زبان آورده، خودش سروده باشد، چند سال پیش در «مسجد جامع صنعاء» قرآنی پیدا کرده اند که کربن رادیو اکتیو نشان داده که متعلق به ۲ سال پیش از تولد محمد است. این کتاب شامل چهل هزار کلمه است که در ۴۰۰ کلمه آن با کتابی که محمد بعنوان قرآن آورده، تفاوت دارد. یعنی اینکه احتمالا بسیاری از این اشعار و داستانهایی که در قرآن بیان شده، در زمان کودکی محمد، بین مردم شایع بوده.

گفتم: منظورم فقط متن قرآن نیست، بلکه تعداد کلمات قرآن هم روی حساب است.

¹¹⁵ Rumi

جاماسب: اگر منظورت اعدادی است که «رشاد خلیفه»^{۱۱۶} درآورده، باید بگویم مطلب را کامل مطالعه نکرده ای، چون طبق برآورد او برای اینکه همه اعداد درست در بیاید، باید چند آیه از قرآن حذف شود.

گفتم: اینکه میگویید دلیل گسترش اسلام شمشیر بوده را نمی‌توانم کاملاً بپذیرم، زیرا در کشورهای تحت کنترل مسلمانها، مردمی با ادیان دیگر هم حق زندگی داشتند.

جاماسب: بله، حق زندگی داشتند ولی به چه شرطی؟ اول اینکه حق هیچگونه تبلیغی برای دینشان را نداشتند و نباید اجازه می‌دادند فرد جدیدی به دینشان وارد شود، ثانیاً باید جزیه می‌پرداختند و حکومت اسلامی می‌توانست تا چهل درصد درآمد فرد غیر مسلمان را بعنوان جزیه از او بگیرد، در صورتیکه برای یک مسلمان، مالیات سالانه که همان زکات است، ۲٫۵ درصد از درآمد بوده است.

حالا از تو می‌پرسم اگر برای هفته ای دو ساعت کار اضافی، چهل درصد به حقوق اضافه شود، آن را قبول نمیکنی؟

گفتم: چرا، قبول می‌کنم، ولی این موضوع چه ربطی به بحث ما دارد؟

جاماسب: الان برایت توضیح می‌دهم. مسلمان شدن که کاری نداشت. فقط گفتن شهادتین^{۱۱۷} و هفته ای دو ساعت رفتن به نماز جمعه کافی بود، آنها نه همه افراد خانواده، بلکه فقط مرد سرپرست خانوار.

^{۱۱۶} یک شیمیدان مصری بود که ادعا کرد قرآن براساس قواعد ریاضی نوشته شده، در نهایت رشاد خلیفه اعلام کرد که خودش نبی خداست و جبرئیل به او گفته سوره ۳۶ آیه ۳ به خاطر او نازل شده. او ادعا می‌کرد همانطور که «بسم الله الرحمن الرحیم» از ۱۹ حرف تشکیل شده، آیات و سوره های قرآن هم بر عدد ۱۹ بخش پذیر هستند. رشاد خلیفه نهایتاً در سال ۱۹۹۰ در مسجدی که خودش در آریزونا ای امریکا درست کرده بود، با ضربات متعدد چاقو بقتل رسید.

^{۱۱۷} اشهد ان لا اله الا الله. اشهد ان محمد رسول الله. اشهد ان علی ولی الله.

با مسلمان شدن، این مالیات چهل درصدی حذف می‌شد و آن فرد اگر هم می‌خواست از اسلام خارج شود، بعنوان مرتد اعلام می‌گشت.

سپس جاماسب لبخندی زد و گفت: عبید زاکانی می‌گوید، از یک تازه مسلمان شده پرسیدند، اسلام چگونه دینی است؟

گفت: اسلام دینی است که چون وارد شوی، سر آلت را بُرنند و چون خارج شوی، سر خودت را. چند دقیقه ای خندیدیم و بعد جاماسب ادامه داد، بهر حال نسل بعدی آن فردی که به زور مسلمان شده بود، خودش را مسلمان زاده می‌دانست و حاضر می‌شد که برای اسلام بجنگد و شهید شود، بطور مثال کسی که «بابک خرم دین»^{۱۱۸} را که به دین زرتشت برگشته بود و با خلفای عباسی مبارزه می‌کرد، گشت، فردی بود بنام «افشین» که یک ایرانی مسلمان شده بود و برای خلیفه می‌جنگید.

در اروپا، بازماندگان قبایل ساکسون آلمان که بدلیل ایمان نیاوردن به مسیح، بوسیله «شارلمان» سرکوب و قتل عام شده بودند^{۱۱۹}، چند نسل بعد، شروع به قتل عام سایر بی‌ایمانان به مسیح کردند.

گفتم: خب کسانی که قدرت مالی و توان پرداخت جزیه را داشتند، می‌توانستند مسلمان نشوند. جاماسب: حتی اگر فردی توان پرداخت جزیه را داشت، باز در موقع پرداخت، او را تحقیر می‌کردند. گفتم: چه تحقیری؟

^{۱۱۸} بابک خرم دین بخاطر تحقیر ایرانیان توسط عوامل خلیفه اسلام (مامون عباسی) قیام کرد، او که رهبر جنبش (پاک دینان) یا (New Mazdakism) که برای استقلال نواحی آذربایجان تلاش می‌کردند شده بود، بعد از بیست سال مبارزه در سال ۲۲۳ قمری (۸۳۸ میلادی)، بوسیله افشین مجروح و اسیر شد، قبل از کشته شدن بابک، دستها و پاهایش به دستور خلیفه اسلام، یک به یک قطع گردید.

^{۱۱۹} Massacre Of Verden (AD 782) که در این قتل عامل ۴۵۰۰ نفر از ساکسونها بوسیله نیروهای شارلمان، با شمشیر گردن زده شدند.

جاماسب: جزیه دادن روش مخصوصی داشت. فرد غیر مسلمان باید با حالت چمباتمه^{۱۲۰}، روی پاهایش حرکت می‌کرد و جزیه را در کیسه‌ای بالای سرش می‌گرفت و از دالانی که مسلمانها در دو سوی مسیر عبور او ایجاد کرده بودند، می‌گذشت تا به محل پرداخت برسد و در این مسیر، مسلمانان با حرکات خود او را تحقیر می‌کردند.

علاوه بر این، محمد قوانین دیگری وضع کرد که غیر مسلمانان را تشویق به مسلمان شدن کند؛ برای مثال، اگر یک فرد غیر مسلمان می‌مرد، حتی اگر ۲۰ وارث داشت، کافی بود یکی از وارثین مسلمان شود، تا دیگر هیچ ارثی به بقیه نرسد. بنابراین وقتیکه یکی از وارثین مسلمان می‌شد، بقیه برای اینکه از ارث سهمی ببرند، مجبور بودند مسلمان شوند.

قوانین دیگری هم بود که موجب تحقیر غیر مسلمانان می‌شد، مثلاً یک غیر مسلمان در روز بارانی حق نداشت بیرون برود، چرا که ممکن بود سبب نجس شدن مسلمانان گردد.

غیر مسلمان حق نداشت با مسلمانان دست بدهد، چون اگر دست او خیس بود و یا عرق داشت، موجب نجاست مسلمانان می‌گردید.

دیگر اینکه غیر مسلمان حق نداشت در حضور یک مسلمان، سوار اسب شود و حتی اگر یک نجیب زاده غیر مسلمان با اسب به جایی می‌رفت و در آنجا یک مسلمان عامی حضور داشت، باید اسب خود را به او می‌داد و لگام اسب را در دست می‌گرفت و حرکت می‌کرد.

گفتم: یعنی همه اینها در حکومت پیامبر اجرا می‌شد؟

جاماسب: بله، بطور کامل اجرا می‌شد.

گفتم: باز هم هست؟

¹²⁰ squatting

جاماسب: شهادت یک غیر مسلمان علیه یک مسلمان در دادگاه مورد قبول نیست. اگر یک مسلمان، غیر مسلمانی را بکشد، حکم قصاص برای او اجرا نمی‌شود و نمی‌توان فرد مسلمان را بخاطر کشتن یک غیر مسلمان قصاص کرد. دیه مرد مسلمان ۱۰ هزار سکه نقره و دیه زن مسلمان ۵ هزار سکه نقره و دیه مرد غیر مسلمان ۸۰۰ سکه نقره و دیه زن غیر مسلمان ۴۰۰ سکه نقره بود. یعنی دیه مسلمانان ۱۲,۵ برابر دیه غیر مسلمانان بود.

نهایتاً اینکه در آن دوره با تحقیر و بستن مالیاتهای سنگین، غیر مسلمانان را مجبور به مسلمان شدن می‌کردند.

جاماسب لبخندی زد و گفت: راستی می‌دانستی اسلام راجع به آدم و حوا چه می‌گوید؟

گفتم: اطلاعاتم در همان حد است که در قرآن آمده

جاماسب: میدانیکه طبق روایت های اسلامی حوا در جده و آدم در سریلانکا حبوط می‌کنند و آب زیاد رودهای سریلانکا از اشکهای آدم است که در فراق حوا میگریسته، بعلاوه قد آدم حدود ۶۰ متر بوده و قد حوا حدود ۳۰ متر، و زمانیکه آدم میایستاده سرش نزدیک به آسمان بوده، یعنی امامان شیعه فکر می‌کردند که آسمان در فاصله ۶۰ متری زمین قرار دارد و زمانیکه خداوند می‌بیند سر آدم نزدیک به خورشید است و ممکن است در آفتاب بسوزد، از جبرئیل می‌خواهد که او را فشرده کند و قدش را کوتاه سازد، بعلاوه آدم بدنبال حوا به راه میافتد تا او را در ناحیه ای به نام "مزدلفه" پیدا می‌کند، جایی که امروز محل احرام پوشیدن زائران حج است.

گفتم: چه جالب، اما راستی جمعیت دنیا در زمان کنستانتین چقدر بوده است؟

جاماسب: طبق برآوردی که دانشمندان کرده‌اند، در دو هزار سال پیش جمعیت دنیا حدود ۲۱۵ میلیون نفر بوده که در هزار سال پیش به ۲۶۵ میلیون رسیده و رشد اندکی داشته، اما در سال ۱۵۰۰ میلادی، جمعیت روی زمین حدود ۵۰۰ میلیون شده و بعد از آن، هر صد سال، صد میلیون نفر به این جمعیت اضافه شده، تا اینکه در سال ۱۸۰۰ به حدود هشتصد میلیون نفر بالغ

میگردد. از سال ۱۸۰۰ رشد جمعیت صعودی شده و در ۱۹۰۰، به یک میلیارد و هفتصد میلیون نفر میرسد. الان هم که حدود هفت میلیارد نفر روی زمین زندگی می‌کنند.

گفتم: چه چیز باعث افزایش جمعیت در پانصد سال اخیر شده؟

جاماسب: در قرن شانزدهم میلادی، اروپاییان با غذاهایی مثل ذرت و سیب زمینی، که از قاره جدید آورده شده بود، آشنا شدند و با کشت آن توانستند غذای کافی بدست آورند. چراکه می‌توان از هر هکتار زمین، ۱۵ تن ذرت و یا ۵۰ تن سیب زمینی برداشت کرد، در صورتیکه قبل از آن، از هر هکتار زمین، بطور متوسط ۲ تا ۳ تن گندم برداشت می‌شد.

افزایش صعودی جمعیت در سال ۱۸۰۰ هم بخاطر بهبود وضعیت بهداشت بوده. کشف واکسن^{۱۲۱} در قرن نوزدهم و کشف آنتی بیوتیک در قرن بیستم، سبب بالارفتن امید به زندگی شد.

دکتر جان قطعاً خودت می‌دانی که آنتی بیوتیکها تا ۱۹۲۸ کشف نشده بودند^{۱۲۲} و مردم بخاطر بیماریهای معمولی عفونی قابل درمان، مثل «سل» و «تیفوس» براحتی جان خود را از دست می‌دادند.

راستی، می‌دانستی که آخوندها با مایع کوبی درایران مخالفت می‌کردند و وقتیکه امیرکبیر در سال ۱۸۵۰، دستور مایع کوبی را داد، ملاها در میان مردم شایع نمودند که با مایع کوبی، جن بدرون بدنشان نفوذ می‌کند و نمازشان قابل قبول نیست. حتی وقتیکه برای اولین بار می‌خواستند در ایران چراغ برق نصب کنند، همین آخوندها می‌گفتند در این چراغها جن وجود دارد و مردم را میترساندند و از بکارگیری چراغ برقی منع می‌نمودند.

^{۱۲۱} ادوارد جنر (Edward Jenner) در سال ۱۷۹۶ اولین بار واکسیناسیون را انجام داد. در سال ۱۸۸۰ پاستور کار او را ادامه داد و واکسیناسیون را بصورت مدرن امروزی در آورد.

^{۱۲۲} کشف پنی سیلین سال ۱۹۲۸ توسط الکساندر فلمینگ

البته نهایتاً همین کارهای امیرکبیر، مثل مایع کوبی و یا، منع « بست نشینی» در امامزاده ها، باعث شد تا امام جمعه تهران با بقیه دشمنان امیرکبیر همسو شده و ناصرالدین شاه را برای امضای دستور قتل امیرکبیر قانع کند، اگرچه امیرکبیر شوهر خواهر ناصرالدین شاه بود.

گفتم: نظرت راجع به معجزه چیست؟

جاماسب: اصلاً قبول ندارم.

گفتم: اگر معجزه ای را به تو نشان بدهم، آن را قبول می کنی؟

جاماسب: بله حتماً. البته باید بدانم منظور تو از معجزه چیست.

گفتم: جسد «برنات سوبیرو»^{۱۲۳} که خود بخود بصورت مومیایی درآمد، را دیده ای؟

جاماسب: اتفاقاً عکس و فیلمش را دیده ام و راجع به آن مطالعه کرده ام و فهمیدم آن هم یک پروسه علمی است. اولاً، اگر جسد در عمق مناسب زمین قرار بگیرد که رطوبت محیط کم باشد و هوای خشک هم بتواند خود را به آن برساند، می تواند خودبخود بصورت مومیایی در بیاید، اما در مورد برنات سوبیرو، تصور من این است که چون برنات، به بیماری سل گرفتار بوده و در آن موقع هم به علت نبود آنتی بیوتیکهای فعلی، از آرسنیک برای کاهش درد بیماران مبتلا به سل استفاده می شده. این آرسنیک به آهستگی در بافتها رسوب نموده و موجب شده که بعد از مرگ، جسد خود بخود مومیایی شود. شاهد آن هم استفاده از آرسنیک در جنگ داخلی آمریکا برای مومیایی کردن جسد و جلوگیری از تخریب بافتها، قبل از رسیدن به محل دفنشان می باشد.

جاماسب برای همه سوالهایم جواب کاملی داشت، بحث جدیدی را مطرح کردم و گفتم: راستی چه انگیزه ای سبب شد که اروپاییان به آمریکا مهاجرت کنند؟

¹²³ Bernadette Soubirous

جاماسب: بعد از جنگ های مذهبی^{۱۲۴} و قحطی های مکرر در اروپا، مردم گرسنه و فقیر اروپا به امید کشتزارهای بزرگ و معادن طلای آمریکا و بخصوص بخاطر افسانه «الدورادو» (Eldorado)^{۱۲۵}، به طمع زندگی بهتر، راه سخت مهاجرت به آمریکا را در پیش گرفتند و در این راه مجبور می شدند گاه تا سه ماه در کشتی زندگی کنند تا به آمریکا برسند. البته سختی های مهاجران به سفر طولانی بین اروپا و آمریکا محدود نمی شد، چرا که با رسیدن به آمریکا، گاه مجبور بودند با سرخپوست ها بجنگند، تا بتوانند زمین های آنها را به تصرف درآورند. اما برتری نیروی نظامی اروپاییان موجب می شد که به راحتی سرخپوستان را شکست دهند، مثلا تعداد کمی نیروی اسپانیایی به فرماندهی افسرانی مانند «کورتس» و «پیزارو» در آمریکای جنوبی به راحتی توانستند ده ها هزار سرخپوست را شکست دهند.

گفتم: در آن زمان که اسلحه های آنچنان قوی نداشتند، چطور چنین کاری کردند؟

جاماسب: درست است که تفنگ های خودکار امروزی و تانک و هواپیما وجود نداشت، ولی شمشیرهای فولادین و تفنگهای شَمخال^{۱۲۶} اسپانیایی در مقابل اسلحه های ابتدایی سرخپوستان که فقط از سنگ و چوب ساخته شده بود، سلاحی پیشرفته به حساب می آمد، چراکه سرخپوستان حتی نمی دانستند چگونه باید آهن را از سنگ استخراج کنند.

البته سرخپوستهایی که تخمین زده می شود فقط در آمریکای شمالی بیش از ده میلیون نفر بوده باشند، تعدادشان بسیار کم شد و الان بیش از پانصد هزار نفر نیستند.

گفتم: یعنی همه را کشتند؟

^{۱۲۴} جنگهایی که حدود هفتاد سال طول کشید و موجب مرگ حداقل هشت میلیون نفر در اروپا شد.

^{۱۲۵} افسانه ای بنام Zipa که در ناحیه کلمبیا قبل از ورود اسپانیاییها شایع بود و آنها این افسانه را برای اروپاییان، با نام اسپانیایی شده الدورادو، بازگو می کردند و می گفتند که شهری از طلا در دنیای جدید (New World) وجود دارد.

^{۱۲۶} یعنی تفنگی که از لوله پر شود و چاشنی آن با فتیله پنبه ای منفجر گردد.

جاماسب: نه مستقیماً نکشتند، بلکه اروپاییان، میکروبهای را که خودشان به آن مصون شده بودند را به سرخپوستان منتقل کردند، البته این کار اغلب ناخواسته بود، ولی گاهی هم عمداً انجام می‌شد، مثلاً یک کاپیتان انگلیسی، پتوهای بیماران مبتلا به آبله را به سرخپوستان داد و چون آنها قبلاً در معرض این ویروسها قرار نگرفته بودند، دچار بیماری شدند و تعداد زیادی از آنها مُردند.

گفتم: سرخپوستان که نمی‌توانستند آهن را از سنگ استخراج کنند، طلا را از کجا آورده بودند؟ جاماسب: طلا تنها فلزی است که بصورت خالص در طبیعت یافت می‌شود و برای استخراج آن احتیاج به تکنیک خاصی نیست. طلا اولین فلزی است که بشر شناخته و دوازده هزار سال است که از آن استفاده می‌کند، در صورتی که بشر حدود سه هزار و پانصد سال پیش توانست آهن را با کربن مخلوط کرده و فولاد بسازد و خود آهن نیز حدود هزار سال قبل از آن کشف شده بود.

« هیولایی که از زمین برمیخیزد، هر که را اطاعت نکند، می‌کشید »

مکاشفات ۱۳

*** برزخ / روز ششم ***

صبح روز ششم، با جاماسب برای صبحانه به سلف سرویس رفته بودیم که به یکباره تلفنم زنگ خورد و به من اطلاع دادند که سرهنگ وحیدی را ترور کرده‌اند، جاماسب وقتی خبر را شنید، لبهایش را روی هم فشار داد و گفت: می‌دانستم این اتفاق می‌افتد.

به سرعت با هم به سمت بیمارستان رفتیم، سرهنگ در اورژانس بستری شده بود و برای او سرم وصل کرده بودند، رنگ بصورت نداشت، شش گلوله خورده بود، یکی از آنان درست به سرخرگ

فیمورال ران چپش اصابت کرده بود و قبل از بستن تورنیکت، خون زیادی از دست داده بود، گلولهء دیگری به قفسه سینه اش خورده بود و بسختی نفس می کشید، دیواره شکمش جای سه گلوله داشت و گلوله ششم از بالای گوشش درست مماس به جمجمه رد شده بود، سریعاً او را به اتاق عمل بردم و با کمک پزشکی دیگر و چند تکنسین اتاق عمل، به ترتیب، مشکل ریه، شریان و شکمش را حل کردم.

خون زیادی از دست داده بود، قبل از رسیدن به اتاق عمل، با چشمانش اشاره ای به جاماسب کرد که سرش را نزدیکتر ببرد و چیزی در گوشش گفت، سپس دست چپش را بالا آورد و از جاماسب خواست که حلقهء ازدواجش را از دستش خارج کند و به همسرش برساند.

اگرچه هیچ علائمی از ضربه مغزی نداشت، اما بعد از عمل، هوشیاریش شروع به کاهش کرد، "سی تی اسکن"^{۱۲۷} مغز، نشان دهنده تورم بدون خونریزی بود. او را زیر دستگاه تنفس مصنوعی با سرعت بالا، گذاشتم، چند ساعت بعد، خونرسانی انگشتان پایش را چک کردم و سرعت پُر شدن مویرگ های ناخن، زمان کمتر از پنج ثانیه را نشان می داد که خود حاکی از موفقیت ترمیم شریان بود، همزمان به بقیه بیمارانم رسیدگی کردم و دوباره به او سر زدم، بنظر می آمد که همه چیز خوب باشد، اما همان عصر، درست در ساعت شش بعدازظهر، یکی از پرستارها متوجه می شود که ضربان قلب سرهنگ غیر طبیعی شده و قبل از اینکه بتواند کاری کند، سرهنگ ایست قلبی می دهد، بمحض اینکه به من خبر دادند، خودم را به بیمارستان رساندم، اما دیر شده بود، در بررسی نوار قلبی که قبل از فوت از سرهنگ گرفته بودند، متوجه شدم که علائم بالا بودن پتاسیم را داشته است و از پرستار خواستم که برای تعیین علت فوت، جسد را به پزشکی قانونی بفرستد و خودم به اقامتگاه برگشتم و موضوع را با جاماسب در میان گذاشتم.

جاماسب گفت: احتمالاً موقع تعویض شیفت، کسی را فرستاده اند به او پتاسیم تزریق کند تا مطمئن شوند که می میرد.

¹²⁷ Brain CT Scan

گفتم: از کجا میدانی؟

جاماسب: به من گفته بود که ممکن است بلایی سرش بیاید و برای همین از من خواست که حلقه ازدواجش را به همسرش برسانم.

گفتم: یعنی چه کسی می‌خواسته او را بکشد؟

جاماسب: سرهنگ برای آموزش دفاع شیمیایی به اینجا آمده بود، ولی حدود سه هفته پیش، وقتیکه به‌مراه تیم تحت تعلیمش برای خنثی کردن مواد شیمیایی نشت کرده، به یک کارگاه بزرگ تولید مواد شیمیایی می‌روند، سرهنگ متوجه می‌شود که در قسمتی از کارخانه، مشغول ساخت بمب شیمیایی هستند و فوراً جریان را به فرمانده بالاترش گزارش می‌دهد، اما وقتیکه می‌بیند، فرمانده اش به این گزارش اهمیت نمی‌دهد، او را تهدید به افشای مطلب می‌نماید.

تا یکی دو ساعت حوصله حرف زدن نداشتیم، جاماسب با گوشی همراهش موسیقی کریس دی برگ (Chris de Burgh) را پخش کرد.

The last time I cried, I was sitting home

And it was deep in the night

Staring at the shadows and the flickering lights

آخرین باری که گریه کردم، وقتی بود که در خانه نشسته بودم

و در تاریکی شب، به سایه‌ها و روشنی‌های لرزان، خیره شده بودم

Giving all that I had, to take them away

حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا آنها را از خود دور کنم

Giving all that I had, to make them pay

حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا آنها را مجبور کنم تقاص پس دهند.

The last time I cried, I could see the people

Long ago in the rain

آخرین باری که گریه کردم، می توانستم مردم اسیر را ببینم، که مدت‌ها زیر باران ایستاده بودند

Waiting as the soldiers put them all on a train

که سربازها آنها را در قطار سوار کنند تا به قربانگاه بفرستند^{۱۲۸}

And the hands on the bars, the eyes full of tears

و دستهایشان را روی نرده ها گذاشته بودند، با چشمانی گریان

And the word is the same, for a thousand years

و هزاران سال چنین بوده است

Eli Eli Lama, oh Lord, you have forsaken me

آه خدای من، خدای من، مگر من را فراموش کرده ای؟

Eli Eli Lama, oh Lord, you have forsaken me))

آه خدای من، خدای من، مگر من را فراموش کرده ای؟^{۱۲۹}

جاماسب پرسید: دکتر جان راستی چطور شد که به این خراب شده آمدی؟

^{۱۲۸} منظور قطار آشویتس است که یهودی ها را با آن بسوی مرگ می فرستادند.

^{۱۲۹} یکی از جملات آخر عیسی مسیح بر صلیب

گفتم: داستانش طولانی است، اما خودت برای چه آمده ای؟

جاماسب: راستش می‌خواستم نمایندگی یک شرکت خارجی را بگیرم، مسئولان گفتند برای گرفتن نمایندگی باید چند ماه در سوریه خدمت کنی و من هم بالاجبار به اینجا آمدم.

گفتم: با عقایدی که تو داری، باید حدس می‌زدم که بصورت داوطلبانه به اینجا نیامده ای.

جاماسب لبخندی زد، سری تکان داد و گفت: خب، حالا شما برای چه آمدی؟

گفتم: داستان من طولانیست

جاماسب: سراپا گوشم

گفتم: یک شب در خواب دیدم که نوری از آسمان به بالاترین طبقه خانه پدریم افتاده، وقتیکه وارد شدم، «آیت الله منتظری» را دیدم که در گوشه ای نشسته و نور زیادی از بالکن بر او میتابد، بسمت منبع نور رفتم، اما آن را نیافتم، ناگهان صدایی از آسمان گفت: «اَوَّابُ باش، اَوَّابُ» و سه بار این جمله را تکرار کرد، به سمت آقای منتظری برگشتم و دستش را بوسیدم و بعد، از خواب بیدار شدم، نزدیک صبح بود، برخاستم و نماز صبحم را خواندم و طبق عادت، قرآن را باز کردم و کلمه «اَوَّابُ» را در صفحه ای که باز کرده بودم، دیدم، متعجب شدم و تعجبم وقتی بیشتر شد که در دو روز بعد هم این موضوع تکرار شد، در واقع، سه روز پشت سر هم، کلمه اَوَّابُ در قرآن پیش رویم باز شد و هر بار هم که آنرا می‌دیدم، در صفحه ای متفاوت بود.

به کشف الآیات مراجعه کردم و دیدم واژه اَوَّابُ، به معنی «بسیار توبه کننده» کلا شش بار در قرآن آمده است و این شش بار، در چهار قسمت مختلف قرآن قرار گرفته و سه تایش در دو صفحه پشت سر هم است و سه تایش در صفحات دور از هم.

سه صفحه ای که من باز کرده بودم، صفحاتی بود که ازهم دور بودند. با خودم گفتم، قرآن ۷۰۰ صفحه دارد و شانس اینکه صفحه ای باز شود که در آن کلمه اَوَّابُ نوشته شده باشد، پنج به

هفتصد است، یعنی یک به صد و چهل، و شانس اینکه این موضوع سه بار پشت هم اتفاق بیفتد، یک به دو میلیون و هفتصد هزار می باشد.

با خودم فکر کردم که این یک نشانه برای من است تا زندگیم را تغییر بدهم و به زندگی معنوی برگردم. مدتی بعد هم، وقتی که مشغول تماشای تلویزیون بودم، مستند بی بی سی را در مورد شهادت هادی باغبانی و حاج اسماعیل حیدری دیدم و به یاد دوران نوجوانیم و عشق وافر به شهادت افتادم و بعد هم به اینجا آمدم.

جاماسب لبخندی زد و گفت: پس فکر میکنی که تقدیرت چنین بود و خدا خواسته که تو به اینجا بیایی؟

گفتم: بله

جاماسب: اگر این مطلب با همین دقتی که تعریف کردی، اتفاق افتاده باشد، نادر ولی امکانپذیر است، دقیقا همانطور که فردی به قمارخانه میرود و چند بار پشت سر هم برنده می شود. پس احتمالش صفر نیست. اما نکته مهمتر این است که آقای منتظری را در خوابت دیده ای. به نظرم، دیدن ایشان در خواب و آنهم غرق در نور، خیلی جالب است. وقتی که او را در خواب دیدی، چه حالی داشت؟

گفتم: صورت مهربانی داشت و با آرامش در گوشه ای نشسته بود.

جاماسب: منتظری بخاطر اعتراض به کشتار زندانیان در سال ۶۷، قائم مقامی رهبری را از دست داد، تصور من این است که تو هم در عمق وجودت از آن کشتار ناراحت هستی.

گفتم: راستش را بخواهی آره، این موضوع همیشه آزارم می داده.

جاماسب: کسی را از کشته شدگان می شناختی؟

گفتم: بله

جاماسب: دوستت بود؟

گفتم: نه، فقط باهم به یک دبیرستان می‌رفتیم، در تیم والیبال مدرسه بود.

جاماسب: پس هم محله ای بودید.

گفتم: نه. مدرسه ما، بهترین مدرسه شیراز بود که تعدادی سهمیه برای بچه های با استعداد عشایر و روستایی داشت، آن پسر هم یکی از بچه های مستعد عشایر بود که بعد از قبول شدن در امتحان ورودی، به مدرسه ما آمده بود.

جاماسب: چطور شد که اعدامش کردند؟

گفتم: وقتیکه به بهانه رای ندادن مسعود رجوی به قانون اساسی، با کاندیداتوری او برای ریاست جمهوری موافقت نشد و سیستم شروع به دستگیری و اعدام اعضای آن سازمان کرد، مجاهدین اعلام جنگ مسلحانه کردند.

جاماسب: بله اطلاع دارم، هوادارهای پر و پا قرصی هم داشت.

گفتم: البته تا آنجایی که من می‌دانم، اغلب این فراد به نحوی شستشوی مغزی داده می‌شدند. به این ترتیب که نوجوانهای ساده دل دبیرستانی را به سمت خود می‌کشیدند و برای تشویقشان، به آنها مسئولیت های کاذب می‌دادند، مثلاً یکی مسئول پخش اعلامیه در فلان خیابان می‌شد و فردی دیگر، رئیس پخش اعلامیه در خیابان کناری بود.

این هم مدرسه ای ما هم، عضو این گروه بود و بعد از دستگیری، خیلی زود محاکمه و اعدام شد.

جاماسب: خودت به شخصه، چه خاطره ای از آن کشتار داری؟

گفتم: در آن زمان من دانشجوی پزشکی بودم، یک شب در شیف من، در بیمارستان شهید بهشتی شیراز، پرستار بخش، یکی از بیماران را که بعلت کهولت سن و ذات الریه فوت شده بود، قبل از اینکه من گزارش نهایی را بنویسم، به سردخانه انتقال داده بود. بنابراین برای تکمیل

گزارش، راهی سردخانه شدم و از مسئول شیفت شب سردخانه، خواستم درب سردخانه را باز کند. باهم وارد سالن اصلی شدیم. آنجا چند جسد روی تختها قرار داشت، اما نتوانستم بیمارم را درمیان آنها بیابم. مسئول سردخانه که اصرار من را می دید، اشاره ای به اتاق انتهایی سالن کرد و گفت: می توانی نگاهی هم به آنجا بیندازی.

باهم به سمت آن اتاق رفتیم. وقتی که می خواستیم وارد شویم، چیزی از پشت درب، مانع باز شدن آن می شد. با کمک مسئول سردخانه، درب را فشار دادیم تا لای آن کمی باز شد و سپس وارد شدیم. جسدی پشت درب افتاده بود، با هم جسد را کناری گذاشتیم و تازه آنموقع بود که توانستم نگاه کاملی به اطراف بیاندازم، آنقدر جسد در آن اتاق بود که آنها را دوتایی و یا حتی سه تایی روی هم خوابانده بودند و جسد پشت درب، از روی جسد مجاور سر خورده و دقیقا پشت درب قرار گرفته بود.

جاماسب: بالاخره میان اینهمه جسد، بیمار را پیدا کردی؟

گفتم: بله، زیاد سخت نبود

جاماسب: چطور؟

گفتم: چون تنها جسد مسن آنجا بود، بقیه همه زیر سی سال سن داشتند و دور گردنشان، جای طناب دار دیده می شد.

جاماسب: یعنی همه را دار زده بودند؟

گفتم: بله.

جاماسب: فکر میکنی چند تا بودند؟

گفتم: چیزی که من آن شب دیدم، حداقل هشتاد، نود نفری، می شدند.

یادآوری آن صحنه ها، حالم را منقلب کرد، جاماسب برایم لیوانی آب آورد. چند دقیقه گذشت. جاماسب که می‌خواست حال و هوای من را عوض کند، گفت: دوست داری راجع به جنگهای مذهبی بحثمان را ادامه بدهیم؟
گفتم: بله، بد نیست.

جاماسب: همینطور که در طول تاریخ بین شیعه و سنی اختلاف وجود داشته، بین شاخه های مختلف مسیحیت نیز اختلافاتی بوده. در قرن چهارم میلادی، شورایی تشکیل شد و اعضای شورا، تثلیث را بعنوان شرط اصلی مسیحیت قبول کردند. بدینصورت که هرکسی به صلیب کشیده شدن مسیح را قبول نمی‌کرد و یا به خدای سه گانه ایمان نداشت، کافر اعلام می‌گردید.

بعد از گسترش نفوذ مسلمانان در قرن هفتم میلادی و آشنایی مسیحیان با فرهنگ اسلام، بعضی از مسیحیان به تقلید از مسلمانان، مخالف تصویرنگاری و مجسمه سازی از انسانها شدند و شروع به ازبین بردن همه مجسمه ها و عکس های مسیح و قدیسان کردند و این افراد، حدود ۱۵۰ سال قدرت را در دست داشتند و این به اختلاف بین کلیسای ارتودوکس شرق و کاتولیک غرب افزود. اختلافات آنچنان بالا گرفت که پاپ کاتولیک در سال ۱۰۵۴ میلادی، ارتودوکسها را کافر نامید^{۱۳۰}، اختلافات کم و زیاد می‌شد و گاه به درگیری های کوچکی میانجامید، ولی مساله آنچنان شدید نبود و در واقع جنگ شدیدی بین مسیحیان ارتودوکس و کاتولیک ها اتفاق نیافتاد، اما قرن شانزدهم شروع جنگهای خونین بود و زمینه ساز آن وقتی بود که پادشاه انگلستان، هنری هشتم، برای اینکه می‌خواست وارث پسری داشته باشد، تصمیم گرفت همسر اولش را که دختری برای او زاییده بود، طلاق دهد، ولی واتیکان مخالف طلاق بود. هنری هشتم برای اینکه بتواند حکم طلاق را جاری کند، کلیسای انگلستان را از واتیکان جدا کرد و گفت: بالاترین مقام مذهبی در انگلستان پادشاه است و آن را به هرکه بخواهد تفویض می‌کند و لازم نیست که واتیکان، مقام

¹³⁰ مخالفان تصویر گری و مجسمه سازی، حدود ۱۵۰ سال قدرت را در کلیسای ارتودوکس شرقی در دست داشتند و اکنون هم در کلیسای ارتودوکس بجز تصاویر مسطح مسیح و قدیسان، چیزی وجود ندارد و کلیسای ارتودوکس مخالف مجسمه سازی است.

های مذهبی کلیسای انگلستان را تعیین کند و سپس پادشاه دستور داد که هرکس این موضوع را نپذیرد، خائن محسوب شده و اعدام گردد.

در این میان، کسانی مثل «سر توماس مور»^{۱۳۱} که حاضر نبودند از عقاید کاتولیکی خود دست بردارند، شروع به مخالفت کردند، شاه نیز دستور داد که گردن آنها را قطع کنند.

بعد از آن، هنری هشتم از کلیسایی که خودش روسا و عوامل آن را نصب کرده بود، اجازه یافت همسر اولش را که یک اسپانیایی بود، رها کند و زن دیگری بگیرد، اما همسر دوم او هم نتوانست فرزند پسری برایش بیاورد، بنابراین برای تکرار نشدن مشکلاتی که در رابطه با همسر اول و طلاق او داشت و همچنین نکوهیده بودن طلاق در دین مسیحیت، هنری هشتم مجبور شد به زن دوم خود «آنه بولین»^{۱۳۲} اتهام زنا با محارم بزند و دستور قطع گردن او و برادرش را بدهد. نهایتاً هنری هشتم توانست در ازدواج های بعدی پسر دار شود.

قوانینی که هنری هشتم وضع کرد، شروع پروتستانیزم و توقف حکومت مطلقه پاپ بر کلیسای مسیحی شناخته شد. اگرچه از نزدیک به یکصد سال قبل از آن، این تفکر در اروپا بوجود آمده بود.

گسترش پروتستانیزم به این دلیل بود که در آن زمان، روحانیت کاتولیک آنقدر مادی گرا شده بود که همه مردم مجبور بودند حداقل ده درصد از درآمد سالیانه شان را به دلایل مختلف به کلیسا بپردازند و این، به غیر از مالیاتی بود که به دولت پرداخت می کردند.

اشتیاق کلیسای کاتولیک برای ثروت، کار را به جایی رساند که شروع به فروختن توبه نامه کرد و گفتند هرکس با هر جرمی می تواند با خرید توبه نامه، به بهشت برود. در این میان هم کسانی

¹³¹ Sir Thomas More به دلیل مخالفت با هنری هشتم در سال ۱۵۳۵ میلادی گردن زده شد.

¹³² (Anne Boleyn) _ حاصل ازدواج آنه بولین و هنری هشتم، الیزابت اول بود که ۴۵ سال بر انگلستان حکومت کرد و موجب پیشرفت آن کشور گشت.

به نام گناه خور^{۱۳۳} پیدا شدند که در واقع افراد فقیری بودند که حاضر می‌شدند گناه یک مُرده ثروتمند را به گردن گیرند و در ازایش مبلغ ناچیزی دریافت کنند.

البته همانطور که میدانی، در اسلام هم چیزی شبیه این وجود دارد و با مردن یک مسلمان ثروتمند، شخص دیگری میتواند با قبول مسئولیت بجا آوردن نماز و روزه او، مبلغی را دریافت کند، اما در این میان یک کشیش آلمانی به نام «مارتین لوتر»^{۱۳۴} با فروش توبه نامه مخالفت کرد و جنبش پروتستانیسم را براه انداخت، اما آنچه موجب گسترش نظریات او شد، این بود که در آن زمان، تقریباً تمام پاپها ایتالیایی بودند و دوکها، لرد نشینها و پادشاهی های ژرمن تبار شمال شرقی و شرق اروپا (آلمانی)، که مخالف برتری ایتالیاییها در جنوب و فرانسویان در غرب اروپا بودند، شروع به پیروی از مکتب لوتر کرده و پیرو مکتب پروتستانیسم شدند.

اما در برابر لوتر، واتیکان و قدرت امپراطوری روم مقدس^{۱۳۵} قرار داشت که تقریباً بر تمام اروپای غربی و شمال ایتالیا حکمفرمایی می‌کرد؛ و به همین خاطر بود که جنگ بین پروتستانها و کاتولیکها شروع شد.

در قرن شانزدهم و هفدهم میلادی، دو جنگ بزرگ روی داد، که هر کدام چندین سال طول کشید و تعداد زیادی از مردم اروپا، یا بطور مستقیم در جنگ کشته شدند و یا بخاطر قحطی های ناشی از جنگ، جانشان را ازدست دادند.

نقطه اوج جنگهای مذهبی، کشتار معروف روز سن بارتلمی^{۱۳۶} در سال ۱۵۷۲ بود که در فرانسه روی داد و در آن هیجده هزار پروتستان کشته شدند.

¹³³ Sin Eater

¹³⁴ Martin Luther (1483-1546) کشیش و راهب آلمانی که دکترای الهیات داشت و در کتابی که بعنوان تزه‌های ۹۵ گانه نوشت، سواستفاده های کلیسای کاتولیک را محکوم کرد.

¹³⁵ Holy Roman Empire (800-1806)

¹³⁶ Saint-Bartholomew's Day Massacre

بعد از نزدیک به هفتاد سال جنگ در اروپا و صدمات زیاد به مردم و دولت‌ها، اگرچه جنگ مذهبی فروکش کرد، ولی جنگ عقیدتی همچنان ادامه داشت و حتی جنگ داخلی آمریکا هم، ریشه در اختلافات پروتستانها و کاتولیکها داشت، چرا که بیشتر شمالی‌ها، پروتستان و بیشتر جنوبی‌ها، کاتولیک بودند.

گفتم: منظورت این است که در آن زمان، پاپ خودش حکم فرمایی می‌کرد؟

جاماسب: پاپ خودش یک کشور داشت^{۱۳۷} که مستقیماً بر آن حکومت می‌کرد، ولی تقریباً در تمام دوران هزار ساله‌ای که امپراطوری روم مقدس، بر غرب و جنوب اروپا حکمفرمایی می‌کرد، پادشاهان باید رضایت پاپ را جلب می‌نمودند و از او حکم پادشاهی می‌گرفتند.

این جلب رضایت پاپ، محدود به امپراطوری روم مقدس نبود، بلکه کشورهای دورتر، مانند اسپانیا و انگلستان نیز باید تاییدیه پاپ را می‌داشتند، دقیقاً مانند پادشاهان کشورهای اسلامی که باید از خلیفه حکم می‌گرفتند.

گفتم: ممکن است بیشتر توضیح دهی؟

جاماسب: بله، از سمرقند و بخارا در شرق امپراطوری اسلامی، تا شمال آفریقا و مراکش در منتهای غربی امپراطوری اسلامی، همه می‌بایست حکم پادشاهی خود را از خلیفه می‌گرفتند و سالیانه مبالغی بعنوان باج به خلیفه می‌پرداختند. در این میان وقتیکه «یعقوب لیث صفار»^{۱۳۸} قیام کرد، تا ایران را از زیر یوق اعراب خارج کند، چون حکم پادشاهی از خلیفه را نداشت، مورد حمایت عوام قرار نگرفت و کارش، ناموفق ماند.

گفتم: چطور؟

¹³⁷ Popal State

^{۱۳۸} ۸۷۹-۸۴۰ میلادی

جاماسب: کلا در صد سال اولی که اسلام به ایران آمده بود، هرچه حاکمان محلی تلاش کردند، با استفاده از نام ساسانیان، علیه سلطه اعراب بجنگند، شکست خوردند، چون مردم دین اسلام را پذیرفته بودند و اعراب را بعنوان کسانی می‌دیدند که به پیامبر اسلام نزدیک هستند، چراکه پیامبر اسلام به آنان گفته بود که باید از اولی الامر (حاکمان) پیروی کنند وگرنه به دوزخ خواهند رفت.

گفتم: راستی مشکل ساسانیان چه بود که مردم از آنان روی گردانیدند و بسمت اسلام رفتند؟
جاماسب: دو مشکل اساسی داشتند؛ یکی اینکه ساسانیان بدلیل جنگهای مکرر با رومیان ضعیف شده بودند و توان مقاومت در برابر لشکر متحد و با ایمان عرب را که به عشق شهادت و رفتن به بهشت می جنگیدند، نداشتند.

دیگر اینکه اختلافات داخلی به حدی در حکومت ساسانی زیاد شد که سیزده پادشاه در طی پنج سال، یکدیگر را کشتند و بر تخت سلطنت نشستند و در نهایت کار بجایی رسید که پسر بچه ای پادشاه ایران شد.^{۱۳۹} نکته جالب این بود که در میان این حاکمان دو پادشاه زن نیز وجود داشت و انتخاب پادشاه زن از طرف ایرانیان، در ذهن اعراب نشانه ضعف حکومت ایران به حساب می‌آمد، چرا که در نظر آنان، زن مرتبه ای بسیار حقیر داشت.

بعلاوه در زمان ساسانیان، مردم به پنج طبقه تقسیم می‌شدند و هیچ طبقه ای حق رفتن به طبقه دیگر را نداشت و عملاً راه پیشرفت مردم بسته بود، ولی در آموزه های اسلام، چیزی بنام طبقات اجتماعی وجود نداشت، بلکه آیه قرآن چنین می‌گفت: با ارزش ترین شما کسی است که تقوا و ایمان بیشتری داشته باشد.

گفتم: فکر نمی‌کنم طبقاتی بودن جامعه، محدود به دین زرتشتی^{۱۴۰} باشد.

^{۱۳۹} یزدگرد سوم، آخرین پادشاه ایران

^{۱۴۰} دین رسمی دوره ساسانیان

جاماسب: بله درست می‌گویی، این طبقاتی بودن در بسیاری از ادیان و اجتماعات بوده و هست و اگرچه دولت‌ها آن را غیر قانونی اعلام کرده‌اند، هنوز در جامعه اعمال می‌شود، مثلاً در هند، مردم حق ازدواج با غیر از طبقه خود را ندارند و طبقات فرودست‌تر، مورد تحقیر و بی‌احترامی طبقات بالاتر قرار می‌گیرند.

در نقاط دیگر دنیا هم این مسئله کم و بیش وجود دارد، اگرچه کشورهای پیشرفته توانسته‌اند از شدت آن بکاهند، ولی هنوز هم می‌توانیم رد پای آن را ببینیم، مثلاً مجلس لردها در انگلستان، که کرسی مجلس بطور وراثتی از پدر به پسر می‌رسد.

در روسیه هم تا انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، با مردم کشاورز، مثل برده برخورد می‌شد و تا زمانی که اربابها اجازه نمی‌دادند، کشاورزان، که به آنها «سرف»^{۱۴۱} می‌گفتند، حق جابجایی از زمینی که روی آن کار می‌کردند را نداشتند و حتی برای ازدواج با فرد مورد علاقه خود، باید رضایت ارباب را جلب می‌کردند و اگر کتاب «مردگان زرخرید»^{۱۴۲} که نگاهی طنز آلود به این موضوع کرده است را بخوانی، متوجه وخامت اوضاع می‌شوی.

البته در اروپا، انقلاب فرانسه و صنعتی شدن، باعث شد که جامعه طبقاتی کم کم از بین برود، بدینصورت که با صنعتی شدن، بسیاری از افراد طبقه پایین اجتماع، شانس ثروتمند شدن را پیدا کردند و بعد از آن بوسیله روابط سببی و ازدواج، خودشان را به طبقات بالاتر رساندند و بدینصورت کم کم آن اصلاتی که در ذهن طبقات بالاتر بود و خود را برتر از دیگران می‌دانستند، از بین رفت و خطوط فی مابین به مرور کمرنگ تر شد.

¹⁴¹ Serf

¹⁴² (Dead souls) اثر نیکولای گوگول (۱۸۴۲): کتابی طنز آمیز که در آن یک تاجر، شناسنامه سرف‌های مرده را می‌خرد و با آن تجارت می‌کند.

و اما در کشور های اسلامی، غیر مسلمانان هیچ حقوق اجتماعی نداشتند و همچنین مسلمانان غیرعرب هم، علیرغم وعده های اسلام، حقوق اجتماعی پایینتری نسبت به مسلمانان عرب داشتند.

گفتم: چطور؟

جاماسب: به مسلمانان غیرعرب، «مَوالی» می گفتند و برای اینکه غیرعربها نتوانند از لحاظ اجتماعی پیشرفت کنند، قانونی گذاشته بودند که نماز باید با لهجه اصیل عربی خوانده شود و تا وقتی که یک عرب در جمع حضور داشته باشد، فرد غیر عرب حق ندارد پیشنماز شود و یا حتی در صف اول نماز بایستد. نکته دیگر اینکه، مسلمانان غیرعرب می توانستند دخترانشان را به مردان عرب به زنی بدهند، ولی نمی توانستند از دختران عرب، زن اختیار کنند. در جنگها هم همیشه اعراب سواره بودند و غیر عربها پیاده. از مسلمانان غیرعرب بعنوان صف شکن استفاده می شد و بیشترین کشته را آنها می دادند.

همین قوانین سخت نسبت به غیر مسلمانان و مسلمانان غیرعرب، سبب شد که آزاد اندیشان ایرانی که نتوانسته بودند، با برگشت به دین اجدادی (زرتشتی)، حمایت مردم را جلب کنند، به فکر استفاده از خود دین اسلام بیفتند تا بتوانند ایران را از حکومت خلفای عرب، بیرون بکشند، بنابراین «جنبش شعوبیه» را براه انداختند، بدینصورت که آیاتی را از خود قرآن گرفتند و گفتند: اعراب کسانی هستند که بیشترین کفر و نفاق را می ورزند.^{۱۴۳} همچنین با استفاده از آیه قرآن^{۱۴۴} که می گفت: «ما مردم را از شعب و قبایل مختلف خلق کردیم و کسی نزد خدا با ارزشتر است که با تقواتر باشد.» مردم را قانع کردند که قومیت عرب، دلیل برتری نیست و بعد با کمک مردم، اعتراضاتی به راه انداختند، اما بوسیله خلفای اموی سرکوب شدند، تا اینکه افرادی مثل «ابو مسلم

^{۱۴۳} سوره توبه، آیه ۹۷ (الاعراب أشد کفراً و نفاقاً)

^{۱۴۴} سوره حجرات، آیه ۱۳

خراسانی» و «ابو سلمه» توانستند با داعیه‌ی به حکومت رساندن خاندان پیامبر^{۱۴۵}، جنبشی براه بیندازند و از نوادگان عباس، عموی پیامبر، خواستند که رهبری معنوی جنبش را بعهده بگیرد، تا مردم آنها را حمایت کنند. اینچنین بود که در سال ۱۳۲ هجری قمری، توانستند حکومت امویان^{۱۴۶} را سرنگون و خلافت عباسی^{۱۴۷} را جایگزین آنان سازند.

خلفای عباسی، با غیرعربها، شیعیان و حتی غیر مسلمانان مدارا می‌کردند و «هارون الرشید»، خلیفه ای بود که با کشورهای دیگر، مثل چین، هند و کشورهای اروپایی، داد و ستد می‌کرد و حتی "مامون" فرزند "هارون"، امام رضا را برای تصدی پست ولایتعهدی، به مشهد فراخواند^{۱۴۸} و البته بلافاصله بعد از آن، بستگان او که از «خاندان بنی هاشم» بودند، به طمع گرفتن پست و مقام، بسمت ایران روانه شدند.

وقتیکه دو سال بعد از شروع ولایتعهدی امام رضا، او را مسموم کردند و خاندان او را تحت تعقیب قرار دادند، این افراد به مناطق دوردست ایران گریختند، اما بخاطر نسبتشان با پیامبر، مورد احترام قشر فرودست و ناامید جامعه قرار گرفتند و بعد به واسطه تعلیمات خود، تعداد زیادی از مردم را شیعه کردند، ولی هنوز شیعیان نسبت به بقیه مسلمانان، در اقلیت بودند. اکثر مسلمانان، شیعیان را «رافضی»^{۱۴۹} می‌شناختند و به طریقی آنها را مسلمانانی می‌دانستند که به کفر نزدیک شده اند و آنان را مورد تحقیر و ستم قرار می‌دادند و این ادامه داشت تا زمانی که مغولان به ایران هجوم آوردند.

در واقع، مغولان حکمفرمایانی سکولار بودند و فقط فرمانبرداری مردم و پرداخت مالیات برایشان مهم بود، در نتیجه در دوران مغولها، شیعیان توانستند رشد کنند، اما هنوز بیش از ده تا پانزده

^{۱۴۵} لرضا بآل محمد

^{۱۴۶} از سال ۶۶۱ میلادی تا ۷۵۰ میلادی

^{۱۴۷} از سال ۷۵۰ تا سال ۱۲۵۸ میلادی

^{۱۴۸} سال ۸۱۶ میلادی

^{۱۴۹} یعنی کسی که خلافت ابوبکر، عمر و عثمان را قبول نمی‌کند.

درصد جمعیت ایران را تشکیل نمی‌دادند. بنابراین شیعیان، تا قبل از صفویه، تاریخچه ای مانند یهودیان داشتند و همیشه مورد ظلم و ستم قرار می‌گرفتند.

گفتم: ولی مغولها جنایات زیادی در ایران انجام دادند

جاماسب: هرچه را که تاریخ می‌گوید، باور نکن، چراکه در آن غلو وجود دارد، مثلا اینکه گفته می‌شود در نیشابور، یک میلیون نفر توسط مغولها کشته شدند، غلط است، چراکه امروزه ثابت شده نیشابور در آن زمان نمی‌توانسته جمعیتی بیش از ۱۵۰ هزار نفر داشته باشد، بعلاوه مغولها تمام صنعتگران، روحانیون و زنها و بچه‌ها را زنده نگاه میداشتند و در واقع آنها کسانی را می‌کشتند که در شهر، کاری برای انجام دادن نداشتند و قطعا معلوم بود که آنها سربازان مزدور هستند، بعلاوه در آن زمان بیش از نود درصد مردم در روستاها زندگی می‌کردند که رعیت حساب می‌شدند و مشکلی با مغولان نداشتند، حال اگر مغولان می‌خواستند، مثلا از جمعیت ۱۵۰ هزار نفری نیشابور، ۱۰۰ هزار نفر را بکشند، آنوقت مالیات را از چه کسی می‌گرفتند؟!، شهر بدون سکنه به چه کارشان می‌آمد، حداکثر تعداد کسانی که مغولان ممکن است، در شهری به اندازه نیشابور کشته باشند، ۵ تا ۱۰ هزار نفر است.

گفتم: داستان حمله مغول به ایران واقعا تاسف انگیز است و بنظرم اگر سلطان محمد خوارزمشاه زودتر حکومت را به جلال الدین داده بود، شاید مغولان نمی‌توانستند به ایران صدمه بزنند. جاماسب: در مورد حمله مغول بهتر است بدانی که علت آن کشتاری بود که "غایرخان"، برادر زن سلطان محمد خوارزمشاه از تجار مغول کرد و اموال آنان را به یغما برد، غایر خان ۵۰۰ بازرگان مغول را کُشت و تمام اموالشان را مصادره کرد، اما با وجود این گستاخی، چنگیز سه نفر را فرستاد تا موضوع را بهتر بررسی کنند، دو نفر از آنان نیز بوسیله نیروهای غایرخان کشته شدند و یکی زنده ماند تا خبر را به چنگیز برساند و بعد از آن بود که چنگیز تصمیم گرفت به ایران حمله کند.

در واقع چنگیز تصور نمی کرد که بتواند با امپراطوری خوارزمشاه بجنگد، ولی وقتیکه رگ غیرتش جنبید و خونش به جوش آمد، تصمیم به این کار گرفت، اما باید اضافه کنم که خلفای عباسی هم در تحریک چنگیز برای جنگ با خوارزمشاهیان بی تقصیر نبوده اند، چراکه از قبل نمایندگان نزد چنگیز فرستاده بودند و او را تحریک به این کار می کردند.

اما در مورد جلال الدین باید بگویم که به این خاطر سلطان محمد خوارزمشاه حکومت را به او نداد، چون مادرش یک کنیز بود و " ترکان خاتون " همسر محمد خوارزمشاه اصیلزاده بود و با این کار مخالفت می کرد، اما در نهایت، سلطان محمد مجبور شد، حکومت را به او واگذارد، چون انتخاب دیگری نداشت، بعلاوه همین جلال الدین خوارزم شاه با وجود شجاع بودنش در جنگ با مغولان، مجبور شد با اسبش از طریق رود به هند فرار کند و در آنجا شروع به قتل عام هندیان کرد و اموال آنان را به تاراج برد و بعد از هند به ایران آمد و به ارمنستان رفت و مردم آنجا را بخاطر مذهبشان، مورد قتل عام قرار داد، پس همانطور که میبینی بهتر از مغولان نبوده است.

گفتم: بعد از مغولان اوضاع چگونه بود؟

بعد از فروپاشی حکومت مغولان و تیموریان، که آنها هم از نسل مغولها بودند، ایران ملوک الطوائفی شد و هر حکمرانی بر قسمتی از آن، فرمانروایی می کرد. در این میان شاه اسماعیل صفوی توانست با علم کردن مذهب تشیع، نیروهای وفادار زیادی برای خود بیابد و به کمک آنان، تبریز را تصرف کند و در آنجا به زور شمشیر و قتل بیست هزار نفر، مسلمانان سنی را مجبور کرد که شیعه شوند. بعد از مدتی، شاه اسماعیل اقدام به تصرف شهرهای دیگر نمود و بعد از تصرف هر شهری، هیئت هایی بنام هیئت «تولایی» و «تبرایی» براه میافتاد و کارشان این بود که، هرکس حاضر نمی شد به ابوبکر، عمر و عثمان، سه خلیفه اول مسلمانان غیر شیعه، ناسزا بگوید را می کشتند، بنابراین مردم از ترس جان و مال خود، شیعه شدند.

شاه اسماعیل صفوی که خودش را نماینده خدا و شکست ناپذیر می دانست، می خواست خطه ایران را از سنی ها پاک کند و با کشتار آنان خشم امپراطوری عثمانی را برانگیخت و موجب

جنگ شد، ولی با شکستی که در جنگ چالدران از عثمانی ها خورد، افسانه شکست ناپذیری خود را به فراموشی سپرد و دائم الخمر شد و در ۳۵ سالگی بخاطر شرب خمر جان داد.

گفتم: چرا همیشه شیعیان نسبت به سنی ها بدبین بوده اند؟

جاماسب: البته سنی ها نیز نسبت به شیعه ها چنین بوده اند، چون شیعیان، علی را تا جایگاه خدایی بالا برده و او را بالاتر از پیامبر می دانند و اعتقاد دارند که همه امامان، تمام توانایی های خداوند بجز خلقت را دارند، بنابراین شیعیان از دید بقیه مسلمانان، مشرک حساب می شوند، چراکه شیعیان اعتقاد دارند، خداوند خلقت را انجام داده و بعد کنترل دنیا را بدست امامان سپرده است.

گفتم: اگر بعضی از فرقه های شیعه، در مورد علی زیاده روی می کنند، بخاطر این است که او شخص فوق العاده ای بوده.

جاماسب: چرا او را فوق العاده میدانی؟ مگر نه اینست که اغلب تاریخ نویسندگان بیطرف او را «قتال العرب»^{۱۵۰} می نامند. چرا که علی، در چهار و نیم سال حکومتش، بسیاری از یاران پیامبر و مومن ترین مسلمانان را بقتل رساند. علی، حتی عایشه زن پیامبر را اسیر کرد و تحت الحفظ به مدینه فرستاد. اما مهمتر از همه اینها، این است که علی، حتی انسانهای بی سلاح را هم قتل عام می کرد.

گفتم: چطور؟

جاماسب: بعد از قبول حکمیت توسط علی، که هشت ماه بعد از جنگ صفین اتفاق افتاد، عده ای با این حکم مخالفت کردند و تجمعی مسالمت آمیز و بدون اسلحه تشکیل دادند. علی نام آنها را خوارج گذاشت و این مخالفان سیاسی را که فقط برای حرف زدن و ابراز عقیده جمع شده بودند، قتل عام کرد.

^{۱۵۰} قتل عام کننده عربها

گفتم: تاریخ می‌گوید که آنها یک نفر را کشته بودند.

جاماسب: آن یک نفر را هم، تاریخ نویسان برای توجیه کار علی درست کرده‌اند و برای تراژیک تر شدن آن گفته‌اند که خوارج، زن بارداری را شکم دریده‌اند و فرزند پسری را که در شکم داشته، کشته‌اند؛ دکتر جان میدانی که برای تراژیک تر شدن داستان، چه چیزهایی باید به آن اضافه کرد، کشتن زن باردار و قتل فرزند پسری که در شکمش بوده، نکته‌ای تراژیک است، چراکه در آن زمان برای اعراب، ارزش پسر، از صد دختر بیشتر بوده.

گفتم: پس جریان چه بوده؟

جاماسب: اجازه بده مثالی برایت بزنم.

حدود صد سال قبل، در یکی از جنگ‌های بین بریتانیایی‌ها و زولوها در آفریقای جنوبی، تعداد ۱۷۰ بریتانیایی مسلح به تفنگ، مسلسل و توپ، در مقابل ۶۰۰۰ زولوی مسلح به نیزه قرار گرفتند. همه بریتانیایی‌ها کشته شدند و چهار هزار نفر از زولوها هم بقتل رسیدند.

حال حساب کن اگر خوارجی که برای مذاکره آمده بودند، مسلح بودند با توجه به اینکه در آن زمان تفنگ و مسلسل وجود نداشته و همه سلاح‌هایی مساوی داشته‌اند، برای کشته شدن چهار هزار نفر از خوارج که با ایمان می‌جنگیدند، حداقل باید چهار هزار نفر از سپاه علی هم کشته می‌شدند. در صورتیکه از سپاه علی فقط چهار نفر کشته شدند، بنابراین خوارج مسلح نبوده‌اند و این چهار نفر هم بوسیله خوارج کشته نشده‌اند. در واقع خوارج حتی از خودشان دفاع هم نکرده‌اند، چرا که اگر هر کدام یک سنگ پرت می‌کردند، باید تعداد بسیار بیشتری از سپاه علی کشته می‌شد.

گفتم: آیا قبول داری که خلافت بعد از پیامبر حق علی بوده؟

جاماسب: نه به هیچ وجه

گفتم: چطور؟

جاماسب: محمد خودش نمی خواست فردی را بعنوان جانشین تعیین نماید، وگرنه می توانست در دو ماه آخر بیماریش، بزرگان اسلام را جمع کند و از آنها امضا بگیرد. حتی ساده لوح ترین پادشاهان تاریخ هم برای خود جانشین در نظر می گرفتند. مثلاً ناصرالدین شاه قاجار، پسرش را در پنج سالگی بعنوان ولیعهد، معرفی کرد. چطور محمد با آنهمه درایت نتوانست جانشین خود را مشخص کند و رضایت عامه را جلب نماید؟

گفتم: پس جریان غدیر خم چه می شود؟

جاماسب: جریان غدیر خم در رابطه با موضوع دیگری است. بعد از حمله علی به نقطه ای در یمن، علی یکی از زنان اسیر را به چادر خود برده و با او همبستر می شود، اما اجازه نمی دهد که دیگران از غنیمت ها و برده ها، نصیبی ببرند. آن افراد در غدیر خم، به محمد می رسند و از علی شکایت می کنند. محمد بخاطر اینکه نمی خواسته یار باوفایش در میان مردم تحقیر شود، با صدای بلند به همه می گوید که هرکس من را دوست دارد، علی را هم دوست داشته باشد.

در واقع اگر آنطور که شیعیان می گویند محمد می خواست جانشین خود را معرفی کند، باید این کار را در مکه انجام می داد که تمام مسلمین از نقاط مختلف کشور، آنجا جمع بودند، نه موقع برگشت به مدینه و فقط برای عده ای خاص.

گفتم: پس آیاتی که در این رابطه گفته می شود، به چه چیزی اشاره می کند؟

جاماسب: روشی که شیعیان از این آیه استفاده می کنند، دقیقاً مانند آن است که از صحبت های مختلف یک فرد، یک فایل صوتی با مونتاز درست کنی و چیزی خلاف واقعیت را نشان دهی.

در چند آیه قبل از این آیه، محمد چندین دستور در رابطه با خوراکی ها و حرام بودن گوشت مردار و خوک می دهد^{۱۵۱} و بعد از آن می گوید اگر مجبور شدید، اشکالی ندارد که این گوشتها را بخورید، البته در جایی دیگر هم محمد می گوید که خوردن گوشت انسان در صورت گرسنگی

^{۱۵۱} آیه ۳ سوره مائده

شدید و نبود غذا، اشکالی ندارد و در نهایت می گوید «امروز، روزی است که دین شما را کامل کرده‌ام.»^{۱۵۲}

در واقع اگر محمد می‌خواست جانشینی برای خود مشخص کند، در تمام بیست و سه سال زندگیش بعنوان پیامبر، این کار را انجام می‌داد.

اما در مورد علی، باید بگویم که معاویه او را خوب می‌شناخت که یکدنده و شرور است و به او گفت اگر بدانم تو از من بهتری، کنار می‌روم و حکومت را به تو می‌سپارم.

علی در طی چهار و نیم سال حکومتش، سه جنگ بزرگ براه انداخت و نزدیک به یکصد هزار مسلمان را به کشتن داد، ولی ابوبکر هرگز در زندگی کسی را نیاززد و یار غار محمد بود و او را در نمدی پیچید و بر شانه گرفت و از مکه خارج کرد و نیز تمام اموالش را صرف گسترش اسلام نمود و تقریباً با محمد همسن بود، حال اگر شرایط علی با ابوبکر را مقایسه کنیم، میبینیم که علی حدود سی سال از او کوچکتر بوده و اخلاق تند و غیر عقلایی داشته. حتی امروزه در اغلب نقاط دنیا منجمله عربستان، فرد عاقل و مسن، رهبر مردم می‌گردد.

گفتم: در مورد جنگها، باور نمی‌کنم که علی خودش آنها را براه انداخته باشد، حتماً او را مجبور به این کار کرده‌اند.

جاماسب: جنگها برای این بود که علی فردی لجباز و خودرای بود.

گفتم: چطور؟

جاماسب: در شورایی که بعد از مرگ عمر تشکیل شد، حاضرین به علی رای ندادند، زیرا که او را متکبر و خودخواه می‌دانستند و تصمیم گرفتند بجای او، عثمان را به خلافت برسانند.

^{۱۵۲} آیه ۵ سوره مائده «الْیَوْمِ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِیْنَكُمْ»

بعلاوه در مستبد بودن علی باید بگویم که جنگهای او، به اعراب محدود نمی‌شد، چرا که در زمان او، وقتیکه در ناحیه ای از اصطخر فارس، عده ای از ایرانیان شورش کردند، علی خونخوارترین فرمانده اش، «زیاد ابن ابیه» را به آنجا فرستاد تا مردم را قلع و قمع کند و گفته می‌شود که زیاد ابن ابیه، ۴۰ هزار مرد را گردن زد و زنان و فرزندانشان را به بردگی گرفت و البته میدانی که فرزند همین زیاد، «عبید الله ابن زیاد»، حسین ابن علی را در کربلا کشت.

خود علی حتی به فرزندان حاتم طایی «خَیْر معروف» رحم نکرد و در زمان محمد، بخاطر پول، دختر حاتم طایی را دست بسته، از عراق تا مکه، به دنبال شتر کشید.^{۱۵۳}

گفتم: ولی علی مظلومانه شهید شد. این جمله اش از خاطر منمیرود که گفت: «فَزْتُ وَ رَبِّ الْكَعْبَةِ» " به خدای کعبه که رستگار شدم "

جاماسب: بله او واقعا رستگار شد، چرا که اگر زنده مانده بود، تا چند ماه بعد، بدست معاویه می افتاد و تحقیر می شد، چون مردم، وقتیکه خشونت علی را با خوارج که افرادی بی دفاع و بی سلاح بودند، دیدند، دست از حمایت او کشیدند و معاویه توانست شهرها را یکی پس از دیگری به تسخیر خود درآورد، چیزی نمانده بود که علی به دست او بیفتد و تحقیر و تمسخر شود، پس کشته شدن علی در آن زمان به سودش بوده و مانع اسارت و تحقیرش شده.

گفتم: یعنی کشته شدن به سودش بود!؟

گفت: ببین، عربها غیرتمند بودند و حتی وقتیکه برای اولین بار در اسلام مسلمانان آب را در جنگ بدر بر دشمن بستند و آنرا در حوضچه هایی برای خودشان جمع کردند و چاههای بدر را

^{۱۵۳} حاتم طائی، فردی مسیحی و با سخاوت بود. بعد از فوت او پسرش مسئول قبیله شد. یک روز پسرش می بیند که علی بیش از ۱۰۰۰ مسیحی که توان پرداخت جزیه نداشته اند را، اسیر کرده و با طناب بسوی بازار بردگان می برد. (عدی، پسر حاتم طایی) آن بردگان را از علی می خرد و آزاد می کند، اما فقط توان پرداخت نصف مبلغ را داشته و قول می دهد که بقیه پول را سال بعد به علی بدهد، ولی پول کافی بدست نمی آورد تا به قول خود وفا کند. علی به دنبال طلبش می رود و وقتی که عدی را نمی یابد، خواهرش را به بند کشیده، نزد محمد میبرد. محمد وقتیکه حال نزار زنی که بیش از ۱۰۰۰ کیلومتر با پای برهنه طی کرده را، می بیند، دستور می دهد که بندها را از او بگشایند.

پرنمودند، یکی از قهرمانان قریش به نام "اسود" قسم خورد که یا از حوضچه های آب مسلمانان بخورد و یا جسد خونین خود را در آن بیاندازد تا مسلمانان نتوانند از آب آن بخورند و او آنچنان شجاعانه جنگید و چندین نفر را کشت تا خود را به حوضچه رساند و بدن زخم خورده خویش را در آن انداخت؛ بنابراین غیرت و شجاعت و مرگ بخاطر عقیده از قبل از اسلام در اعراب وجود داشته است.

گفتم: آیا قبول نداری که امام علی، دشمنان زیادی داشت؟

جاماسب: بله قبول دارم. علی دشمنان زیادی داشت. در حقیقت هیچکس از او دل خوشی نداشت، زیرا خانواده ای نبود که یکی از اعضایش، توسط علی کشته نشده باشد. گفته می شود که علی با دستان خودش، حداقل ۱۴۰۰ نفر را کشته.

گفتم: بهر حال می توان قبول کرد که پیامبر دوست داشته علی جانشین او گردد؟

جاماسب: نه به هیچ وجه.

گفتم: چطور؟

جاماسب: چون مهمترین اتفاق در آن زمان، اقامه نماز جماعت بوده و در شصت روز بیماری محمد، اغلب ابوبکر بعنوان پیش نماز می ایستاده، در این شصت روز محمد فقط یکبار عبای ابوبکر را گرفته و اعلام می کند که خودش می خواهد پیش نماز بایستد، اما شیعیان این یک مورد را بزرگ کرده اند و می گویند محمد مخالف پیش نمازی ابوبکر بوده است.

جاماسب ادامه داد: علاوه بر محبوبیت ابوبکر نزد مردم، یکی از علل به خلافت رسیدن او، زیرکی عُمر بود، چرا که وقتی عمر ملاحظه کرد که برای جانشینی محمد، بین مهاجرین و انصار اختلاف افتاده، بلافاصله با ابوبکر بیعت کرد و بقیه را ترغیب نمود که با او بیعت کنند. درست مثل زمانیکه هاشمی رفسنجانی، در مجلس خبرگان، اعلام کرد که خمینی، جانشینی خامنه ای را می پسندیده و او را رهبر بعدی اعلام کرد و به اختلافات در مجلس خبرگان پایان داد.

البته عُمَر هم از این موضوع سود می برده، چون می دانسته که ابوبکر، فردی ساده است و می توان به راحتی ذهن او را دستکاری کرد و در مدت دو سالی که ابوبکر خلیفه بود، تمام کارها، با مشاوره عمر انجام می شد و در انتها هم، ابوبکر، عُمَر را به عنوان جانشین خود معرفی کرد. گفتیم: مگر این حدیث که پیامبر می گوید هرکس فاطمه را بیازارد مرا آزرده، به ابوبکر اشاره نمی کند؟

جاماسب: نه، به هیچ وجه، چون در آن زمان که بین ابوبکر و فاطمه مشکلی نبوده، در واقع منظور محمد از این صحبت، علی است.

گفتیم: چطور؟

جاماسب: چون علی می خواست همسران متعدد داشته باشد، اما فاطمه اجازه اینکار را به او نمی داد. برای همین، مرتب با هم بحثشان می شد و علی با ناراحتی از منزل بیرون می رفت و خاک بر سر می مالید. به همین دلیل است که به او لقب ابوتراب داده اند، یعنی پدر خاک.

وقتیکه محمد ناراحتی فاطمه را می بیند و از بحث های مکرر او و علی مطلع می شود، می گوید هرکس فاطمه را بیازارد مرا آزرده و بدین طریق بطور غیر مستقیم به علی می گوید که فکر زن گرفتن را از سر بیرون کند. علی هم که تحت امر محمد بود، تا زمانیکه فاطمه در قید حیات بود، ازدواج رسمی دیگری نکرد، ولی گاهی با کنیزان همبستر می شد.

البته این کار علی درمیان فرزندان نیز رسم شد و اکثریت امامان شیعه به افرادی خوش گذران تبدیل شدند و از کارهای اداری و حکومتی اجتناب می کردند. دلیلش هم این است که اگر می خواستند حکومت کنند، بالاخره در ۲۵۰ سالی که دوازده امام شیعه در قید حیات بودند، می توانستند برای بدست آوردن حکومت تلاش کنند، اما از میان امامان شیعه، هیچکس بجز حسین، برای به چنگ آوردن حکومت تلاشی نکرد، درحالیکه تقریباً تمام طوایف دیگر عرب،

حتی اعراب بدوی، توانستند به حکومت دست یابند. مثلاً قسمتهایی از کشور مراکش توسط بادیه نشینها به پادشاهی تبدیل شد.

در واقع امامان شیعه اهل تفریح بودند. بطور مثال وقتی امام حسن می خواست با معاویه سازش کند، شرط کرد که شش میلیون درهم نقره، خزانه کوفه را صاحب شود و مالیات سالانه دارابگرد را که معادل صد هزار سکه طلا بود، به او تحویل دهند. معاویه هم شرط او را قبول کرد. چنانکه تاریخ می گوید، امام حسن هم با این پول، بین ۶۴ تا ۳۰۴ زن گرفت. او مردی خوش گذران، با هیكلی چاق و صورتی سرخ بود و مرتب به دنبال ازدواج با زنها جدیدی می گشت.

کار بجایی رسید که امام موسی کاظم، برای اینکه توقعات زن قانونی برایش محدودیت ایجاد نکند، هرگز ازدواج نکرد و کارش این بود که به سرای برده فروشان رفته، کنیزی میخرد و با او همبستر می شد و از این بردگان ۳۸ فرزند بدنیا آورد.

درواقع هفت نفر از دوازده امام شیعه، مادرشان همین برده ها بوده اند. قطعاً چون امامان شیعه توانایی مالی خوبی داشتند، خوش سیماترین زنان را از بازار برده فروشان می خریدند و از آنان فرزند می آوردند.

جاماسب رو به من پرسید: در ضمن میدانی که اختلاف فاطمه و ابوبکر بر سر چه بوده؟

گفتم: بله بر سر قلعه فدک^{۱۵۴}

جاماسب: بله درست است، پس از فوت محمد، فاطمه به ابوبکر می گوید که پدرم این قلعه را به من داده، ابوبکر برای اثبات موضوع دو شاهد می خواهد. فاطمه شوهر و کنیزش را معرفی می کند. ابوبکر به فاطمه ارفاق کرد و شهادت شوهر و کنیزش را قبول کرد، اما طبق شرع اسلام، می

^{۱۵۴} قلعه ای که مسلمانان، بدون جنگ، از یهودیان گرفتند و پیامبر اعلام کرد که چون این قلعه بدون جنگ بدست آمده، جزو انفال محسوب می گردد و در اختیار من (پیامبر)، است. گفته می شود که در زمان حیات محمد اجازه بهره وری از درآمد این قلعه، به فاطمه، داده شده بود. طبق برآورد امروز، زمین متعلق به آن قلعه می تواند درآمدی حدود پنجاه هزار دلار در سال داشته باشد. بعد از فوت محمد، ابوبکر با استناد به صحبت محمد که گفته بود: نحن اولیا الله لم نورث (ما دوستان خود چیزی از خود به ارث نمی گذاریم) فدک را به بیت المال برگرداند.

بایست شهادت دو مرد یا چهار زن واقع می‌شد تا ابوبکر بتواند مالکیت فدک را به فاطمه بدهد، ولی فاطمه شاهد دیگری نداشت.

گفتم: پس اگر همه مردم طرفدار ابوبکر بودند، شیعه از کجا بوجود آمده؟

جاماسب: کمتر از تعداد انگشتان دست از یاران محمد، با خلافت ابوبکر مخالفت کردند. در واقع افرادی مثل مقداد و ابوذر، علی را شایسته تر می‌دانستند، ولی اکثریت مسلمانان، ابوبکر را می‌پسندیدند و البته "مقداد" فردی خیالپرداز بود و میتوان شخصیت او را از حدیث‌هایی که نقل کرده و معجزاتی که به علی نسبت داده، فهمید. ابوذر هم که دیوانه بود و در کوچه و خیابان راه می‌رفت و فریاد می‌کشید، به حدی که مجبور شدند او را به جایی دوردست تبعید کنند.

البته اختلاف بین شیعه و سنی اوایل زیاد نبوده، مثلاً می‌بینیم علی، پسرانی بنام ابوبکر و عمر و عثمان داشته که از این سه، ابوبکر و عثمان در کربلا با حسین شهید می‌شوند، اما بعداً به مرور شیعیان تبدیل به اپوزوسیون برای حکومت مرکزی شدند و هرکس که می‌خواست با حکومت مخالفت کند، به سراغ آنها می‌رفت.

گفتم: فکر می‌کنم موقعیتی پیش نیامده تا امامان شیعه حکومت را بدست بگیرند.

جاماسب: موقعیت پیش آمد، ولی امامان شیعه درایت نداشتند.

گفتم: چطور؟

جاماسب: بنظر تو چرا امام حسین وقتیکه خلا قدرت در کوفه بوجود آمد و مردم نیاز به رهبری داشتند، بجای اینکه با چندین اسب سوار چالاک و شمشیرزن بسمت کوفه برود، با زن و بچه براه افتاد و با اینکار، سفرش را طولانی کرد و دیر به کوفه رسید. درحالیکه در همان زمان عبیدالله ابن زیاد با تعداد اندکی نیرو، خودش را به کوفه رساند و حکومت را در دست گرفت و با خزانه کوفه برای خودش نیرو اجیر کرد.

اگر تاریخ را خوانده باشی، متوجه می‌شوی که آغا محمد خان قاجار که همه او را مورد تمسخر قرار می‌دادند، از حسین، درایت بیشتری داشته، چون وقتی دید که کریم خان زند در حال فوت است، قبل از بسته شدن دروازه های شهر، از شیراز خارج شد و در طی هشت روز با استفاده از چند اسب، خودش را به تهران رساند و از آنجا به گرگان رفت تا حکومت تشکیل دهد، اما امام حسین چون می‌خواست همبستری با زنانش را از دست ندهد، برای تصاحب حکومت تلاشی نکرد و در این مسافرت زنها و بچه هایش را نیز همراه خود برد.

مورد دیگر اینکه، وقتی ابومسلم و ابوسلمه می‌خواستند علیه اُمویان قیام کنند، اول به سراغ امام صادق رفتند، اما او گفت «من فقط در صورتی حکومت را می‌پذیرم که شما کاملاً مطیع من باشید» و درخواست ایرانیان برای خود مختاری را قبول نکرد و ایرانیان که نمی‌خواستند از زیر یوق یک حاکم بیرون آمده و زیر یوق حاکم بعدی بروند، با عباسیان به مذاکره پرداختند و وقتیکه قول خود مختاری را گرفتند، زیر پرچم آنان، شمشیر زدند و حکومت بنی امیه را منقرض نمودند. درحقیقت امام صادق می‌خواست که حکومتی مثل حکومت ولایت فقیه ایران تشکیل دهد و مردم فقط فرمانبردار او باشند.

گفتم: شاید امام حسین با تاخیر به کربلا رسیده باشد، ولی شجاعانه جنگید.

جاماسب: آنهم زیر سوال است.

گفتم: چطور؟

جاماسب: وقتیکه حسین نیروهای عبید الله ابن زیاد را در مقابل خود دید، از آنها خواست که به او اجازه دهند به مکه برگردد، یا به گرگان برود و با ایرانیان کافر بجنگد و یا اینکه نزد یزید، پسر عمویش (بقول خود حسین) برود.

ولی عبید الله ابن زیاد که حسین را بعنوان فردی شرور می شناخت، نمی توانست اجازه دهد که او آزادانه به هرکجا که می خواهد برود و از حسین خواست که اجازه دهد او را تحت الحفظ نزد یزید ببرد، اما حسین بخاطر غرورش این مسئله را نپذیرفت و ترجیح داد که کشته شود.

دیگر اینکه جنگ امام حسین کار فوق العاده ای نبود، در طول تاریخ امثال او زیاد بوده، مثلاً مقاومت اسپارتانهای یونانی در مقابل ارتش ایران، یا مقاومت مردم قلعه آلامو در مقابل مکزیکی ها و یا مقاومت یهودی ها در قلعه ماسادا^{۱۵۵} در مقابل رومیان. همه این افراد تا آخرین نفر در مقابل دشمن جنگیدند و کشته شدند.

گفتم: ولی جنگیدن مقابل سی هزار نفر، شجاعت زیادی می خواهد.

جاماسب: این اعداد همه افسانه است. اصلاً در آن زمان امکان تجهیز سی هزار نفر، به این راحتی ها فراهم نمی شده، برای مثال حتی تا صد سال پیش، وقتیکه بعد از جنگ اول جهانی، "ملک فیصل"، پادشاه سوریه، علیه فرانسوی ها اعلام جهاد کرد، نتوانست بیش از سه هزار نیرو فراهم کند.

عددهایی که در تاریخ میخوانی را همیشه تقسیم بر صد کن. مثلاً زمانیکه هرودوت می گوید شش هزار نفر در اسب تراوا پنهان شده اند، در واقع منظورش ۶۰ نفر بوده، چراکه امروزه مشخص شده در چنان اسبی، حداکثر بین ۳۸ تا ۵۰ نفر می توانسته اند پنهان شوند و یا مثلاً، در روزهای انقلاب شایع شده بود که در میدان ژاله تهران شش هزار کشته شده اند، درحالیکه بعداً مشخص گردید که تعداد کشته شدگان فقط ۶۴ نفر بوده.

جاماسب ادامه داد: اما در موردی که پرسیدی شیعه چگونه توانست گسترش یابد، باید بگویم که بهر حال در طول تاریخ، مخالفین همیشه بدنبال دستاویزی موجه علیه حکومت مرکزی بوده اند

¹⁵⁵ Siege Of Masada (73 AD)

و در ممالک اسلامی، چه کسی بهتر از علی می‌توانست دستاویز مخالفین برای مقابله با حکومت‌های مرکزی که همه آنها سنی بودند، باشد؟

در واقع سنی بودن قاطبه حاکمان، مخالفین آنها را زیر علم تشیع متحد کرد. زیرا علی وقتیکه پا به سن گذاشت، در نظر مسلمانان فردی موجه شد، چراکه در بیست و پنج سالی که منتظر نوبت خلافتش بود، سعی می‌کرد با مردم مظلوم همدردی کند و غیر عربها، که در آن موقع اغلب یا اسیر بودند و یا به زور مسلمان شده بودند، تحت تفقد علی قرار می‌گرفتند.

البته همیشه در همه جای دنیا چنین بوده و هست که مدعیان حکومت، وقتیکه دستشان به قدرت نمی‌رسد، به سراغ محرومان می‌روند تا از حمایت آنها بهره مند گردند.

بهرحال چندصد سال طول کشید تا اولین بار شیعیان در قالب حکومت آل بویه بتوانند به قدرت دست یابند و آنان توانستند ایران را از زیر یوق خلیفه عباسی برهانند، اما حکومت شیعیان دیری نپایید و با قدرت گرفتن سلطان محمود غزنوی، که فردی سنی مذهب بود، حاکمان شیعه، کنار زده شدند و عملاً تا حمله مغول‌ها، شیعیان جرات خودنمایی نیافتند.

در زمان مغولان، شیعیان از سکولار بودن آنان استفاده کردند و از سایه بیرون آمدند و بعد از فروپاشی حکومت مغولان بود که صفویان توانستند با قدرت شمشیر، ایران را یکپارچه کنند. اما روحانیت شیعه، اوایل قدرتی نداشتند و همه چیز را صوفیان تعیین می‌کردند، ولی به مرور که از درهء بقاع لبنان، آخوند شیعه به ایران آوردند، قدرت روحانیان زیاد شد، بطوریکه یک آخوند در اصفهان دارای ۲۰۰۰ مغازه و چندین کاروانسرا بود و هرکس که خمس و سهم امامش را نداده بود، حتی اگر دفن شده بود، از قبر بیرون می‌کشید و تا یک پنجم ثروتش را نمی‌گرفت، اجازه دفن نمی‌داد^{۱۵۶}، گفته می‌شود که او حدود شرعی را خود اجرا می‌کرده و بیش از صد نفر را با دست‌های خود کشته است، نکته جالب اینست که بدانی در روحانیت شیعه، هرکسی میتواند تابع یک مجتهد باشد و حتی مجتهدین می‌توانند با هم مخالف باشند و رای‌های متفاوت بدهند و

156 آخوند شفتی

حتی می‌توانند حکم به مرگ یکدیگر بدهند و کسانیکه در این راه کشته می‌شوند، شهید خواهند بود. بد نیست بدانید یک روحانی که او را "آخوند مجاهد"، می‌گفتند، دولت قاجار را مجبور کرد که با دولت روسیه بجنگد و ثمره آن، شکست ایران و از دست دادن سرزمین‌های زیادی در دو قطعنامه "گلستان" و "ترکمنچای" بود و در همین حال آخوند دیگری در تبریز به نام "می‌رفتاح" به سود دولت روسیه، با نیروهای دولت ایران جنگید و دستور داد که توپچی‌های ایرانی را در تبریز بکشند و خود به استقبال ارتش روسیه رفت.

بخاطر تفکر خاص مذهب شیعه، ارزش روحانیون شیعه، آنچنان در نزد مردم زیاد شده بود که اگر آخوندی، به حمام می‌رفت، مردم آب خزینه آن حمام را متبرک می‌دانستند و بین خود تقسیم می‌کردند و از آن مینوشیدند و یا در مورد دیگر، به گاوی که از دست سلاخش فرار کرده و کنار قبر یک امامزاده رفته، لقب گاو امام زمان می‌دهند و حتی تاپاله او را بعنوان تبرک بر سر و صورت خود می‌مالند.

البته این نکته را هم اضافه کنم که مسلمانان در هر نقطه از جهان برداشت خود را از اسلام دارند، مثلا سیاهپوستان آمریکا تصور می‌کنند که "الیجا محمد" که بتازگی در قرن بیستم به عنوان یک رهبر مذهبی شناخته شده، همان محمدی است که اسلام را آورده است و یا اینکه در بعضی از کشورهای مسلمان آفریقا، دستورات اسلام را با رسومات محلی تلفیق کرده‌اند، مثلا تصورشان براین است که ختنه دختران، جزئی از فرایض دین می‌باشد. در کشورهای مختلف اسلامی، حلال و حرام‌های خوراکی‌ها را هرکس و یا هرگروهی براساس منطقه خود کم و زیاد می‌کند، مثلا در جایی گوشت اسب و خرگوش حلال و در جایی دیگر آن را مکروه می‌دانند.

گفتم: نظرت راجع به کارهای داعشیان چیست؟

جاماسب: کارهایی که داعشیان می‌کنند در اسلام و حتی در دوره خود محمد اتفاق افتاده و محمد با آنها مخالفتی نکرده. برای مثال چهار شقه کردن پیرزنی به نام ام «قرفه» و یا به قتل رساندن «اسما بنت مروان» در حال شیر دادن به فرزندش و یا قتل عام مردان و تجاوز به زنان

مسلمانی که صدای اذان از خیمه هایشان شنیده نشده بود، توسط «خالد ابن ولید» و یا قطع دست و پا و کور کردن کسانی که شترهای محمد را دزدیده بودند، توسط علی و یا شکنجه یهودیان توسط یاران محمد برای مشخص کردن محل اختفای طلاهایشان.

بعد از محمد هم، رسم شکنجه ادامه یافت و امام حسن با توسل به سنت جدش، ابن ملجم مرادی را با شکنجه کشت و او را مثله کرد.

گفتم: تا آنجا که می دانم محمد با اسرا خوب برخورد می کرده.

جاماسب: خیر، چنین نیست. محمد، تنها اسرایی را نمی کشت که ثروتمند بودند و می توانست از خانواده هایشان طلب فدیة کند. اگرچه در میان همین اسرای ثروتمند هم استثنائاتی وجود دارد، مثلاً بلال، اذان گوی محمد، به محض دستیابی به «امیه» او را بقتل رساند و محمد او را توبیخ نکرد.

کارهایی که داعشیان انجام می دهند، هراس انگیز است، ولی تعداد مواردی که آنها کشته اند، نسبت به قتل عامی که جمهوری اسلامی در سال ۱۹۸۸ کرد، هیچ نیست.

در تاریخ شیعه هم موارد زیادی از شکنجه و کشتار اسرا وجود دارد، مثلاً در دوره صفوی، هر کسی را که حدس می زدند کوچکترین دشمنی با پادشاه دارد، جلوی محافظین شاه می انداختند و محافظان زنده زنده، گوشت بدن او را با دندان می کنند و می خوردند.^{۱۵۷}

در دوره صفویه، مردان سنی را به قتل می رساندند و زنهایشان را به کنیزی می بردند، حتی کشتن بچه های آنان مجاز بود.

کار به جایی رسید که حتی قبرها را می شکافتند و جسد ها را بیرون می آوردند و آتش می زدند.

^{۱۵۷} مراجعه شود به ناسخ التواریخ.

حتی در تحریر الوسیله خمینی و بحارالانوار مجلسی، نوشته شده که اگر خطر جانی برایتان نداشته باشد، هر جا که فرد سنی را یافتید، بکشید، یا در قسمت دیگری ذکر می‌کند، می‌توانید از مرز رد شوید و از کشور کافران یا سنی‌ها دزدی کنید و دوباره به کشور خود برگردید.

حرفهای جاماسب برایم سنگین بود، دلم می‌خواست موضوع صحبت را عوض کنم، گفتم: نظرت راجع به روح و آخرت چیست؟

جاماسب: نه چیزی به نام روح وجود دارد و نه دنیای بعد از مرگ و نه آخرت

گفتم: پس آن چیزی که ما در خود، بعنوان روح، احساس می‌کنیم چیست؟

جاماسب: همه اینها توضیح فیزیولوژیک دارد، همه خاطرات و تصورات، چیزی بجز فعال شدن یک سری سلولهای عصبی نیست.

گفتم: در تعالیم اسلامی گفته می‌شود که در هنگام خواب، روح از بدن جدا شده و به هر جا که بخواهد می‌رود و به حقایقی دست می‌یابد و داستانی هم که در قرآن آمده دلیل آن است.

جاماسب: کدام داستان؟

گفتم: آن داستان قرآن که می‌گوید فرعون در خواب دیده که هفت گاو لاغر، هفت گاو چاق را خورده اند، فرعون برای تفسیر این خواب مجبور می‌شود یوسف را از زندان آزاد کند.

جاماسب: اولاً گفتم که تمام داستانهای قرآن از کتاب یهودیان کپی شده و اگر هم فرعون چنین خوابی را دیده باشد، بخاطر این بوده که به موضوع فکر می‌کرده. همانطور که شما هم اگر راجع به موضوعی زیاد فکر کنید، شب خواب آن را می‌بینید. در واقع فرعون اطلاعات قبلی خود را در خواب دیده.

گفتم: چطور؟

جاماسب: کسی که قرار بوده فرعون شود، از بچگی آموزش می‌دیده و می‌توانسته با نگاه کردن به انشعابی از رود نیل که از داخل کاخ رد می‌شده، وقوع خشکسالی را پیشبینی کند و این پیشگویی چیز عجیبی نبوده و برعکس آنچه مسلمانان تصور می‌کنند، خداوند عمداً این خواب را به فرعون تلقین نکرده تا بخاطر آن از یوسف که تعبیر خواب می‌دانسته استفاده کند.

در واقع، انسان در خواب چیز جدیدی بدست نمی‌آورد و اگر کسی تصور کند در خواب چیزی به او الهام شده و یا به اطلاعاتی دست یافته که قبلاً نمی‌دانسته، اشتباه می‌کند.

در هنگام خواب، ورود اطلاعات به مغز ما، کم می‌شود، بنابراین معلوماتی که در زوایای پنهان مغز قرار گرفته، شانس خودنمایی پیدا می‌کند و براساس اینکه خورسانی به کدام قسمت مغز بیشتر باشد و چه اطلاعاتی شانس بروز پیدا کند، ذهن انسان آنها را باهم ترکیب کرده و خواب را می‌سازد. برای همین است که در یک رویا ممکن است عواملی که باهم ترکیب می‌شوند، الزاماً زمانبندی درستی نداشته باشند و یا عجیب و غریب بنظر بیایند. بعلاوه اطلاعاتی که از طریق بدن انسان در هنگام خواب به او می‌رسد، می‌تواند در رویای دیده شده، تاثیر بگذارد. مثلاً اگر موسیقی در محیط پخش شود، یا نوری از پشت پلکها به چشم تابیده شود و یا مثانه فرد پر باشد، میتواند بر خوابی که می‌بیند موثر باشد.

در این لحظه جاماسب لبخندی زد و ادامه داد: دکتر تابحال نشده که در خواب ببینی که به یک توالی عمومی رفته ای و بخاطر حضور مردم از ادرار کردن شرم میکنی؟

خندیدم و گفتم: بله، شده

جاماسب: این همان زمانی است که مثانه ات پر شده و چون مغزت نمی‌خواهد اجازه بدهد که رختخوابت را خیس کنی، در خواب میبینی که مردم حضور دارند و نمیتوانی جلوی آنها، اسباب ادرار کردنت را بیرون بکشی و مثانه ات را خالی کنی.

چند لحظه ای باهم خندیدیم. سپس جاماسب ادامه داد: احساساتی که ما نسبت به افراد نشان می دهیم نیز بخاطر هورمونهای مغزی است و می توان آن را بصورت کاذب ایجاد کرد؛ و در واقع نقاط مختلف مغز، احساسهای مختلف را بروز می دهند، مثلا اگر لُب فرونتال (پیشانی) صدمه ببیند، اعتقادات مذهبی فرد از بین می رود.

حتی عشق شدید مادر به فرزند هم، هورمونی است و بخاطر بالا رفتن هورمون اکسی توسین^{۱۵۸}، بخصوص در ماه های آخر بارداری، ایجاد می شود.

در مورد عشق به جنس مخالف هم، حس بویایی نقشی اساسی ایفا را می کند و اگر کسی حس بویایی خود را از دست بدهد، شانس عاشق شدنش، بسیار کم خواهد بود.

عشق از راه دور هم به این دلیل است که عکس معشوق، عاشق را بیاد فردی می اندازد که بویش را دوست داشته.

گفتم: در مورد لُب فرونتال، حرفت را تایید می کنم چرا که قبل از کشف داروهای روانپزشکی جدید، روشی به نام پیری فرونتال لوبوتومی^{۱۵۹} (بریدن قسمتی از مغز در ناحیه پیشانی) وجود داشت، که بعد از آن، انسانها تقریبا تمامی احساسات خود را از دست می دادند و تبدیل به زامبی می شدند. اگرچه این تکنیک روش راحتی بود و در بسیاری از مشکلات روانی شدید هم تاثیرگذار بود، اما بعد از پیدا شدن داروهای روانگردان در دهه پنجاه و شصت میلادی، این روش منسوخ گردید.

جاماسب: راستی چند وقت پیش مطلب خنده داری خواندم که شاید برای شما هم جالب باشد.
گفتم: بفرما

¹⁵⁸ Oxytocin

¹⁵⁹ Pre Frontal Lobotomy

جاماسب درحالیکه لبخندی بر لب داشت، گفت: یکی از جامعه شناسان اروپایی گفته بود، «بهتر است سنی ها، بخاطر کشته شدن حسین توسط یزید، یک عذرخواهی از شیعه ها بکنند و اختلاف را تمام کنند.»

خنده ام گرفت. گفتم: چه جالب، نمی دانند داستان فراتر از این حرفهاست.

جاماسب: راستش را بخواهی، پیشنهاد بدی هم نبوده، ولی شاید بهتر باشد شیعه ها از سنی ها عذرخواهی کنند.

گفتم: چطور؟

جاماسب: میدانی که یکی از مهمترین اختلافات یزید و حسین، بخاطر یک زن بوده.

گفتم: چگونه؟

جاماسب: یزید، از زنی شوهردار بنام «ارینب» خوشش می آید و چون طبق شرع اسلام، نمی توانسته شوهر او را وادار به طلاق زنش کند، دختر زیبایی را به کمین شوهر می فرستد. دخترک شرط ازدواج با شوهر ارینب را طلاق ارینب می گذارد. شوهر ارینب، بدون ذکر دلیل، زنش را طلاق می دهد و با دخترک ازدواج می نماید و چون در شرع اسلام قرار ازدواج گذاشتن با زن مطلقه، قبل از پایان عده اش^{۱۶۰} حرام است، یزید تا پایان عده ارینب صبر می کند تا بتواند به او پیشنهاد ازدواج بدهد، اما وقتیکه عده ارینب تمام می شود، قبل از اینکه یزید فرصت آن را بیابد که رسماً از او درخواست ازدواج کند، حسین، ارینب را به عقد خود در می آورد.

این موضوع موجبات خشم یزید را که فرزند خلیفه اسلام بود، برمی انگیزد و در حسرت آن دختر، کینه حسین را به دل می گیرد.

^{۱۶۰} زمانی که زن باید بعد از طلاق منتظر بماند تا بتواند به همسری فرد دیگری در بیاید، این زمان معادل سه ماه و ده روز یا سه بار قاعدگی است.

گفتم: جالب است، نمی دانستم که امام حسین هم، مانند جدش آنقدر به زنان علاقه داشته. جاماسب: البته که داشته، بعلاوه بنابه روایتی، حسین یک کنیز رومی داشت که نقش ستون پنجم امپراطوری بیزانس را در میان مسلمانان انجام می داده.

گفتم: یعنی جاسوس بوده؟

جاماسب: نه، ولی ارزش کاری که کرده، از جاسوسی بیشتر است.

گفتم: چطور؟ مگر یک کنیز رومی، چه کاری می توانسته بکند؟

جاماسب: معلوم است از قدرت زنها بی خبر هستی. اجازه بده برایت بگویم... آن کنیز رومی، به لطایف الحیلی دل حسین ابن علی را می برد و او را تحریک می کند تا علیه یزید، شروع به جمع آوری سپاه نماید.

در واقع یزید از چهار سال قبل از واقعه کربلا و جنگ با حسین، محاصره قسطنطنیه^{۱۶۱} (استانبول) را شروع کرده بود و حتی برای فتح آن، قلعه هایی نزدیک قسطنطنیه ساخته بود تا از آن بعنوان محل ذخیره تدارکات جنگی استفاده نماید، اما وقتی که حسین شروع به جمع آوری سپاه می کند، یزید مجبور می گردد که فتح قسطنطنیه را ناتمام گذاشته و نیروهایش را برای دفع فتنه حسین (فتنه دوم^{۱۶۲})، به کربلا بفرستد.

بدین طریق مسلمانان دست از محاصره قسطنطنیه برمی دارند و این شهر تا هشتصد سال بعد، یعنی سال ۱۴۵۳ میلادی، که بوسیله سلطان محمد فاتح، فتح شد، در دست رومیان باقی ماند.

البته تنها دلیل حسین برای براه انداختن این شورش، کنیز رومیش نبود. شاید بدانی که حدیثی از محمد وجود دارد که می گوید: «هرکسی که قسطنطنیه را تصرف کند، تا ابد در بهشت با من محشور خواهد بود». حسین می دانست که اگر یزید قسطنطنیه را به تصرف خود درآورد،

¹⁶¹ ConstantinoPolis

¹⁶² فتنه اول جنگ داخلی بین علی و بقیه مسلمانان، فتنه دوم جنگ داخلی بین حسین و یزید و جنگهای متعاقب آن

محبوبیتش نزد مسلمانان بسیار بالا می‌رود و حسین نمی‌خواست اجازه بدهد که این امتیاز نصیب یزید گردد.

گفتم: البته من در جایی خوانده‌ام که مسلمانان چند بار برای فتح قسطنطنیه تلاش کرده‌اند. جاماسب: بله. چهل سال بعد از محاصره یزید، مسلمانان یکبار دیگر هم برای فتح قسطنطنیه تلاش کردند، اما نتیجه‌ای نگرفتند. در واقع بیشترین شانس را یزید داشت، او آنقدر به فتح قلعه‌های قسطنطنیه نزدیک شده بود که جسد «ابو ایوب انصاری»^{۱۶۳} را، زیر دیوار آن قلعه دفن کرد. بحث‌هایمان تا بدانجا ادامه پیدا کرد که از او پرسیدم: نظرت راجع به امام دوازدهم و مهدی چیست؟ جاماسب: طبق روایت‌های اسلامی، فردی به نام مهدی، از نسل پیامبر می‌آید و مسلمانان را هدایت می‌کند، اما شیعیان او را فرزند امام حسن عسکری می‌دانند، ولی امام حسن عسکری، فرزندی نداشته است.

گفتم: چطور؟

جاماسب: برای اینکه مدرکی برای تولد او ارائه نشده و تنها شاهد آن عمه اش بوده که آنهم در دو مناسبت مختلف، دو گونه صحبت کرده، بعلاوه امام حسن عسکری، در یک پادگان زندگی می‌کرده و اگر فرزندی داشت، قطعاً همه می‌فهمیدند.

^{۱۶۳} ابویوب انصاری از صحابه پیامبر بود و در محاصره قسطنطنیه، سن زیادی داشت. او برای افزایش شهامت مسلمانان از آنان می‌خواهد که حتی اگر شده با نقب زدن، جسد او را زیر دیوار قسطنطنیه دفن کنند و مسلمانان چنین می‌کنند. از طرفی گفته می‌شود، هنگامیکه پیامبر اسلام به مدینه رسید، برای اینکه بین مردم تفاوتی نگذاشته باشد، محل نزول و اطراکش را به اختیار شترش گذاشت و گفت هر کجا که شتر بایستد، منزل خواهیم کرد. شتر پیامبر جلوی خانه ابویوب انصاری رفت. ابویوب از پیامبر اسلام و ابوبکر پذیرایی کرد و برای آنان غذا تدارک دید، ولی پیامبر دستور داد که بقیه مسلمانان نیز برای طعام بیایند. غذایی که برای چهار نفر تهیه شده بود، با معجزه پیامبر، ۱۸۰ نفر را سیر کرد. ابویوب انصاری منزلش را در اختیار پیامبر قرار داد تا اولین مسجد اسلام، در آن ساخته شود. مسجدی که امروزه مسجد النبی نامیده می‌شود.

گفتم: ولی شیعه می گوید که ایشان متولد شده و در سن پنج سالگی به امامت میرسد، بعد از آن، نزدیک به هفتاد سال در غیبت صغری بوده و سپس به غیبت کبری میرود.

جاماسب: چه کسی گفته که او به غیبت رفته؟

گفتم: نائباننش، چراکه در این مدت بوسیله چهار نائب اش با مردم در تماس بوده.

جاماسب: برای اینکه ثابت کنم این داستان نایب امام بودن، همه اش دروغ است اجازه بده مثالی برایت بزنم.

گفتم: بفرمایید

جاماسب: به نظر تو آیا الان امکان دارد که یک شیعه عراقی، اسم بچه اش را «صدام حسین» بگذارد؟

گفتم: بعید می دانم

جاماسب: پس چطور اسم نائب امام زمان «عثمان» بوده؟

گفتم: عثمان در آن زمان اسم مرسوم بوده و شیعیان و سنی ها، هر کدام می توانستند چنین اسمی داشته باشند.

جاماسب: بله این اسم در زمان پیامبر شایع بوده، ولی چطور ممکن است شیعه ای که به ابوبکر و عمر و عثمان ناسزا می گوید و آنان را غاصب ولایت می شناسد، نام فرزندش را عثمان بگذارد. امام زمانی که تو ادعا می کنی، ۲۵۰ سال بعد از هجرت، متولد می شود و قطعاً نایبی که انتخاب می کند، باید از دوستان و شیعیانش باشد. چگونه ممکن است ۲۰۰ سال بعد از فوت عثمان و علنی شدن مخالفت و تنفر شیعیان از او، فردی که تمام اجدادش شیعه هستند، نام فرزندش را عثمان بگذارد؟

جوابی نداشتم. جاماسب ادامه داد: حال سوال دیگری دارم.

گفتم: بفرمایید.

جاماسب: عمر متوسط یک انسان چقدر است؟

گفتم: بستگی دارد، الان امید به زندگی نسبت به صد یا دویست سال پیش، بسیار تغییر کرده ولی سن انسان تقریباً ثابت مانده است، چرا که وقتی فرد خطرات اوایل زندگی و بیماریهای واگیردار را پشت سر گذاشت، معمولاً عمری طولانی می‌کند.

جاماسب: پس می‌توانیم حدود هفتاد و پنج تا هشتاد سالگی را سن معمول برای فوت در نظر بگیریم.

گفتم: بله

جاماسب: بقول خودت امام زمان در سال ۲۵۵ قمری بدنیا آمده، از پنج سالگی وارد غیبت صغری شده و در سال ۳۲۹، در سن ۷۴ سالگی هم به غیبت کبری رفته. درست است؟

گفتم: بله درست است.

جاماسب: خب پس چرا نمی‌گویید مرده؟

جوابی نداشتم.

جاماسب ادامه داد: پس در واقع، اگر امام دوازدهمی هم وجود داشته و بدنیا آمده، در ۷۴ سالگی فوت کرده و دیگر نباید انتظار داشته باشیم که ایشان بعد از ۱۲۰۰ سال برگردد و به مدت سیصد سال، بر شیعیان حکومت کند و بعد از او هم علی بیاید و به مدت شصت هزار سال حکومت نماید.

حالا اجازه بده که وسیع تر نگاه کنیم، چیزی که بنام مهدی در اسلام گفته می‌شود، از قول نود و سه درصد مسلمانان (سنی‌ها)، فرزند امام یازدهم شیعیان نیست، بلکه مثل تمام دینهای قبل از اسلام، فردی بوده که بشارت آن توسط پیامبر آن دین، به پیروانش داده شده.

برای اطلاعات بهتر است بگوییم که در تمام ادیان، وقتی مردم در ناامیدی بسر میبرند، برای خود نجات دهنده ای می‌تراشند تا بدان طریق دل خود را آرام سازند و هر دین و آیینی برای خود نجات دهنده ای دارد. بعلاوه از زمان غیبت امام دوازدهم تا الان، هزاران نفر به اسم امام زمان آمده اند که البته ۶۵ نفر از آنها مشهور شده اند و پیروانی برای خود پیدا کرده‌اند. حال تو به من بگو، مسلمانان چگونه می‌توانند تشخیص دهند که به کدامیک از آنان ایمان بیاورند، مثلا وقتیکه «جهیمان بن محمد»^{۱۶۴} اعلام کرد علائمی را که محمد، در رابطه با مهدی موعود گفته، در فردی بنام «محمد بن عبدالله القحطانی»^{۱۶۵} پیدا کرده، مردم چگونه باید می‌دانستند که آیا او مهدی موعود هست یا خیر؟^{۱۶۶}

یکی دیگر از امام های زمان که زیاد هم از ما دور نیست، فرقه احمدی پاکستان است و دیگری «محمد ابن عبدالله المهدی»، جد «صادق المهدی» رئیس جمهور سابق سودان است؛ جالب آن است که المهدی که در ۱۸۷۰ قدرت را در دست گرفت، در طی ۱۳ سالی که با بریتانیای ها و مصری ها می‌جنگید، هرگز شکست نخورد و حتی توانست خارطوم را هم به تصرف خود درآورد.

^{۱۶۴} یک افسر سابق تکاور عربستان سعودی، در سال ۱۹۷۹ درحالیکه حدود ۴۵ سال سن داشت، گروه مسلحی را که خانه کعبه را به اشغال در آوردند، رهبری میکرد.

^{۱۶۵} در سال ۱۹۷۹، محمد القحطانی جوانی ۲۲ ساله بود، وقتی جهیمان، کراماتی در محمد دید، خواهرش را به همسری او درآورد و او را بعنوان امام زمان، به دیگران معرفی کرد.

^{۱۶۶} (Seizure Of Grand Mosque) جهیمان بن محمد و محمد بن عبدالله القحطانی به همراه ۵۰۰ نفر از پیروان عرب خود، از ۲۰ نوامبر تا ۴ دسامبر سال ۱۹۷۹، در اولین روز سال (اول محرم) ۱۴۰۰ هجری قمری، به مدت بیش از دو هفته مسجد الحرام را به تصرف خود در آوردند و ادعا کردند که پیغامی برای همه مردم دنیا دارند. این اقدام و درگیری های ثانویه مربوط به آن، موجب مرگ مستقیم حدود ۲۵۰ نفر از طرفین و گردن زدن ۶۸ نفر از متصرفان مسجد الحرام، گردید.

حال دکتر جان، به من بگو که چگونه یک شیعه باید بین این افراد، مهدی واقعی را تشخیص دهد.

گفتم: کسی که با شرایط ذکر شده در اخبار و احادیث، جور دربیاید.

جاماسب: مگر عیسی با اخبار و احادیثی که در کتابهای یهودی ها وجود داشت، جور درآمد؟

گفتم: نه

جاماسب: پس عیسی مسیح را قبول نداری؟

گفتم: قبول دارم.

جاماسب لبخندی زد و گفت: راستی شنیده ای که یکنفر دعوی خدایی می کند و او را نزد خلیفه میبرند و خلیفه از او می پرسد، چگونه به خودت اجازه دادی که ادعای خدایی کنی، مگر نمیدانی پارسال یکنفر دعوی پیامبری کرد و ما او را کشتیم؟... آن فرد می گوید: خوب کاری کردید چون من او را نفرستاده بودم .

با هم خندیدیم، جاماسب لطیفهء دیگری تعریف کرد و گفت: یکرز زنی را که ادعای پیامبری کرده، به دادگاه میبرند و به او می گویند، مگر نه اینکه رسول خدا فرموده بعد از من نبی دیگری نمیآید، می گوید: بله، گفته بعد از من نبی « مذکر» نمیآید، نگفته که نبیه « مونث » دیگری نمیآید.

با هم کمی خندیدیم و بعد گفت: اجازه بده وارد بحث دیگری شویم.

گفتم: چه بحثی؟

جاماسب: دعا یعنی چه؟

گفتم: یعنی وقتیکه در کمال خشوع و فروتنی از خدا بخواهیم تا امورات ما را به گونه ای قرار بدهد که از آن رضایت داشته باشیم.

جاماسب: یعنی از خدا خواهش می کنید که آنچه را که قرار است اتفاق بیفتد، تغییر دهد؟

گفتم: تقریباً

جاماسب: خب اگر منافع شما، موجب از بین رفتن منفعت دیگری گردد، آیا این با عدل خدا سازگار است؟

گفتم: نه

جاماسب لبخندی زد و گفت: مادر بزرگ من دعا می کرد «خدایا نوه من را در کنکور قبول کن.» یعنی با این دعا، مادر بزرگم از خدا می خواست حق کس دیگری را که بیشتر از من درس خوانده و خود را برای کنکور آماده کرده، بگیرد و به من بدهد.

جاماسب ادامه داد: در تحقیقی، بررسی کردند که پادشاهان انگلستان که تمام مردم بریتانیا هر روز برایشان دعا می کردند، عمری طولانی تر از بقیه مردم نداشتند. همچنین پادشاهان صفوی که مردم هر روز در نمازهای جماعتی که در مساجد برگزار می شد و همینطور در نماز جمعه، برایشان دعا می کردند، نه تنها عمری بیشتر از مردم عادی نداشته اند، بلکه عمرشان از متوسط جامعه نیز کمتر بوده است.

گفتم: البته دعا باید از صمیم قلب باشد.

جاماسب: اجازه بدهه برای مثال دیگری بزنم، در تحقیقی مراجعه کننده های چندین زیارتگاه را مورد مطالعه قرار دادند و متوجه شدند که نسبت بهبودی بیمارانی که برای درمانشان به این مراکز مراجعه کرده اند، با بقیه جمعیت یکسان است.

گفتم: ولی معمولا دعا روحیه را بهتر می کند و روحیه بهتر، موجب تقویت سیستم ایمنی شده و بهبود را تسریع میبخشد

جاماسب: اثرش مثل یک تلقین است و مانند پلاسبو^{۱۶۷} عمل می کند، اما عده ای ادعا کرده اند که سرطانشان با دعا خوب شده است.

گفتم: البته قبول دارم که بعضی ها زیاده روی می کنند. مثلا من خودم تمام بیمارانی را که ادعا می کردند در طی بیست سال گذشته، از چند امامزاده شفا گرفته اند، بررسی کرده ام، اغلب آنها بیماری های «سایکوسوماتیک»^{۱۶۸} داشته اند، اگرچه مواردی از بهبود سرطان هم بوده است، مثل سرطان غده فوق کلیوی یک کودک و یا سرطان خون^{۱۶۹} کودک دیگر، که چند ماه بعد از مراجعه به یکی از این زیارتگاه ها خوب شده اند و البته این دو مورد سرطان، مواردی هستند که شانس بهبود خودبخود دارند.

جاماسب: پس بهبود آنها ربطی به دعا نداشته و اگر دیدی یکی از سرطانشان که شانس بهبود خود بخود ندارند، مثل لوزالمعده، مری یا کبد در این عبادتگاه ها خوب شد، آنوقت می توانند بیایند ادعا کنند.

جاماسب لبخندی زد و ادامه داد: کلا مردم قدرتهای ماورایی و فرازمینی را دوست دارند. اجازه بده برایت مثالی بزنم، داستان کودکان فاطیما^{۱۷۰} را شنیده ای؟

^{۱۶۷} دارونما، که درصدی از مردم با آنها جواب مثبت می گیرند.

^{۱۶۸} بیماری روحی روانی

^{۱۶۹} Leukaemia لوکمیا یا سرطان گلبولهای سفید

^{۱۷۰} داستان معروف معجزه فاطیما مربوط به ماه می سال ۱۹۱۷، در روستایی بنام فاطیما در کشور پرتغال اتفاق افتاده است. سه کودک ۷، ۹ و ۱۰ ساله، در مسیر بازگشت از مزرعه به خانه شان، با تجسمی از بانوی مقدس روبرو شدند. این سه کودک، خواهر و برادری به نام «فرانسیسکو و ژاسینتا» و دختر عمه شان «لوسیا» بودند. لوسیا که از همه بزرگتر بود، با آن بانو هم صحبت شده و بانو به او گفته بود، که روز ۱۳ هر ماه به دیدنشان می آید. بچه ها این واقعه را برای خانواده شان تعریف کردند. خانواده آنها مدعی بودند که بچه هایشان هرگز دروغ نگفته اند، بالاخره در ۱۳ اکتبر سال ۱۹۱۷ برای آخرین بار این مشاهده اتفاق افتاد. که به معروفترین رویداد آن روستا بدل شد.

گفتم: چیزهایی شنیده ام، ولی کامل نمی دانم.

جاماسب: درست مثل زمان انقلاب ایران، که عده زیادی ادعا کردند صورت خمینی را در ماه دیده اند، در این داستان هم، مردمی که به دعوت کودکان روستای فاطیما، برای دیدن معجزه، به محلی خاص رفته بودند، ادعا کردند که خورشید شروع به رقص در آسمان کرده است. در واقع دچار Mass Hysteria شده بودند، چون افرادی که اعتقادات مذهبی نداشتند، منکر دیدن آن معجزه شدند و کلاً آن را رد کردند، بعلاوه هیچکس جز آن سه کودک، بانوی مقدس را ندیده، البته ظاهراً دو کودک کوچکتر هم بواسطه راهنمایی ها و القائات دختر بزرگتر، آن بانو را تجسم کرده اند، چرا که دختر بزرگتر، بانو را بر روی چشمه ای مه آلود دیده، به آنها نشان داده و بعد برای دیگران ادعا کرده که به درخواست بانوی تسبیح، باید در آن محل عبادتگاهی بسازند.

جالبتر این است که تصویری که لوسیا (دختر بزرگتر) از بانو ارائه می دهد، دقیقاً بشکل تصاویری از مریم مقدس بوده که بر در و دیوار کلیسایی که به آن می رفته، دیده می شده است.

روزی که تجمع همگانی برای دیدن معجزه بانو اتفاق افتاد، روزی بارانی و مه آلود بوده و در بین رفت و آمد ابرها و انعکاس نور خورشید از روی قطرات باران، مردم تصور کرده اند که خورشید شروع به رقصیدن کرده، اما صحبت های آنان توسط خبرنگارانی که به محل رفته بودند، مورد تایید قرار نگرفته است.

حرف های جاماسب منطقی بود. جوابی برایش نداشتم، اما دوست داشتم نظرش را راجع به موارد دیگر بدانم، گفتم: باتوجه به تعریفی که از خدا ارائه میدهی و او را زاییده ذهن بشر برای یافتن آرامش می دانی، آفرینش را چگونه توجیه می کنی؟

در کتاب جستجوی یک معجزه (Looking for a Miracle) نوشته «جو نیکل (Joe Nickell)» آمده که: در آن زمان در حدود هفتاد هزار نفر در محل حاضر شدند. جایی که بانوی تسبیح قرار بود ظاهر شود و معجزه اش اتفاق بیافتد.

جاماسب: مساله آفرینش بحثی علمی است. جهان از ماده و انرژی تشکیل شده است و رابطه بین این دو، جهان را درست کرده. این جهان نیازی به خدا ندارد. مخصوصا خدایی که در ادیان تعریف شده است.

گفتم: چطور؟

جاماسب: ادیان اعتقاد دارند که خداوند جهان را خلق کرده و هر روز در آن دخالت می کند^{۱۷۱}، در صورتیکه نگهداری این دنیا احتیاج به خدا ندارد.

علمای دینی با مطرح کردن آفرینش، وارد مغلطه جهل می شوند. در واقع چون نمی دانند که این سیارات و ستارگان چگونه بوجود آمده اند، آن را به موجودی غریب ربط می دهند و البته داستان به اینجا هم ختم نمی شود، آنها برای موجودی که نمی شناسند، چندین خصوصیت در نظر می گیرند و بعد چنین می پندارند که او در زندگی روزمره مردم دخیل است.

من به شخصه به واجب الوجود اعتقاد دارم، یعنی چیزی باید در اول وجود داشته باشد تا بقیه چیزها از آن بوجود بیایند، حال آن واجب الوجود میتواند ماده یا انرژی اولیه بوده باشد، ولی ادیان، واجب الوجود را هوشیار و هوشمند می دانند و می گویند که نقشی موثر در نگهداری دنیا در وضع فعلی دارد و عدم وجودش موجب نابودی دنیا می گردد.

گفتم: یعنی باور نداری که چیزهایی از ماوراء می توانند بر زندگی ما اثر بگذارند؟

جاماسب: تا ماوراء را چه بدانی، مثلا اثر ستارگان و ماه بر روی بدن انسان امری بدیهی است و علم آنرا ثابت کرده و همانطور که ماه می تواند روی جزر و مد دریا تاثیر بگذارد، میتواند روی دوران پریود خانمها نیز موثر باشد، اما این هم یک پدیده فیزیکی و قابل توجیه است و ربطی به ماوراء ندارد، چون مجموعه ماده و انرژی در دنیا ثابت است و انرژی از خارج از این دنیا در آن وارد نمی شود.

^{۱۷۱} آیه ۲۹ سوره الرحمن

فکر اینکه این دنیا، باید هر روز نگاهبانی داشته باشد، از این تفکر ناشی می‌شد که زمین سطحی صاف دارد و خداوند، آسمان شیشه‌ای را نگاه داشته تا به زمین نیفتد و ستارگان به این سقف شیشه‌ای متصل هستند و ابرها پشت سقف شیشه‌ای قرار دارند و وقتی خدا بخواهد باران بر زمین ببارد، دریچه‌های آسمان را می‌گشاید تا باران از ابرها بر زمین فرود آید.

حتی در قرآن هم وقتی که داستان معراج گفته می‌شود، با همین تصور از آسمان صحبت می‌گردد. جاماسب لبخندی زد و گفت: میدانی که وقتی رهبر بوکوحرام^{۱۷۲}، متوجه شد که دولت در کتابهای درسی بچه‌ها، به آنها می‌گوید که «باران بخاطر تبخیر آب دریاها و اقیانوسها بوجود می‌آید و آب برای خودش چرخه دارد»، آنها کفر قلمداد کرد و دست به اسلحه برد و شروع به جنگ با دولت کرد.

گفتم: تو قبول نداری که علم پیامبران و امامان خیلی پیشرفته تر از زمان خود بوده؟

جاماسب: نه، اصلا

گفتم: چطور؟

جاماسب: اجازه بده نظر امام صادق راجع به زمین را برایت بگویم، او گفته، «زمین بر ماهی است و ماهی بر شاخ گاو»

اما راجع به محمد، باید بگویم که در هیچ جای قرآن راجع به گرد بودن زمین صحبت نشده، درحالیکه اراتوستن^{۱۷۳}، ۲۰۰ سال پیش از میلاد مسیح، با اختلاف ۴۰۰ کیلومتر، یعنی با خطای کمتر از یک درصد، محیط زمین را محاسبه کرده و نیز زنی به نام هیپاتیا^{۱۷۴} که در سال ۳۹۰

^{۱۷۲} (Ustaz Mohammed Yusuf) یک روحانی سنی مذهب اهل نیجریه، که در سال ۲۰۰۲ گروه بوکوحرام را، در نیجریه تاسیس کرد، آنها اعتقاد دارند، آموزش هرچیز بغیر از قرآن حرام است.

^{۱۷۳} Eratosthenes

^{۱۷۴} Hypatia

میلادی در اسکندریه مصر زندگی می‌کرده، گفته که خورشید در مرکز دنیا است، ولی محمد و امام صادق، هیچکدام از این موارد را نمی‌دانسته‌اند.

در واقع چیزهایی که محمد و امامان می‌گفتند، مسائل کلی و واضحی بوده که البته می‌توانسته برای مردم بی‌سواد آن دوران، جالب باشد، بطور مثال در مورد شهاب سنگ، محمد گفته است، «اینها تیرهایی از آتش است که خداوند برای فراری دادن جنها از آن استفاده می‌کند.»

اجازه بده مورد دیگری برایت بگویم، در آن زمان تصور می‌شده که خشکی‌های زمین به هم متصل هستند و بصورت جزیره، در وسط اقیانوس آب شور، قرار دارند و هنگامیکه اعراب مجبور بودند برای بدست آوردن آب شرب، چاه‌های عمیق بکنند، محمد بر مردم منت می‌گذاشته و می‌گفته: این لطف پروردگار است که آب ته چاه، شیرین است و خداوند اجازه نمی‌دهد که این آب، با آب دریایی که زیر آن است، مخلوط شود و آب شرب شما، شور گردد.^{۱۷۵} البته این هم دلیل دیگری برای نشان دادن میزان اطلاعات محمد است، چراکه او فکر می‌کرده قطر خشکی‌های زمین به اندازه یک چاه عمیق، یا کمی بیش از آن است.

محمد حتی کوه‌ها را هم مثل لنگر کشتی تصور می‌کرده و فکر می‌کرده به واسطه آنها است که جلوی حرکت زمین، بر روی آب، گرفته می‌شود.^{۱۷۶}

جاماسب لبخندی زد و گفت: الان هم که عده‌ای پیدا شده‌اند و می‌گویند حمله به برجهای دوقلوی نیویورک در ۱۱ سپتامبر، در قرآن پیش‌بینی شده است.^{۱۷۷} اینها عددها و کلماتی را از قرآن پیدا می‌کنند، بهم ربط می‌دهند و نتایجی از آن می‌گیرند، حتی بعضی روی نقشه زمین، ناحیه اندونزی و مالزی را به شکل نوشته «محمد رسول الله» می‌بینند.

^{۱۷۵} آیه ۵۳ سوره فرقان: این از قدرت خداوند است که آب شیرین با آب شور مخلوط نمی‌شود.

^{۱۷۶} آیه ۷ سوره انباء

^{۱۷۷} آیه ۱۰۹ سوره توبه

راستی می‌دانستی که یکی از غامضترین مسائل جهان اسلام در چهارصد سال گذشته این بوده که اگر کشمش را در پلو بپزند، آیا میتواند تولید الکل نموده و غذا را نجس نماید یا خیر؛ و یا مسئله بزرگ دیگری که علمای اسلام با آن روبرو هستند، مبحث آکل و ماکول است.

گفتم: مساله آکل و ماکول دیگر چیست؟

جاماسب: می‌گویند که اگر بدن یک انسان مومن بعد از مرگ تجزیه شده و وارد گیاه و سپس وارد بدن انسان غیر مومنی گردد، آیا در روز قیامت که قرار است آن فرد غیر مومن مجازات شود، آن قطعه از بدنش که از بدن فرد مومن بوده، مجازات می‌شود یا خیر و یا برعکس همین موضوع. گفتم: قبول کن که علم ابتدا در جهان اسلام، رشد پیدا کرده، چرا که اسلام مردم را به دانش دعوت می‌کرده.

جاماسب: قبول دارم که در دوره ای، مسلمانها از اروپاییان پیشرفته تر بوده اند، که آن هم به دلیل سکولار بودن خلفای عباسی بوده. بطور مثال، عینک از کشورهای اسلامی به اروپا راه پیدا کرد که بعداً با آن تلسکوپ و میکروسکوپ را ساختند، ولی اسلام اولیه و آنچه که در صدر اسلام گسترش پیدا کرد، مخالف هرچیزی بجز قرآن بود و همانطور که قبلاً گفتم، کتابخانه شهر اسکندریه، که گفته می‌شود بیش از یک میلیون جلد کتاب در آن بوده، بوسیله مسلمانان سوزانده شد، نکته دیگر اینکه اسلام همیشه در رابطه با تشریح بدن انسان قوانین سختی داشته، که مانع پیشرفت علم پزشکی می‌شده.

گفتم: بنظر من، کلیسا هم آنچنان نظر مثبتی راجع به تشریح نداشته.

جاماسب: بله، در مسیحیت هم این موضوع آسان نبوده است، ولی برای کسانی که به علم تشریح می‌پرداختند، مجازات سختی در نظر نمی‌گرفته اند، به همین دلیل کسانی مثل لئوناردو داوینچی و یا دیگر دانشمندان، توانستند بدن انسان را تشریح کنند و به معلومات پزشکی بیفزایند.

جاماسب چند لحظه ای ساکت شد. چای ریختیم و باهم نوشیدیم. سپس رو به او کردم و گفتم: من برخلاف تو، در رابطه با دعا مثبت اندیش هستم، چرا که همیشه با خواندن آیات قرآن و دعا، به آرامش می رسم و احساس می کنم که در همان لحظه دعایم اجابت شده.

جاماسب: درست است که به آرامش میرسی، ولی این صرفاً یک مسئله روحی است و هیچ دلیلی بر اینکه دعا اجابت می شود، نداریم و اگرچه خدای محمد، در قرآن می گوید که: «مرا بخوانید، تا بلافاصله شما را اجابت کنم»^{۱۷۸}، ولی عملاً میبینیم که هیچ دعایی اجابت نمی شود؛ و عده ای از علمای اسلامی برای توجیه عدم اجابت دعا، چنین گفته اند که سرعت حرکت دعا بسمت خدا، به ایمان دعا کننده بستگی دارد و هرچه که ایمان و اعتقاد شخص بیشتر باشد، سرعت بالارفتن دعایش نزد خدا بیشتر و احتمال موفقیتش بالاتر است. درواقع این گروه، خدا را در گوشه ای از این دنیا تصور می کنند که باید دعا با سرعت خاصی به او برسد و این، خلاف آیه دیگر قرآن است که، خداوند را از رگ گردن، به انسان نزدیکتر می داند^{۱۷۹}.

گروهی هم ادعا می کنند که دعای مومن همیشه مستجاب می شود، اگرچه ممکن است خود او نتیجه آن را فوراً نبیند و برای اثبات ادعایشان مثالی می زنند که در قرن سوم میلادی، راهب مومنی بوده که مردم او را مستجاب الدعوه می دانسته اند. پادشاهی او را به دربار احضار می کند و دستور می دهد که دعایی بکند و می گوید که اگر دعایش اجابت نشود، جان او را می گیرد.

راهب می پرسد: چه دعایی بکنم؟ شاه به ستاره ای اشاره می کند و می گوید: دعا کن آن ستاره خاموش شود. آن راهب هم دعا می کند، اما ستاره خاموش نمی شود و پادشاه دستور قتل او را می دهد. حال بعد از گذشت ۱۸۰۰ سال، آن ستاره اخیراً در آسمان خاموش شده و دانشمندان متوجه شده اند که نور آن ستاره تا رسیدن به کره زمین، ۱۸۰۰ سال در راه بوده. پس دعای راهب در همان لحظه مستجاب شده و ما الان نتیجه دعای او را می بینیم.

^{۱۷۸} اَدْعُونِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ

^{۱۷۹} آیه ۱۶ سوره ق

در مسیحیت هم گفته می‌شود که اگر با ایمان کامل دعا کنی، می‌توانی یک کوه را جابجا کنی و یا بر روی آب راه بروی.^{۱۸۰} جالب اینجاست که در این ۲۰۰۰ سال، تاکنون کسی با ایمان کامل پیدا نشده که بتواند بر روی آب راه برود و یا کوه را جابجا کند.

بحث جاماسب در مورد دعا، آخرین بحث آن شبنام بود. خوابیدم اما در خواب، دوباره خاطرات چند روز قبل به سراغم آمد و مثل کابوسی بی پایان، ذهنم را درگیر کرد.

^{۱۸۰} انجیل متی

« سپس شیپور چهارم نواخته شد و یک سوم روز و شب در تاریکی مطلق فرو رفت.»

مکاشفات یوحنا: ۸/۱۲

*** برزخ / روز هفتم ***

به محض ورود به بیمارستان و دیدن بیمارانم، عبدالحمید من را به مردی حدود سی ساله، با قدی کوتاه و صورتی چاق، بنام «قادر» معرفی کرد و از من خواست که همراه او بروم.

با قادر براه افتادم، در راه مرتب نق می‌زد و از سختی کار شکوه می‌کرد، به آهستگی گام برمیداشت و بنظر می‌آمد فردی تنبل باشد با هم به زیرزمین رفتیم و وارد بخش عجیب و غریبی شدیم که روز اول دیده بودم، از انتهای آن وارد راهرو دراز و باریکی گردیدیم که نور کمی آنرا روشن می‌کرد، در دو سوی آن راهرو دو ردیف اتاق قرار داشت و صدای ضجه و ناله از پشت دربهای قطور اتاقها به گوش میرسید، کمی جلوتر به سالن کوچکی رسیدیم که دور تا دور آن، حدود ده مرد برهنه با دستان و چشمان بسته، بر روی دو پای خود نشسته بودند، بدن هایشان لاغر و استخوانی بود و لبهای خشکیده و ترک خورده شان جلب توجه می‌کرد، از انتهای سالن، با زاویه نود درجه، وارد راهرو دیگری شدیم که دو طرف آن سلولهای کوچکی قرار داشت و ابعاد آن به اندازه ای بود که زندانیان فقط می‌توانستند در آن بایستند، بوی ادرار و مدفوع فضا را پر کرده بود.

در انتهای راهرو وارد اتاقی بزرگ شدیم که به اتاقهای بعدی راه داشت، اتاق بیشتر شبیه آزمایشگاه بود، اما چراغ و تخت اتاق عمل و ماشین بیهوشی نیز داشت، یک برانکارد چرخدار هم در کنار دیوار بود.

در بعضی از قفسه های اتاق، ست های عمل جراحی چیده شده بود و در قفسه های دیگر، در شیشه های بزرگ و در دار، قطعاتی از بدن انسان، غرق در الکل^{۱۸۱} به چشم می خورد.

^{۱۸۱} اعضای قطع شده بدن، برای جلوگیری از فساد، اغلب در فرمالین یا ترکیبی از الکل و فرمالین قرار می گیرد.

از در پشتی، وارد اتاق بعدی شدیم، یک میز و چند مبل راحتی را دورتا دور چیده بودند، مردی با قدی متوسط، حدود سی و پنج ساله با سبیل و ریش تراشیده و لباس اتاق عمل برتن، آنجا ایستاده بود. قادر به محض دیدن آن مرد، پاهایش را جفت کرد و سلام نظامی داد و آن مرد با عصبانیت به او گفت: تا حالا کجا بودی؟ و شروع به تحقیر و سرزنش او نمود، اما وقتی که من را دید، صدایش را آهسته کرد و آرام شد، سپس دستش را جلو آورد و با من دست داد و گفت: من «دکتر مأمون»^{۱۸۲} هستم، سپس پانسمانی را که روی صورتش گذاشته بود باز کرد و بینی شکافته اش را نشانم داد. زخم بینی مأمون تا روی صورتش کشیده می‌شد و کبودی تا زیر چشمانش گسترش یافته بود. گفت: دکتر جان به شما زحمت دادم که زخم صورتم را ترمیم کنید.

گفتم: در خدمت هستم، ولی این زخم چگونه ایجاد شده؟

مأمون: یکی از مجرمین با سر به بینی ام زده و ادامه داد، فکر می‌کنید چقدر طول بکشد؟، می‌خواهم ظریف دوخته شود.

گفتم: حدود نیم ساعت

مأمون: جناب دکتر اگر برایتان مشکلی نیست، چند دقیقه استراحت کنید، تا من کار نیمه تمام را سرو و سامان بدهم و بعد از آن، در خدمت شما باشم.

با تکان سر نشان دادم که منتظرش می‌مانم. مأمون رو به قادر کرد و گفت: برای آقای دکتر قهوه حاضر کنید و سپس خودش وارد اتاق پشتی شد. از دری که باز بود، می‌توانستم او را ببینم. دستکشی پوشید و به سمت بیماری که روی تخت خوابیده بود، رفت. پاهای بیمار را از جایی که نشسته بودم، براحتی می‌دیدم، مأمون زیرچشم نگاهی به من انداخت و وقتی که چشمان مشتاق و شگفت زده من را دید، با دست اشاره کرد که به سمتش بروم، برخاستم و وارد اتاقش شدم، اما صحنه ای را که می‌دیدم، باور نمی‌کردم. دست و پاهای مردی را که روی تخت بود، با تسمه بسته

^{۱۸۲} مأمون در عربی و عبری معنی ثروتمند میدهد، و کسی است که امنیت دارد، اما در الاهیات مسیحی، معنی حرص و طمع دارد و یکی از هفت دیو جهنم است.

بودند و حوله ای بین دندانهایش قرار داده بودند و مامون بدون آنکه به او بی حسی بزند، با سرنگ ۵۰ سی سی و نیدل بلند اسپاینال، مشغول تزریق آب مقطر در زیر پوست او بود و در حین کارش، از او سوالاتی می پرسید.

دستیار مامون که جوانی لاغر اندام بود، هرچند دقیقه یکبار، حوله را از لای دندانهای مرد بیرون می آورد تا او بتواند حرف بزند، متوجه شدم که در حال بازجویی هستند و مامون می خواهد که اثری از شکنجه روی فردی که او را مجرم می شناسد، باقی نماند، مامون هر دفعه حجم مایع تزریقی را اضافه می نمود، می دانستم که زدن آب مقطر در زیر پوست، سوزشی وحشتناک دارد.

چند دقیقه ای گذشت، اما مرد مُقَر نیامد، به اشاره مامون، دستیارش دارویی به آن مرد تزریق کرد و بلافاصله ماهیچه های آن مرد شروع به لرزش نمود و نفسش قطع گردید و دستیار مامون به سرعت آمبو را روی دهان او گذاشت و شروع به هوا دادن کرد؛ سپس مامون با چاقویی کوچک در کنار ناف زندانی، برش کوچکی ایجاد کرد و لوله لیپوساکشن ۳ میلیمتری را که طول آن حداقل ۲۰ سانتیمتر بود، از آن سوراخ وارد کرده و چند بار زیر پوست شکم چرخاند.

معلوم بود که مرد مجرم بیهوش نیست و درد دارد. چرا که دستگاه پالس اکسیمتری که به انگشت او وصل بود، ضربان قلبش را حدود ۱۴۰ نشان می داد و عرق سرد از سر و رویش جاری بود. چند دقیقه بعد، نفس مرد مجرم برگشت و چشمانش را باز کرد، معلوم بود که کاملاً هوشیار است، احتمالاً دستیار مامون به مجرم، داروی سوکسینیل کولین داده بود. مامون دوباره شروع به پرسیدن سوال کرد، تحمل دیدن شکنجه را نداشتم، با دست اجازه گرفتم و از اتاق خارج شدم و در اتاق مجاور روی مبل نشستم، قادر بلافاصله برایم قهوه ریخت، اما میل نداشتم، قادر که معلوم بود از توهین های مامون عصبانی است، همانطور که کنارم نشسته بود، زیر لب گفت: این بیچاره که دارد زیر دست مامون شکنجه می شود، یک تاجر است و بیخود به او تهمت زده اند که با تروریست ها همکاری می کند و چیزی ندارد که بگوید و در واقع مامون بیشتر بخاطر حسادت به

ثروت و مکنت اوست که وی را تحت شکنجه قرار داده و کوتاه هم نمی‌آید. بنظرم او را از قبل میشناسد، گویا قبل از اینکه دکتر شود، در یکی از شرکتهای این مرد راننده بوده است.

بیست دقیقه ای طول کشید تا مامون کارش را تمام کند و نزد من بیاید و درحالیکه کنار من مینشست، با خنده گفت: چه حکایتی داریم ما، اگر خودشان مُقَرَّ بیایند، ما مجبور نیستیم این کارها را بکنیم، اینها تروریست هستند و باید از آنان اطلاعات گرفت.

با چشمان متعجب به او می‌نگریستم، اما حرفی نمی‌زدم، برای خودش قهوه ای ریخت و با شیر و عسل نوشید، سپس گفت: البته اینها خیلی خوش شانس هستند که زیر دست من میافتند، من صدمه دائمی به آنها نمی‌زنم، همکاری به نام « منیر » داریم که اعتقاد دارد باید جوری به کف پای زندانی کابل زد که پوست را بشکافد، گوشت را بدرد و استخوان را بشکند.^{۱۸۳}، ولی من با مهربانی با آنها برخورد می‌کنم، اما این پدرسگ، بجای اینکه قدر مهربانی من را بداند با سر به بینی ام زد. سپس با خنده ادامه داد: خب دکتر جان من آماده ام، ولی اجازه بده اول یک جوک برایت تعریف کنم

گفتم: بفرمایید

مامون: میگن یکی از این تروریستها داشته یک بمب رو توی یک ماشین کارمیزاشته، که دستیارش ازش میپرسه «اگه الان این بمب منفجر بشه چکار کنیم؟... جواب میده: نگران نباش یکی اضافه توی کیفم دارم»

سپس مامون با صدای بلند زیر خنده زد و من که هنوز بخاطر دیدن آن صحنه های هولناک ناراحت بودم، به زور لبخندی بر لب آوردم.

^{۱۸۳} جمله معروف محمد محمدی گیلانی، قاضی شرع انقلاب اسلامی ایران

چند دقیقه بعد، مامون برخاست و روی تخت دراز کشید، زخم صورتش را با نخ نایلون بسیار ظریف ترمیم کردم و بعد، اجازه گرفتم و به اتاق عمل رفتم و سپس به اقامتگاه برگشتم.

عبدالحمید به من گفت که «مامون اصلاً دکتر نیست، بلکه یک تکنسین اتاق عمل بوده که قبلاً بخاطر دزدیدن داروی مخدر از اتاق عمل، زندانی شده و سه ماه از دوره محکومیتش را که میگذراند، در ازای همکاری با سیستم امنیتی، او را آزاد می‌کنند و عادتش این است که در انتهای شکنجه، به بیمارانش آمپول اکسی توسین تزریق می‌کند و معتقد است که این موجب می‌شود تا آنها نه تنها از او دلگیر نباشند، بلکه به او علاقمند هم شوند»

همه اینها را برای جاماسب گفتم و جاماسب گفت: من فکر می‌کنم که مامون چیزی راجع به اثر هورمون اکسی توسین بر عشق، در جایی خوانده و آن را روی بیماران امتحان می‌کند.

و ادامه داد: به یاد "جوزف منگله" افتادم. دکتر نازی که در اردوگاه اسیران آشویتس، بر روی کودکان دوقلو، آزمایش‌هایی انجام می‌داد که اغلب موجب مرگ یکی از آنها یا هردویشان می‌شد.^{۱۸۴}

آن شب را به قدم زدن گذرانیدیم و زودتر از شبهای دیگر با خوردن قرص خوابیدم.

^{۱۸۴} دکتر جوزف منگله که در جنگ جهانی دوم، در اردوگاه آشویتس، موجب مرگ ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ نفر شد.

« هرکسی که با شمشیر زندگی کرد، با شمشیر خواهد مُرد »

انجیل متا ۲۶/۵۱

*** برزخ / روز هشتم ***

برنامه بیمارستانم مثل روزهای قبلی بود و بعد از ظهر که به اقامتگاه برگشتم، جاماسب را دیدم که در حال مطالعه کتاب است، من هم کتابی برداشتم و شروع به مطالعه کردم، ناگهان صدای چند انفجار توجه مان را جلب کرد.

جاماسب گفت: صدای گلوله توپ بود و حدودا ۱۵ کیلومتر با ما فاصله داشت.

با تعجب نگاهی به او انداختم و گفتم: چطور آنقدر دقیق میدانی، مگر در مورد اسلحه ها اطلاعی داری؟

جاماسب: یک چیزهایی بلدم.

گفتم: خب، پس خوشحال می شوم از این معلومات استفاده کنم

جاماسب: بزرگترین توپی که تا کنون در دنیا ساخته شده، توپ گوستاو بوده، که نازی ها آن را قبل از جنگ دوم جهانی ساختند، وزن توپ ۱۳۵۰ تن بوده و می توانسته گلوله های ۷ تنی را تا فاصله ۴۷ کیلومتری پرتاب کند.

گفتم: بنظرم آلمانی ها همیشه در ساخت اسلحه پیشرو بوده اند.

جاماسب: بله، آلمانی ها بودند که توانستند صنعت ساخت موشک را در جنگ جهانی دوم توسعه دهند و همانها بودند که توانستند اولین موشک های بالستیک^{۱۸۵} را بسازند و با آن به لندن حمله

^{۱۸۵} موشک V2: که طراح آن (Wernher von Braun) بود. از سیستم ژيروسکوپ برای هدایت موشک استفاده میشد، این موشک حدود ۱۰۰ تا ۱۲۰ کیلومتر از زمین ارتفاع می گرفت، از جو زمین خارج میشد و در موقع برگشت بصورت سقوط آزاد، با سرعت ۵ تا ۶ برابر سرعت صوت، به هدف میخورد. این موشک زمینه ساز موشکهای فضا پیمای بعدی گردید.

کنند. البته اولین موشک های کروزر^{۱۸۶} را هم آنان ساختند و جالب آن است که سازنده موشکهای بالستیک، "ورنر ون براون"، بعد از جنگ، به اسارت آمریکایی ها درآمد و آنها را برای ساخت موشکهای فضاپیما یاری کرد. نکته دیگر اینکه، موشکهایی که ون براون برای آلمان نازی میساخت، توسط اسرای جنگی ساخته می شدند و حدود ۱۵۰۰۰ نفر از اسرا در مراحل ساخت، آزمایش و شلیک موشکهای ون براون کشته شدند. در واقع نازی ها از اسرای متفقین استفاده می کردند تا موشک بسازند و آن را بسوی متفقین پرتاب کنند.

گفتم: پس با پرتاب، آنها صدمات زیادی به متفقین زده اند.

جاماسب: بله، ولی نه آن اندازه که تصور میکنی، چراکه آن موشکها، حدود ۱۰۰۰۰ نفر از مردم انگلستان را کشتند، اما در مقایسه با بمبارانهای هواپیمای آمریکایی و انگلیسی بر روی شهرهای آلمان، تلفات ناچیزی داشتند.

گفتم: عجب

جاماسب: می دانستی که در جنگ جهانی اول، خلبانهای جنگی ۳۰ درصد مرگ و میر داشتند؟

گفتم: چرا؟

جاماسب: چون خلبانها می بایست از فاصله نزدیک با یکدیگر میجنگیدند و با کلت کمری و یا مسلسل هایشان به هم تیراندازی می کردند. البته بعضی از اینها خیلی کارشان بهتر از بقیه بود و به آنها آس های هوانوردی می گفتند، بطور مثال یک آلمانی به نام "بارن قرمز" RED BARON توانست ۸۰ هواپیمای فرانسوی را ساقط کند و بعد از او یک خلبان فرانسوی بود که توانست ۷۵ هواپیمای آلمانی را سرنگون سازد، بهر حال رقابت بین خلبانان دوطرف برای بدست آوردن پیروزی هوایی، تبدیل به رقابتی شورانگیز شده بود، بعلاوه پیشرفت در ساخت مسلسلهایی که روی

^{۱۸۶} موشک V1 این موشکها با ارتفاع کمی از زمین حرکت می کردند و سرعت زیادی نداشتند. آلمانی ها به مدت سه ماه روزی ۷۰ موشک V1 بسمت لندن پرتاب می کردند که باعث کشته شدن بیش از ۶۰۰۰ نفر از شهروندان گردید.

هوایما نصب می‌شد و می‌توانست از بین ملخ هوایما شلیک کند، موجب شد که دقت تیراندازی بالاتر رفته و تلفات خلبانان دو طرف بیشتر گردد.

از میان آس‌های هوایی، فردی که بعداً مقام بالایی گرفت، "هرمان گورینگ"^{۱۸۷} بود که در زمان هیتلر، فرمانده نیروی هوایی آلمان « لوفت‌وافه^{۱۸۸} » شد.

متوسط عمر خلبانهای جنگی در جنگ جهانی اول، ۴۰ تا ۶۰ ساعت عملیات جنگی بود و شانس زنده ماندن سربازان پیاده بسیار بیشتر از آنان بود، در ضمن چتر نجات هم، اولین بار در جنگ جهانی اول استفاده شد.

گفتم: راستی بمباران شهرها را در جنگ جهانی دوم، کدام طرف آغاز کرد؟

جاماسب: در جنگ جهانی دوم، حمله به شهرها را اول بریتانیا شروع کرد. بعد از چند ماه، آلمان هم شهرهای بریتانیا را مورد حمله قرار داد، ولی چون متفقین در جنگ پیروز شدند، کسی بازخواستشان نکرد و برای همین بود که هرمان گورینگ در دادگاه نورنبرگ گفت: «مسئله این است که ما شکست خوردیم و اکنون شما دادگاه را برگزار می‌کنید و اگر ما پیروز شده بودیم، الان ما آن طرف میز بودیم و شما این طرف میز و شما باید به ما جواب می‌دادید که چرا شهرهای ما را بمباران کرده اید.»

گفتم: حرف جالبی زده. اما راستی، چه چیزی باعث شروع جنگ جهانی دوم در اروپا شد؟

جاماسب: چند عامل دست به دست هم دادند تا این جنگ اتفاق بیفتد. یکی تحقیر آلمانی‌ها بعد از جنگ جهانی اول و از دست رفتن ۱۳٪ از مساحت کشورشان؛ اما علت دیگر نژادپرستی و یهودی ستیزی بود که از ۷۰ سال قبل از جنگ جهانی دوم در اروپا شیوع یافته بود و در واقع آلمانیها نژادهای دیگر را پست می‌شمردند و یهودیان را موجب شکست خود در جنگ جهانی اول می‌دانستند و می‌گفتند آنها بوده اند که با منع تجارت با آلمان، باعث کمبود غذا شدند و ارتش

Hermann Göring - ^{۱۸۷}
Luftwaffe - ^{۱۸۸}

آلمان را، که چیزی نمانده بود تا پاریس را تصرف کند، بخاطر کمبود آذوقه، مجبور به ترک مخاصمه نماید.

گفتم: یعنی یهودی ستیزی از قبل از جنگ جهانی در آلمان وجود داشته؟

جاماسب: بله، نه تنها از قبل از جنگ جهانی، بلکه در تمام طول تاریخ و نه تنها در آلمان، بلکه در تمام اروپا و آمریکا از یهودیان متنفر بودند و آنها را تحقیر می کردند.

گفتم: فکر می کنم هنوز هم یهودی ستیزی وجود داشته باشد.

جاماسب: بله هنوز هم وجود دارد، ولی کمتر شده و علت آن اینست که بعد از جنگ جهانی دوم و کشتار یهودیان توسط هیتلر، یهودیان توانستند با استفاده از فیلمهایی که از اردوگاه آشویتس گرفته بودند و در آنها جنازه های یهودیان لاغر و نحیف، به وضوح نشان داده می شد، قلب اروپاییان و آمریکاییان را نسبت یهودیان، نرم کنند. بعدا هم با ساخت فیلم های پی در پی، توانستند ذهنیت مردم را تغییر دهند.

گفتم: کشتار یهودیان توسط نازی ها چه موقع شروع شد؟

جاماسب: وقتیکه حزب نازی در سال ۱۹۳۳ به قدرت رسید، شرایط برای یهودی ها شروع به بد شدن کرد. در اولین اقدام، دولت نازی، پست ها و مقام های اصلی کشور را از یهودیان گرفت و شرایط شغلی آنها را سخت و پیچیده کرد و کم کم آنان را مجبور نمود که در مناطق خاصی از شهر زندگی کنند، البته این کارشان جدید نبود، چرا که در طول تاریخ، در اکثر نقاط دنیا، یهودیان مجبور بوده اند که از بقیه جدا باشند.

تصور می کنم نمایشنامه «تاجر ونیزی» اثر «شکسپیر» را خوانده باشی که نشان می دهد یک تاجر یهودی برای اینکه حق داشته باشد بدون تحقیر و توهین، بین بقیه مردم زندگی کند، حاضر شد وام زیادی به یک تاجر ونیزی بدهد.

گفتم: بیچاره یهودیان، همیشه آواره بوده اند.

جاماسب: وقتیکه در حدود سال ۶۰۰ قبل از میلاد، بخت النصر،^{۱۸۹} پادشاه بابل، یهودیان را شکست داد و آنان را به اسارت گرفت و معبد سلیمان را در اورشلیم نابود کرد، یهودیان آواره شدند و عده ای از آنان تا ۶۰ سال بعد، زمانی که کوروش بابل را گرفت، در اسارت بودند، اما بعد از آزادیشان توسط کوروش توانستند به کشورشان برگردند و معبدشان را با کمکهای مالی او بازسازی کنند، ولی از آن به بعد هم تقریباً پنجاه بار شهر اورشلیم مورد حمله قرار گرفت و در نهایت به تصرف رومیان درآمد و دوباره یهودیان آواره شدند و به کشورهای مختلف کوچ کردند و چون همه جا از داشتن زمین محروم بودند، به مشاغل خدماتی پرداختند و درآمد حاصل را بصورت ربا، در اختیار غیر یهودیان قرار می‌دادند، تا غیر یهودیان با پولشان کار کنند و سودش را به آنها برگردانند.

آنها همچنان بصورت گروه های کوچک در نقاط مختلف دنیا زندگی می‌کردند. در اواخر قرن شانزده میلادی، یهودیانی که از اسپانیا اخراج شده بودند، از پادشاه عثمانی امان خواستند و پادشاه عثمانی به آنان اجازه داد که به سرزمین اصلیشان در ناحیه فلسطین (اسرائیل فعلی)، برگردند.

بجز اسپانیا، نقطه دیگری که تجمع یهودیان در آنجا زیاد بود، لهستان بود. تعدادی زیادی از آنان هم بعد از حمله ارتش آلمان در جنگ جهانی دوم، قبل از آنکه اسیر نیروهای نازی شوند، فرار کردند و به سرزمین فلسطین وارد شدند. در واقع از سال ۱۸۷۰ که کنفرانس جهانی یهود برگزار شد، یهودیان اقدام به گردآوری پول کردند و از آن برای خرید زمین در کشور فلسطین استفاده نمودند، اما دولت عثمانی اجازه نمی‌داد که هریک از مالکین مسلمان، بیش از سی هکتار از زمین خود را به یهودیان بفروشد. اگرچه استثنائاتی هم وجود داشت و فرماندهان ارتش امپراطوری عثمانی، بطور غیر قانونی، زمین‌های بیشتری به آنها می‌فروختند؛ اما حکومت عثمانی تازمانیکه قدرت داشت، اجازه نمی‌داد تعداد مهاجران و زمینهایی که در اختیارشان بود، از حد مشخصی

^{۱۸۹} - نیوکدنصر

تجاوز کند، ولی سقوط امپراطوری عثمانی در جنگ جهانی اول و تصرف فلسطین توسط دولت بریتانیا، باعث شد که بریتانیا در آن ناحیه تصمیم گیرنده اصلی باشد و زمینهای دولتی را به کسانی بدهد، که بیشترین مالیات را می پرداختند، بنابراین سهم یهودیان که حمایت مالی آژانس یهود را نیز داشتند، از زمین بیشتر شد.

گفتم: قبل از اینکه بقیه داستان یهودیان را برایم بگویید ممکن است توضیح دهی که چگونه امپراطوری عثمانی متلاشی شد؟

عثمانی ها با غیر مسلمان ها مشکل داشتند و فشار زیادی بر آنها می آوردند و هرچه حکومت عثمانی ضعیف تر می شد، نه تنها با غیر مسلمانان، بلکه با غیر ترکها هم دچار مشکل می گشت و اقلیت ها را مورد تحقیر و سواستفاده قرار می داد. همین امر موجب درگیری های داخلی گشت و حکومت عثمانی ضعیفتر شد، نهایتاً با دُول محور، یعنی امپراطوری پروس (آلمان) و امپراطوری اتریش (اتریش و مجارستان)، در جنگ جهانی اول همراه شد و از متفقین^{۱۹۰} شکست خورد و تجزیه گردید.

گفتم: ممکن است کمی راجع به چگونگی شروع جنگ دوم برایم توضیح دهی؟

جاماسب: بعد از جنگ جهانی اول، اقتصاد آلمان دچار فروپاشی شد، بطوری که هر روز از ارزش پول آنان کاسته می شد، این جریان به جایی رسید که از اسکناس، بعنوان ذغال برای روشن کردن اجاق استفاده می کردند.

جرم و جنایت هم در آلمان افزایش یافت و بیشترین قاتل های زنجیره ای، در این برهه تاریخی آلمان بوجود آمدند، اما مردم آلمان بدنبال امید بودند و هیتلر، این امید را به آنان داد و با مطرح کردن برتری نژادی، به آنها قول داد که عظمت و شکوه قوم ژرمن را به آنان باز می گرداند. همین مسئله باعث به قدرت رسیدن نازی ها شد، اما چیزی از بدست گرفتن قدرت نازی ها نگذشته

^{۱۹۰} روسیه، بریتانیا، فرانسه، امریکا و چند کشور دیگر

بود که هیتلر و یارانش، تمام نازی‌هایی را که دیدگاه محافظه کارانه تری داشتند، در شبی که بنام «شب چاقوهای بلند»^{۱۹۱} معروف است، قتل عام کردند و حزب نازی را یکپارچه ساختند و بعد از آن، شروع به تقویت احساسات ناسیونالیستی کرده و به دور از چشم کشورهای اروپایی، سلاح و مهمات زیادی ساختند و وقتیکه تبدیل به ابرقدرت شدند، شروع به دست اندازی به کشورهای کوچک مجاورشان کردند.

دول بزرگ اروپایی هم در ابتدا با هیتلر مدارا کردند، حتی «چمبرلین» نخست وزیر بریتانیا، اجازه داد که هیتلر نه تنها اتریش، بلکه بخشی از چک اسلواکی را ضمیمه کشورش سازد، اما حرص هیتلر، تمامی نداشت. او سودای کشور گشایی و بدست آوردن سرزمینهای بیشتر برای توالد و تناسل نژاد ژرمن^{۱۹۲} را در سر می پروراند.

در این میان، یهودیان را هم آزار می داد، اما اوج آزار یهودیان وقتی شروع شد که کاردار سفارت آلمان در فرانسه توسط یک جوان یهودی کشته شد^{۱۹۳}، بعد از آن، نازی‌ها مردم را تحریک کردند که به یهودیان هجوم برده، آنان را بکشند و مغازه هایشان را تخریب و غارت نمایند.^{۱۹۴}

در واکنش به این اتفاق، چند ژرمن تبار در لهستان، توسط یهودیان کشته شدند و سیستم تبلیغاتی نازی، از این موضوع استفاده کرد و عکس‌های کشته شدگان ژرمن تبار را بهانه ای ساخت تا مردم را به جنگ با لهستان ترغیب کند.

¹⁹¹ Night Of The Long Knives (30 June-2July 1934)

^{۱۹۲} (Lebensraum) : سیاست تصاحب زمینهای بیشتر توسط قوم ژرمن و افزایش جمعیت آنان. این سیاست از سال ۱۸۹۰ تا ۱۹۴۰، در نخبگان سیاسی آلمان مقبولیت داشت و اعتقاد داشتند که برای رسیدن به آن می بایست کشتزارهای وسیع حاشیه دریای خزر، دریای سیاه و اوکراین و چند کشور اروپایی دیگر را صاحب شوند.

^{۱۹۳} دیپلمات آلمانی، ارنست فوم رت (Ernest Vom Rath) توسط جوان ۱۷ ساله ای به نام هرشل گرینزپن (Herchel Grynszpan) به قتل رسید.

^{۱۹۴} Kristall Nacht (9-10 Nov 1938)

نازیها در عرض یک شب ۹۱ یهودی را کشتند و ۶۳۱ یهودی بخاطر ازدست دادن تمام سرمایه، حرمت و اعتبارشان، اقدام به خودکشی کردند.

پس از مدتی کوتاه، نیروهای اطلاعاتی ارتش نازی، با لباسهای مبدل لهستانی، به یک پایگاه رادیویی آلمان، حمله ای ساختگی کردند^{۱۹۵} و روز بعد ارتش آلمان به این بهانه حمله به لهستان را آغاز نمود.

البته قبل از حمله، آلمان و شوروی با هم به توافق رسیده بودند که لهستان را بین خود تقسیم کنند و آلمان، قسمت غربی این کشور را صاحب شود. در واقع یکی از اهداف میهن پرستان آلمانی از این حمله، تصاحب بندر «دانزیگ»^{۱۹۶} (گدانسک امروزی) بود که اکثریت جمعیت آن را ژرمن تبارها تشکیل می دادند.

تصرف بخش غربی لهستان در سال ۱۹۳۹ اتفاق افتاد. با حمله به لهستان، فرانسه و بریتانیا به آلمان اعلان جنگ کردند، اما جنگ آنها با آلمان بجز چند درگیری کوچک چیز دیگری نبود. آلمان که از تصرف لهستان خیالش راحت شده بود، یکسال بعد به بهانه همان حمله های کوچک که از سوی نیروهای فرانسه و بریتانیا به سرزمینش انجام شده بود، به فرانسه حمله کرد و با طرح ریزی ژنرالهای بزرگی مثل «مانشتاین» و «گودریان»، با رد شدن از جنگلهای غیر قابل عبور «آردن» و دور زدن نیروهای فرانسوی و بریتانیایی، توانست فرانسه را به اشغال خود درآورد.

جالب اینجاست که این اولین بار بود که در ارتش، از قرص های آمفتامین استفاده می شد تا راننده های تانک آلمانی بتوانند، سه شبانه روز، بدون اینکه پلک برهم بگذارند، به مسیرشان ادامه دهند.

¹⁹⁵ Gleivitz incident

حمله ای که توسط سیستم اطلاعاتی آلمان، با پوشیدن لباسهای ملی گرایان لهستانی در تاریخ ۳۱ آگوست ۱۹۳۹ ترتیب داده شد و در واقع نوعی عملیات کاذب بود (False Flag)

¹⁹⁶ Danzig

در نهایت، ارتش آلمان، نیروهای بریتانیا و فرانسه را به محاصره در آورد و بیش از یک میلیون سرباز فرانسوی و بریتانیایی را به اسارت گرفت، حدود نیم میلیون سرباز متفقین هم توانستند از طریق بندر «دانکرک» با صدها کشتی که چرچیل برای آنها فرستاده بود، فرار کنند.

بعد از تسلیم فرانسه، دیگر هیچ قدرتی در اروپا نمی‌توانست جلوی آلمان را بگیرد و تقریباً تمام اروپای شمالی به تسخیر ارتش نازی در آمد، اما آتش حرص هیتلر، خاموش نمی‌شد. او با راهنمایی غلط ژنرال «کاناریس» که بعدها معلوم شد از جاسوسان بریتانیا بوده، به روسیه حمله کرد. در واقع چرچیل توانست دو گربه وحشی را به جان یکدیگر بیندازد و خودش از دور تماشاگر باشد، چرا که قبل از آن، کشورهای کاپیتالیستی، هم از نازی‌ها می‌ترسیدند و هم از شوروی، و بدین ترتیب بود که دو ابرقدرت اروپا ضعیف گردیدند و بعد از آن بود که بریتانیا با کمک آمریکا و سربازانی که از کشورهای تحت اشغال هیتلر فرار کرده بودند، توانست به اروپا وارد شود. در حقیقت هیتلر باید در سه جبهه می‌جنگید، در شرق با شوروی و در شمال غربی و جنوب با متفقین.^{۱۹۷}

نهایتاً بعد از چهار سال جنگ با شوروی و یک سال جنگ با متفقین، نیروهای نازی شکست خوردند و ناچار شدند بدون قید و شرط تسلیم شوند. پس از آن، برلین به چند قسمت تقسیم شد. بخش شرقی آن در اختیار نیروهای شوروی بود و سایر قسمت‌ها در اختیار نیروهای فرانسوی، آمریکایی و بریتانیایی قرار گرفت.^{۱۹۸}

^{۱۹۷} متشکل از نیروهای بریتانیا، آمریکا، فرانسوی‌های تحت فرمان مارشال دوگل و سربازهای فراری از کشورهای تحت اشغال نیروهای نازی

^{۱۹۸} اولین شکست ارتش نازی در اواخر سال ۱۹۴۲ در العلمین مصر بود که در آن ژنرال بریتانیایی، مونت گومری، توانست ارتش متحد ایتالیا و آلمان را شکست دهد. چند ماه بعد، در اوایل سال ۱۹۴۳ سهمگین‌ترین شکست ارتش آلمان، در استالین‌گراد روی داد و بعد از آن نیروهای آلمانی شروع به عقب نشینی از شوروی نمودند.

آمریکا در جنگ جهانی دوم به شوروی کمک نظامی زیادی کرد، منجمله ۱۴۰۰۰ هواپیما و ۱۲۰۰۰ تانک.

درواقع با کارشکنی هایی که جاسوسان شوروی به سود ارتش سرخ و علیه نیروهای متفق انجام دادند، عملیات موسوم به «مارکت گاردن»، شکست خورد و متفقین نتوانستند به نقاطی که از پیش تعیین شده بود، در کشور آلمان برسند و سهم ارتش سرخ بیشتر شد. بطوری که ارتش سرخ ۱۶۰ کیلومتر از برلین جلوتر رفت و همین موضوع سبب شد بعداً که آلمان به دو بخش غربی و شرقی تقسیم گردید، برلین ۱۶۰ کیلومتر در آلمان شرقی قرار گیرد، درحالیکه نصف برلین متعلق به آلمان غربی بود.

بهرحال جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۵ تمام شد، اما نیروهای شوروی و سه کشور دیگر در برلین حضور نظامی داشتند. یکی دو سال بعد از جنگ جهانی دوم، اکثر نیروهای متفقین از شهر خارج شدند و مردم برلین شرقی که تمایلی به زندگی سوسیالیستی نداشتند، شروع به مهاجرت بسمت غرب نمودند.

کار به حدی بالا گرفت که در سال ۱۹۴۸، ارتش سرخ تمام راه های ارتباطی برلین غربی را با آلمان غربی قطع کرد و شهر را محاصره نمود و مردم را در تنگنا قرار داد و وضع به حدی بد شد که ارتش آمریکا مجبور گردید برای مردم برلین غربی، با هواپیما غذا بفرستد.

البته محاصره بعداً برداشته شد، ولی همچنان مردم آلمان شرقی، به سمت غرب می رفتند و در چند سال بعدی، حدود دو میلیون نفر از مردم آلمان شرقی به آلمان غربی رفتند، ولی این مهاجرت برای کسانی که می خواستند آنرا بصورت قانونی انجام دهند، بدون هزینه نبود و به ازای هر نفر، مبلغی حدود دو هزار دلار به حاکمان آلمان شرقی می پرداختند، اما با کم شدن نیروی کار در آلمان شرقی، نهایتاً دولت آن کشور مجبور شد، در سال ۱۹۶۱ دیواری بین شرق و غرب برلین بکشد.

گفتم: پس چالش زیادی، بین شوروی و کشورهای غربی، وجود داشته.

جاماسب: بله. از زمان انقلاب شوروی در سال ۱۹۱۷ کمونیستها سعی می کردند هرگونه تمایل به غرب را از بین ببرند. کار به حدی بالا گرفت که در سال ۱۹۳۸، استالین دستور داد تعداد

زیادی از افسران ناراضی را به بهانه غرب گرایی، قتل عام نمایند، اما این کشتار برای شوروی گران تمام شد، چرا که هیتلر با علم به اینکه تعداد زیادی از افسران عالی رتبه ارتش سرخ، پاکسازی شده اند، تصور کرد که می‌تواند شوروی را به تصرف خود درآورد و در سال ۱۹۴۱ به آن کشور حمله کرد.^{۱۹۹}

گفتم: در تعجبم که چگونه سوئیس توانست در جنگ دوم بیطرف بماند، ولی ایران نتوانست؟
 جاماسب: بخاطر اینکه از ۴ میلیون جمعیت سوئیس، هشتصد هزار نفر داوطلب خدمت در ارتش شدند، بعلاوه سوئیس ارتش مکانیزه و قوی داشت و صعب العبور بود و بیطرفی را رعایت کرد و نیز توپهای ضد هوایی قوی ساخت و توانست هواپیماهایی را که از مرز عبور می‌کنند ساقط کند، در صورتیکه ایران از لحاظ اسلحه ضعیف بود و رضاشاه فکر می‌کرد میتواند با شصت تیر^{۲۰۰} جلو ورود نیروهای خارجی را بگیرد، بعلاوه سیاستمداران آن دوره همه غرق در فساد و رشوه بودند و تمایلی به جنگ نداشتند، همچنین خود رضاشاه یک دیکتاتور بود و محبوبیتی بین مردم نداشت.

گفتم: جنگهای مهم بعد از جنگ جهانی دوم، کدامها بودند؟

جاماسب: جنگ کره و جنگ ویتنام.

گفتم: جنگ کره چه زمانی اتفاق افتاد؟

جاماسب: جنگ کره بین سالهای ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۳ بود که کره شمالی با برداشتن علم اتحاد، به کره جنوبی حمله کرد و آمریکا مجبور شد به کمک ارتش کره جنوبی برود. این جنگ برای آمریکا

^{۱۹۹} حمله به شوروی در عملیاتی به نام بارباروسا اتفاق افتاد که در آن سه میلیون سرباز آلمانی و تعدادی سرباز از کشورهای متحد آلمان، مانند بلغارستان و رومانی شرکت داشتند.
^{۲۰۰} نوعی مسلسل

۳۵ هزار کشته بجا گذاشت و البته اگر دخالت چین و تهدید به استفاده از بمب اتمی توسط شوروی نبود، حکومت کمونیست کره شمالی برای همیشه از بین می‌رفت.

گفتم: پس آمریکا در جنگ کره موفق بود!

جاماسب: بله

گفتم: ولی در جنگ ویتنام شکست خورد.

جاماسب: بله، و تلفات زیادی داد.

گفتم: چطور؟

جاماسب: جنگ ویتنام چند مرحله داشت. در اولین مرحله، فرانسوی‌ها بعد از عملیات دی ان بی ان فو^{۲۰۱} و تلفات ۱۲۰۰۰ نفری، مجبور به خروج از ویتنام شدند.

مرحله بعدی، ورود آمریکا بود که به اسم مقابله با کمونیسم و حمایت از کشور ویتنام جنوبی انجام شد و بعد از ده سال جنگ، با تلفاتی نزدیک به ۶۰۰۰۰ نفر برای آمریکاییان به اتمام رسید، کم سن ترین سرباز آمریکایی که در جنگ ویتنام کشته شد، پسری پانزده ساله بود که با دستکاری در شناسنامه خود به سربازی رفته بود.

ویتنامی‌ها هم دو میلیون کشته دادند.

گفتم: پس چرا آمریکا در کره موفق شد ولی در ویتنام شکست خورد؟

جاماسب: چون مردم کره شمالی و جنوبی، کلاً دو قوم متفاوت هستند و در طول تاریخ، مردم جنوب کره، خود را از مردم قسمت شمالی، جدا می‌دانسته‌اند و حتی حاکمان متفاوتی هم داشته

²⁰¹ Battle Of Dien Bien Phu (13 march 1954 – 7 may 1954)

بین نیروهای فرانسوی و دولت دست‌نشانده شان از یک سو و ویت‌مین با مشاورت و کمک‌های افسران چینی و آلمان شرقی، به رهبری هوشی مین (Hochi Minh) انجام شد و در آن فرانسوی‌ها، حدود ۱۲۰۰۰ کشته دادند.

اند. نیمه شمالی کره، اغلب تحت الحمايه چین بود و نیمه جنوبی آن، در طول قرنهای مختلف، مورد اشغال و استعمار دولتهای مختلف بوده است، به همین دلیل، فرهنگ کره شمالی و جنوبی تفاوت زیادی با هم دارد و آنها این تفاوت دو کشوری را براحتی پذیرفته اند، ولی ویتنام همیشه کشوری متحد بوده است، عوامل دیگری هم بر شکست آمریکایی ها و متحدینشان در جنوب ویتنام تاثیر داشته است. بطور مثال، رئیس جمهور ویتنام جنوبی، "نگودین دیم"، کاتولیک بود و با وجود اینکه مسیحیان کمتر از یک میلیون نفر از جمعیت بیست میلیونی ویتنام جنوبی را تشکیل می دادند، حکومت را به دست مسیحیان داد و با مخالفان به شدت برخورد کرد. همین موضوع سبب نارضایی گسترده مردم ویتنام جنوبی گردید و موجب شد بوداییان که اغلب جمعیت ویتنام جنوبی را تشکیل می دادند، با حکومت مرکزی مخالف شده و با نیروهای ویتنام شمالی همکاری کنند.^{۲۰۲}

درواقع برخورد جانبدارانه مذهبی، یکی از عوامل عدم مقبولیت دولت ویتنام جنوبی بود. از دیگر عوامل میتوان به نقش رسانه ها اشاره کرد.

گفتم: چطور؟

جاماسب: در زمان جنگ کره، تلویزیون عمومی نشده بود و مردم گزارش های جنگ را می توانستند، فقط در روزنامه ها بخوانند و یا در سینماها، قبل از شروع فیلم، ببینند، اما در زمان جنگ ویتنام، تلویزیون بخشی از زندگی مردم شده بود و در طول جنگ نیز روزنامه نگاران و فیلم برداران زیادی به این کشور رفتند و عکس ها و فیلم های آنان تاثیر زیادی بر افکار عمومی مردم آمریکا گذاشت. بطوریکه تعداد زیادی از مردم شروع به راهپیمایی و مخالفت با جنگ کرده و دولت را مجبور نمودند که به ترک مخاصمه رضایت دهد.

^{۲۰۲} در سال ۱۹۶۳ حکومت ویتنام جنوبی، برافراشتن پرچم بودایی را حتی در هنگام جشن های مقدس ممنوع اعلام کرد. بعد از آن یک راهب بودایی خودش را به آتش کشید و فیلم خودسوزی این راهب، توجه دنیا را به ویتنام جلب کرد.

گفتم: بله در مورد رسانه ها، درست میگوییم، من به شخصه به یاد دارم که بعد از دیدن صحنه شلیک گلوله با کلت کمربندی، توسط رئیس پلیس سایگون، به سر یک چریک ویتنامی، تا چند روز ناراحت بودم.

جاماسب: البته در مورد آن فیلم باید بگویم، فردی که کشته شد، خودش یک جنایتکار بود. او کسی بود که یکروز قبل از دستگیری، یک خانواده را بطور کامل به جرم همکاری با دولت ویتنام جنوبی، قتل عامل نموده و از جان بچه ها هم نگذشته بود.

گفتم: اوه، نمی دانستم، آیا می دانی که سرنوشت آن رئیس پلیس چه شد؟

جاماسب: به آمریکا مهاجرت کرد و یک رستوران کوچک تاسیس نمود.

گفتم: جالب است، همیشه فکر می کردم آدمهای جنایتکار در همین دنیا مجازات می شوند.

جاماسب: خب، این فکر اشتباه بوده.

چند دقیقه ای سکوت بینمان حاکم شد، سپس گفتم: باعث تاسف است که یهودیان در جنگ جهانی دوم، قتل عام شدند. من همیشه از یهودی ها خاطرات خوبی داشته ام.

جاماسب: چطور؟

گفتم: یادم می آید که در بچگی هر وقت می خواستیم یک چیز اصیل و غیر تقلبی بخریم، با پدرم روزهای شنبه به بازار می رفتیم و مغازه هایی را که تعطیل بودند، نشان می کردیم تا روز بعد برویم و از آنها خرید کنیم.

جاماسب لبخندی زد و گفت: بله، یهودی ها در تجارت منصف هستند.

گفتم: بله تجربه این را به من ثابت کرده.

جاماسب: چطور؟

گفتم: من در شیراز ملکی را برای واگذاری به یک خیریه، معامله کردم و در قرارداد اولیه، فقط ده درصد از مبلغ آن را پرداخت نمودم. قرار بود که بقیه پول را در طی یک سال بپردازم. طرف معامله ام یهودی بود. چند ماه بعد از قرارداد اولیه و قبل از اینکه ملک به نام خیریه زده شود، قیمت ملک رشد زیادی کرد و تقریباً دو برابر شد. اگر فروشنده می‌خواست، می‌توانست با پرداخت جریمه فسخ معامله که معادل پنج درصد قیمت ملک بود، معامله را فسخ نماید، ولی این کار را نکرد.

جاماسب: جالب است.

گفتم: راستی برایم نگفتی که چرا دنیا در مورد کشتار یهودیان سکوت کرد؟

جاماسب: به چند دلیل. یکی اینکه اغلب مردم آلمان نمی‌دانستند که در اردوگاه‌ها چه می‌گذرد و فکر می‌کردند که اردوگاه‌ها، محل استقرار اسرا و کارگران است و قرار است که آنها از بقیه جامعه جدا باشند.

دیگر اینکه سیستم تبلیغاتی آلمان که زیر نظر جوزف گوبلز²⁰³ کار می‌کرد بسیار قوی بود. آنها قسمت‌هایی از اردوگاه‌ها را مجزا کردند و فیلم‌هایی ساختند که در آن نشان می‌داد خانواده‌هایی که در اردوگاه هستند، بخوبی زندگی می‌کنند، لباس‌های خوب می‌پوشند و تمام وسایل تفریح را دارند و اگر صلیب سرخ می‌خواست از اردوگاه‌ها بازدید نماید، آنها را به این قسمت‌ها می‌بردند.

گفتم: چرا نازی‌ها بجای استفاده از نیروی کار یهودیان، آنها را می‌کشتند؟

جاماسب: در واقع تا مدتی از نیروی کار آنها استفاده کردند، اما بعد از سال ۱۹۴۳ تصمیم گرفتند که «پروژه راه حل نهایی»²⁰⁴ را به اجرا بگذارند.

²⁰³ Joseph Goebbels

²⁰⁴ Final Solution

گفتم: راه حل نهایی؟

جاماسب: بله، پروژه ای که در آن سران نازی تصمیم گرفتند یهودیان را بطور کلی نابود نمایند تا نسلشان ریشه کن گردد.

گفتم: چطور می خواستند این کار را بکنند؟

جاماسب: نازی ها از سال ۱۹۴۳ شروع به جمع آوری یهودیان و فرستادن آنها به اردوگاه های کار اجباری نمودند و بدلیل اینکه نمی خواستند غذای اضافی صرف کسانی که قدرت کار ندارند، بشود، در بدو ورود، تمام بچه ها و افراد ناتوان و سالخورده را از افراد سالم جدا می کردند و آنها را مستقیماً به حمام می فرستادند و مردم شادمان به حمام می رفتند، غافل از اینکه حمامها آب نداشتند، بلکه فضای بزرگ و بسته ای بودند که از سقف آن کپسول آفت کش «زیکلون» به داخل انداخته می شد تا این افراد در طی ۱۵ تا ۲۰ دقیقه بمیرند، البته بعد زجر زیاد و زمانیکه نازیها از مرگ آنها مطمئن می شدند، از مردان یهودی قوی هیکل، می خواستند تا اجساد مردگان هم کیش خود را از حمامها خارج ساخته و در کوره بسوزانند.

یکی از نگهبانان اردوگاه آشتویتس در اینباره گفته بود، ترس، کار خودش را می کرد. ما چهار نفری هر مرتبه صدها یهودی را به حمام میفرستادیم و بعد از اتمام کار، اجساد آنها را بوسیله یهودیان دیگر می سوزانیدیم. هیچکس هم اعتراضی نمی کرد.

گفتم: چه اعتراضی می توانستند بکنند؟

جاماسب: به نظر من می توانستند خرابکاری کنند، اما در طول چند سالی که مردم را در اردوگاه ها می کشتند، فقط یکبار عده ای توانستند یکی از کوره های آدمسوزی را منفجر کنند که بعد از آن تاوانش را هم دادند و تمامشان کشته شدند. شاید هرکس دیگر هم بود، مانند آن مردان قوی هیکل یهودی که می دانستند تا زمانیکه کار می کنند، کشته نخواهند شد، برای دیگران دل نمی سوختند.

از شنیدن این حرفها بسیار متاثر شدم. چند لحظه سکوت کردم و بعد پرسیدم: یعنی واقعا شش میلیون یهودی کشته شدند؟

جاماسب: من هم اوایل شک داشتم، اما تحقیق کردم و فهمیدم که بسیاری از کشتارها در همان شهرهای تحت اشغال انجام شده، مثلا در شوروی، حدود یک میلیون نفر بطور مستقیم با گلوله و یا بوسیله کامیون های گاز کشته شدند.

گفتم: کامیونهای گاز؟

جاماسب: بله، کامیون هایی که اتاقکی در عقب آن قرار داشت و آنها را طوری ساخته بودند که دود اگزوز کامیون به داخل اتاق می آمد و در طی نیم ساعت موجب مرگ زندانیانی می شد که در حال انتقال از محلی به محل دیگر بودند.

گفتم: تصور اینکه یک انسان نیم ساعت زجر بکشد تا بمیرد، خیلی دردناک است.

جاماسب: بله دقیقاً.

گفتم: چرا یهودیان قبل از اینکه توسط نازیها دستگیر شوند، فرار نمی کردند؟

جاماسب: تعدادی پنهان شدند و یا به خانه دوستان و آشنایان غیر یهودی رفتند و از مرگ نجات یافتند، اما شدت برخورد با کسانی که به یهودیان پناه می دادند، آنقدر زیاد بود که کمتر کسی جرات این کار را می کرد.

تعدادی از یهودیان هم فرار کردند و به کشورهای دیگر رفتند. این افراد چند گروه بودند. بعضی توانستند خود را به کشورهای امن برسانند، اما بعضی در اروپا باقی ماندند و دوباره به علت اشغال آن کشورها، بدست نازی ها افتادند و کشته شدند. اما نکته جالب این است که یهودی های

ثروتمند خیلی قبل از اینکه مجبور شوند به گتوها^{۲۰۵} بروند، از کشور خارج شده بودند و اکثر کشته شدگان از یهودیان فقیر بودند.

بعد از اعلان جنگ هیتلر به آمریکا در سال ۱۹۴۱، دولت آمریکا از ترس اینکه در بین مهاجران، جاسوس نازی به کشورش وارد شود، دیگر به آلمانی‌ها ویزا نمی‌داد. برای کشورهای دیگر هم که با آلمان در جنگ بودند، جریان به همین منوال بود.

بریتانیا هم فقط توانست ۶۰۰ کودک را نجات دهد و کار بیشتری نکرد. حتی بریتانیا در کشور فلسطین که تحت قیمومیتش قرار داشت، قوانینی برای منع ورود یهودیان وضع کرد و اجازه نمی‌داد که سالانه بیش از حد معینی یهودی به آن کشور وارد شود. اما بهر حال مهاجرت به سمت فلسطین زیاد شد و علیرغم مخالفت بریتانیا، مهاجرین توانستند با تهدید به انفجار کشتی و خودکشی، رضایت فرماندار بریتانیایی فلسطین را جلب کرده و وارد این کشور شوند. البته از کشتی‌هایی که مهاجرین یهودی را به فلسطین می‌برد، چند کشتی هم، بخصوص توسط روسها، مورد حمله اشتباهی قرار گرفتند و چند هزار نفر از مهاجران یهودی کشته شدند.

گفتم: این بیچاره‌ها همیشه تحت فشار بوده اند.

جاماسب: درست است.

گفتم: راستی چرا بریتانیا اجازه نمی‌داد یهودیان به فلسطین مهاجرت کنند؟

جاماسب: بخاطر مخالفت اعراب.

گفتم: چطور؟

جاماسب: از اواخر قرن نوزدهم، یعنی زمانی که سرزمین فلسطین هنوز در اختیار امپراطوری عثمانی بود، آژانس جهانی یهودی تصمیم گرفت سرزمینهایی در کشور فلسطین بخرد و یهودیان

^{۲۰۰} اغلب مناطق محصور بودند که یهودیان را از جمعیت غیر یهودی جدا می‌کردند. شرایط زندگی در آنجا اسفناک بود.

را به آنجا بفرستد و اینکار را کرد و تعداد یهودیان در آنجا زیاد شد و کار به آنجا رسید که یک سال قبل از فروپاشی امپراطوری عثمانی، اعلامیه جهانی بالفور^{۲۰۶} به تصویب دولت بریتانیا رسید که در آن، قول تاسیس کشور مستقل در سرزمین فلسطین به یهودیان داده شده بود. فروپاشی عثمانی این کار را تسهیل کرد و مهاجرت تسریع شد، ولی این مهاجرت با مخالفت اعراب مواجه گشت، بحدی که اعراب میهن پرست و روحانیونی مانند «عزالدین قسام» دست به اسلحه بردند و شروع به مبارزه با امپراطوری بریتانیا کردند و این مبارزه تا قبل از شروع جنگ جهانی دوم ادامه داشت، اما در طول جنگ دوم که بریتانیا نمی‌خواست خودش را درگیر جبهه جدیدی کند و نیروهایش را گرفتار جنگ با اعراب سازد، اجازه نمی‌داد که یهودیان بصورت گسترده به فلسطین مهاجرت کنند.

بد نیست بدانی که یهودیان مهاجر از ترس فلسطینیان مسلح، مجبور بودند در مجتمع‌هایی به نام "کیبوتز" زندگی کنند، بعلاوه به محض خروج ارتش بریتانیا، مسلمانان فلسطینی و ارتش اردن نقاط استراتژیک را در دست گرفتند و ۱۰۰ هزار یهودی ساکن اورشلیم را تحت محاصره قرار دادند، به حدی که غذا در آنجا کمیاب شد و نزدیک بود که همه از گرسنگی بمیرند و اگر سرهنگی یهودی که بازنشسته ارتش بریتانیا بود و افراد تحت امرش جاده ای فرعی برای کمک رسانی به مردم یهودی بیت المقدس نمیساختند، همه آنها از گرسنگی هلاک می‌شدند

گفتم: راستی، در دیر یاسین چه گذشت؟

جاماسب: اهالی روستای دیر یاسین با روستای مجاورشان که یهودی نشین بود، قرارداد بسته بودند که به هیچ وجه به افراد مسلح اجازه ورود ندهند، ولی چریک‌های مسلمان در روستای دیر یاسین پنهان شدند و برای یهودیان کمین گذاشتند و در نتیجه کماندوهای یهودی مجبور شدند به آنجا حمله کنند، البته در جنگ غیر نظامیان هم کشته می‌شوند و در دیر یاسین حدود

^{۲۰۶} اعلامیه ای که بوسیله دولت بریتانیا، تصویب شد و در آن تعهد شده بود که از تلاش یهودیان برای ساختن کشوری در فلسطین، که در آن زمان اشغال امپراطوری عثمانی بود، حمایت کند.

۱۴۰ نفر کشته شدند، ولی سر و صداییکه ایجاد کرد، موجب مهاجرت و فرار مسلمانان از آن ناحیه گردید.

یهودیان از فرصت پیش آمده در جنگ جهانی دوم استفاده کرده و نفراشان را برای فراگیری و آموزشهای نظامی در اختیار ارتش بریتانیا قرار دادند و اجازه دادند که ارتش بریتانیا از نیروی آنها برای جنگ علیه حکومت نازی استفاده نماید. بنابراین، بعد از جنگ، نیروهای آموزش دیده یهودی در فلسطین زیاد شدند و همین امر، زمینه تشکیل گروه های مسلح یهودی را در آن کشور فراهم کرد.

بعد از جنگ دوم جهانی هم، گروه های مسلح یهودی تلاش کردند که حکومت بریتانیا را مجبور به تشکیل کشور یهودی نمایند و برای رسیدن به اهدافشان، شروع به عملیات مسلحانه کردند و حتی هتل «پادشاه داوود»^{۲۰۷} را منفجر نمودند.

این گروه های مسلح آنقدر تندرو بودند که حتی بعد از استقلال اسرائیل، «کنت فولک برنادت»^{۲۰۸} که یک سوئیسی بیطرف و واسطه صلح در جنگ اعراب و اسرائیل بود را ترور کردند.

گفتم: این عملیات نظامی نتیجه ای هم داشت؟

^{۲۰۷} King David Hotel Bombing (22 July 1946)

این انفجار توسط گروه مسلح صهیونیستی ایرگون (Irgun) صورت گرفت. هتل محل استقرار هیئت اجرایی بریتانیا برای کنترل فلسطین بود. در این انفجار ۹۱ نفر، منجمله ۲۰ بریتانیایی کشته شدند.

^{۲۰۸} Folke Bernadotte

کسی که در جنگ جهانی دوم موجب آزادی چهل و پنج هزار زندانی، منجمله چهارصد و پنجاه یهودی دانمارکی از اردوگاه های آلمان شده بود. او در سال ۱۹۴۸ توسط گروه لهی (Lehy) ترور شد.

جاماسب: بله، در سال ۱۹۴۷ دولت بریتانیا اعلام کرد که دیگر قادر به قیمومیت فلسطین نیست و در نتیجه، حل مسئله فلسطین را به سازمان ملل ارجاع داد و سازمان ملل هم رای به تقسیم فلسطین به دو کشور مستقل داد.^{۲۰۹}

گفتم: خب بعد چه شد؟

جاماسب: یهودیان تقسیم بندی و تفکیک فلسطین را به دو کشور قبول داشتند، اما اعراب از این موضوع خشمگین شدند و با قاطعیت به مخالفت با آن پرداختند و شروع به جنگ علیه اسرائیل نمودند و در واقع چند ماه بعد از استقلال اسرائیل، اعراب به رهبری ملک عبدالله پادشاه اردن، در سال ۱۹۴۸، به اسرائیل حمله کردند، اما شکست خوردند و قسمتهایی از سرزمین تحت تصاحب خود را هم از دست دادند.

اما جنگهای اعراب و اسرائیل به همینجا ختم نشد و بعد از حمله اول، سه جنگ بزرگ دیگر نیز بین آنها اتفاق افتاد و در تمامشان اسرائیل پیروز از کارزار بیرون آمد.

در واقع همیشه شروع کننده جنگ، اعراب بوده اند، اگرچه در سال ۱۹۶۷، اسرائیل چند ساعت در شروع حمله پیش دستی کرد و توانست نیروی هوایی سوریه و مصر را قبل از اینکه بتوانند از آن استفاده نمایند، نابود کند.^{۲۱۰}

جالب است که بدانی تسلیحات و نفرات ارتش های عرب، همیشه چند برابر اسرائیل بوده، اما اسرائیلی ها همواره با ایمان جنگیده و پیروز شده اند و تلفاتی چند برابری به دشمنانشان وارد

^{۲۰۹} سازمان ملل در ۲۹ نوامبر ۱۹۴۷ کشور فلسطین را به دو کشور مستقل تقسیم کرد. در یکی اغلب مسلمانان بودند و در دیگری اغلب یهودیان.

^{۲۱۰} در جنگ شش روزه در مقابل سیصد هواپیمای اسرائیلی، ۹۵۷ هواپیمای مصری و سوری و در مقابل تانکهای قدیمی «شِرمَن» اسرائیلی، تانکهای جدید T34 و T35 روسی در اختیار کشورهای عربی بود.

کرده‌اند^{۲۱۱} و در اغلب جنگها، بابت کشته شدن هر سرباز یهودی، حدود پانزده سرباز عرب کشته شده‌اند.

اما نکته جالبتر این است که در طی ۷۰ سال گذشته ۱۱ میلیون مسلمان خودشان یکدیگر را کشته‌اند، اما اسرائیل تنها ۳۵ هزار مسلمان را کشته و خود ۲۷ هزار کشته داده که اغلبشان بخاطر فعالیت های تروریستی اعراب بوده است و نه در جنگ مستقیم.

یکی از علل پیروزی اسرائیلی ها، شجاعت و دیگری درایت آنها بوده است. مثلا در جنگ شش روزه، نیروهای آنها که خود را برای جنگ در صحرا آماده کرده بودند و از ساعتها قبل از ورود به جنگ، آب زیادی نوشیده بودند تا در صحرای سینا، گرمزده نشوند، توانستند ارتش مصر که سربازانش را با یک قمقمه کوچک آب، به صحرا فرستاده بود، به زانو درآورند، چراکه اغلب سربازان مصری، بخاطر صحرا، دچار گرمزدگی و خشکی بدن گردیدند و نتوانستند از اسلحه های خود، برای دفاع استفاده کنند و خود را تسلیم سربازان اسرائیلی کردند.

سپس جاماسب خنیدید و گفت: راستی یک جوک یادم آمد، اجازه بده قبل از ادامه بحث برایت تعریف کنم.

گفتم: بفرمایید

جاماسب: یکروز مسابقه ای را بین CIA و موساد و وزارت اطلاعات ایران گذاشتند و از آنها خواستند تا سه خرگوش را که در جنگلهای آمازون رها کرده بودند، پیدا کنند، بعد از چند روز همه برگشتند، مامورین CIA و موساد هر کدام یک خرگوش در دست داشتند. از مامور CIA پرسیدند که چطور پیدایش کردی؟

جواب داد: با ماهواره و ردیابی دقیق

^{۲۱۱} رجوع شود به جنگهای ۱۹۴۸ - ۱۹۵۶-۱۹۶۷ و ۱۹۷۳ بین اعراب و اسرائیل

همین سوال را از مامور موساد پرسیدند، گفت: ما یک خرگوش ماده را در جنگل رها کردیم تا خرگوش شما که نر بود را به سمت خود جلب کند و سپس او را گرفتیم.

نوبت به مامور وزارت اطلاعات ایران رسید و از او پرسیدند که چرا یک خرس زخمی را به جای خرگوش آورده ای؟ گفت: نه، این خرس نیست، این همان خرگوش است که خودش را به شکل خرس درآورده و ما هم از او اعتراف گرفته ایم که خرگوش است.

زیر خنده زدم، برایم جالب بود، چراکه با رفتار وزارت اطلاعات ایران آشنایی داشتم، دوباره به بحث اصلی برگشتیم.

گفتم: به نظرم در جنگهای، اعراب و اسرائیل، آمریکا به اسرائیل کمک می کرده.

جاماسب: بله، البته آمریکا کمکهای تسلیحاتی به اسرائیل می کرده، ولی نه به اندازه ای که روی آن تبلیغ می شود، بطور مثال در جنگ سال ۱۹۷۳، آمریکا تنها ۱۵ تانک برای اسرائیل فرستاد که در مقابل صدها تانک مصری، تعداد خیلی بود.

گفتم: پس بخاطر این جنگها بوده که اسرائیل زمینهای اعراب را غصب کرده؟

جاماسب: اجازه بده برایت بگویم که یهودیان ۹۳٪ از زمینهایی را که در اختیار دارند، بطور قانونی خریده اند و فقط ۷٪ از آنچه که امروزه در اختیار آنان است، از طریق جنگ بدست آمده و آنهم ثانویه به حمله اعراب بوده، دیگر اینکه اگر نسبت سرانه زمین قابل کشت را حساب کنیم، هنوز سرانه فلسطینیان از اسرائیلی ها بیشتر است.

«مجسمهء بزرگی که سر آن از طلا، سینه و بازوهایش از نقره و شکمی از برنز و ساقهایی از آهن داشت، با یک سنگ نابود شد»

کتاب دانیال

*** برزخ / روز نهم ***

بحث روز نهم ما با مسئله جنگها و فتوحات مغولان آغاز شد.

گفتم: شنیده ام که بسیاری از مغول ها هم مسلمان شده اند.

جاماسب: مغول ها بعد از نشستن بر مسند حکومت، سیاستمداران محلی را بکار گرفتند و برای راضی نگه داشتن مردم، به دین آنها گرویدند. بدین ترتیب مغولها می توانستند با حمایت مردم محلی، اعلام جهاد کنند. مثلا سلسله «مغال» در شمال هند که توسط «بابور گورکانی» و با حمایت صفویان، بوجود آمده بود، چون مسلمان بودند، هر وقت می خواستند کشورگشایی کنند، اعلام جهاد می کردند.

اما نکته دیگر اینکه خوی مغولان با اسلام تضادی نداشت، چون به راحتی می توانستند به اسم اسلام به کشورهای دیگر حمله ور شده، قتل و غارت کنند و مردم را به اسارت بگیرند و زنان را مورد تجاوز قرار دهند و تاریخ هند، در زمان حکومت مغولان مسلمان، پر از اینگونه رفتار بوده است.

گفتم: راستی علت موفقیت مغولان در جنگهایشان چه بود؟

جاماسب: دو علت داشت، یکی اسب و دیگری کمان مرکب.

گفتم: تیر و کمان که قبل از آنان هم استفاده می شده!

جاماسب: بله پنجاه هزار سال است که بشر تیر و کمان را می شناسد و آن را از چوبهای انعطاف پذیر و روده حیوانات میساخته، اما مغولان برای اینکه بتوانند به راحتی از روی اسب، تیر را پرتاب

کنند، کمان را کوتاه کردند و برای جلوگیری از کم شدن قدرتش، از ترکیباتی مانند شاخ گاو در بدنه آن استفاده نمودند و آن را بصورت کمان مرکب، با دو تا شدگی در دو جهت مخالف ساختند. بدین ترتیب می توانستند تیرهایشان را با سرعت ۱۳۰ کیلومتر در ساعت، تا فاصله چهارصد متری پرتاب کنند. در واقع تنها کمانی که می توانست به اندازه کمان مرکب مغولها، تیر را پرتاب کند، کمانهای بلند دو متری انگلیسی بود که البته در حال سواری نمی شد آنها را استفاده کرد.

گفتم: کاش راجع به تاریخچه سلاح، کمی بیشتر برایم بگویید

جاماسب: بشر حدود ۴۰۰ هزار سال پیش، با بستن سنگ هایی که لبه های تیزی داشتند به انتهای چوب، از آنها بعنوان نیزه استفاده کرد.

حدود ۱۵۰ هزار سال پیش، زوبینی ساخته شد که آن را روی چوب دیگر می گذاشتند و پرتاب می کردند، ۵۰ هزار سال پیش هم تیر و کمان را ساختند و حدود ۵ هزار سال قبل، از مس و مفرغ، سلاح هایی درست کردند، اما تقریباً سه هزار و دویست سال پیش بود که شمشیرهای فولادی برای اولین بار ساخته شد.

گفتم: سلاح های گرم، کی درست شدند؟

جاماسب: باروت را اولین بار چینی ها در قرن نهم میلادی ساختند و از آن برای آتش بازی استفاده کردند. بعداً توپهایی ساختند که زوبین پرتاب می کرد.

خمپاره را هم چینی ها ساختند، بدین ترتیب که باروت را در کوزه سفالی می ریختند و فتیله ای روی آن می گذاشتند و آنرا آتش می زدند و پرتاب می کردند.

اوایل، پیشرفت در ساخت اسلحه به کندی انجام می‌شد و در واقع اولین توپی که در تاریخ ثبت شده، مربوط به نبرد «عین الجالوت»^{۲۱۲} است که مملوک‌ها از آن علیه مغول‌ها استفاده کردند و توانستند مانع غارت سرزمینشان گردند.

توپ بزرگ^{۲۱۳} دیگری که در تاریخ مشهور است، توپی است که در محاصره قسطنطنیه^{۲۱۴} مورد استفاده قرار گرفت و در نتیجه آن، سلطان محمد^{۲۱۵} فاتح، توانست شهر را به تصرف خود در آورد و امپراطوری بیزانس را مضمحل سازد.

اولین تفنگ‌های فتیله‌ای، در قرن چهاردهم در ایتالیا ساخته شد و کیفیت آن به مرور بهبود یافت. در قرن هفدهم، لوله‌های تفنگ‌ها را خاندان کردند که سبب افزایش دقت و برد آنها از ۱۰۰ متر به ۴۰۰ متر شد، اما تفنگ‌های خاندان بخاطر رسوب باروت سیاه، نیاز به تمیز کردن مداوم داشتند و به همین دلیل، سربازهای معمولی از تفنگ بدون خان استفاده می‌کردند.

اوایل کسی رقبتی به تفنگ نداشت، چون یک کماندار مجرب می‌توانست ۱۷ تیر در دقیقه بیندازد، اما با یک تفنگ نمی‌شد بیش از دو یا سه گلوله در دقیقه شلیک کرد، ولی حُسن تفنگ این بود که استفاده از آن احتیاج به تجربه زیادی نداشت و می‌شد با آموزش‌های چند روزه، براحتی افراد را به خدمت گرفت و از آنها بعنوان نفرات پیاده استفاده کرد، درحالی‌که کمانداران می‌بایست سالها تمرین می‌کردند و تمرینات آنها آنچنان شدید بود که بازوانشان سست می‌گشت و در همه جا قابل تشخیص بودند.

^{۲۱۲} سال ۱۲۷۵ میلادی، در ناحیه فلسطین، بین حکومت مملوک‌های مصر و مغول‌ها به وقوع پیوست.

^{۲۱۳} داردانل گان توسط شخصی بنام اوربان ساخته شد. این اسلحه ۵ متر طول و ۱ متر قطر داشته و می‌توانسته سنگ‌هایی با قطر ۶۳ سانتی متر و وزن حدود ۲۵۰ کیلوگرم را تا برد نزدیک به دو کیلومتر پرتاب کند، بعدا توانستند، برد آنرا به ۳ کیلومتر رسانده و تا ۳۴۰ سال در ارتش امپراطوری عثمانی مورد استفاده قرار دهند.

^{۲۱۴} سقوط قسطنطنیه در سال ۱۴۵۳

^{۲۱۵} سلطان جوان عثمانی که از روش‌های ابتکاری برای فتح قسطنطنیه استفاده کرد منجمله استفاده از توپ‌های بزرگ و انتقال

کشتی‌های جنگی بزرگ از روی کوه (Fall of Constantino pole 6 April-29 May 1453)

تفنگهای اولیه با فتیله کار می‌کردند، اما کم کم برای ایجاد جرقه از سنگ چخماق استفاده شد، تا اینکه چاشنی انفجاری^{۲۱۶} اختراع گردید.

تا قبل از بوجود آمدن باروتهای بدون دود، مجبور بودند که گلوله پرتاب شونده را بصورت گرد بسازند و اندازه آن را کوچکتر از لوله در نظر بگیرند تا مجبور نباشند مرتب لوله را تمیز کنند، ولی با این وجود، بعد از شلیک چند گلوله، تیراندازان مجبور می‌شدند که در لوله تفنگ خود ادرار کرده و با آن، باقیمانده باروت را تمیز نمایند.

کوچک تر بودن گلوله های کروی از لوله تفنگ، سبب بالا رفتن خطای تفنگها شده و سربازان مجبور بودند برای افزایش دقت تیراندازی، تا فاصله صد متری هدف پیش بروند، اما بوجود آمدن گلوله هایی بنام مینیه^{۲۱۷} موجب افزایش دقت تیراندازی شد.

پس از آن تفنگهایی بوجود آمدند که از کمر پر می‌شدند^{۲۱۸} و سرباز مجبور نبود برای پرکردن اسلحه سرپا بایستد، بلکه می‌توانست بصورت خوابیده شلیک کند.^{۲۱۹}

کم کم، بالون^{۲۲۰} هم به ابزار جنگی تبدیل شد که بیشتر از آن بعنوان دیده بانی و کمتر برای حمله به دشمن استفاده میگردید.

^{۲۱۶} ساخت چاشنی انفجاری در سال ۱۸۲۸ میلادی

²¹⁷ Minie ball (1848)

توسط کاپتان ارتش فرانسه ساخته شد، این فشنگها دارای شیار بودند و هنگام شلیک، سرب در لوله پهن میشد و مسیر مستقیم را طی می‌کرد و همین امر سبب بهتر شدن دقت و برد تیراندازی میشد. در سال ۱۸۵۳ وقتی که ارتش بریتانیا و فرانسه به حمایت از امپراطوری عثمانی در کریمه، با روسیه وارد جنگ شدند، از این نوع گلوله استفاده کردند و تلفات زیادی را به ارتش روسیه وارد نمودند.

²¹⁸ Breech Loading Gun

^{۲۱۹} در جنگ بین پروس و اتریش، Austria Prussia War (1866) ارتش پروس (آلمان) از تفنگهای بریچ لودینگ استفاده کرد و همین موجب تلفات بیشتر و شکست ارتش اتریش گردید.

^{۲۲۰} اولین بالن توسط برادران مونت گولفیر در قرن هیجدهم، چند سال قبل از انقلاب فرانسه، ساخته شد.

گام بعدی ساختن گلوله تمام فلز بود که در اواخر جنگ داخلی آمریکا^{۲۲۱} مورد استفاده قرار گرفت.

مرحله بعدی، اختراع مسلسل^{۲۲۲} در اواخر جنگ داخلی آمریکا بود.

گام بعدی، هواپیما و تانک بودند. که در جنگ اول جهانی^{۲۲۳} مورد استفاده قرار گرفتند.^{۲۲۴}

سلاح های شیمیایی هم اولین بار در جنگ جهانی اول توسط آلمانی ها استفاده شد و بعد کشورهای دیگر از آن استفاه کردند، ولی بین جنگ جهانی اول و دوم، قوانینی برای منع استفاده از سلاح های شیمیایی و بیولوژیکی توسط دول اروپایی وضع گردید و هیتلر که خودش مصدوم سلاح های شیمیایی در جنگ اول بود، در جنگ دوم، به سراغ سلاح های شیمیایی نرفت.

ساخت سلاح های اتمی^{۲۲۵} گام بعدی بود که دنیا را به جنگ سرد وارد کرد و اگرچه بمبهای اولیه مثل بمب پسر کوچک " Little boy " که روی هیروشیما انداخته شد و مادهء انفجاری آن اورانیوم بود و ۱۶ کیلو تن قدرت داشت و بمب مرد چاق " Fat man " که بر روی ناکازاکی انداخته شد با قدرت ۲۱ کیلو تن و هسته مرکزی پلوتونیوم، بمب های بعدی به مراتب قویتر بودند و شوروی بمبی را در سال ۱۹۶۱ ساخت که به نام بمب تزار که ۵۰ مگاتن قدرت داشت. پیشرفت بعدی، بمبهای لیزری و هواپیماهای رادار گریز بودند.

221 ۱۹۶۵-۱۹۶۱

^{۲۲۲} اولین مسلسل ساخته شده، مسلسل شش لول گاتلینگ بود (۱۸۶۴) و بعد از آن مسلسل های موزر و براونینگ ساخته شدند. مسلسل براونینگ توانست ۴۵۰۰۰ گلوله را بلاوقفه شلیک کند.

^{۲۲۳} ۱۹۱۸-۱۹۱۴، جنگ جهانی اول مستقیماً موجب مرگ ۱۷ میلیون انسان گردید، اگرچه هم زمان با این جنگ، بیماری آنفولانزای اسپانیای و قحطی گسترش پیدا کرد که آنها نیز میلیونها انسان را به کشتن دادند.

^{۲۲۴} در جنگ اول جهانی، مسلسل، توسط آلمان بطور وسیع مورد استفاده قرار گرفت که موجب برتری آنها در سالهای اولیه جنگ شد، اولین استفاده از تانک با سرعت ۳-۵ کیلومتر در ساعت، به دستور چرچیل، در سال ۱۹۱۶، در جنگ جهانی اول صورت گرفت.

225 ۱۹۴۵

آن شب بحثمان در همینجا تمام شد و من روی تخت دراز کشیدم و صحبت های جاماسب و آنچه بر من گذشته بود، را مرور کردم، دچار تناقض شده بودم، تمام اعتقاداتم زیر سوال رفته بود و نیز در انگیزه ام برای آمدن به سوریه، دچار تردید شده بودم، احساس کردم بُتی را که در طی سالها از مذهب و دین برای خود ساخته ام، در حال فروپاشیدن است.

« آگاه باش از پیامبران دروغین، چراکه در ظاهر خود را بره می‌نمایند، ولی در داخل گرگ هستند»

انجیل متا ۱۵:۷

*** برزخ / روز دهم ***

بحث روز دهم ما با نحوه قدرت گیری و گسترش سوسیالیسم، بعد از جنگ جهانی دوم، شروع شد.

جاماسب در توجیه علت آن گفت: آمریکا به دلیل اینکه می‌خواست کشته‌های کمتری بدهد، با شوروی هماهنگ کرد که دقیقاً سه ماه پس از تسلیم آلمان، به ژاپن حمله کند.

همین موضوع سبب شد که قسمتهای زیادی از آسیا به دست ارتش سرخ بیفتد و حکومتهای کمونیستی تقویت شوند. این موضوع سالها بعد، نزدیک به صد هزار کشته روی دست آمریکایی‌ها گذاشت، اگرچه ارتش سرخ برای بدست آوردن آن مواضع فقط ده هزار کشته داده بود.

گفتم: چطور؟

جاماسب: وقتی شوروی به قسمتی از چین که در دست ژاپن بود، حمله کرد و نیروهای ژاپنی را شکست داد، تمام تسلیحاتی را که از ژاپنی‌ها باقی مانده بود، در اختیار نیروهای کمونیست چین قرار داد. کمونیستها با راهپیمایی طولانی و بزرگ «مائو» که نزدیک به ۹ هزار کیلومتر بود، توانستند مردم را با خود همراه کرده و اسلحه‌هایی که شوروی به آنان می‌داد را در اختیار مردم قرار دهند و با حکومت «چیان کای چک» بجنگند و او را شکست دهند و کمونیست را بر چین حاکم سازند.

طبق آرمان کمونیست، باید به کشورهای مجاور نیز کمک می‌کردند، بنابراین کمونیستهای چین، شروع به ارسال اسلحه برای کمونیستهای ویتنام و کره نمودند و در نتیجه شمال ویتنام و شمال کره، بدست آنان افتاد.

در جنگی که بعد از قدرت گرفتن کمونیستها در کره اتفاق افتاد، آمریکا توانست با دادن سی و پنج هزار کشته، مانع تصرف قسمت جنوبی کره، توسط کمونیستها گردد، ولی در ویتنام، حتی با وجود از دست دادن پنجاه و هشت هزار نفر، آمریکا نتوانست جلوی کمونیستها را بگیرد و آنان توانستند تمام ویتنام را به تسخیر خود درآورند.

گفتم: نظرت راجع به استالین چیست؟

جاماسب: اگرچه استالین یک دیکتاتور بود، ولی اگر در اعمالش دقت کنی، متوجه می‌شوی که برای آن دوره شوروی مناسب بوده، چراکه قبل از انقلاب اکتبر، روسیه کشوری ارباب و رعیتی بود و رعیت‌ها هیچ حقوقی نداشتند و بعد از انقلاب هم اگر واکنشهای تند بلشویکها نبود، روسهای سفید، آنها را شکست داده و دوباره رعیت‌ها را برده خود می‌کردند.

انقلاب بلشویکی، اکتبر ۱۹۱۷ آنقدر در دنیا تاثیرگذار بود که هزاران نفر از اقصی نقاط دنیا، حتی آمریکا و اروپا به شوروی مهاجرت کردند تا در آرمان شهر خود زندگی کنند که البته به آنچه تصور می‌کردند، نرسیدند و بعدها سیستم اطلاعاتی شوروی، از هویت و پاسپورت‌های بسیاری از آنان برای فرستادن جاسوس به آمریکا و اروپا استفاده کرد.

بعد از انقلاب اکتبر، شورشهای کارگری در همه نقاط دنیا به راه افتاد و اگر سرمایه داران آمریکایی و اروپایی ریفورم‌هایی برای بهبود وضعیت کارگران و ایجاد اتحادیه‌های کارگری انجام نمی‌داند، و تامین اجتماعی را درست نمی‌کردند، ممکن بود که حتی در آمریکای کاپیتالیست، انقلاب کمونیستی به راه بیافتد. البته در اروپا کمونیستها فعال بودند و احزابی تشکیل دادند و مثلا در اسپانیا توانستند قدرت را بدست گیرند، ولی آنقدر تندروی کردند و با کلیسا در افتادند و مردم

متدین را کشتند که بهانه ای برای " ژنرال فرانکو" شد تا کودتا کند و با حمایت هیتلر و موسیلینی، حکومت اسپانیا را بدست گیرد و تعداد زیادی از کمونیستها را بکشد.

در یونان کمونیستهایی که از حمایت شوروی برخوردار بودند، تا بعد از جنگ جهانی دوم به مبارزات خود ادامه دادند، اما بعدا حکومت مرکزی با حمایت دول غربی توانست کمونیستها را شکست دهد. در ایتالیا، بخاطر مذهبی بودن کشور، کمونیست ها نتوانستند پیشرفت زیادی داشته باشند و در نهایت تبدیل به یک حزب سیاسی شدند.

بد نیست بدانی که حدود ۵۰ سال قبل از انقلاب کمونیستی شوروی، یعنی در سال ۱۸۷۰، اولین حکومت کمونیستی در پاریس بوجود آمد و چند ماه قدرت را در دست داشت.

گفتم: اختلاف استالین و تروتسکی بر سر چه بود؟

استالین بر خلاف تروتسکی اعتقاد داشت که اول باید صنایع و پایه اقتصادی را تقویت کند و بعد به گسترش کمونیسم پردازد، اما تروتسکی معتقد بود که برای حمایت از انقلاب های کارگری، باید بلافاصله به کشورهای دیگر نیرو، اسلحه و مهمات فرستاد و همین باعث شد که با استالین درافتد و به تبعید برود و درست در شروع جنگ جهانی دوم در مکزیک بوسیله یکی از مامورین شوروی به قتل برسد^{۲۲۶}

گفتم: البته این کار از استالین بعید نبوده، چراکه نه میلیون انسان بیگناه را کشته است.

جاماسب: این نه میلیون و یا حتی اعداد بیشتری که گفته می شود، اغلب کسانی بودند که به اردوگاه های کار اجباری در سیبری فرستاده می شدند و همانها در دراز مدت، سبب رشد اقتصادی آن ناحیه گشتند، البته عده ای هم بیگناه کشته شدند، ولی اگر استالین نبود، الان وضعیت تمام کشورهای آسیای میانه و آسیای صغیر، مثل افغانستان بود، چرا که وقتی حکومت کمونیستی، معلمها را برای آموزش مردم در تاجیکستان، قرقیزستان و نقاط دیگر می فرستاد، مردم تحت تاثیر

²²⁶ قتل تروتسکی ۱۹۴۰ بوسیله "رامون مرکادر"

حاکمان محلی خود، معلمها را می‌کشتند و از مدرسه رفتن فرزندانشان جلوگیری می‌کردند، دقیقاً مثل الان که در نواحی تحت کنترل طالبان، اجازه مدرسه رفتن به بچه‌ها، بخصوص دختران، داده نمی‌شود و طالبان حتی اجازه دادن واکسینه کردن اطفال را هم نمی‌دهد.

گفتم: پس استالین خوش شانس بود که گرفتار افغانها نشد.

جاماسب: در آن زمان وضعیت کشورهای آسیای صغیر و آسیای میانه هم بهتر از افغانستان نبود، ولی خوش شانس استالین این بود که در آن زمان، اسلحه‌های اتوماتیک فراگیر نشده بود و مخالفین اغلب تفنگهای سرپر و یا غیر اتوماتیک داشتند، بنابراین شکست دادن آنها، برای حکومت مرکزی که مسلح به مسلسل، توپ، تانک و هواپیما بود، کار پیچیده‌ای نبود.

جاماسب ادامه داد: همه از بدی‌های استالین می‌گویند و هیچکس از محاسن او حرفی نمی‌زند، درحالیکه در زمان حکومت استالین، طول عمر و کیفیت زندگی مردم، افزایش پیدا کرد. تحصیل و خدمات درمانی و پزشکی، بصورت رایگان در اختیار عموم قرار داشت و همه شانس آن را داشتند که تا آخرین مدارج دانشگاهی، تحصیل رایگان داشته باشند.

گفتم: نظرت راجع به استعمار چیست؟

جاماسب: استعمار در اغلب موارد نتیجه مثبتی داشته، چراکه کشور استعمار کننده، بخاطر منافع خودش و بهره بردن از منابع طبیعی کشور استعمار شونده، مجبور بوده زیرساختهایی مثل جاده و راه آهن بسازد و این خود در پیشرفتهای بعدی آن کشور موثر بوده، بطور مثال با دقت به وضعیت هند و کشورهای آفریقایی تحت استعمار، متوجه می‌شوی که جایگاه فعلی آنها از کشورهای همسایه و مشابه خود که تحت استعمار نبوده‌اند، بهتر است و حتی دموکراسی دارند. بحثهایمان آنشب در اینجا تمام شد، آخر شب پیامکی از مهدی دریافت کردم که در آن نوشته بود، خود را آماده تغییر جا کنم.

*** القریتین ***

« شهری در دل صحرا »

مثل همیشه صبح زود به بیمارستان رفتم و بیمارانم را دیدم، سپس در راهرو بیمارستان متوجه حضور مهدی شدم که منتظرم ایستاده بود. بعد از سلام و احوالپرسی، گفتم: محل ماموریت شما را عوض کرده‌اند. بدون اینکه اعتراضی کنم و یا دلیل جابجایی ام را بپرسم، قبول کردم، بعداً فهمیدم که بخاطر کنجکاوای ام، مسئولین خواسته‌اند که من از آن بیمارستان بروم.

محل کار مرا شهر القریتین تعیین کرده بودند. شهری که حدود ۱۵۰ کیلومتر از دمشق فاصله داشت.

لوازمم را جمع کردم و به خوابگاه رفتم. جاماسب برخلاف همیشه در اتاق بود. کمک کرد تا وسایل مختصرم را در کیفم بگذارم، با هم خداحافظی کردیم و مرا تا اتومبیلی که برای رفتنم در نظر گرفته شده بود، بدرقه کرد.

سوار ون شدم. چند نفر دیگر هم در اتومبیل بودند، براه افتادیم، رفتن به مکان جدید، مضطربم کرده بود. نمی‌دانستم آنجا، چه چیزی انتظارم را می‌کشد. به یاد دوران نوجوانیم افتادم، زمانیکه بدون اطلاع از اینکه چه سرنوشتی در انتظارم است، برای امدادگری به جبهه رفتم. چراغ عشق کمک به همنوع که از بچگی در وجودم روشن شده بود و با گذشت زمان، نورانی و نورانی تر می‌شد.

من در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شده بودم، از شش سالگی به کلاس قرآن می‌رفتم و از همان موقع، انجام واجبات برایم در اولویت بود.

هرگز نماز و روزه ام قطع نشده بود، حتی آن سالی که برای کنکور درس می‌خواندم، علی‌رغم مخالفت اطرافیانم، روزه ام را گرفتم و در مقابل آنان که برای بهتر درس خواندن، سعی می‌کردند

که مرا مجبور به افطار روزه ام نمایند، مقاومت می کردم و می گفتم اگر قرار است دانشگاه رفتن من، منوط به این باشد که روزه ام را نگیرم، ترجیح می دهم که به دانشگاه بروم.

همان ماه رمضان، از افطار تا اذان صبح درس می خواندم و بعد از نماز صبح، روی یک مبل تک نفره می نشستم و یک ساعت می خوابیدم. می دانستم که اگر دراز بکشم، احتمالاً از خستگی، چندین ساعت بعد بیدار خواهم شد و زمان مفید درس خواندنم را از دست خواهم داد. می خواستم بعد از ظهر که گرسنگی و تشنگی مانع تمرکز می شود، کمبود خوابم را جبران کنم و بعد از نماز ظهر تا لحظه افطار بخوابم.

موقع افطار با شنیدن صدای اذان، قلبم گواهی می داد که زحماتم بی نتیجه نمی ماند. در واقع قلبم درست گواهی داده بود. رتبه ام در کنکور سراسری ایران دو رقمی شد و به راحتی توانستم در رشته ای که دوست داشتم، ادامه تحصیل دهم.

مدتها از آن دوران می گذشت. اکنون من یک پزشک با چندین سال سابقه ی کاری بودم، که خود را به دست تقدیر سپرده و خواست خدا را بر خواست خود ترجیح داده بودم تا مرا به هر کجا که بخواهد صلاح می داند، بفرستد.

دمشق را پشت سر گذاشتیم. تا چند کیلومتر بعد از دمشق، رنگ سبز درختان و زمینهای کشاورزی، خیلی بیشتر از سایر رنگ ها قابل رویت بود. کم کم به کوهستان رسیدیم و از آن عبور کردیم.

در راه، مسافران دیگر یک به یک پیاده شدند، فقط من ماندم و راننده.

احساس تنهایی ام دو برابر شد و شروع به دعا کردم و از ته دل خدا را صدا زدم و از او خواستم که همیشه همراهم باشد.

بعد از عبور از کوه، وارد صحرای وسیعی شدیم و حدود یک ساعت رفتیم تا سواد شهر القریهین را، دیدیم.

شهر غبار گرفته و خسته به نظر میرسید، زمین زراعی در اطراف شهر به وفور دیده می‌شد، اما تعداد باغها بیشتر بود. کمی بعد راننده از بزرگراه خارج شد و به سمت شهر رفت. فاصله زیادی تا بیمارستان نبود. از درب بزرگ ورودی بیمارستان گذشتیم و وارد محوطه شدیم. محوطه درخت کاری شده بود و فضای نسبتاً سرسبزی داشت، وقتی جلوی ساختمان اداری رسیدیم، راننده ترمز کرد و رو به من گفت: همینجاست آقای دکتر.

از ون پیاده شدم و با راهنمایی فردی که به پیشوازم آمده بود، به سمت اتاق رئیس بیمارستان حرکت کردم.

رئیس بیمارستان با خوشرویی به استقبال آمد. کاملاً مشخص بود که از حضور من بسیار خوشنود شده. چشم هایش برق می‌زد و لبخندی بر لب داشت.

بعد از سلام و احوالپرسی، من را به نشستن دعوت کرد و بعد دستور داد که برایم چای و شیرینی بیاورند، سپس با لبخند گفت: تعریف مهارت شما را شنیده‌ام، خیلی خوشحالم که اینجا هستید.

متواضعانه لبخندی زدم و گفتم: چندان هم ماهر نیستم، شما لطف دارید.

رئیس: چند روزی می‌شود که جراح بیمارستان ما رفته. مردم محروم منطقه، واقعا به یک جراح نیاز داشتند.

بعد از نوشیدن چای، رئیس از راهنمایی خواست که محل اقامتم را به من نشان بدهد.

حدود صد قدم آن طرف تر از بیمارستان، منزلی یک طبقه به من دادند که حیاط نسبتاً بزرگی در جلو و حیاط خلوتی در پشت داشت و پرده نسبتاً قطوری پنجره‌های آن را پوشانده بود، راهنمایم خداحافظی کرد و رفت و من روی تخت خواب یکنفره ای که در یکی از اتاقها بود، دراز کشیدم، در آن اتاق فرش بود که با نقش‌های ریز و رنگ‌های سورمه‌ای و قرمز و زردش، چشم را مینواخت.

کمی بعد برخاستم و خانه را ورنانداز کردم، یخچال کوچک کهنه ای در آشپزخانه بود که داخل آن خوراکی ها و نوشیدنی های متنوعی گذاشته بودند، یک بطری آب را برداشتم و لاجرعه سر کشیدم و دوباره روی تخت خوابیدم و به لوستر ساده و زیبایی که به سقف آویزان بود، نگریستم، نوری که از کنار پرده به داخل می آمد، توسط کریستالهای لوستر، شکسته شده و رنگین کمانی را روی دیوار درست می کرد. در قسمتهای تاریکتر دیوار، شکلهای جورواجوری به چشم می آمد و براحتی می شد تصویر پرنده ای با بالهای گشوده و غزالی با چشمانی زیبا را در آن یافت. همیشه از دوران کودکی ام، یافتن سایه ها یکی از سرگرمی هایم بوده و هر وقت که فرصتی می یافتم، سایه ای را پیدا می کردم و در آن به جستجوی شکلهای مختلف مشغول می شدم و این عادت به طرز عجیبی به من آرامش می داد.

*** آشنایی با پرسنل ***

بعد از ساعتی استراحت، وسایلم را از چمدانم بیرون آوردم و در کمدی که در کنار تخته قرار داشت، چیدم و از منزل خارج شدم و به بیمارستان رفتم.

بیمارستان ساختمانی قدیمی داشت، ولی آنرا تا حدودی بازسازی کرده و دیوارهای داخلی را با سرامیک های سفید و براق، پوشانده بودند، طبق گفته رئیس بیمارستان، من و یک متخصص اطفال، تنها پزشکان متخصص بیمارستان بودیم.

همانطور که در بیمارستان قدم می زدم، پرسنل خودشان را به من معرفی می کردند. کم کم به اتاق عمل رسیدم و وارد شدم. تمام پرسنل یک به یک جلو آمدند و خوش آمد گفتند، در میان آنان مردی تقریباً هم سن و سال خودم، با لبخندی گرم، توجهم را جلب کرد، اسمش جورج بود و قدی حدود صد و هفتاد و پنج سانتی متر داشت، چشمان سبز رنگ و گیرایش به همراه صورت کشیده و ریش مرتبی که داشت، چهره اش را خوشایند تر می کرد، ابروان پرپشت مشکی و بینی

قلمی اش، رنگ چشمانش را بیشتر مشخص می نمود. پیراهن آستین کوتاه اتاق عملی که به تن کرده بود، اندام خوش فرم و ورزیده و دستان قوی و پرمویش را به نمایش می کشید. مهربانی در چشمانش موج می زد، با دیدنش احساس کردم که یکی از دوستان قدیمی ام را دیده ام.

*** سنت الیان ***

روز اول کاری ام در اتاق عمل بیمارستان را با دپریدمان^{۲۲۷} زخم چند بیمار سوختگی و جا انداختن و گچ گرفتن شکستگی ساعد یک پسر بچه شروع کردم، در تمام عملها جورج همراهم بود و ناخواسته مهارت خود را نشانم می داد.

بعد از اتمام عملها، با جورج به خوش و بش پرداختم و به او گفتم: لهجه ات با مردم اینجا متفاوت است.

جورج: بله، من در اصل لبنانی هستم .

گفتم: پس اینجا چکار می کنی؟

جورج: قرار بود مدت کوتاهی در شهرستان کار کنم تا در دمشق کاری برایم پیدا شود، ولی این مدت تا الان شش سال طول کشیده، در واقع من تکنسین هم نیستم، بلکه ادبیات عربی خوانده ام و کار تکنسینی را بطور تجربی یاد گرفته ام.

گفتم: ولی بنظر می آید که خیلی ماهر باشید.

لبخندی زد و گفت: این لطف شماست.

گفتم: حالا راضی هستید؟

جورج: بله، راضیم.

²²⁷ برداشتن بافتهای مرده

گفتم: چطور؟

جورج: یکی دو سال اول، برایم سخت بود، ولی کم کم عادت کردم. البته سنت الیان هم بی تاثیر نبود.

گفتم: کی؟!

جورج: قدیس الیان

گفتم: اسمش را نشنیده بودم.

جورج: یکی از شهدای مسیحی است که مدفنش در این شهر قرار دارد. با چشمان کنجکاو به او نگرستم.

جورج ادامه داد: در این شهر کلیسا و نیز دیری بنام "سنت الیان" وجود دارد که مکانهایی روحانی و زیبا هستند.

گفتم: چه جالب، همیشه از اینجور جاها خوشم می آمده.

جورج: اگر دوست دارید، سر فرصت با هم به آنجا می رویم.

گفتم: بله حتما، خوشحال هم می شوم.

جورج مسیحی مارونی^{۲۲۸} بود و شخصیت جالبی داشت و صداقت کلامش، مرا به سوی خود می کشید، وقتیکه از سنت الیان صحبت می کرد، برق شادی در چشمانش دیده می شد.

^{۲۲۸} مارونی یکی از شاخه های مسیحیت کاتولیک است. تا قبل از کشتار مسیحیان توسط دولت عثمانی در قرن نوزدهم، حدود بیست و پنج درصد جمعیت سوریه را مسیحیان تشکیل می دادند. این کشتارها که آخرین بار در سال ۱۹۱۴ توسط ترکان جوان، انجام شد، تعداد مسیحیان سوریه را به کمتر از ده درصد جمعیت رساند. کشتارها بیشتر شامل مسیحیان ارمنی و آسوری میشد و در کل حدود دو میلیون مسیحی، توسط امپراطوری عثمانی بقتل رسیدند. اگرچه تا قبل از جنگ داخلی سوریه، مسیحیان فقط ده درصد از مردم را تشکیل می دادند، ولی نسبت جمعیتی آنها در بعضی از شهرها مانند القریتین تا چهل و پنج درصد میرسید.

روز بعد، پس از اتمام عملها، با اتومبیلی که جورج آورده بود، بسمت کلیسای سنت الیان رفتیم، پنج دقیقه راه بیشتر نبود و در راه جورج برایم تعریف کرد که سنت الیان، فرزند یک افسر رومی بوده و وقتی که پدرش از گرویدن او به مسیحیت مطلع می‌شود، او را تحت فشار میگذارد تا از مسیح، اعلام برائت کند، اما الیان زیر بار نمی‌رود و توسط پدرش محکوم به مرگ می‌گردد.

کلیسای سنت الیان، درب بزرگی داشت و داخل آن با نوری که از شیشه پنجره‌ها به داخل می‌آمد، نورپردازی شده بود و تصویر حضرت مسیح در حالیکه کتاب مقدس را در دست داشت، بر روی دیوار خودنمایی می‌کرد. تصاویر قدیسان نیز به زیبایی بر دیوارهای بلند کلیسا نقش شده بود، طاق بلند فیروزه‌ای و لوسترهای بزرگ، به زیبایی فضای داخلی کلیسا می‌افزود.

نیمکت‌های چوبی در قسمت جلوی کلیسا، درست در مقابل پیکره عیسی مسیح، به ردیف شده بود و مقبره خود سنت الیان در یک از حجره‌های فرعی بود.

روی یکی از نیمکت‌ها، دختر بچه‌ای به همراه مادرش، مشغول عبادت بود. جورج هم نشست و به دعا مشغول شد، به دعایی که میخواند گوش فرا دادم و در میان زمزمه‌هایش، کلمات "طیب" و "تشفه" را شنیدم، نیایش جورج که تمام شد، با لبخندی بر لب، به من نگریست.

گفتم: دعایی که می‌خواندی را قبلا در جایی نشنیده بودم .

جورج : بله. این دعا، مخصوص سنت الیان است.

گفتم: اگر اشتباه نکنم صحبت از طبابت و شفا بود.

جورج: بله سنت الیان طیب بوده و بیماران را شفا می‌داده.

لبخندی زدم و گفتم: اینجا حال عجیبی دارد. هر لحظه احساس می‌کنم که قلبم می‌خواهد سینه ام را بشکافد و بیرون بیاید و به سجده بیافتد، زانوانم از دیدن فضای معنوی اینجا سست گردیده و دیگر تحمل وزنم را ندارد.

اشک در چشمان جورج جمع شد و پیشانی ام را بوسید و دستم را گرفت و روی نیمکتی نشاند و کنارم نشست و با لبخند گفت: پس حالا من را درک می‌کنی؟
با لبخند جوابش را دادم.

چند دقیقه بعد برخاستیم و با هم شروع به گردش در کلیسا کردیم و جورج یک به یک نگاره‌ها را برایم شرح داد و از سرگذشت قدیسان برایم گفت.

ساعتی گذشت. نمی‌توانستم بیش از این از بیمارستان دور بمانم، با هم از کلیسا بیرون آمدیم، اما به محض خروج، احساس کردم قطعه‌ای از روحم را در آنجا جا گذاشته‌ام.

با هم به بیمارستان رفتیم و به بیماران سر زدیم، چند روزی اوضاع به راه بود، اما کم کم تعداد مجروحینی که به بیمارستان مراجعه می‌کردند، بیشتر شد و مردم با پیشروی نیروهای داعش از شهرهایشان فرار کرده و بسمت ما می‌آمدند. همه مدل مجروح داشتیم، برخی بخاطر اثرات مستقیم جنگ و صدمه با گلوله و خمپاره و بعضی به دلیل تصادفات رانندگی و اضطراب و عجله ناشی از جنگ.

از همان روز اول، اکثر وقت‌های آزادم را با جورج می‌گذراندم و هم او بود که یکروز مرا به داخل شهر برد تا دیر سنت الیان را نشانم دهد و گفت که ساختمان دیر، قبل از کلیسا ساخته شده است.

درب ورودی دیر، فلزی بود و محوطه نسبتاً بزرگی داشت، دیوارها را از سنگ ساخته بودند، داخل عمارت اصلی، نقاشی‌هایی از عیسی مسیح و مریم مقدس و بعضی از بزرگان مسیحیت و نوشته‌هایی به زبان عربی و یونانی به زیبایی روی دیوار دیر نقش شده بود. نامه‌ای که در دست یکی از نقاشی‌های روی دیوار بود، توجهم را جلب کرد. جورج که متوجه نگاه من شده بود، با صدای بلند شروع به خواندن آن نامه کرد. «ای خداوندیکه به مسیح، همان که فرزندت است، گوش می‌کنی... بر من رحم کن که من خطاکارم.»

کمی بعد با هم از دیر بیرون آمدیم و در شهر شروع به گشتن کردیم، جورج گفت که هر روز از جمعیت شهر کاسته شده و شهر مخوفتر به نظر میرسد و نیز گفت که نیروهای داعش با ما حدود ۸۰ کیلو متر فاصله دارند، ولی نیروهای دولتی توانسته اند، جلوی پیشرفت آنان را بگیرند.

*** پرسنل اتاق عمل ***

آنروزها جو اتاق عمل به گونه ای بود که به ندرت خسته می شدیم و پرسنل با پخش صوت موسیقی که اغلب ملایم بود، می گذاشتند، ولی گاهی در بین آنها موزیکهای شاد و تند هم پخش می شد و ما هم تکانی به کمر و بدنمان می دادیم تا خستگیمان برطرف شود، حتی دخترها هم از رقصیدن، ابایی نداشتند.

فضای اتاق عمل گرمتر و صمیمی تر از بقیه بیمارستان بود و من در همان چند روز اول کاملاً با نقاط ضعف و قوت پرسنل، آشنا شده بودم، یکی از پرسنل، " لیلیا " بود که در اتاق عمل سیرکولاری می کرد، او دختر جوانی بود که در همان نگاه اول می شد فهمید روحیات لطیفی دارد و از وسواسی که برای تمیز نگهداشتن لباس اتاق عملش به خرج می داد، معلوم بود که از آن دخترهای لوس و ظریفیست که دست روزگار او را بدینجا کشانده و بر اندام ریز نقشش، لباس جراحی پوشانده است، شیطنت خاصی در چشمانش موج می زد که هرکسی را وادار می کرد، سر به سرش بگذارد تا چند جیغ کوتاه دخترانه را از ته گلویش بیرون بکشد! و من هم ازین قاعده مستثنی نبودم.

یکروز دو عمل متوالی داشتیم و عمل دوم، گلوله خوردگی به شکم بود، بعد از اتمام عمل و در موقع بستن شکم، لیلیا گفت که یک گاز استریل کم دارد و اصرار داشت که از ۲۰ گازی که به ما تحویل داده، فقط ۱۹ گاز را بازپس گرفته. دوباره نگاهی به داخل شکم انداختم و پشت کبد و

طحال و بین روده ها را گشتم، اما چیزی نیافتم، بنابراین دستور رادیولوژی پرتابل را دادم تا محل گاز را در عکس مشخص کنم.^{۲۲۹}

در حال انتظار برای رسیدن دستگاه پرتابل رادیولوژی بودیم که احسان، تکنسین بیهوشیمان، که جوانی حدود سی ساله بود، از جایش برخاست تا دستگاه بیهوشی را چک کند، زمانیکه پشتش بسمت ما بود، جورج لحظه ای به چشمانم چشم دوخت و وقتیکه فهمید توجه من را جلب کرده با چشم و ابرو به باسن احسان اشاره کرد، نگاهی انداختم و دیدم که گاز گم شده، پشت شلوار احسان چسبیده است.

گفتم: احسان... اون چیه چسبیده پشت شلوارت؟

احسان نگاهی به من انداخت و دستش را پشت شلوارش کشید و گاز را جدا کرد و با چشمانی شرمگین جلو آمد و گاز را به ما نشان داد، بله همان گاز خط داری بود که نیم ساعت بخاطرش معطل شده بودیم.

از اینکه بیش از نیاز، مریض را در بیهوشی نگاه داشته بودیم، ناراحت شدم و جورج که متوجه ناراحتی من شده بود، سرش را نزدیک گوش احسان برد و به آرامی گفت: احسان!!! اینجا پشت پرده قایم شدی جلق میزنی؟ آخه اینجا جای جلق زدنه؟ چند بار بهت گفتم اگه میخوای کاری کنی برو حمام، حداقل دستمال کاغذی برمیداشتی بی انصاف! آخه گاز خط دار رو برداشتی خودتو خشک کردی؟!

با وجود عصبانیت، خنده ام گرفت، نتوانستم جلو خودم را بگیرم و قاه قاه خندیدم، و بقیهء پرسنل که نمی دانستند قضیه از چه قرار است، متعجبانه به من نگاه کردند.

^{۲۲۹} گازهایی که برای عمل شکم استفاده می شود، خطهایی دارند که می توان آنها را در رادیولوژی تشخیص داد (رادیو آپک)

احسان لبخندی زد و بعد اشک در چشمانش جمع شد و چند بار بخاطر اشتباهی که کرده بود، عذرخواهی کرد، بیچاره عینکش را با آن گاز تمیز کرده بود، هرگز آن صورت مهربانش که از خجالت سرخ شده و آن چشمان تیره ایش که از شرم، در اشک غرق گردیده بود را فراموش نمی‌کنم. در واقع تقصیر خودمان بود، آنقدر عجله داشتیم که بسته گاز کامل را، روی سینه بیمار گذاشته بودیم و یکی از آنان به پایین لغزیده بود و احسان نادانسته از آن استفاده کرده بود.

وقتیکه از تعداد گازها مطمئن شدم، بستن شکم را به جورج سپردم و خود از کنار تخت عمل دور شدم، نگاهی به دستکش خونی ام کردم و نقشه ای شوم در ذهنم نقش بست، به سمت لیلا رفتم و وانمود کردم که می‌خواهم دستم را با لباسش تمیز کنم. ابتدا چیزی نگفت، انگار باور نمی‌کرد که جدی هستم، اما وقتی نگاه شیطننت آمیز مرا دید، خودش را از من دور کرد و دور اتاق عمل به راه افتاد، همانطور که تند تند قدم برمیداشت تا از دستم فرار کند، گفتم: ببین... هیچ جا نمی‌تونی فرار کنی دختر! تکنسین نشدی که از خون بررسی! وقتی می‌ای اتاق عمل، یعنی اگه مجبور شدی باید با خون دوش بگیری!

لیلا که مضطرب شده بود و سعی می‌کرد از من دور بماند، همزمان با فرار به گوشه گوشه اتاق عمل، می‌خندید، کم کم به نفس افتاد و گفت: نه... تو رو خدا آقای دکتر... به خدا خیلی روی این لباس کار کردم، ... نباید کثیف بشه

گفتم: ببین اصلا سخت نیست، چند بار که دست خونیمو روی لباست بمالم، درست میشه. عادت می‌کنی، کم کم وسواس هم برای داشتن لباس آنکادر، از بین میره، این خودش یک راه درمانه. جورج و دو تکنسین دیگر که در اتاق بودند، می‌خندیدند.

کمی به دنبالش دویدم، دخترک همچون غزال، گریزپا بود، وقتیکه فهمیدم به او نمی‌رسم، ایستادم و گفتم: بیا دختر... کاری باهات ندارم! سپس دستکشهایم را درآوردم و در سطل مخصوص انداختم و از اتاق عمل خارج شدم.

« فرشته در شیپور پنجم دمید و ملخ ها به مردم هجوم آوردند، آنها نیش عقرب، صورت انسان و دندانهای شیر دارند و موی آنان مانند زنان بلند است»

مکاشفات یوحنا ۱۲/۱۰

*** دوزخ، طبقه اول ***

« حمله داعش »

صبح روز بعد که برای خرید به شهر رفته بودم، همین که چند قدم از بیمارستان دور شدم، عده ای از مردم را دیدم که در خیابان به هر سو میدویدند و در بین آنان مردی حدود چهل ساله، نوزادی را در آغوش گرفته بود و پسر بچه ی سه چهارساله ای را به دنبال خود می کشید، تند تند گام برمیداشت، اما پسر بچه نمی توانست به سرعت او حرکت کند. مرد ایستاد و او را بغل کرد و به راه رفتن ادامه داد، اما دیری نپایید که به نفس نفس افتاد، نمی توانست هردو بچه را باخود حمل کند، ایستاد و پسر بچه را از بغلش پایین آورد و در پیاده رو گذاشت و با محبت و اندوه، دستی بر سر و رویش کشید و چند لحظه بعد، شروع به دویدن کرد، اما موقع دویدن گاه برمی گشت و به عقب نگاه می کرد و سپس دوباره با نوزادی که در بغل داشت، به مسیرش ادامه می داد.

پسرک مات و مبهوت به پدر در حال فرارش، خیره مانده بود و زمانیکه مطمئن شد، او را رها کرده، بغضش ترکید و آنقدر گریه کرد که زانوانش خم شد، نزدیکتر رفتم و او را بغل کردم و با خود به بیمارستان بردم و به سر پرستار بیمارستان تحویل دادم تا فکری برایش کند و سپس به اورژانس رفتم، آنموقع نمی دانستم که پسرک چقدر شیرین زبان است، بعدا کم کم دوستمان شد و برایمان شعر میخواند و همیشه منتظر بود و امید داشت که پدرش هرچه زودتر بدنبالش بیاید و او را با خودش ببرد.

چندین مورد تصادفی را به اورژانس آورده بودند و در بین آنان بیماری بود که جمجمه اش در اثر تصادف متلاشی شده و در دم جان باخته بود.

جورج هم در اورژانس مشغول احیای یکی از بیماران بود، کمی که دستش خلوت شد، به سمتم آمد و گفت: انگار قیامت است، می‌گویند نیروهای داعش به ده کیلومتری شهر رسیده‌اند و نیروهای دولتی در حال عقب نشینی هستند، رئیس و مدیر بیمارستان هم فرار کرده‌اند.

سر و صدای بمب و خمپاره یک ثانیه قطع نمی‌شد و من و جورج مشغول رسیدگی به مجروحان بودیم که یکی از پرسنل زایشگاه، با عجله به سمتم آمد و گفت: آقای دکتر، یک مورد سزارین اورژانسی داریم.

به زایشگاه رفتم و زائو را دیدم که فریاد می‌زند، کیسه آبش پاره شده و مکنونیوم^{۲۳۰} در آن دیده می‌شد، اما بچه اش پایین نمی‌آمد، ضربان قلب بچه افت کرده بود و لازم بود که سزارین شود، اما من شهامت عمل سزارین را نداشتم، چراکه مدت‌ها بود آن کار را نکرده بودم، عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست، جورج که حالا نردم آمده بود، وقتی تغییر حالت را دید، دستی بر شانه ام زد و گفت: مشکلی نیست دکتر جان، عملش می‌کنیم.

سرم را نزدیک گوش جورج بردم و بطوریکه بیمار و ماما نشنوند، گفتم: خیلی وقت است که این کار را نکرده‌ام، جورج دستم را فشرد و با لبخند گفت: انجامش می‌دهیم

وقتی که اطمینان را در صورت جورج دیدم، دلم قرص شد و از ماما خواستم که زائو را به اتاق عمل بفرستد و با جورج به اتاق عمل رفتیم، حین ورود، احسان، تکنسین بیهوشی مان، را دیدم که در حال خروج از اتاق عمل است، جورج جلوییش را گرفت و گفت: کجا می‌روی؟

احسان گفت: همه رفتند، ما هم داریم می‌رویم

جورج: ولی یک سزارین داریم، بچه وضعش خراب است

230 مدفوع بچه

احسان دچار تردید شد، لحظه ای مکث کرد و به صدای غرش توپ و خمپاره گوش داد، سپس بر تردیدش غلبه کرد و به اتاق عمل برگشت، در این اثناء سرو کلهء لیلا هم پیدا شد و گفت: من هم هستم.

تیممان کامل شده بود، همگی لباس اتاق عمل پوشیدیم. زائو همچنان فریاد می کشید و اشک می ریخت. با کمک دوستان، او را به روی تخت عمل منتقل کردیم.

احسان بعد از ضدعفونی کردن کمر زائو، داروی بیحسی نخاعی را تزریق کرد، سپس از زائو خواست که چند لحظه سر جایش بنشیند و بعد او را روی تخت خواباند. سر تخت را کمی بالا آورد تا سطح بیحسی از کمر بالاتر نرود. سپس برای زائو، ماسک اکسیژن را وصل کرد. تا لیلا محل برش و اطرافش را ضدعفونی می کرد و پارچه های مخصوص عمل را می انداخت، من و جورج هم کلاه و ماسکمان را زده بودیم و دست شسته، کنار تخت بیمار حاضر شدیم و گان و دستکش پوشیدیم. جورج وسایل را آماده کرد و چاقو را به دستم داد. اول برای بریدن، دل دل می کردم، اما وقتی جورج دستش را روی دستم گذاشت، دوباره دلم گرم شد. برشی عرضی پایین شکم زائو زدم و بعد لایه های شکم را یک به یک باز کردم. اول سر و بعد بقیه بدن بچه را بیرون آوردیم. بلافاصله جورج بینی و دهان نوزاد را تمیز کرد، بند نافش را برید و او را تحویل لیلا داد، سپس جفت را از رحم خارج کرد و بعد از پاک کردن رحم، باهم شروع به دوختن آن کردیم. اگرچه این عمل را فقط یکبار، آنهم سالها پیش انجام داده بودم، اما عمل به خوبی پیش رفت و زیاد هم طول نکشید.

در حال بخیه زدن بودیم که صدای فریاد و دوییدن، از راهروی بیمارستان به گوش رسید، لحظه ای بعد، درب اتاق عمل با لگد باز شد و دو نفر مسلح وارد شدند و اسلحه هایشان را به سمت ما گرفتند، نگران شدم و نگاهی به جورج انداختم، اما او بدون توجه به این موضوع، مشغول بخیه زدن بود.

یکی از مسلحین، چند قدم به سمت ما برداشت، اما لایلا سد راهش شد و با صدایی لرزان از او خواست که جلوتر نیاید و بچه را که در پارچه سبزی پیچیده بود، نشانش داد و سپس آنرا نزد مادر برد، نوزاد دختر زیبایی بود که مرتب گریه می کرد، انگار بی تاب مادرش بود و وقتی او را دید، آرام شد.

دو فرد مسلح، به خواهش لایلا، در گوشه‌ای ایستادند تا عملمان تمام شود و زمانی که پانسمان زخم را گذاشتیم و بیمار را منتقل کردیم، از ما خواستند که به همراه آنان برویم و ما هم اطاعت کردیم، سپس من و جورج را در اتاقهای جداگانه حبس نمودند.

از لای در اتاقی که در آن محبوس بودم، نظری به بیرون انداختم و متوجه شدم که تک تک پرسنل بیمارستان را جهت بازپرسی می برند، بلافاصله فکری به ذهنم خطور کرد؛ نگهبانی را که پشت در اتاق ایستاده بود، صدا زدم و از او خواستم که اجازه دهد وضو بگیرم و نماز بخوانم. چند دقیقه طول کشید تا از فرمانده‌اش اجازه اینکار را بگیرد و سپس درب اتاق را باز کرد و اجازه داد تا به سرویس بهداشتی رفته و وضو بگیرم، وضو را به روش اهل سنت گرفتم و سپس به اتاق برگشتم و مانند اهل سنت به نماز ایستادم^{۲۳۱} و پس از اتمام نماز، روی سجاده به ذکر مشغول شدم، همان موقع بود که درب اتاق باز شد و مردی چهار شانه و خوش سیما با ریشی نه چندان بلند وارد شد. اول به او توجهی نکردم و خود را مشغول دعا نشان دادم، اما کمی بعد رویم را به سمت او برگرداندم و سلام کردم، جواب سلام را داد و به سمتم آمد و گفت: من ابوبشیر هستم و ادامه داد، آیا شما اهل سنت هستید؟

من که تازه از سجاده برخاسته و مشغول جمع کردن آن بودم، گفتم: من مسلمانم

ابوبشیر: دوستان گفته‌اند که به روش اهل سنت وضو گرفته و نماز خوانده اید، شما سنی هستید؟

^{۲۳۱} سنی‌ها و داعش که گروهی از سنی‌ها هستند، با دستان بسته نماز می خوانند. وضو گرفتن، اذان، اقامه، قنوت، تشهد و سلام آخر مابین نماز شیعیان و اهل سنت کمی تفاوت دارد.

برای اینکه دروغ نگفته باشم، سرم را پایین انداختم و پاسخی ندادم، سعی می‌کرد با من ارتباط چشمی برقرار کند، اما تلاشش بی نتیجه بود، معلوم بود آدم باهوشی است، نمی‌خواستم فکرم را از چشمانم بخواند.

گفت: ما به افرادی مثل شما نیاز داریم.

سرم را بالا آوردم و گفتم: من در خدمت همه بیماران هستم.

خوشحال شد و نزدیکتر آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت: شما برادر ما هستید.

کمی دل گرم شدم. چند لحظه بعد، دستم را گرفت و درحالی‌که از اتاق بیرون می‌برد، برایم توضیح داد که باید مجروحین آنها را درمان کنم. به او گفتم که بدون دستیارانم چنین چیزی امکان پذیر نیست. مرد فهمیده‌ای بود، بلافاصله دستور داد که تمام پرسنل اتاق عمل و بیمارستان را آزادکنند، دقایقی بعد، جورج و احسان به من ملحق شدند، اگرچه فهمیده بودند که جورج مسیحی است.

چند روز اول مجبور بودیم که فقط مجروحین داعش را درمان کنیم، اما در فرصتهای بعدی، رضایت ابوبشیر را برای درمان مردم عادی هم گرفتم و شرط آن این بود که برای درمان مجروحین داعشی، هیچ چیز کم نگذارم.

برای اینکه بتوانم بر تخت‌های بیمارستان بیافزایم، با کمک جورج و بعضی از پرسنل، انباری را که بلااستفاده بود، خالی کردیم و از تخت‌های اسقاطی، چند تخت برای بستری مردم عادی ساختیم.

همان روزهای اول بود که ابوبشیر دفتر رئیس بیمارستان را در اختیار گرفت و بیشتر ساعات خود را در آنجا می‌گذراند، او مسئول گردان بهداری نیروهای داعش در منطقه بود و اطلاعات پزشکی خوبی داشت، ولی معاونی داشت که کمتر در بیمارستان پیدایش می‌شد، می‌گفتند سه همسر دارد و گرفتار آنان است، او مردی چاق و فربه بود و در پرخوری شهرت داشت و بعضی می‌گفتند

که دار و دسته ای تشکیل داده و به همراه آنان از خانه هایی که بدون سکنه هستند، غنیمت جمع می کند و می گفتند که هر یک از همسرانش را در منزلی جای داده و وسایل مجللی برای آنان فراهم کرده است.

طبق دستور ابوبشیر، برای رعایت موازین شرعی، پرستارهای زن را به بخش زنان و زایمان منتقل کردیم و کارهای مجروحین مرد را، به پرسنل مرد سپردیم. من هم اگر می خواستم زنی را معاینه کنم و یا حتی نبضش را بگیرم، باید آن کار را از پشت پرده و یا با استفاده از آینه و پوشیدن دستکش انجام می دادم.

با افزایش تعداد مجروحین، بیمارستان دچار کمبود نیرو شد، از طرفی از جورج شنیده بودم که تمام مسیحیان را بازداشت کرده اند. به بهانه کمبود نیرو، موقعیت را مناسب دیدم و از ابوبشیر خواستم تا اجازه دهد از مسیحیان بازداشتی، که اکنون آنان را غلام مینامید، در کارهای خدماتی بیمارستان استفاده کنم و نیز اجازه دهد که از نیروهای خودش و داوطلبانی که در شهر حضور دارند، چند نفر را آموزش پرستاری دهم تا بتوانند در ارائه خدمات به مجروحان کمک نمایند. اینکار به نظر جورج مناسب بود، چرا که موجب می شد جیره غذایی بردگان مسیحی (غلامان) بیشتر گردد و به کمک همانها بودند که تخت های کهنه را سرهم می کردیم و اگر نیاز به تعمیر و جوشکاری داشتند، انجام می دادیم، من هم کلاسهای آموزش کمکهای اولیه را به راه انداختم و اولین چیزی که به دانشجویانم یاد دادم، باز نگاهداشتن مجرای هوایی و استفاده از تورنیکه^{۲۳۲} برای جلوگیری از خونریزی بود.

^{۲۳۲} تورنیکه یا رگبند، به هر وسیله ای که بالای محل رگ خونریزی دهنده، پیچیده شود تا جلوی خونریزی را بگیرد. حداکثر زمان استفاده از تورنیکه، برا اندام تحتانی (نوک انگشتان پا تا کشاله ران) شش ساعت و برای اندام فوقانی (نوک انگشتان دست تا شانه) دوازده ساعت می باشد و باید هر یک ساعت یکبار، تورنیکه برای چند دقیقه باز شود تا خون به بافت برسد، والا اندام آسیب دیده، دچار گانگرن (مردن بافت) می گردد.

*** مهارت جورج ***

یکروز که من با یکی از کارآموزان مشغول شستشوی زخم باز استخوان ساق پای مجروحی بودم، بیماری را با تنگی نفس به اورژانس آوردند. گلوله به گلویش اصابت کرده و در حال خفه شدن بود. جورج که دستش آزاد بود، بلافاصله خودش را بالای سر او رساند و چند آنژیوکت کلفت را در گردنش، در ناحیه تراکیا، فرو کرد و سوزن آنرا بیرون کشید تا از آن طریق، بیمار بتواند نفس بکشد. همزمان خون جمع شده در ناحیه گردن بیمار را با دهان میمکید و به داخل سطل می ریخت، چراکه دستگاه ساکشن در آن لحظه در اختیارش نبود. پانسمان زخم را سریع تمام کردم و بیمار را به اتاق عمل برده و برای او لوله تراکه اُستومی گذاشته و رگ خونریزی دهنده را بستم.

بعد از اینکه وضعیت بیمار ثابت شد، به جورج گفتم: کاری که برای این بیمار کردی، من را به یاد داستانی انداخت .

جورج: چه داستانی؟

گفتم: در یکی از جنگها، تیری به گردن چنگیز خان اصابت کرده و رگ گردن او را پاره می کند و چنگیز خان به حال خفگی می افتد و همه اطرافیان، دست و پایشان را گم می کنند، اما یک نفر از میان سربازان چنگیز، جلو میاید و شروع به مکیدن خون هایی می کند که زیر پوست گردن او جمع شده بوده و در میان تعجب همگان، او را از مرگ نجات می دهد.

جورج: داستان جالبی بود.

گفتم: جالبتر اینکه چنگیز خان وقتیکه ارتش دشمن را شکست می دهد، از فرمانده شکست خورده می خواهد تیراندازی را که به او زخم زده، تحویل دهد و فرمانده شکست خورده، تیرانداز را دست بسته نزد چنگیز خان میفرستد و تیرانداز که می دانسته کشته خواهد شد با افتخار و بدون هیچ ترسی نزد چنگیز حاضر می شود.

جورج: حتما چنگیز بلافاصله او را می کشد!

گفتم: نه، چنگیز خان، بخاطر شجاعت آن تیرانداز، او را عفو می کند و به دلیل مهارتش، او را فرمانده گردان تیراندازان خود می نماید.

جورج: عجب... چه سرگذشت جالبی.

*** اقامتگاه مسیحیان ***

تقریباً چند هفته ای طول کشید تا من و جورج بتوانیم به اندازه ای با مجاهدان و فرمانده صمیمی شویم که مجوز دائمی عبور و مرور بگیریم و بعد از آن، دیگر می توانستیم آزادانه، هر وقت که بخواهیم، از بیمارستان خارج شده و در شهر گردش کنیم.

یک روز جورج، من را به مدرسه ای که اسرای مسیحی در آن بودند، برد و با اجازه تردد مخصوصی که داشتیم، وارد شدیم.

مدرسه، حیاط بزرگی داشت و بچه ها در سنین مختلف، در حیاط آن، مشغول بازی بودند، در صورت بچه های کوچکتر، شادی موج می زد، اما بچه های بزرگتر، انگار به دنیای اطرافشان مشکوک بودند و با صورتی بی روح، در گوشه و کنار قدم می زدند، به سمت ساختمان رفتیم و مردم را دیدیم که در هم میلولیدند، تمام کلاسها را پرده کشیده و به خوابگاه تبدیل کرده بودند و در هر کلاس، دو یا سه خانوار زندگی می کردند. امکانات ضعیف بود و آنقدر دچار وخامت وضع بهداشتی شده بودند که عده ای با روغن خوراکی و خاکستر زغال، برای خود صابون میپختند.

جورج با چند نفر از بزرگسالان مشغول به صحبت شد و من را به ایشان معرفی نمود. یکی از آنان که مردی حدود شصت ساله بود، گفت: کاش می توانستیم به سرکارهایمان در شهر برگردیم.

بقیه با او هم صدا شدند و از جورج خواستند که کاری برای آنان کند و جورج قول داد که نهایت تلاشش را خواهد کرد. موقع برگشتن رو به جورج کردم و گفتم: چگونه میخواهی به قولت جامه عمل بپوشانی؟

جورج گفت: تلاشمان را می‌کنیم، شاید فرمانده از نفوذش استفاده کرد و اجازه داد که مردم سر کارهایشان برگردند.

به محض رسیدن به بیمارستان، نزد ابوبشیر رفتیم و با او صحبت کردیم و وضع بهداشتی ساکنین مدرسه را گفتیم. صحبت‌های ما را که شنید، واکنش نشان داد، اگرچه از اول مردد بود، اما بالاخره قبول کرد که با مافوقش صحبت کند، چند روز بعد، جواب آمد و قرار شد که مردان به سرکارهایشان برگردند و نیز اجازه داشته باشند از داخل شهر خرید کنند، مشروط به اینکه پارچه‌ای سفید رنگ که روی آن با رنگ قرمز حرف «ن» به معنی (نصاری) نوشته شده باشد، را به بازویشان ببندند و روی درب مغازه‌هایشان نیز حرف «ن» را با رنگ قرمز بنویسند، ولی زنها و بچه‌ها می‌بایست در مدرسه می‌مانند.

در بیمارستان، تقریباً تمام کارهای خدماتی را مسیحیان انجام می‌دادند و قانون بود که مسیحیان در مقابل مسلمانان همیشه سربه‌زیر باشند و به زمین خیره شوند و وقتی مسلمانی از مقابلشان عبور می‌کرد، می‌بایست به کناری رفته و راه را باز می‌کردند.

*** مجروح داعش و پیرزن مسیحی ***

یکروز که در اروژانس، مشغول ویزیت بیماران بودم، یک رزمنده داعشی را دیدم که با سر و وضعی مرتب و ریش‌هایی شانه شده، روی برانکارد خوابیده. زخمش را با پارچه تمیزی بسته بودند. از اینکه می‌دیدم بجای گاز^{۲۳۳} و باند استریل، از پارچه سفید استفاده کرده‌اند، تعجب کرده بودم. از

²³³ Gauze

پرستار خواستم پانسمانش را باز کند و نگاهی به ساق پایش که زخم سوختگی چند روزه ایی داشت، انداختم و با تعجب دیدم که هیچ عفونتی ندارد، پس از معاینه کامل بیمار متوجه شدم از کمر به پایین فلج است .

رو به او کردم و گفتم: چه کسی زخمهات را پانسمان کرده؟ هر که بوده کارش را بسیار عالی انجام داده است.

لبخندی زد و گفت: یک پیرزن

بیمار که خودش را ابوسعید معرفی می کرد، گفت: در شهر مشغول گشت زنی بودم که ناگهان بمبی کنارم منفجر شد و موج انفجار، من را به فاصله دوری پرت کرد و دیگر چیزی نفهمیدم و زمانیکه بهوش آمدم و چشمانم را باز کردم، متوجه شدم که روی پله های یک زیرزمین افتاده ام. اول سعی کردم که از جایم بلند شوم، اما نتوانستم، انگار کمرم شکسته بود. کمی بعد، پیرزنی به سراغم آمد و سر و صورتم را تمیز کرد و به سختی من را به داخل زیرزمین کشید و شروع به پرستاری از من کرد. هر روز زخمهایم را با آب نمک جوشیده و خنک شده می شست و با پارچه تمیز اتو شده، پانسمان می کرد و چند بار در روز به من غذا می داد، از محبت هیچ در حقم کم نگذاشت، انگار که فرزندش بودم، اما زیاد سخن نمی گفت و با من حرف نمی زد، بیشتر در خودش بود و زندگی خودش را می کرد، کمرش خمیده بود و به سختی راه می رفت و همیشه تسبیحی در دست داشت و ذکر می گفت. از صلیبی که به دیوار اتاقش آویزان بود، فهمیدم مسیحی است، چند عکس خانوادگی نیز در طاقچه داشت. چند روزی گذشت تا به خودم اجازه دهم و راجع به عکسها از او بپرسم و پیرزن با مهربانی گفت، که دو دخترش ازدواج کرده اند و پسر بزرگش را در حادثه رانندگی از دست داده و از پسر کوچکش چند روزیست که بیخبر است.

ابوسعید چند لحظه سکوت کرد و سپس ادامه داد: پیرزن خیلی برایم زحمت کشید، حتی برایم لگن هم می گذاشت و مرتب لباسهایم را می شست و مرا حمام می کرد. اوایل از اینکه بدنم را ببیند،

شرم داشتم، اما چاره ای نبود. کم کم عادت کردم. پیرزن لباسهای پسرش را برایم می آورد و بر تنم میپوشاند.

چند روزی گذشت تا پرویز که دیدم پیرزن بیش از روزهای عادی از زیرزمین خارج می شود. علت کارش را نمی دانستم تا اینکه سحرگاه امروز، دو نفر وارد زیرزمین شدند و من را روی برانکاردی گذاشته و از پله ها بالا آوردند و در تاریکی، برانکارد من را از کوچه پس کوچه ها عبور داده و پشت در بیمارستان، بر زمین گذاشتند و رفتند، آفتاب که زد، پرسنل بیمارستان مرا یافتند و به اینجا آوردند.

حرفهای ابوسعید برایم جالب بود. مشتاق شدم پیرزن را ببینم تا هم از او تشکر کنم و هم بپرسم مراقبت از زخم را کجا یاد گرفته است.

چند روز بعد، ابوسعید را برای پیوند پوست به اتاق عمل بردیم و از ران چپش پوست نیمه ضخامتی برداشته و روی ساق پای راستش که زخمی کاملاً تمیز داشت، گذاشتیم و بعد از آن، محل برداشت پوست را زیر لامپ گرمازا قرار دادیم تا خشک شود. قرار شد پانسمان ساق پای راستش را هم بعد از شش روز باز کنیم تا پوست پیوند شده فرصت چسبیدن به بافت زیرین را داشته باشد.

چند روز بعد، مرد جوانی را با گانگرن پا (قانقاریا) به بیمارستان آوردند، عفونت به خونش زده بود و تب بالایی داشت، گانگرن هم تا بالای زانو رسیده بود، بلافاصله بعد از شروع آنتی بیوتیک او را به اتاق عمل برده و پایش را از بالای ران، قطع کردم و بیمار را به بخش فرستادم، روز بعد، پیرزنی را دیدم که بالای سر آن جوان ایستاده و مرتب از وضعیت فرزندش می پرسد. از کلماتی که استفاده می کرد، متوجه شدم که قبلاً در بیمارستان کار می کرده و شاید هم پرستار بوده است.

بعداً متوجه شدم که جوان مجروح هنگام فرار، توسط نگهبانان داعش مورد اصابت گلوله قرار گرفته و با همان وضع، زندانی شده و زمانیکه در زندان بوده، پایش عفونت می کند و بخاطر بوی

تعفن پا او را از زندان بیرون برده و در مخروبه ای رها می‌کنند تا بمیرد، اما چند شهروند عادی، او را می‌یابند و به بیمارستان میرسانند و یکی از پرسنل مسیحی بیمارستان او را میشناسد و به مادرش خبر می‌دهد.

فردای آنروز بود که به من اطلاع دادند، جوان دچار ایست تنفسی شده، بسرعت خودم را به او رساندم و عملیات احیا^{۲۳۴} را شروع کردم. چند دقیقه بعد هم جورج به من ملحق شد، طبق قانون، موقع احیا، بستگان بیمار را از اتاق خارج می‌کردیم. نیم ساعتی مشغول احیا بودیم، اما نتیجه ای نداد و مرد جوان فوت کرد. بقیه کار را به پرستاران واگذار کردیم و من و جورج از اتاق خارج شدیم. به حیاط بیمارستان که رفتیم، پیرزن را دیدم که در کنار دیوار قدم میزند. از آنجا که دوست نداشتم خبر فوت کسی را به بستگانش بدهم، وظیفه اینکار را به جورج سپردم.

جورج بسمت پیرزن رفت و درست مقابل او ایستاد و شروع به صحبت کرد، عصای پیرزن از دستش بر زمین افتاد و زانوانش خم شد و اگر به دیوار پشت سرش تکیه نداده بود، خودش نیز نقش بر زمین می‌شد. لحظه ای بعد به سختی هر دو دستش را بالا آورد و جلوی صورتش گرفت، ولی دیری نپایید که دستانش را پایین آورد و تلاش کرد محکم بر روی پاهایش بایستد، اما نتوانست، جورج دست او را گرفت و روی نزدیکترین نیمکت نشانده.

لیوانی آب برای پیرزن بردم و به دستش دادم، موقع گرفتن لیوان، دست لرزانش را پشت دستم گذاشت و تشکر کرد و سپس قطره قطره آب را نوشید، انگار پایین نمی‌رفت، شاید هم می‌خواست این آخرین غمش را، به آهستگی فرو دهد تا بتواند آن را هضم نماید؛ ساکت نشسته بود، صورتش دریای غم بود، اما اشکی نداشت که بیارد، دقایقی بعد، خودش را جمع و جور کرد و از روی نیمکت برخاست و به آهستگی سراغ عصایش رفت و آن را از روی زمین برداشت و ستون بدن کرد و به سمت درب خروجی بیمارستان به راه افتاد.

²³⁴ CPR: Cardiopulmonary Resuscitation

مات و مبهوت مانده بودم از عظمت روح آن پیرزن. چند لحظه بعد، برای سرزدن به بیمارانم به داخل ساختمان رفتم و وارد اتاق ابوسعید شدم، دیدم که نیم خیز شده و از پشت پنجره به حیاط بیمارستان چشم دوخته، وقتی متوجه حضورم شد، صورتش را به سمت من برگرداند و با عجله و اضطراب گفت: دکتر جان ممکن است از شما خواهشی کنم؟

گفتم: بفرمایید

ابوسعید: ممکن است کسی را بفرستید تا آن پیرزن که در حال خروج از بیمارستان است را به اینجا بیاورد؟

گفتم: چطور؟ مگر او را میشناسی؟

ابوسعید: بله میشناسم، خودش است! همان کسی که از من پرستاری کرد.

در عجب مانده بودم از چرخش روزگار و دست سرنوشت، نمی توانستم چیزی بگویم، بلافاصله، از اتاق بیرون رفتم و به سوی پیرزن دویدم و از او خواهش کردم که نزد ابوسعید بیاید، پیرزن سلانه سلانه با من نزد ابوسعید آمد، ابوسعید نیم خیز شد و دست او را گرفت و بوسید، پیرزن سر ابوسعید را در میان بازوانش گرفت و هر دو شروع به گریه کردند، کمی بعد، با پیرزن و جورج بالای سر جوان فوت شده در سردخانه رفتیم و جورج شروع به دعا کرد و در دعایش چند بار نام سنت استفان^{۲۳۵} و سنت لوسیا^{۲۳۶} را برد و گفت: می بینم که درهای بهشت باز شده و پیشوای

²³⁵ اولین شهید مسیحی که سنگسار شد.

^{۲۳۶} دختری از یه خانواده ی مرفه، که مسیحی شده و خودش را وقف مردم می کند، به حدی که خواستگارش از او روی بر می گرداند و لوسیا نهایتاً به قتل می رسد. هیجانان ناشی از مرگ تراژیک لوسیا سبب ایجاد روحیه شهادت طلبی در مسیحیان شده و سبب می شود که ده سال بعد، کنستانتین کبیر با کمک مسیحی ها قدرت را به دست آورده و به دین مسیح رسمیت ببخشد.

مردم، سمت راست خدا ایستاده و شهدا به او ملحق می‌شوند، پیرزن چند بار صورت خوش سیمای پسرش را بوسید و از سردخانه خارج شد.

*** جوان گُرد و عملیات انفال ***

یکی از روزها، مردی حدوداً پنجاه ساله، قد بلند، با سینه‌ای ستبر و ریش و سبیل پرپشت، به سراغم آمد و جویای حال یکی از بیمارانم بنام ابوجعفر گشت.

ابوجعفر، جوان گُرد حدود سی و دو سه ساله‌ای بود که به علت اصابت ترکش خمپاره به روده هایش، مجبور شده بودم قسمتی از روده بزرگ را بطور موقت از دیواره شکم بیرون بگذارم تا عفونت، داخل شکم پخش نگردد.

جریان را به آن مرد گفتم و به اتفاق، نزد ابوجعفر رفتیم و ابوجعفر دوستش را به من معرفی کرد، نامش سرگرد ابومحمود البصری^{۲۳۷} بود.

از اینکه دیدم، یک جوان گُرد با افسری اهل بصره، آنقدر صمیمی هستند، تعجب می‌کردم و تعجب خود را بر زبان آوردم، ابوجعفر خندید و گفت: دوستیمان داستانی دارد و اگر حوصله تان می‌شود، بگویم.

گفتم: بله، حوصله ام می‌شود.

ابوجعفر: در جنگ انفال^{۲۳۸} یک گروه کماندو به روستای ما حمله کردند و فرمانده آنان با کُلت کمری اش پدرم و هر سه عمویم را کُشت و زندگیمان را تباه کرد، من ماندم و پنج خواهر و برادر

^{۲۳۷} در انتهای نام نیروهای داعشی، نام شهری که از آن آمده‌اند، ذکر می‌شود و در این مورد البصری یعنی اینکه فرد از بصره آمده است.

^{۲۳۸} انفال نام عملیات جنگی بود که در آن نیروهای ارتش عراق، کردهای شمال آن کشور را تار و مار کردند. در این جنگ، ارتش صدام حداقل ۱۸۰ هزار گُرد را قتل عام کرد و در بسیاری از مواقع برای پاکسازی مبارزان گُرد از روستاها، اقدام به پرتاب بمب های شیمیایی بر روی غیرنظامیان می‌کرد.

یتیم، آنموقع ده ساله بودم و از همان زمان، حس انتقام در دلم روشن شد و به مرور شعله ور گردید، بحدی که در رویاهایم بارها و بارها قاتل پدرم را به روشهای مختلف کشتم، چهره اش همیشه جلوی چشمهایم بود تا وقتی که سی ساله شدم و احساس کردم که باید خودم را از شر آن افکار وسواسی و کابوسهای شبانه خلاص کنم.

بعد از حمله آمریکا به عراق، ورق برگشته بود و ارتش بعث نابود شده و صدّام به اسارت درآمده بود و اوضاع بهم ریخته کشور، موقعیت مناسبی را برای پرس و جو و یافتن قاتل پدرم فراهم می کرد، بطوریکه توانستم به راحتی با دادن مبلغی رشوه به افسران قدیمی ارتش عراق، اسم و آدرس فرمانده آن گروه کماندویی را بیابم، نامش "شکور عبدالله" بود.

وقتی که فهمیدم در بصره زندگی می کند، بلافاصله برای انتقام راهی آن شهر شدم و در مهمانخانه ای در نزدیکی منزل او، اتاقی را اجاره کردم. صاحب آن مهمانخانه، همین سرگرد ابومحمود البصری بود.

حالا که جای شکور عبدالله را پیدا کرده بودم، به یک اسلحه نیاز داشتم، اما نمی دانستم که چگونه آنرا تهیه کنم، چند روزی که در مهمانخانه سرگرد اتراق کردم، کم کم با او رفیق شدم و توانستم از او برای خرید یک کلت کمری، راهنمایی بخواهم.

ابوجعفر لبخندی زد و ادامه داد: البته سرگرد هم به همین راحتی زبانش را به حرکت در نمی آورد و درواقع، تا وقتی که ندانست هدفم چیست، اصلاً راهنمایی نکرد، اما به محض اینکه فهمید به دنبال یکی از افسران جنایتکار گارد ریاست جمهوری هستم، از همکاری دریغ نمود، چراکه خودش هم مورد ظلم افسران گارد قرار گرفته بود.

نهایتاً سرگرد، یک دستفروش را به من معرفی کرد و من با دادن ده دلار انعام به آن دستفروش، به فروشنده اسلحه معرفی شدم و با او صحبت کردم.

فروشنده که جوانی حدود بیست ساله، با قدی کوتاه و موهای ژولیده و صورتی سیاه چرده بود، برای فردای آن روز با من قرار گذاشت و گفت که چهارصد دلار با خود ببرم.

روز بعد، به محل قرار رفتیم، اما سرگرد که نگرانم بود، از دور با کلت کمری اش، هوایم را داشت. مرد اسلحه فروش با دمپایی و پیژامه و زیرپیراهن رکابی سر قرار آمد و مرا به داخل یکی از کوچه ها هدایت کرد، پشت سرش حرکت می کردم تا به وسط کوچه رسیدیم که ایستاد و به سمت من برگشت و مرا بازرسی بدنی نمود و بعد، پول را از من گرفت و شمرد و سلامت اسکناسها را چک کرد و آنها در جیبش گذاشت، سپس من را به ساختمان مخروبه ای در همان نزدیکی برد و چاقوی جیبش را درآورد، اول یکه خوردم و فکر کردم که باید از خود دفاع کنم، اما او با چاقوی جیبش، قسمتی از زمین باغچه داخل ساختمان را حفر کرد و از زیر خاک، بسته ای را که با پلاستیک مشکی پوشیده شده بود، بیرون آورد، سپس پلاستیک را باز کرد و یک روولور کالیبر ۳۸ را بیرون کشید و به من داد و گفت: این هم اسلحه شما، نگاهی به اسلحه انداختم، ظاهرا سالم و مرتب بود، اما باید امتحانش می کردم.

گفتم: کجا امتحانش کنم؟

فروشنده: اینجا که نمی شود.

گفتم: پس جایی را پیدا کن که بشود.

قیافه اش کمی درهم رفت، اما بعد از چند لحظه گفت: اشکال ندارد، پس همراه من بیا.

باهم از ساختمان بیرون آمدیم و بسمت انتهای کوچه حرکت کردیم، سپس، سوار موتورسیکلتی که در کنار دیوار گذاشته بود، شد و از من خواست که ترک موتورش بنشینم و به راه افتاد. از کوچه خارج شدیم و به محله ای خلوت در حاشیه شهر رفتیم و در کنار یک منزل مسکونی که معلوم بود، با بمب تخریب شده، ایستادیم، موتورش را خاموش کرد و سویچ را برداشت و به سمت اتومبیل اوراق شده ای که در همان نزدیکی بود، رفت و دستش را زیر صندلی برد و چیزی

را بیرون کشید و به سمتم آمد و فشنگی را به من نشان داد و سپس اسلحه را از دستم گرفت و فشنگ را در آن گذاشت و به سمت همان اتومبیل شلیک کرد و دوباره اسلحه را به من پس داد و گفت: خیالت راحت شد؟

گفتم: بله، اما فشنگ هم می‌خواهم؟

فروشنده: هیچکس فشنگ را همزمان با اسلحه به خریدار نمی‌دهد، حالا چند فشنگ می‌خواهی؟ کمی فکر کردم و گفتم: ده عدد

فروشنده: فردا بیست دلار به همان دستفروش بده و فشنگها را تحویل بگیر.

قبول کردم. معامله دیگر تمام بود. فروشنده من را به جایی که یکدیگر را ملاقات کرده بودیم، برگرداند و بلافاصله از آنجا رفت.

بسمت مهمانخانه براه افتادم. از اینکه اسلحه را بدست آورده بودم، خوشحال بودم اما از غیبت سرگرد کمی مایوس شده بودم، چون به من قول داده بود که پشتیبانیم کند و هوایم را داشته باشد، همانطور که به فکر بدقولی سرگرد بودم، ناگهان یک موتور سیکلت کنار من ایستاد، فکر کردم که فروشنده اسلحه است و آمده من را با چاقو بزند، ناخواه‌آگاه به حال دفاعی رفتم و به موتور سیکلت نگریستم، دیدم که سرگرد با لبخندی بر لب، ترک راننده ی موتور نشسته و از من می‌خواهد که سوار شوم، من هم سوار شدم و با هم به سمت مهمانخانه رفتیم.

وقتیکه رسیدیم، سرگرد دست بر شانه ام زد و گفت: فکر کردی که من زیر قولم می‌زنم و اجازه می‌دهم که بدون محافظ با جماعت اسلحه فروش به خارج از شهر بروی! نه قربان! در تمام مسیر من پشت سر شما حرکت می‌کردم. در واقع همان لحظه که دیدم ترک موتور آن اسلحه فروش نشستی، اولین موتور کرایه ای را سوار شدم و از راننده خواستم که شما را تعقیب کند.

از اینکه می‌دیدم سرگرد آنقدر هوایم را داشته، خوشحال بودم و به داشتن چنین دوستی افتخار می‌کردم. او را در آغوش گرفتم و معانقه^{۲۳۹} کردم و سپس به اتاقم در مهمانخانه رفتم.

فردای آنروز، سرگرد با سینی چای وارد اتاقم شد و کنارم نشست و گفت: رفیق، سالها از آن ماجرا گذشته و من امروز پرس و جو کرده‌ام و فهمیده‌ام که الان او بیش از شصت سال سن دارد و از کار افتاده و علییل است و دو پسرش را نیز در جنگ با آمریکا از دست داده و همسر اولش هم، دق مرگ شده و مرده و الان با زنی شوهر مُرده ازدواج کرده و از او دو فرزند دارد. گفتم: هر کاری که کرده نوش جانش، چه ربطی به من دارد؟ سرگرد: ربط دارد.

گفتم: چطور؟

سرگرد: همسرش زنی است که یک دستش سوخته و انگشتانش بهم چسبیده است، اما با این وجود برای تامین مخارج خانواده، در خانه‌های مردم کلفتی می‌کند، تو که خودت جامعه را بهتر میشناسی و میدانی که اگر زنی بیوه، به خانه‌ی دیگران رفت و آمد کند، بلافاصله انگ بی شرافتی را بر پیشانی‌ش می‌چسبانند. دیگر اینکه آن زن، الان دو بچه کوچک دارد. آیا میخواهی آنها را هم یتیم کنی؟

گفتم: از اینکه این نکات را به من گوشزد میکنی، ممنونم، ولی این مسئله چیزی نیست که بتوانم به راحتی از آن بگذرم.

سرگرد: مثل اینکه مرغت یک پا دارد!

^{۲۴۴} معانقه: چسباندن گردن به گردن، یکی از توصیه‌هایست که برای زیاد شدن محبت بین مسلمانان، به آن فرمان داده شده، این عمل معمولاً بعد از مصافحه (دست دادن) اتفاق می‌افتد و در اسلام توصیه شده هنگام مصافحه، کف دست چپ خود را پشت دست راست طرف مقابل بگذارید تا محبت بین طرفین افزایش یابد.

گفتم: بله، باید حتما این کار را بکنم وگرنه تا آخر عمر، حتی نمی‌توانم یک شب را راحت بخوابم. سرگرد بعد از شنیدن این حرف، سرش را به علامت تاسف تکان داد، سپس دستش را روی دست من گذاشت و گفت: هر جور که خودت صلاح می‌دانی

اندکی بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت، ولی صحبت‌هایش اتاق را ترک نمی‌کرد و مرتب در فضا می‌چرخید و وارد گوشم می‌شد و مغزم را به کار می‌گرفت. آنقدر که بالاخره تخم شک را در قلبم کاشت و دو دلم کرد.

باور نمی‌کردم انجام کاری که حتی فکر کردن به آن، موجب شور و شعفم می‌گردید، حالا روحم را مشوش سازد. حالا که وقت انتقام رسیده بود، با یک سوال بزرگ رو به رو شده بودم، آیا این کار ارزشش را دارد و آیا بغیر از شکور، کسان دیگری هم صدمه خواهند دید؟

سعی کردم بر خودم مسلط شوم و این افکار را از سرم بیرون کنم. برخاستم و بالش بزرگی روی تخت گذاشتم و چندین بار با اسلحه خالی، نحوه کشتن آن جنایتکار را تمرین کردم. از هر زوایه ای به بالش نزدیک می‌شدم و ماشه را می‌چکاندم و مانند بچه‌ها از چکاندن ماشه، لذت می‌بردم. فشنگها را تحویل گرفتم و چندین بار مسیر رفت و آمد و اطراف منزل آن جانی را بررسی کردم و تصمیم گرفتم که فردای آن روز، کار را تمام کنم.

شب از هیجان خوابم نمی‌برد. انگار که قرار بود به سعادت ابدی برسم و برای همیشه در دریای شرف غوطه‌ور گردم، در رختخواب غلت می‌زدم و به کار روز بعدم می‌اندیشیدم، کم‌کم وقت نماز صبح شد، برخاستم و نماز را خواندم و دعا کردم و از خدا خواستم که کمکم کند و همه چیز را به او سپردم و دستانم را در اختیارش گذاشتم و به خودم آرامش دادم و تازه آنموقع بود که توانستم کمی بخوابم.

ساعت ۱۰ صبح بود که از خواب بیدار شدم، دست و روپم را شستم و صبحانه ام را خوردم و فشنگها را در اسلحه جای دادم و اسلحه را زیر لباسم پنهان نمودم و بسمت منزل آن جنایتکار براه افتادم.

چند دقیقه بعد، جلوی منزل شکور بودم، دیدم که در نیمه باز است و درکوچه مجاور، دختری حدود ده ساله مشغول آموزش دوچرخه سواری به پسر بچه ای حدود شش ساله است. دخترک روسری قرمز را دور موهایش پیچیده و برای اینکه انتهای روسری در دست و پایش نباشد، آن را دور گردنش گره زده بود.

نزدیکتر رفتم، وقتیکه به در رسیدم، آنرا آهسته هل دادم تا باز شود، ناگهان زنی حدود چهل ساله مقابلم ظاهر شد و گفت: با کی کار دارید آقا؟
گفتم: من آشنای شوهرتان هستم.

گفت: شوهرم آشنایی ندارد. اگر شما هم جزو طلبکاران هستید، آخر هفته بیایید، شاید چیزی برایتان جور کردم.

نمی خواستم به دروغ بگویم طلبکارم، چرا که طلب من پول نبود، من طلب داشتم، اما طلب من خون بود، خون پدر و عموهایم و بقیه مردان روستا، اگر دروغ می گفتم، اینکار مقدس برایم بی ارزش می شد.

گفتم: من برای پول نیامده ام، بدهی دارم که باید به او پس بدهم.

زن که باور نداشت کسی چیزی به شوهرش بدهکار باشد، با بی حوصلگی گفت: خانه نیست و سپس درب منزل را بست، کمی عقب رفتم و رو به روی در، طرف مقابل کوچه ایستادم و کمی پول از جیبم بیرون آوردم. می خواستم به بهانه اینکه می خواهم پول را به شوهرش بدهم، دوباره زنگ بزنم و زن را مجبور کنم که اجازه دهد، اگر شوهرش در خانه است، او را ببینم و اگر در خانه نیست، لااقل بگویم که چه موقع به منزل بر میگردد.

همانطور که پولها را حاضر می‌کردم، ناگهان چشمم به پنجره طبقه دوم افتاد که پرده اش تکان می‌خورد. انگار کسی از پشت آن، مرا می‌پایید. به روی خودم نیاوردم و کمی از منزل دورتر شدم. حدس زدم که شکور در طبقه بالاست و فهمیدم که دیگر عامل غافلگیری را از دست داده‌ام و ممکن است الان با اسلحه ای پُر، در طبقه دوم، منتظرم باشد. کمی دورتر از منزل، پشت یک درخت، به کمین ایستادم و منتظر شدم که درب منزل باز شود و ناگافل به شکور حمله ورگردم. انتظارم نیم ساعتی طول کشید و آن زن از منزل بیرون آمد و درحالیکه با یک دست، چادرش را روی سرش گرفته بود و با دست دیگر، لگن بزرگ پلاستیکی را حمل می‌کرد، بسمت انتهای کوچه رفت و وارد یکی از خانه ها شد، اما لای درب منزل شکور را، شاید بخاطر بچه ها، باز گذاشته بود. نگاهی به بچه ها کردم. حواسشان جمع کار خودشان بود. به آهستگی از کنار دیوار سمت خانه، خودم را به درب رساندم و آنرا باز کردم، بوی تریاک به مشامم خورد، فهمیدم که مشغول است، پاورچین پاورچین از پله ها بالا رفتم و زمانیکه پشت در بسته اتاق طبقه دوم رسیدم، اسلحه را از زیر پیراهنم بیرون آوردم و چکش آنرا را به عقب کشیدم و انگشتم را روی ماشه قرار دادم و سپس با لگد محکمی، درب را باز کردم و وارد اتاق شدم، بلافاصله چشمم به هیکل نحس آن جنایتکار افتاد که روی ویلچر نشسته بود.

از خودم پرسیدم، یعنی این شکور است؟ لحظه ای شک کردم، اما وقتیکه با دقت به چهره کریهش نگاه کردم، فهمیدم که خودش است. بله... خودش بود، اما خودش نبود. از آن کماندوی قوی هیکل و تنومند، فقط پوست مانده بود و استخوانی و صورتی چروکیده و لبهایی کبود.

شکور که از تعجب خشکش زده بود، سیخ نازکی را که برای کشیدن تریاک در دست داشت، بر روی گاز شعله ور کپسول پیک نیک، رها کرد و مات و مبهوت به من خیره شد.

بدون آنکه چیزی بگویم، اسلحه را به سمتش نشانه رفتم.

ساکت بود و حرفی نمی‌زد. آماده شلیک بودم که به یاد صحبت های سرگرد افتادم و لحظه ای تردید کردم، با یادآوری صحنه کشته شدن پدرم، دوباره آماده شلیک شدم، اما به یکباره آن پسر بچه که در کوچه مشغول دوچرخه سواری بود، وارد شد و به سمت پدرش رفت و او را در آغوش گرفت.

اندکی بعد، دخترک هم وارد شد و خودش را به پدر رساند و او را بوسید. پسرک چشمانش را از من دزدید و صورتش را در سینه پدرش فرو برد، اما دخترک رویش را بسمت من برگرداند و مستقیم در چشمانم نگاه کرد، شکور اما ساکت بود، انگار اعتراضی نداشت، شاید به مرگ راضی بود. شاید می‌خواست به دست من، از زندگی فلاکت بارش خلاص شود، همانطور که روی ویلچر نشسته بود، بدون آنکه حرفی بزند، سرنوشتش را به من سپرده بود.

لحظه ای بعد، اشک از چشمان دخترک جاری شد و پرسید: می‌خواهی پدرم را بکشی؟ نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. تردید بر من غلبه کرده بود، دیگر مانند چند دقیقه پیش، مصمم نبودم.

دستم را از روی ماشه برداشتم و اسلحه را پایین آوردم و چکش آن را خواباندم و از منزل خارج شدم.

صدای ابوجعفر می‌لرزید و اشک در چشمانش حلقه زده بود. سرش را پایین انداخت و ساکت شد.

سرگرد دست او را در دست گرفت و فشرد و سپس پیشانی اش را بوسید. تصمیم گرفتم که دوستان را با هم تنها بگذارم، پانسمان زخم هم تمام شده بود. دستی به پشت دست ابوجعفر زدم و خداحافظی کردم و از اتاق بیرون آمدم.

*** صمد، حمله شیمیایی حما ***

یکی از روزها طبق معمول بعد از پوشیدن کلاه، ماسک و شستن دست هایم، وارد اتاق عمل شدم. آنروز حسن دستیار من بود و قرار بود چند عمل جراحی داشته باشیم.

حسن جزو پرسنل با مهارت من حساب می شد، در مدت آشناییمان به خوبی شایستگی های او را دریافته بودم؛ جوانی با مرام و معرفت که همیشه آماده ی خدمت به بیماران بود.

وسطهای عمل، به یاد پسر عمویش صمد افتادم، از بیماران من بود؛ راننده ی آمبولانسی که سال گذشته در حملات شیمیایی شهر حما، دچار آسیب ریوی شده بود.

یک هفته قبل، صمد را بخاطر ذات الریه، در بیمارستان بستری کرده بودم و بعد از گذاشتن لوله تراکئوستومی^{۲۴۰} و چند روز درمان با آنتی بیوتیک، حالش که بهتر شد، بخاطر کمبود تخت، او را زودتر از موعد مرخص کردم.

اواخر عمل بود که از حسن، جویای احوال صمد شدم، صورتش منقلب شد؛ چیزی نگفتم تا عمل تمام شود، بعد او را کناری کشیدم و با او صحبت کردم.

حسن: حال و وضعیت تعریفی ندارد.

گفتم: دوست دارم ببینمش! اگه موافق باشی، امروز میتوانیم سری به او بزنیم.

حسن: خیلی هم خوشحال می شوم.

ساعت حدود ۳ بعد از ظهر بود که به منزل صمد رفتیم.

سجاد، فرزند بزرگ صمد، که پسری حدودا ده ساله بود، به استقبالمان آمد، وارد منزل که شدیم،

سجاد ما را به اتاقی که صمد در آن بود، راهنمایی کرد.

²⁸⁰ Tracheostomy Tube

صمد در گوشه ای از اتاق، روی رختخواب خوابیده بود. رنگ و رویش نسبت به چند روز قبل کمی بهتر شده بود و یک لوله ی پلاستیکی باریک، اکسیژن را از کپسولی که کنارش قرار داشت، به محل تراکئوستومی او میرساند.

ریه اش بخاطر گاز کلرین تقریبا نابود شده بود. می دانستم که حتی نگاهداشتن او در بیمارستان، کمکی به بهبود وضع ریه اش نمی کند، شاید اگر جای دیگری بودیم و امکانات بیشتری داشتیم، می توانستیم او را زیر دستگاه تنفس مصنوعی بگذاریم و مراقبت بیشتری برایش انجام دهیم. چشمان صمد نیمه باز بود، ما را که دید لبخندی به لب آورد و دست نیمه جانش را به سختی به سمتم آورد تا دست بدهد.

با او دست دادم و دست دیگرم را پشت دستش گذاشتم، بدنش گرم بود، معلوم بود که تب دارد. کنارش نشستیم و جویای حالش شدم.

لبخندی زد و در حالیکه دست راستش در دست من بود، دست چپش را که سرمی برای تزریق آنتی بیوتیک به آن وصل بود، به علامت شکر بالا برد و سپس آن را پایین آورد و انگشتش را روی مجرای تراکئوستومی گذاشت و هوا را به تارهای صوتیش هدایت کرد؛ و با اندک توانی که در بدنش مانده بود، پسرش را صدا زد و گفت: لطفا برای مهمان ها چایی بیاور.

نتوانست بیشتر صحبت کند؛ انگشتش را از روی مجرای تراکئوستومی برداشت تا بتواند نفس بکشد.

از او تشکر کردم و گفتم: لازم نیست زحمت بکشند، تازه صرف شده.

به هر حال پسرک چای را آورد و روبروی پدر نشست و به چشمان او خیره شد.

می خواستم با گوشی پزشکی، ریه های صمد را چک کنم اما نمی توانست بنشیند، سجاده، بالای سر او قرار گرفت و از ما خواست که دست های پدرش را به سمت خود بکشیم و خودش بسان گربه ای چابک پشت او خزید و کمرش را ستونی برای نشستن او کرد.

با گوشی پزشکی، ریه های صمد را چک کردم؛ در مجاری تنفسی هر دو ریه اش، آب جمع شده بود و صدای ویز شدیدی می داد، معلوم بود که هوا به سختی رد و بدل می شود. با دستگاه پالس اکسیمتر²⁴¹ میزان اشباع اکسیژن خونش را اندازه گرفتم، ۹۲ بود و نبضش عدد ۱۰۸ را نشان می داد، اگرچه میزان اکسیژن خونش هنوز قابل قبول بود، اما ریه های او، این میزان اکسیژن را به قیمت تلاش زیاد تامین می کرد. تعداد تنفسش ۲۵ بار در دقیقه بود. بعد از معاینه، سجاد کمک کرد که پدرش دوباره دراز بکشد.

حضور من بر بالین پدر، برق امیدی در چشمان مشتاق پسر ایجاد کرده بود، لبخندی به لب آورد و گفت: پدرم چند روزی کم اشتها بود، خوب غذا نمی خورد، اما از وقتیکه تخم مرغ و سیب زمینی آبپز را له می کنم و با کمی نمک به او می دهم، اشتهايش بهتر شده.

سجاد با اشتیاق به چشمانم خیره شد و با صدای مهربان و دلسوزانه ای گفت: دیروز چهارتا تخم مرغ بهشون دادم.

گفتم: چهارتا!!؟

سجاد: بله دکتر، خودتون گفتید تخم مرغ یه غذای کامله.

لبخندی برویش زدم و گفتم: هر مقدار هم که تونستی بهش مایعات بده، ولی سعی کن بهش کم نمک بدی یا اصلا ندی.

با سر تایید کرد و گفت: بله، پدرم رو می نشونم و هر چی بتونم بهش شربت می دهم. بعد هم طبق دستوری که دادید از همینجا که گفتید - با انگشتش محل تراکئوستومی را نشان داد- ترشحات رو خالی می کنم.

صمد که معلوم بود از توجهات پسرش راضی است، لبخندی محبت آمیز تحویل او داد.

²⁴¹ Pulse Oximeter

پسرک که واکنش پدر را دید، لبخندی بر لب آورد، سپس رو به من کرد و گفت: پدرم کی خوب میشه؟

نمی خواستم مایوسش کنم، با لبخند گفتم: با وجود پرستاری مثل شما، خیلی زود.

کمی بعد، از صمد و پسرش خداحافظی کردیم و از منزل خارج شدیم.

حسن رو به من کرد و پرسید: به نظر شما وضعیتش چگونه؟

گفتم: فایده نداره، ریه هاش کاملا از کار افتاده. تعداد تنفسش بالاست، با وجود بدن ضعیفی که داره، زیاد دووم نمیاره.

چهار روز بعد، حدودا ساعت ۱۰ شب، حسن با من تماس گرفت و گفت: صمد حالش بد شده، امکانش هست او را ببینید؟

گفتم: بله، حتما می آیم.

به سرعت بسمت منزل صمد حرکت کردم، وقتی رسیدم، همسایه ها درون خانه جمع شده بودند و صمد آخرین نفس هایش را می کشید.

با دستگاه ساکشن^{۲۴۲} تمام ترشحات لوله تراکئوستومی را تمیز کردم. اکسیژن را تا هشت لیتر بالا بردم، اما بی فایده بود. درصد اکسیژن خون در حال افت بود. صمد مرتبا کبود و کبودتر می شد. چند نفس عمیق کشید و سپس از تنفس بازماند.

چند دقیقه ای با آمبو به او هوا دادم، اما فایده ای نداشت. حسن آمبو را از من گرفت و به چلانندن آن ادامه داد، نبض صمد را گرفتم، قلبش نا منظم می زد، لحظاتی بعد، آنهم از کار افتاد.

²⁸² Suction

حدود نیم ساعت او را احیا قلبی- ریوی^{۲۴۳} کردیم. یک آمپول آدرنالین را هم مستقیماً به داخل قلبش تزریق کردم، چند لحظه ای نبض برگشت، اما باز هم بی فایده بود. کم کم اتاق شلوغ و شلوغ تر می شد، دو دختر صمد که حدود ۸ و ۶ سال داشتند، مات و مبهوت به ما می نگریستند. همسر صمد و زنان دیگر، پشت پرده نشسته بودند و مرتب حال او را جویا می شدند.

می خواستم برای بار دوم آدرنالین را مستقیماً به قلبش تزریق کنم که حسن گفت: کافیسیت دکتر جان، شما زحمت خودتان را کشیدید، خودتان هم میدانید که دیگر فایده ای ندارد.

سجاد که در این مدت تمام تلاشش را کرده بود به نحوی به من و حسن کمک نماید، با دیدن چهره ی مایوس ما، اشک در چشمانش جمع شد، بلافاصله آمو را برداشت و مجدداً شروع به هوا دادن به پدرش کرد و نیم ساعتی بی وقفه کارش را ادامه داد تا اینکه بالاخره او هم تسلیم شد.

حسن فاتحه ای فرستاد، صدای شیون از پشت پرده بلند شد.

حسن با دست، پلک های باز مانده صمد را بست و دستانش را کنار بدنش صاف کرد.

چند نفر از بستگان صمد آمدند، انگشتان شست هر دو پایش را در کنار یکدیگر گذاشتند و با تکه پارچه ای بهم گره زدند؛ سپس ملحفه ای را روی او انداختند.

سجاد کنار جنازه پدرش بالا و پایین می رفت، نمی خواست قبول کند که او مرده است.

دو دختر صمد شروع به گریه کردند و کنار جنازه پدرشان نشستند، پارچه روی صورتش را کنار زدند و او را بوسیدند.

نمی توانستم تحمل کنم، تسلیتی گفتم و از اتاق خارج شدم و به سمت درب حیاط رفتم؛ حسن تا درب منزل، مرا همراهی کرد.

²⁸³ Cardio Pulmonary Resuscitation

با اتومبیل به بیمارستان رفتم، کلافه بودم، در حیاط بیمارستان شروع به قدم زدن و حرف زدن با خودم کردم، از اینکه صمد قربانی جنایت جنگی و حمله شیمیایی نیروهای دولتی قرار گرفته بود، خودم را میخوردم. یک ساعتی گذشت، نهایتاً به منزل رفتم و قرص خوابی خوردم و خوابیدم. صبح روز بعد، حسن با من تماس گرفت؛ سیاهپوش شدم و خودم را به غسالخانه رساندم. سجاد با چشمانی قرمز به غسالخانه آمده بود.

جنازه ی صمد را روی سکویی گذاشته بودند، پس از بیرون آوردن لباسهایش، بدن او را یکبار با سدر، یکبار با کافور و یکبار با آب خالص شستشو دادند و سپس کافور را به هفت نقطه سجده گاه او، مالیدند^{۲۴۴}. موقع شستن از محل تراکئوستومی کف بیرون می‌آمد.

میت را کفن کردند و در تابوت گذاشتند، تابوت روی شانه حاضرین، که همه مرد بودند، به سمت محل دفن حرکت می‌کرد، همه، شهادتین را می‌خواندند.

طبق رسم، در مسیر چند بار تابوت بر روی زمین گذاشته شد تا وحشت میت از گور کم شود، بار آخر، تابوت را کنار قبر بر زمین گذاشتند.

یک نفر نماز میت را خواند و حاضرین به او اقتداع کردند.

درب تابوت را باز کردند، برادر بزرگتر صمد وارد قبر شد، برادر دیگر و پسر عمو هایش، جنازه را به آرامی از سر، وارد گور کردند.^{۲۴۵} قاری در حال خواندن قرآن و دعا بود.

سجاد، در حالیکه لب پائینش را به دندان گرفته بود و گره کوری در خم ابروانش دیده می‌شد، ساکت ایستاده بود.

^{۲۴۴} پیشانی، دو کف دست، دو سر زانو و دو انگشت شست پا

^{۲۴۵} از جمله مستحبات شرع اسلام است که، جنازه مردان را با سر وارد گور کنند و جنازه زنان را از سمت عرض بدن درون قبر بگذارند.

مراسم جا دادن میت در گور که به پایان رسید، مراسم تلقین^{۲۴۶} انجام شد و سپس برادر صمد، سنگ لحد^{۲۴۷} را گذاشت و از سمت پای میت، از قبر خارج شد. همه حاضرین با صدای بلند گفتند: «براستی ما متعلق خدا هستیم و بسوی او باز می گردیم.»^{۲۴۸} سپس با خاک، قبر را پر کردند.

سجاد، کوچک ترین صاحب عزای مجلس با چشمانی اشک آلود، درست در جاییکه سر میت قرار داشت، بالای قبر ایستاده بود، ناگهان در میان سکوت حاضرین، سنگینی فک هایش را رها کرد و قفل لب هایش را گشود و گفت: پدر منو تنها گذاشتی و رفتی چطور دلت اومد؟! مگه قرار نبود خوب شی با هم فوتبال بازی کنیم.

پدر تو همیشه می گفتی زندگی بده بستونه. یادته او موقع که شعر زنبور عسل و گل^{۲۴۹} رو واسم می خوندی؟!

یادته وقتیکه گفتی برای یک زنبور عسل، گل چشمه ی حیاته و برای گل، زنبور عسل پیامبر عشق.

پدر، تو خودت رو تقدیم خداوند کردی و بجاش بهشت رو گرفتی، ولی بدون تو، هر لحظه ی این زندگی برای ما جهنمه.

بابا مگه خودت نمی گفتی که راز مرگ رو وقتی میفهمی که در قلب زندگی فرو بری؟

^{۲۴۶} در مراسم تلقین، اساسی ترین اعتقادات دینی متوفی، از جمله توحید پروردگار، اقرار به پیامبری خاتم پیامبران حضرت محمد و اعتقاد به سوال و پرسش دو فرشته نکیر و منکر، به او یاد آوری می گردد .

^{۲۴۷} درون قبر پلکانی درست می شود و سنگ لحد را روی آن قرار می دهند تا خاک مستقیماً روی متوفی نریزد.

^{۲۴۸} آیه 156 سوره بقره

²⁴⁹ شعر از خلیل جبران Khalil Gibran

بابا مگه خودت نمی گفתי جغدهایی که چشماشون عادت به شب کرده، نمی تونن راز روشنایی روز رو بفهمن، اگر بخوای مرگ رو درک کنی باید قلبتو برای درک زندگی باز کنی، ولی پدر، من بدون تو چطوری میتونم زندگی رو درک کنم.

مگه خودت نمی گفתי که زندگی و مرگ یکی هستند، همینطور که رودخونه و دریا یکی هستند، ولی پدر، بدون تو، زندگی ما یک صحرای خشک و خالیه.

تو همیشه بهترین دوست من بودی و بهترین کسی که می تونستم زندگی رو ازش یاد بگیرم، هر چی توی زندگی یاد گرفتم از تو یاد گرفتم، ولی پدر، حالا من راهنمام رو از دست دادم، بهترین دوستم رو از دست دادم، نور چشمم رو از دست دادم، امید به زندگیم رو از دست دادم، هر جا باشی در قلب من زنده هستی و هیچوقت عشقی که من در قلبم به تو احساس می کنم از بین نمیره، پدر هیچوقت لبخندهات از یادم نمیره، هیچوقت اون دست گرم و مهربونت که رو سرم می کشیدی رو فراموش نمی کنم، بهترین خاطرات زندگیم، خاطراتی بود که با تو داشتم. هر وقت یه کاری رو نمی تونستم انجام بدم، یا مایوس می شدم، تو به من شجاعت می دادی، خوشحالم که تو جای بهتری رفتی، ولی با رفتن تو، این دنیا برای ما جای بهتری نیست.

سجاد به صحبت هایش ادامه می داد، اشک در چشم های حاضرین جمع شده بود، احساس کردم دیگه تحمل شنیدن را ندارم؛ قلبم به مرز انفجار رسیده بود؛ تسلیت مجددی به بستگان متوفی گفتم، برای آخرین بار به سجاد، آن مرد کوچک نگاه کردم و از قبرستان خارج شدم.

*** کودکان مسیحی ***

یکی از روزها، جورج از من خواست که دوباره سری به مدرسه ای که مسیحیان در آن بودند، بزنیم. با اتومبیلی که بیمارستان در اختیارمان گذاشته بود، بسمت مدرسه حرکت کردیم. در مسیر بر اساس آماری که جورج از دربان مدرسه گرفته بود، به تعداد بچه ها، نان شیرمال خریدیم.

وقتیکه از نگهبانان داعش رد شدیم و وارد حیاط مدرسه گردیدیم، بچه ها دورمان جمع شدند. جورج پنهانی و دور از چشم داعشیان، کتابهای مصور کودکانه ای را که از کتابخانه متروک شهر تهیه کرده بود، بین بچه ها پخش کرد و سپس نوبت به تقسیم نانهای شیرمال رسید، جورج رو به بچه ها گفت: دوستان برایتان نان شیرمال آورده‌ام، ولی قبل از آن، می‌خواهم با هم دعا بخوانیم. بچه ها حلقه بزرگی دور ما تشکیل دادند و همراه جورج، به دعا مشغول شدند.

در همان لحظه چشمم به چند بچه افتاد که از انتهای حیاط، آهسته و چمباتمه زنان به سمتمان می‌آمدند. در ابتدا از سرعت و روش حرکت آنان، بخصوص در این سن، تعجب کردم، فکر کردم بازی می‌کنند و کلاغ پر می‌روند، اما وقتی نزدیکتر شدند، متوجه شدم که یکی از پسر بچه ها، بیماری دوچن^{۲۵۰} دارد و دوستانش برای اینکه او از نحوه حرکت کردن خود، ناراحت نشود، با او همراهی می‌کردند و نشسته بسمت ما می‌آمدند، آنها هم بالاخره رسیدند و به حلقه دعا پیوستند.

بعد از دعا، به همراه جورج شروع به تقسیم نانها کردیم، کم کم دورمان خلوت شد، اما هنوز پنج بچه در صف بودند، نگاهی به سبد انداختم و متوجه شدم که سه نان بیشتر باقی مانده، علامتی به جورج دادم، اما یکی از دختر بچه ها که حدودا ده سال داشت و در جلوی صف ایستاده بود، متوجه حرکت من شد و داخل سبد را نگاه کرد و بلافاصله دست خواهر کوچکترش را گرفت و از صف بیرون رفت. خواهر کوچکتر نگاهی به خواهر بزرگتر انداخت و برگشت و برای لحظه ای به ما نگریست و سپس هردو با هم دور شدند.

صدایشان زدم و گفتم: مگر نان نمی‌خواهید؟

خواهر بزرگتر برگشت و گفت: نه، ما این نوع نان را دوست نداریم.

سه نان باقی مانده را به سه بچه دیگر دادیم و به سالن مدرسه رفتیم.

²⁵⁰ duchenne muscular dystrophy

دیدن زندگی فلاکت بار مردمی که در مدرسه بودند، ناراحت می کرد، بخصوص وقتی که می دیدم محل زندگی خانواده ها، فقط با یک پرده تفکیک شده است. با چند نفر از آنها آشنا شدم، همه انسانهای محترمی بودند و اغلب، قبل از حمله داعش، برای خود کسب و کاری داشتند. چند تاجر خرده پا هم بین آنان بود که از وضعیت مناسب زندگی قبل از شروع جنگشان، برایم سخن گفتند. موقع برگشت از فکر آن دخترک بیرون نمی آمدم. رو به جورج گفتم: او قطعاً می دانست ما چه نوع نان شیرینی را پخش می کنیم، فکر می کنم عمداً از صف خارج شد تا نان به بقیه برسد، جورج سری تکان داد و گفت: من هم همین فکر را می کنم، بلافاصله جورج اتومبیل را به سمت نانوايي چرخاند و دو نان شیرمال دیگر گرفت و آنان را به نگهبان مدرسه داد تا به آن دو دختر بدهد.

*** دوزخ، طبقه دوم ***

« بیماری های سایکوسوماتیک در همسران مجاهدین داعش »

به مرور زمان که جبهه جنگ از ما دورتر می شد و مجروحین کمتری به بیمارستان می آمدند، فرصتی برای ویزیت بیماران غیر جنگی پیش آمد.

چیزی که بیشتر توجهم را جلب کرد مشاهده بیماری های معده و گوارش و هیستریا در همسران مجاهدین داعشی بود. متوجه شدم اگرچه آن زنها سعی می کردند چیزی بر زبان نیاورند، اما چند همسر بودن شوهرانشان و یا وجود کنیز در منزلشان، موجب ناراحتی روحی ایشان شده و آن هم به نوبه خود مشکلات جسمی را برایشان ساخته است.

*** ابوغفار و خانه نکاح ***

یکروز در دفترم، در حال بررسی پرونده بیماران بودم که متوجه شدم یکی از مجاهدین وارد اتاقم شده. به محض اینکه سرم را بالا آوردم، سلام کرد، جوابش را دادم، اسمش ابوغفار بود. پرسیدم: چند وقت است که اینجا ایستاده ای؟

ابوغفار: چند دقیقه ای می شود.

گفتم: خب پس چرا چیزی نمیگویی؟

ابوغفار: نخواستم مزاحمتان بشوم.

گفتم: خب، حالا بگو ببینم چه شده؟

ابوغفار به دور و برش نگاه کرد، در اتاقم را بست. نزدیکتر شد و گفت: راستش فکر می کنم که یک بیماری عفونی گرفته ام.

بلافاصله از نحوه بیان و معذب بودنش فهمیدم که دچار یک بیماری آمیزشی شده. جزئیات را از او پرسیدم و معاینه اش کردم. روی آلت تناسلیش یک زگیل بود.

حدس زدم باید سیفلیس باشد.

گفتم: از کی تابحال این را داری؟

گفت: یکی دو هفته.

گفتم: این بیماری مقاربتی است، از کجا آن را گرفته ای؟

ابوغفار: از خانه نکاح شهر

گفتم: خانه نکاح دیگر چیست؟

گفت: خانه ای است که در آن دخترانی مؤمن از کشورهای مختلف اسلامی که برای جهاد نکاح آمده اند، زندگی می کنند.

از حرفش تعجب کردم. انتظار نداشتم در دولت اسلامی فاحشه خانه دائر باشد. گفتم: اینها مگر با چند نفر ارتباط دارند؟

گفت: طبق دستور شیخ این دختران به ازدواج موقت نیروهای مجاهد در می آیند.

گفتم: و تو هم قطعا بی نصیب نمانده ای.

گفت: دکتر جان ما هم بالاخره جوانیم.

لبخندی زدم و گفتم: بله درست است.

ابوغفار: جناب دکتر، رسول الله میفرمایند: "من در دنیای شما به چهار چیز علاقه دارم. عطر، زن، انگشتر عقیق و سرمه."

لحظه ای تامل کرد و ادامه داد: بالاخره کسانی هم که متأهل نیستند، باید از این نعمت دنیوی بهرمند شوند.

گفتم: بله درست است، ولی متأسفانه گاهی استفاده از نعمات دنیوی کار دست آدم می‌دهد، مثل بیماری تو.

گفت: خدا نکند

گفتم: باید من را به آنجا ببری تا همه را معاینه کنم.

گفت: حتما، در خدمت شما هستم، اما قبلش اجازه بدهید با فرمانده هماهنگ کنم.

سپس خداحافظی کرد و از اتاقم خارج شد.

چند ساعت بعد، من به همراه ابوغفار و یک ماما به خانه نکاح رفتیم که خانه ای حیاط دار و قدیمی بود و در سالن پذیرایی آن، مبلمان زیبایی چیده شده بود. شش اتاق دور تا دور سالن قرار داشت و چندین دختر بین پانزده تا بیست و پنج ساله در آن خانه زندگی می‌کردند. دخترهایی زیبا با نژادهای متفاوت، از تاجیک تا مراکشی و از اروپایی تا روس.

به یکی از اتاقها که نامش «اتاق خطبه» بود، وارد شدم و زنی تاجیک با چشمان تیره و پوستی روشن را ملاقات کردم که پشت میز نشسته بود. دخترها او را "ام شهلا" صدا می‌کردند و برای او احترام خاصی قائل بودند. "ام شهلا" که من او را در ذهنم "ام سعلا"^{۲۵۱} نامیدم، چهره ای زیبا داشت، اما هیکلش بد فرم بود و لایه های چربی دور کمر و کپلش، حتی از روی لباس بلند مشکی و گشادش به چشم می‌آمد.

^{۲۵۱} سعلا، واژه مفرد «سعالی» میباشد که از اسامی جن های ساحر و جادوگرند که انسانها را فریب داده و از راهشان منحرف میکنند.

روی صندلی، روبروی "ام شهلا"، نشستیم، اسامی و تصویر صورت دخترها به همراه قیمت هر یک از آنها، در آلبومی روی میز قرار داشت، زیر شیشه میز هم خطبه عقد به زبانهای مختلف، روی کاغذ نوشته شده بود.

برنامه چنین بود که فرد مراجعه کننده می بایست از روی عکسها، یکی از دخترها را انتخاب می کرد و بعد، در حضور ام شهلا، دخترها اجازه داشتند چند لحظه روبنده شان را کنار بزنند، آن موقع بود که اگر مشتری، دختر را می پسندید، خطبه عقد جاری می شد و مبلغ مقرر شده را که حداقل آن پنج دلار بود، پرداخت می کرد و سپس می توانست در یکی از اتاقها، با دختر رابطه برقرار کند و یا او را برای چند ساعت یا چند روز، بسته به مبلغی که پرداخته بود، از خانه بیرون ببرد.

برای ام شهلا و دخترها توضیح دادم که همه باید معاینه شوند تا مشخص گردد که کدامیک از آنها بیماری آمیزشی دارد. سپس از ماما خواستم که آنها را به اتاقی برده و از دهانه رحم آنها نمونه برداری کند و همچنین از همه شان، آزمایش خون بگیرد.

همانطور که ماما مشغول کار بود، به این فکر می کردم که چگونه آن دختران مسلمان و مومن، تن به این کار داده اند. فرصتی پیش آمد تا با دختری با پوستی روشن و قدی بلند که چشمان درشت و زیبایی داشت، صحبت کنم.

نامش "ام کلثوم" بود و از چچن آمده بود. می گفت که به اینجا آمده تا در کنار برادرهای مسلمانش بجنگد و گفت که حتی آموزش تیراندازی هم دیده و میتواند با چشمان بسته، انواع اسلحه را باز و بسته کند، اما به دستور شیخ، بجای جنگیدن در جبهه، در این سنگر مشغول خدمت به مجاهدان گردیده است.

ام کلثوم برایم تعریف کرد که شیخ به آنها گفته این کار موجب افزایش روحیه رزمنده ها می گردد و برای دخترها نوعی جهاد به حساب می آید.

پرسیدم که چگونه توانسته خود را به این کار راضی نماید؟

ام کلثوم گفت: دفعات اول برایم سخت بود، اما چون نوعی خدمت به خدا به حساب می‌آمد، سختی این کار را بر خود هموار کردم. تصور اینکه در روز قیامت در بهشت با همسران رسول الله محشور شوم، باعث شد که براحتی بتوانم بر اکراهم غلبه کنم.

سپس در توجیه کارش ادامه داد: شاید الان جسم و ظاهر زیبایی داشته باشم، اما چند سال دیگر، پیر و فرتوت خواهم شد، ولی روح من در سایه خدمتی که الان برای اسلام انجام می‌دهم، برای ابد در بهشت زندگی خواهد کرد.

وقتی به صورت ام کلثوم نگاه می‌کردم، زیبایی صورتش و لبهای سرخش و چشمهای آبی براقش، قلبم را به درد می‌آورد. چشمانش درخشان اما خسته بود. متوجه منطق حرف هایش نمی‌شدم، ولی به نظر می‌آمد که خودش به فلسفه کاری که می‌کند، کاملاً اعتقاد داشته باشد و همین اعتقاد، او را از چپن و از دل خانواده‌ای نسبتاً مرفه، به این نقطه از دنیا کشانده و در آغوش چندیدن مرد خوابانده بود.

وقتیکه ام کلثوم رفت، از ابوغفار خواستم که به داخل اتاق بیاید و از او پرسیدم: شما که اهل سنت هستید و مثل شیعیان صیغه ندارید، پس چگونه یک زن میتواند همزمان با چند نفر رابطه داشته باشد؟

ابوغفار: مگر در شیعه چگونه است؟

گفتم: در مذهب شیعه، یک زن میتواند هر ساعت با مردی صیغه شود، البته نه همه زنان، بلکه آنانی که زیر نه سال دارند و یا بالای پنجاه سال و احتمال بارداری آنان وجود نداشته باشد، البته در زیر نه سال نمیتوان دخول کرد، این افراد، عده ندارند^{۲۵۲}، اما در صورتیکه زن بین نه تا پنجاه

²⁵² عده: عدم برقراری رابطه جنسی بعد از جدا شدن از همسر دائم یا موقت که در مورد ازدواج موقت چهل روز و در مورد ازدواج دائم، سه ماه و ده روز میباشد.

سال سن داشته باشد، باید حداقل تا چهل روز عده نگاه دارد، شما چطور این کار را انجام می‌دهید؟
آیا طلاق شما عده ندارد؟

ابوغفار: ما به جای اینکار، از حکم طلاق رجعی استفاده می‌کنیم. یعنی وقتی که یک مرد زنش را طلاق می‌دهد، میتواند تا قبل از تمام شدن عده، به او رجوع کند و در این شرایط، خواندن دوباره خطبه عقد لازم نیست. حال بعد از رجوع، اگر دخول انجام نگیرد، بلافاصله آن زن می‌تواند به عقد فرد دیگری در بیاید و عده لازم نیست. در واقع هر فرد یکبار زنی را عقد می‌کند و سپس طلاق می‌دهد و دوباره برای نیم ساعت به او رجوع می‌کند، اما این نیم ساعت دیگر بدون دخول خواهد بود و برای بار دوم او را طلاق می‌دهد. بعد از آن، زن می‌تواند بلافاصله به عقد فرد دیگری در بیاید.

با شنیدن حرفهای ابوغفار به فکر فرو رفتیم و با خودم گفتم واقعاً که چه کلاه شرعی بزرگی بر سر مذهب می‌گذارند!

همان روز برای همه دخترها و ابوغفار، کپسول داکسی سایکلین را به مدت ده روز تجویز کردم و به هر نفر یازده کپسول دادم، سپس متذکر شدم که روز اول، می‌بایست دو کپسول مصرف کنند و از روز دوم به بعد، روزی یک کپسول را با دو لیوان آب بخورند.

چند روز بعد، جواب نمونه برداری را از آزمایشگاه گرفتم و از مبتلا بودن دو نفر از دخترها و ابوغفار به سیفلیس مطمئن گردیدم. با جواب آزمایشها به خانه نکاح رفتیم و به این علت که امکان داشت هر کدام از مجاهدین با چندین دختر رابطه برقرار کرده باشند و این بیماری را به بقیه هم انتقال داده باشند، برای همه دخترها، تزریق پنی سیلین را تجویز نمودم و دوره مصرف داکسی سایکلین را هم به بیست و هشت روز افزایش دادم و به ابوغفار گوشزد کردم که حداقل تا دو هفته نباید رابطه جنسی داشته باشد و نیز لیست افرادی که اخیراً با دخترها تماس داشته اند را گرفتم تا برای پیگیری به بیمارستان ببرم و سپس برای توضیحات بیشتر، دو دختر آلوده را به اتاق ام شهلا فراخواندم، آن دو بدون روبنده روبروی من ایستادند، چرا که من را محرم می‌دانستند.

بعد از توضیحات، به آنان گفتم که باید حداقل دو هفته مرخصی داشته باشند و در این مدت با کسی رابطه جنسی نداشته باشند، در حال شرح این موضوع، به صورتهای هردو نگاه می‌کردم، یکی از آنها وقتیکه خبر مرخصی را شنید، از من تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت، اما دیگری با لبخند رضایت بخشی روبرویم نشست، کنجکاو شده بودم که دلیل خوشحالیش را بدانم.

گفتم: مثل اینکه از این خبر خوشحال شدی؟

گفت: بله، البته

سپس ادامه داد: جناب دکتر از اینکه باید استراحت کنم، خیلی خوشحالم. دقیقا این دو هفته، حسی مثل پیرو شدن در ماه رمضان را به من می‌دهد. درست است که روزه در ماه رمضان واجب است، اما عذر شرعی، من را از روزه گرفتن منع می‌نماید.

گفتم: اگر خوشحالت می‌کند، می‌توانم زمان استراحتت را به سه هفته افزایش دهم.

چشمان دخترک از خوشحالی برق زد. کاش می‌توانستم در گواهی‌ش بنویسم که او باید برای همیشه استراحت نماید، اما می‌دانستم نوشتن چنین چیزی می‌تواند دردسر ساز شود.

خداحافظی کردم و از منزل بیرون آمدم، درحالیکه کوله باری از غم بر شانه ام نشسته بود.

*** ابوذر و راحله ***

در بخش، بیماری داشتیم که معلم بازنشسته ای بود با حدود هفتاد سال سن، نامش ابوذر بود. ابوذر با جورج بیش از همه احساس راحتی می‌کرد و بارها او را دیده بودم که حکایتها و خاطرات زندگیش را برای جورج تعریف می‌کند.

ابوذر بخاطر حمله ی قلبی در بیمارستان بستری شده بود و به دلیل کمبود تخت، مجبور شدیم که او را زودتر از موعد مرخص کنیم.

یک روز جورج از من خواهش کرد که برای ویزیت ابوذر و همسایه اش به محله آنها برویم، من هم قبول کردم و بعد از اتمام کار بیمارستان، با جورج به سمت محل مورد نظر براه افتادیم. در راه به جورج گفتم: شخص دیگری که قرار است ویزیت کنیم، کیست؟

جورج: یک پیرزن

گفتم: مشکلش چیست؟

جورج: پیرزنی از کار افتاده است که در همسایگی ابوذر زندگی می کند و تا آنجا که من می دانم، پیرزنی خوش مشرب است و قبلا در دمشق برای خودش بروبیایی داشته است، بخصوص بین مردها.

از گوشه ی چشم نگاهی به جورج انداختم و با لبخند گفتم: عجب؟! جالب شد! نکند خودت هم او را می شناسی؟

جورج لبخندی زد و گفت: دکتر جان کوتاه بیا! پیرزن هشتاد سال دارد! من چکار می توانم با او داشته باشم؟!

گفتم: همه چیز که به سن نیست!

جورج خندید و با مشتش ضربه ای به پهلو می زد.

کم کم به محله مورد نظر رسیدیم و سراغ ابوذر رفتیم و او را معاینه کردیم و به خواهش او که بیشتر نگران حال همسایه اش، "راحله" بود تا خودش و موقعیکه اسمش را بر زبان میاورد، اشک در چشمانش حلقه می زد، به سراغ زن همسایه رفتیم، معلوم بود پیرمرد، همسایه اش را دوست دارد، می توانستم عشق را در برق چشمانش احساس کنم.

خانه پیرزن قدیمی بود با دری زنگ زده که بسختی می شد فهمید یکروز آبی رنگ بوده است. از بیرون بنظر می آمد که خانه حیاط بزرگی دارد. شاخ و برگ درخت ها از بالای دیوار دیده می شد. همهء خانه های کوچه به همین اندازه بزرگ، دوست داشتنی و دلنشین بودند و از هیچ کدام صدایی بیرون نمی آمد.

زنگ آیفون را فشار دادیم. صدایی خش دار و سیگاری از پشت آیفون، جواب داد. صدا کمی مردانه بود، ولی می شد تشخیص داد که صدای یک زن است. به محض اینکه جورج خودش را معرفی کرد، درب باز شد و وارد شدیم.

حیاط خانه همانطور که حدس می زدیم، بزرگ و شلوغ بود. حوضی وسط حیاط به چشم می خورد که معلوم بود مدت هاست شسته نشده. درخت های باغچه، چنان حیاط را در بر گرفته بودند که به سختی می شد شاخ و برگشان را از یکدیگر تمییز داد.

زیر درخت ها و کنار حوض و راهرویی که کنار باغچه بود، خرت و پرت ریخته شده بود. به انبوه وسایل خیره ماندم. مثل خانه های قدیمی بود که احساس می کردی گنجی در گوشه ای از آن پنهان شده. برای چند لحظه دلم خواست به دوران کودکیم برگردم و گنجهای خانه را پیدا کنم. وقتیکه به وسط حیاط رسیدیم، فهمیدم گنج خانه بجای اینکه زیر خروارها خرت و پرت باشد، در خود خانه است.

بله! پیرزنی گشاده رو با لباسی بلند که از شانه تا ساق پایش را میپوشاند به استقبالمان آمد.

اولین چیزی که جلب توجه می کرد، لبهای برجسته او بود، پلک های افتاده ای که جلوی دیدش را می گرفت، نمی توانست خماری و زیبایی آن چشمها را از ما پنهان کند، معلوم بود که در جوانی بسیار دلفریب و جذاب بوده و دل مردان زیادی را برده است.

پیرزن جلو آمد و لبخند زنان گفت: به به... خوش آمدین! فقط چرا دونفری با هم؟! به جثه نحیف این پیرزن نگاه کنین، به نظرتون در توان من هست که دو نفر رو با هم راه بندازم؟

به جورج نگاه کردم، صورتش از خجالت سرخ شده بود، اما نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد. من هم تلاش می کردم که از حرف های پیرزن نخندم، اما وقتی که صدای قهقهه جورج بلند شد، صدای خنده ی من هم، فضا را پر کرد.

جورج کمی بعد لبخند زنان گفت: نه "راحله" خانوم! فکر کنم اشتباه متوجه شدین، راستش ما از طرف "ابوذر" اومدیم بهتون سر بزنیم.

راحله چشمکی شیطنت آمیز به من زد و رو به جورج گفت: می دانم جوان. ابوذر به من خبر داده بود که می آیی، اما فکر می کردم تنهایی. بعد با خنده ادامه داد: بهرحال من فقط یه نفر یه نفر می تونم. از پس دو نفر به طور همزمان بر نیام. شماها چطور؟ آمادگی دارین؟

من با خنده گفتم: ما؟! آخه فکر نمی کردیم کار به این جاها بکشه!

راحله همینطور که با دست ما را به سمت داخل خانه هدایت می کرد، گفت: خب حق دارین، دوره زمونه عوض شده، اما اون وقتا هر کسی میومد پیش من، خودش میدونست واسه چی میادا!

در داخل منزل، یکدست مبل قدیمی که معلوم بود روزی گرانقیمت بوده، چیده شده بود، لوستری پر زرق و برق به سقف آویزان بود و چند قاب عکس قدیمی از زن ها و مردهای جوان که احتمالا حالا پیر شده بودند، دیوار خانه را زینت می داد.

راحله از ما دعوت کرد که روی مبل بنشینیم و خودش به آشپزخانه رفت و با سینی چای برگشت و آن را جلوی ما گذاشت و با لبخند گفت: بخاطر نامرتب بودنم عذرخواهی می کنم، ولی اگه میخواید پسند کنید، باید بگم که یکم طول میکشه تا لباس هام رو بخوام عوض کنم، مخصوصا که زیر این لباس فقط یه شرت قابلمه ای هست، تا برم براتون بکینی بپوشم طول میکشه.

از حرفهای نغز پیرزن، روده بر شده بودم. عین دخترهای جوان ناز می کرد و کرشمه می فروخت. هردو می دانستیم که دارد شوخی می کند ولی آنچنان با لبخند ملیحی این حرفها را می زد که نمی توانستیم جلوی خنده مان را بگیریم.

همچنان که لبخندی بر لب داشتیم، گفتم: نه، لازم نیست زحمت بکشید!

راحله: عه؟ این چه حرفیه آقای دکتر، بدون پسند که نمیشه.

گفتم: به فرض که ما قبول کردیم، یه مشکلی هست.

راحله: چه مشکلی؟

گفتم: من مسلمونم و جورج مسیحی. چه طور می خواین کار هر دومون رو راه بندازین؟

راحله: کار ما مثل سازمان ملل می مونه، مسلمون و مسیحی نداره. اون وقتا من و بقیه دخترا یک خونه ی گرم و امن برای همه آدم ها ساخته بودیم. سعی می کردیم فشار روحی همه رو کم کنیم. چون خونه خیلی بزرگی نبود، صدای آه و ناله مسلمون رو مسیحی می شنید و نجوهای احساسی مسیحی رو مسلمون. توی کار ما، اصلا مهم نیست کی به چی اعتقاد داره. به نظر من همه آدم ها وقتی لخت میشن، شبیه هم هستن!

باورکنین همیشه با خودم میگم کاش همه آدم ها مشکلاتشون رو پیش من می آوردن. نه اینکه هر کدوم یه اسلحه دستشون بگیرن و به جون هم بیفتن.

بعد نگاهی به من و جورج انداخت و گفت: خب از خودتون بگیرین. شما سلیقه تون چطوریه؟! چه جور رابطه ای دوست دارین؟!

جورج که نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد، گفت: هرجوری که شما صلاح بدونین راحله خانم!

راحله: من گپ کوتاه دوست دارم و سکس طولانی!

این دفعه، همه باهم خندیدیم.

دوباره راحله به سخن در آمد و گفت: آقای دکتر شما از هر مریض چقدر ویزیت می گیرین؟

گفتم: براساس مریضی و کاری که انجام میدیم، فرق می کنه.

راحله: فرق ما و شما اینه که شما براساس نوع مریضی پول میگیرید و ما براساس سائز؛ و سپس پرسید: حالا ویزیت من چقدر میشه؟

گفتم: چطور مگه؟

راحله: میخوام بدونم پول ویزیت رو دارم یا نه؟

گفتم: ویزیت برای شما مجانیه.

راحله: نه، مگه میشه؟! من که قبول نمی کنم.

گفتم: ابودر گفته چیزی از شما نگیریم.

راحله: آخی ابودر، از وقتیکه یه بچه کوچولو بود میشناختمش، اولین سکسش رو با من انجام داد، بعدشم عاشقم شد، ولی ردش کردم. چند سال بعدم زن گرفت و عیالوار شد، حالام که تنهاست.

جورج گفت: ولی فکر کنم هنوزم عاشقتونه.

راحله: منم دوستش دارم.

با گفتن این جمله، اشک در چشمانش نشست، اما نگذاشت که فرو ریزد. با دستمالی آن را خشک کرد، شاید نمی خواست سرمه اش پاک شود، شاید هم شرم داشت که خارج از وظایف حرفه ایش عاشق شده باشد.

بعد از چند لحظه سکوت، دوباره گفت: پس ویزیتم مجانیه؟

گفتم: بله راحله خانم.

پیرزن لبخند زد و گفت: ما هم اون وقت ها مشتری مجانی داشتیم، از هر کی خوشمون می اومد، مجانی باهش میخوابیدیم. همین ابوذر م یکی از مشتری های مجانی من بود. آنقدر خندیده بودم که احساس می کردم فکم از جا در رفته است!

چند دقیقه بعد، جورج پرسید: الان چیکار می کنین؟ چرا هنوز تو این شهر موندید؟

راحله آب دهانش را قورت داد و چشمانش را به سمت سقف چرخاند و گفت: کجا برم مادر جون، اینجا خونه منه، یکم که سنم رفت بالا، یعنی نزدیک چهل سالم شد، باز نشسته شدم، دیگه کسی منو نمی خواست، رفتم درس خوندم، معلم شدم، معلم ادبیات عرب، بعدش هم شروع کردم درس دادن، قرآن هم درس میدم، کجا برم مادر جون!

راحله شروع به تعریف خاطراتش کرد، زن خوش مشربی بود، از دوران کودکی تا پیری اش را برایشان گفت، از دوران جوانی و اوج محبوبیتش و سپس از جنگ داخلی لبنان، آواره های فلسطینی و تقریباً درباره همه اتفاقات مهم زندگی اش حرف زد.

کمی بعد وسایلم را بیرون آوردم و او را معاینه کردم. ساییدگی مفاصل هر دو زانو داشت و مفصل لگن چپش هم به علت زمین خوردگی، محدودیت حرکت داشت. قند خونش را کنترل کردم، کمی بالا بود، داروهایش را تنظیم کردم و از او خواستم در اسرع وقت به بیمارستان بیاید تا از لگن و پاهایش عکس رادیولوژی بگیریم، اما می دانستم که در هر صورت، درمانش دارویی است و حتی اگر عملی نیاز داشته باشد، نه امکاناتش را در بیمارستان داریم و نه آن پیرزن، تحملش را. دقایقی بعد، از راحله برای جوک هایش تشکر کردیم و به بیمارستان رفتیم، خیلی وقت بود که نه من و نه جورج به این اندازه نخندیده بودیم.

*** دوزخ، طبقه سوم ***

« ابویوب الفرانسی »

در بین مجروحان بیمارستان، مردی بود با هیكلی درشت، پوستی برنزه و موهایی مشکی مجعد. او را ابویوب الفرانسی صدا می‌زدند. ابویوب حراف بود و اگر به او اجازه می‌دادم، می‌توانست سه روز پشت سر هم حرف بزند. گویی داستانهایش تمامی نداشت.

یکروز کنار تختش نشستیم و از او پرسیدم: چرا به تو الفرانسی می‌گویند؟

ابویوب: برای اینکه فرانسوی هستم.

گفتم: پس چه شد که سر از اینجا درآوردی؟

ابویوب: برای جهاد آمده‌ام.

گفتم: جالب است، اما انگیزه ات را نمی‌دانم، مگر شهروند فرانسه نیستی؟ تو را به اینجا چه کار؟! ابویوب: اول اینکه اسلام حد و مرز ندارد، ثانیاً من اصالتاً الجزایری هستم و پدر بزرگم از الجزایر به فرانسه مهاجرت کرده و فرانسوی بودن من اختیاری نبوده، بلکه تحفه ای است که بخاطر چند نسل خدمتگذاری اجداد من به فرانسوی‌ها، به ما داده اند. گفتم: تحفه بدی هم نیست.

ابویوب: به ظاهر چنین به نظر میرسد، اما مفت به دست نیامده، چراکه در واقع اجداد من، هم در جنگ اول جهانی و هم در جنگ دوم^{۲۵۳}، برای فرانسه جنگیده اند و بعد از آن هم در کنار دولت غاصب فرانسه، رو در روی مردم الجزایر قرار گرفته اند. پدر بزرگ من، هرکیس^{۲۵۴} بود و

^{۲۵۳} در جنگ جهانی اول حدود صد هزار الجزایری، بخاطر فرانسه جان خود را از دست دادند و در جنگ جهانی دوم، الجزایری‌ها نیمی از ارتش چهارصد و پنجاه هزار نفری «فرانسه آزاد» را تشکیل می‌دادند. حتی در جنگ دی ان بی ان فو الجزایری‌ها دوش به دوش فرانسوی‌ها می‌جنگیدند.

^{۲۵۴}Harkis

بخاطر فرانسوی ها به مردم خودش خیانت کرد، ولی با این وجود، در فرانسه هنوز به چشم یک خارجی به ما نگاه می کنند و ما را شهروندان درجه دو می دانند.

گفتم: چرا درجه دو، فرانسوی ها که نژادپرست نیستند!

ابوایوب: در ظاهر نژاد پرست نیستند، ولی وقتی با آنها زندگی کنید، متوجه می شوید که هرگز مثل مردم خودشان با شما رفتار نمی کنند و به ندرت پیش میاید که یک فرانسوی، با یک الجزایری تبار ازدواج کند و اصلا ما را جزو آدم به حساب نمی آورند، شاید چیزی به زبان نیاورند، اما با نگاهشان تحقیرت می کنند و به هر طریقی از تو اجتناب می نمایند، نمی دانم دکتر جان آیا تاکنون در این موقعیت قرار گرفته اید؟

چند لحظه سکوت کردم، سپس گفتم: تا حدودی متوجه ام، اما آیا فکر نمی کنید که شما زیادی روی این موضوع حساس شده اید؟

ابوایوب: نه اصلا اینطور نیست. اجازه بدهید یک مثال برای شما بزنم، یکبار به اتوبوسی که هر روز با آن سر کار می رفتم، دیر رسیدم. چند قدم بیشتر تا اتوبوس فاصله نداشتم که راننده در را بست و رفت و باوجود اینکه من را در آینه می دید، هرچه برایش دست تکان دادم، نایستاد، ولی بارها دیده بودم که برای پوست روشنها، تا یک دقیقه صبر می کند، در صورتیکه فاصله من تا اتوبوس، پنج ثانیه هم نبود. یا مثلا هروقت که به کتابخانه می رفتم و می خواستم از اینترنت آنجا استفاده کنم، کتابدار اینترنت را جوری تنظیم می کرد که بعد از یک ساعت، قطع شود، درحالیکه برای پوست روشنها، محدودیت زمانی وجود نداشت.

هرکیسها سربازان مزدوری بودند که در الجزایر برای دولت فرانسه کار میکردند. بعد از انقلاب الجزایر هشتصد هزار نفر از هرکیسیها ، به فرانسه مهاجرت کردند.

ابوایوب ادامه داد: دکتر جان از این مثالها زیاد است و این حرکات فرانسوی ها مثل جذام به جانم می افتد و روحم را میخورد و من را هر روز از آنان عصبانی تر می سازد.

گفتم: حالا چه شد که سر از اینجا درآوردی؟

ابوایوب: من مسلمان زاده ام، اما خانواده ام مذهبی نبودند و کسی در خانه مان نماز و یا قرآن نمیخواند و من تمام زندگیم را به گناه گذرانده ام و غرق در معصیت هایم بوده ام، اما خدا می خواست که بطور اتفاقی، صدای قرآن را در اینترنت بشنوم و به معنی آن توجه کنم، همان موقع بود که روحم به پرواز درآمد، احساس کردم که گمشده خود را باز یافته ام، قلبم با شنیدن صدای قرآن آرام می گرفت و خلا روحیم پر می شد. از آن به بعد شروع به مسجد رفتن کردم و تعلیمات دینی گرفتم و نماز خواندم و قرآن آموختم و بعد از آن احساس آرامش کردم، اما برای پاک شدن گناهان گذشته ام، یک چیز لازم بود.

گفتم: چه چیز؟

ابوایوب: شهادت

گفتم: چطور، یعنی با توبه نمی توانستی پاک شوی؟

ابوایوب: گناهان من از توبه گذشته است، من قبل از مسلمان شدنم با خدا در جنگ بودم و به او ناسزا می گفتم، اما در حدیث آمده است که وقتی اولین قطره خون شهید بر زمین می ریزد، تمام گناهانش پاک می شود. برای همین بود که وقتی خلیفه^{۲۵۵}، اعلان جهاد کرد، لبیک گفتم. می دانستم تقدیر من است که آنقدر برای اسلام بجنگم تا شهید شوم و مستقیماً در محضر خدای خود در بهشت حاضر گردم و طلب مغفرت نمایم.

²⁵⁵ ابوبکر البغدادی خلیفه داعش

می‌شد صداقت را در چشمان الفرانسی تشخیص داد. می‌فهمیدم که حتی یک کلمه دروغ در حرف هایش نیست، به این همه صداقت، غبطه می‌خوردم، اما راهش را نمی‌پسندیدم، چیزی نگفتم، دستش را فشردم و از جایم برخاستم، پیشانیش را بوسیدم و از اتاق خارج شدم.

در راهرو، به یاد صحبت های حاج اسماعیل حیدری افتادم و شهادت طلبیش. دچار تناقض شده بودم، هم الفرانسی و هم حاج اسماعیل، که در دو سوی جبهه می‌جنگیدند و دشمن هم بودند، آرزوی شهادت داشتند، اما کدامشان به بهشت می‌روند! این فکر مانند کرم در سرم افتاد و شروع به رشد کرد و تمام مغزم را خورد و بقیه‌ء روز، ذهنم را به خود مشغول داشت و شاید اگر جورج به من سر نمی‌زد، نمی‌توانستم آنرا از خود دور کنم.

*** جنگهای صلیبی ***

یک روز که با جورج در منزل من بودیم، جورج بحثی تاریخی را شروع کرد و گفت: منطقه ای که ما در آن هستیم (القریتین)، هزاران سال محل تاخت و تاز قدرتهای مختلف بوده است، از هیتی‌ها و فراعنه مصر، تا امپراطوری های روم و ایران و بعد حکومت های محلی اسلامی و بعد از آن هم، جنگهای صلیبی.^{۲۵۶} و نیز اضافه کرد که جنگهای صلیبی به این خاطر شروع شدند که محبوبیت و قدرت کلیسا بالا برود و پاپ اوربان دوم، اعلام کرد که راهی برای بخشش گناهان باز شده، بنابراین کسانی که در زندگی گناهان بزرگی کرده بودند، یا فرزندان غیر مشروع بودند، یا پدر و یا برادری را بخاطر بدست آوردن قدرت و ثروت کشته بودند، برای بخشایش گناهانشان،

^{۲۵۶} جنگهای صلیبی چند قرن طول کشید و شامل هفت جنگ بزرگ و کوچک بوده. در این جنگها، اغلب پادشاهان و نجیب زادگان اروپایی داوطلبانه برای نجات شهر اورشلیم (بیت المقدس) از دست مسلمانان، بسوی این سرزمین می آمدند. زمینه ساز جنگهای صلیبی، تخریب کلیسای مقبره مقدس به دستور خلیفه فاطمی، الحاکم به امر الله، در سال ۱۰۰۹ میلادی بود. اگرچه بعد از او، فرزندانش کلیسا را ترمیم کردند و اجازه دادند زائران مسیحی در آن به عبادت بپردازند، بعد از هشتاد سال، پاپ اوربان دوم، که قدرت مرکزی واتیکان را در ضعف می دید و مورد بی اعتنائی پادشاهان اروپایی قرار گرفته بود، برای بالابردن مقام کلیسا و قرار گرفتن در مرکزیت، برای بازپس گیری شهر اورشلیم از مسلمانان، اعلان جهاد کرد، پادشاهان مسیحی اروپا هم برای بدست آوردن محبوبیت بین عوام، از این اعلان جهاد استقبال کردند.

در جنگهای صلیبی شرکت کردند، کسانی مانند "سیگورد نروژی" که فرزندی نامشروع بود و "ریچارد شیردل" که برعلیه پدرش کودتا کرده بود، جزو این افراد بودند.

گفتم: تصور می‌کردم که کلیسا همیشه محبوب مسیحیان بوده است؟

جورج: نه چنین نیست، حداقل می‌دانم که در دو دوره محبوبیت کلیسا آنقدر پایین آمد که مردم علنا شروع به گناه کردند. یکی در قرن نهم و دهم میلادی، بخاطر فساد پاپها و دیگری در قرن چهاردهم به دلیل شیوع طاعون.

گفتم: فساد پاپها؟

جورج: بله، در آن زمان فساد اخلاقی در بین کشیشها و حتی پاپها شایع بود، بطوریکه یکی از پاپها که در سن نوزده سالگی با نفوذ خانواده اش به مقام پاپی رسیده بود، در سن بیست و هفت سالگی، در اثر ابتلا به سیفلیس مرد، البته فساد در کلیسا همیشه بوده است، مثلا، پاپ الکساندر ششم یا همان "رودریگو بورجیا" چندین معشوقه داشته و حتی دختر خود را نیز باردار می‌کند و در شصت سالگی با دختری پانزده ساله همبستر می‌شود.

بخاطر این حرکات ارباب کلیسا، مردم بی‌ایمان شده بودند و هرکاری که می‌خواستند می‌کردند و اگر کتابهای مشهوری مانند «دکامرون»^{۲۵۷} را خوانده باشی، متوجه این موضوع می‌شوی.

گفتم: تا آنجا که می‌دانم، آنقدر قدرت کلیسا زیاد بود که هرگونه مخالفت را سرکوب می‌کردند و به همه تهمت کفر و افترا و یا جادوگردی می‌زدند.

جورج: بله و این را هم بگویم که تا سال ۱۸۵۰ میلادی حدود پنجاه هزار نفر را به جرم جادوگری فقط در اسپانیا سوزاندند و البته شاید باورکردنی نباشد، ولی در یکی از شهرهای آمریکا هم بنام شهر "سالم" SALEM حدود سیصد سال پیش، چندین نفر را بعنوان جادوگر سوزاندند.

²⁵⁷ کتاب دکامرون در قرن ۱۴ توسط جوانی بوکاجیو نوشته شده است.

*** دوزخ، طبقه چهارم ***

« مومیایی کردن سر بریده »

یکروز در محوطه بیمارستان در حال قدم زدن بودم که چشمم به آجرهای دور باغچه افتاد. در دوران کودکی از راه رفتن روی لبه باریک آجر دور باغچه لذت می بردم. هم برایم سرگرمی بود و هم راهی برای افزایش تمرکز.

خودم را به آن ردیف آجر رساندم و شروع به قدم زدن روی آن کردم. تقریباً به انتهای محوطه رسیده بودم که پاهایم لغزید و پایین افتادم.

با صدای بلند به خودم گفتم: « باز هم باختی»، سرم را بالا آوردم و نگاهی به اطراف انداختم. خدا را شکر کردم که کسی آنجا نبود تا شاهد بازی بچه گانه ام باشد و صدایم را بشنود. همانطور که اطراف را نگاه می کردم، از نرده هایی که آنجا بود، چشمم به فضای پشت موتورخانه بیمارستان افتاد، آنجا معمولاً خالی بود و کسی رفت و آمد نمی کرد، اما احساس کردم رفت و آمدی در جریان است. کنجکاو شده بودم. جلوتر رفتم و از در باریک و نیمه بازی که آنجا بود، وارد محوطه پشت موتورخانه شدم که چشمم به یک گاری دستی پر از سرهای بریده افتاد، هر کدام از سرها را در پلاستیک جداگانه ای گذاشته بودند.

نگاهی به اطراف انداختم، بنظر نمی آمد کسی در آن نزدیکی باشد، جلوتر رفتم و از لای در اتاق کوچکی که پشت موتورخانه بود، نگاهی به داخل انداختم.

سه نفر در آن اتاق بودند. بدون اینکه دیده شوم، از پشت دیوار به حرف هایشان گوش دادم. بنظر می آمد که یکی از آنها از بقیه ماهرتر است و دارد به دو نفر دیگر آموزش می دهد که چگونه با خاکستر داغ، سرهای بریده را مومیایی کنند.

کنجکاوتر شدم، از لای در نگاهی انداختم، آن فرد میانسال، با خونسردی سر بریده ای را در دست گرفته بود و با آن بازی می کرد. چند لحظه بعد، سر را در خاکستر داغی که از آن بخار متصاعد می شد، فرو کرد. کنار دستش، چند سر مومیایی شده به همین طریق، وجود داشت.

پوست سرها سیاه و موها جزغاله شده بود. همان مرد، یکی از سرهایی را که قبلاً زیر خاکستر قرار داده بود، بیرون کشید و با ایجاد برشی در ناحیه پشت سر، تمام پوست سر و صورت را یکدست از استخوان مجسمه جدا کرد و به یکی از شاگردانش داد. شاگرد هم بعد از نمک سود کردن پوست سر، آن را با کاه پر کرد و سپس با سوزن کلفتی، پوست جلو و عقب گردن را به هم دوخت.

بنظر می آمد که هنوز چند سر دیگر باقیمانده است و با آنها که روی گاری دستی بیرون بود، مجموعاً چهارده، پانزده سر می شد.

همانطور که مشغول نگاه کردن به نحوه مومیایی سازی آن چند نفر بودم، احساس کردم که دستی روی شانه ام قرار گرفت، لرزه بر اندامم افتاد. آهسته سرم را برگرداندم و دیدم یکی از مجاهدین داعش است که قبلاً او را ندیده بودم. انگار او هم من را نمی شناخت و گرنه اسلحه اش را به طرفم نمی گرفت و از من نمی خواست که دستانم را بالا ببرم و وارد اتاق شوم.

چاره ای جز اطاعت نبود، وارد اتاق شدم، طبق دستور او درحالیکه دستانم پشت سرم بود و سرم را پایین گرفته بودم، روی دو زانو نشستم. ناگهان یکی از آن سه نفر، من را شناخت و گفت: دکتر! شما اینجا چکار می کنید؟

خوشحال شدم که کسی من را شناخته. سرم را بالا آوردم. من هم او را شناختم، یکی از مجاهدینی بود که زخمش را درمان کرده بودم. به سمتم آمد و از من خواست که برخیزم. سپس عذرخواهی کرد و من را به رئیسشان معرفی نمود.

رئیس لبخندی زد و گفت: خوش آمدید دکتر جان، وصف شما را شنیده بودم.

دستش را به سمت من دراز کرد. با او دست دادم.

پرسید: نظرتان راجع به کار ما چیست؟ آیا خوب این کار را انجا می دهیم؟

نمی دانستم چه باید بگویم. گفتم: خوب است، اما لزومش را متوجه نمی شوم.

گفت: ما اینها را در میدان شهر در معرض دید عموم می گذاریم، اما متاسفانه هر کاری که می کنیم، باز سرها بعد از چند روز فاسد می شوند و بو می گیرند، بنابراین مجبوریم مرتب جای آنها را با سرهای جدید عوض کنیم.

بوی گوشت سوخته مشامم را می آزد. لحظه ای به فکر فرو رفتم و بعد گفتم: چرا از روش علمی استفاده نمی کنید که مرتب مجبور به تعویض سرها نباشید؟ اگر با روش علمی مومیایی را انجام دهید، هم دردسر خود را کمتر می کنید و هم لازم نیست مرتب...

بقیه حرفم را خوردم، نمی خواستم بگویم: لازم نیست مرتب سر قطع کنید.

ترسیدم به آنها بر بخورد.

رئیس لبخندی زد و پرسید: یعنی می فرمایید چکار کنیم؟

گفتم: می توانید از فرمالین برای مومیایی کردن استفاده کنید.

رئیس: آقای دکتر، فرمالین دیگر چیست؟

گفتم: فرمالین ماده ای است که برای حفظ بافتها از آن استفاده می شود.

رئیس: حقیقتش ما فقط همین روش را بلدیم، ولی حالا که اینجا هستید، اگر زحمت بکشید و این چند سر باقی مانده را با روش خودتان برای ما مومیایی کنید، خوشحال می شویم. ما هم چیزی از شما یاد می گیریم.

باز هم در پاسخ تعلل کردم. انگار با پای خودم، قدم به باتلاقی گذاشته بودم که راه خروجی از آن نبود، اما این را به یقین می‌دانستم که نمی‌توانم به آنها جواب «نه» بدهم.

آب دهانم را قورت دادم و به سمت میز کارشان رفتم. یک جفت از دستکش های داندانپزشکی را که روی میز بود، از جعبه بیرون آوردم و پوشیدم. نفسم را محکم بیرون دادم. هرگز فکر نمی‌کردم که مجبور شوم مومیایی کردن یک سر بریده را به دیگران آموزش دهم. یکی از مجاهدین را برای آوردن محلول فرمالین^{۲۵۸}، سرم، فرنچ کتتر^{۲۵۹} و یک ست سرم استفاده شده، به اتاق عمل فرستادم و از دیگری خواستم که یک ظرف چهار لیتری آب نمک غلیظ درست کند.

پس از رسیدن وسایل، کتتر را در سرخرگ کاروتید گردن قرار دادم و نخ را دور آن گره زدم. سپس از سوراخی که داخل سر سرم مصرف شده بود، آب نمک را داخل آن ریختم و آن را از سر، به یک پایه سرم، آویزان نمودم و سپس ست سرم را به ته آن وصل کردم و انتهای دیگر ست سرم را وارد کتتر نمودم و اجازه دادم که آب نمک از طریق سرخرگ کاروتید، وارد رگهای جمجمه شود. این کار را برای هر دو سرخرگ چپ و راست انجام دادم و فرصت دادم که خونابه از طریق سیاهرگ جوگولار خارج شود. وقتیکه مایع برگشتی از سیاهرگها کاملا تمیز و تخلیه شد، انتهای سیاهرگهای گردنی را با نخ بستم و فرمالین رقیق شده را از طریق ست سرم، وارد کتتر و از آنجا وارد سرخرگهای سر کردم. در انتها کتتر را بیرون کشیدم و بلافاصله انتهای سرخرگ را گره زدم. سطل پلاستیکی تمیزی آوردیم و در آن فرمالین رقیق شده ریختیم و سر بریده را در آن جای دادیم تا حدی که زیر سطح مایع قرار بگیرد، سپس به آنان گفتم که این سر باید چند روز در این مایع بماند تا مومیایی شود.

²⁵⁸ وقتی بافتی برای پاتولوژی فرستاده می‌شود، برای ضد عفونی نگاه داشتن و حفظ بافتها، از فرمالین استفاده می‌شود.

french

^{۲۵۹}catheter

« لوله ای که انتهای قیف ماندی داشته و برای وصل شدن به ساکشن، کشیدن ترشحات و یا تخلیه ادرار از آن استفاده می‌شود.»

رئیس از من خواست بمانم تا خودش یک مرتبه این کار را روی سر دیگری امتحان کند، وقتیکه مطمئن شد کاملاً یاد گرفته، از من تشکر کرد و اجازه داد که به منزل برگردم.

*** ابوسبحان تک تیرانداز ***

یکروز مجروحی را به بیمارستان آوردند که مقداری از گوشت بیرونی ران چپش کنده شده بود و بافت آنقدر کثیف شده بود که باید چند روزی آن را شستشو می دادیم تا برای عمل آماده گردد. نام مجروح ابوسبحان بود و فهمیدم که تک تیراندازی قهار است. یکروز که وقت آزاد بیشتری داشتم، پای صحبتش نشستم، اول حالش را پرسیدم و گفتم: امروز حالت چطور است ابوسبحان؟ ابوسبحان: به لطف شما بهترم. اما هنوز هم شبها از درد خوابم نمی برد.

گفتم: صبر داشته باش. بهتر می شوی.

گفت: صبر دارم دکتر جان! زیاد هم دارم. شاید شما ندانید، اما صبور بودن، جزو خصوصیات تک تیراندازها است.

با لبخند گفتم: و البته داشتن مثانه ای با ظرفیت بالا.

لبخندی زد و گفت: بله، آن یکی را شرم کردم که بگویم.

خندیدم و گفتم: شرم ندارد، واقعیت است.

با صدای بلند خندید.

گفتم: همیشه تیراندازی با تفنگ دوربین دار را دوست داشته ام، البته من همیشه به سیبل شلیک کرده ام.

ابوسبحان: دکتر جان، تیراندازی به انسان هم مانند سیبل است، چون از آن فاصله ای که ما تیراندازی می کنیم، فرق موجود جاندار و بی جان، زیاد مشخص نیست.

گفتم: یعنی واقعا چنین است؟

خندید و گفت: البته نه دقیقا. فرق هایی هم دارند.

گفتم: چه فرق هایی؟

ابوسبحان: فرقشان این است که موجود زنده حرکت می کند، اما اگر شما بتوانید ذهن فرد را بخوانید، می توانید حدس بزنید که می خواهد به کدام طرف حرکت کند.

گفتم: جالب است، یعنی تو این توانایی را داری؟

ابوسبحان: بله، فکر می کنم دارم.

ساکت شدم.

ابوسبحان گفت: دوست دارید خاطره ای برایتان تعریف کنم؟

گفتم: بله، البته، خوشحال هم می شوم.

ابوسبحان: چند وقت پیش بود که من مأمور شکار یکی از فرماندهان دشمن شدم. اطلاعاتی هم راجع به محل خانه اش به من دادند. رفتم و محیط را بررسی کردم، سپس در فاصله حدود هزار و چهارصد متر از آن مکان، در طبقه دوم یک ساختمان مخروبه، مستقر شدم. اما مشکلی که وجود داشت این بود که، تنها طبقه دوم آن ساختمان در تیررس من بود و طبقه اول بوسیله دیوار حیاط محصور شده بود. نکته دیگر اینکه، سوژه من فقط شبها به آن محل می آمد و بدون اینکه چراغی روشن کند، به اتاقش در طبقه دوم می رفت و در گوشه ای از اتاق که در تیررس من نبود، روی تختش می خوابید.

از دوربین اسلحه‌ام، فقط می‌توانستم از پنجره اتاق سوژه، در ورودی آن اتاق را ببینم. باید از فرصت استفاده می‌کردم و در طول روز که هوا روشن بود، تفنگ را روی در ورودی اتاق تنظیم می‌کردم. البته این کار آسان نبود، ابتدا یک میز را پشت پنجره ساختمانی که در آن مستقر بودم، گذاشتم و سپس تفنگ را روی دو پایه جلوی اسلحه و سه پایه ای که خودم برایش ساخته بودم، روی میز گذاشتم و با محاسبه فاصله و سرعت باد، آن را روی هدف تنظیم کردم، سپس به عقبترین قسمت قنداق اسلحه، یک ریسمان بستم و شاقولی کوچک به آن آویزان کردم تا با میز مماس شود، سپس محل قرار گرفتن پایه‌ها و نقطه ای که شاقول بر سطح میز مماس می‌شد و زاویه ای را که شاقول با قنداق تفنگ ساخته بود، با مداد علامت زدم.

درحالی‌که دهانم از تعجب باز مانده بود، وسط حرفش پریدم و گفتم: خب چرا تفنگ را در همان وضعیت تنظیم نکردی تا شب برگردی و شلیک کنی؟

ابوسبحان: چون در طول روز، نیروهای دشمن در منطقه گشت می‌زدند و خطر تهدیدم می‌کرد. ممکن بود تفنگ را از دست بدهم و یا از نقشه ام مطلع گردند و برایم کمین بگذارند.

گفتم: جالب است، بعد چه شد؟

گفت: شب به محل برگشتم و طبق محاسبات، تفنگ را در همان زاویه ای که علامت زده بودم، قرار دادم. تنها نوری که می‌دیدم، نور ضعیفی از راهرو بود که کمی فضای آن را روشن می‌کرد، اما داخل اتاق تاریک بود، منتظر ماندم و به محض اینکه احساس کردم نور داخل اتاق کمی نوسان پیدا کرد، دو گلوله به در شلیک کردم.

گفتم: یعنی موفق شدی او را بکشی؟

ابوسبحان: بله!

گفتم: از آن فاصله چگونه فهمیدی؟

ابوسبحان: همان شب متوجه آمدن آمبولانس شدم و روز بعد هم، مخبری که اتاق سوژه را به من نشان داده بود، خبر کشته شدن او را به من رساند.

گفتم: عجب کار هوشمندانه ای کردی و چقدر خلاقیت!

ابوسبحان: علاوه بر این تکنیکها، کار ما احتیاج به شجاعت هم دارد، اجازه بدهید مثال دیگری برایتان بزنم.

سپس ادامه داد: یکبار احساس کردم که از یک خانه، به نیروهای ما شلیک می‌شود، تیرانداز فقط لوله تفنگش پیدا بود و خود پشت دیوار پنهان شده بود و من به او دسترسی نداشتم، اما به وجود تیراندازی های در پی اش، دیوار کنار او را هدف قرار دادم و با شلیک چند گلوله پیاپی، دیوار را سوراخ کردم و او را زدم.

گفتم: اسلحه ای که با آن تیراندازی میکنی چیست که آنقدر قدرت دارد؟

گفت: "M-107"

کمی فکر کردم و گفتم: دوست دارم سر فرصت اسلحه ات را به من نشان بدهی.

گفت: حتما این کار را خواهیم کرد دکتر جان

گفتم: به نظر می‌آید به حرفه ات خیلی علاقمند باشی.

ابوسبحان: بله، خیلی زیاد.

گفتم: وقتیکه جنگ تمام شود، تکلیف تو چیست؟ آیا منتظر میمانی تا جنگ دیگری شروع شود؟

ابوسبحان نگاهی معنادار و طولانی به من انداخت و گفت: اگر روزی برسد که دیگر هیچکس بیمار نشود، آیا شما دکترها دعا می‌کنید که آدمها مریض شوند تا شما درمانشان کنید؟

گفتم: طبق قانون طبیعت، امکان ندارد که چنین اتفاقی بیفتد.

ابوسبحان: طبق همان قانون امکان ندارد که جنگی هم وجود نداشته باشد.

از جواب هوشمندانه اش حیرت زده شدم. لبخندی زدم، سپس دستش را فشردم و از اتاق خارج شدم.

*** تسخیر پالمیرا ***

یک روز مجروحی را آوردند که خون زیادی از دست داده بود، بلافاصله او را به اتاق عمل منتقل کردیم و مجبور شدیم بدون انجام آزمایش کراس میچ^{۲۶۰} دو واحد خون به او تزریق کنیم. او را ابوفاروق صدا می کردند.

روز بعد که برای دیدنش رفتم، از اینکه من را نگران خود می دید، ذوق زده شد و با من صمیمی گشت، در روزهای بعدی، از هر چیزی سخن می گفت. از اتفاقات بچگیش تا سرگذشت پدرش، داستانهایش هم خالی از لطف نبود. یک روز گفت: دکتر جان، این فرمانده ما آدم بزرگی است. قطعاً او را خوب می شناسید.

گفتم: بله، درست می گوئید، تا اندازه ای می شناسم.

ابوفاروق: خبر دارید که برای تسخیر پالمیرا چه کار شرافتمندانه و عظیمی انجام داده؟

گفتم: نه

^{۲۶۰} در آزمایش کراس میچ، برای جلوگیری از پس زدن خون تزریق شده، سرم خون گیرنده با گلبولهای قرمز خون دهنده و سرم خون دهنده با گلبولهای قرمز خون گیرنده در مقابل یکدیگر قرار می گیرند تا واکنش آنها سنجیده شود، معمولاً می توان یک بار، تا دو واحد (۹۰۰ سی سی) خون را بدون این تست به بیمار تزریق کرد .

ابوفاروق: در دومین حمله ای که به پالمیرا کردیم، دخترش را فدای اسلام کرد.

گفتم: چطور؟

ابوفاروق: اولین حمله‌ای که برای تسخیر پالمیرا انجام دادیم، بی نتیجه بود. در واقع توانستیم آنجا را بگیریم، ولی بعد از حمله نیروهای دولتی، مجبور به عقب نشینی شدیم.

گفتم: چرا؟

ابوفاروق: چون بدون برنامه پیش روی کرده بودیم؛ و شکستی که خوردیم، موجب یاس مجاهدان شده بود، اما بلافاصله از فرماندهی اصلی دستور دادند که فرمانده حمله قبلی برکنار شود و ابوبشیر جانشین او گردد.

در واقع مشکل در یک ایست بازرسی بود که نیروهای ما، به هیچ وجه نمی‌توانستند از آن عبور کنند. چراکه در آنجا چند تانک و زره پوش گذاشته بودند و در جلو آن فضای باز بزرگی بود که هر مجاهدی تلاش می‌کرد از آن عبور کند، بلافاصله با رگبار نیروهای دولتی از پا درمی‌آمد. از آن فاصله آرپی جی هم کارساز نبود که بتوانیم تانکها و زره پوشها را بزنیم. موشک کورنت^{۲۶۱} هم نداشتیم.

ابوفاروق ادامه داد: همان روزی که ابوبشیر جانشین فرمانده قبلی شد، دستور داد فرماندهان همه دستها نزدش بیایند تا نقشه ای برای حمله طرح کنند، من هم حضور داشتم. ابوبشیر، رو به همه و با شجاعت نطقی کرد و گفت: آخر این رسم مسلمان نیست؟ مسلمانان صدر اسلام کی عقب نشینی کرده‌اند که ما هم عقب بنشینیم؟ مگر نمیدانید که زره علی (رضی الله عنه) پشت نداشت و هرگز به دشمن پشت نکرد، ولی شما که نام خود را مجاهد گذاشته اید، با اولین صدای گلوله توپ، فرار را بر قرار ترجیح دادید و موضع را به دشمن تسلیم کردید، فردای قیامت در محضر پیامبر و شهدای صدر اسلام، چگونه از خود دفاع خواهید کرد؟

²⁶¹ نوعی موشک ضد تانک که تا هشت کیلومتر برد دارد

اعضای گروه از شرم، سر به زیر انداختند، ابوبشیر ادامه داد، به موضع دشمن حمله خواهیم کرد، دل بخدا بسپارید و آنگاه خواهید دید که تیرتان به هدف میخورد، چرا که خداوند آن را شلیک می‌کند و بعد، این آیه از قرآن را خواند، " وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ " .

و سپس فرمانده نقشه اش را برای بقیه توضیح داد و بعد از رفتن آنان، رو به من کرد و گفت: این کار نیاز به دادن قربانی دارد، قربانی که مورد قبول خداوند قرار گیرد، نمی‌دانستم از چه سخن می‌گویند، اما می‌دانستم که اگر بخواهد کسی را حتی با اتومبیل انتحاری به آن ناحیه بفرستد، قطعاً اتومبیل، قبل از رسیدن به هدف، منهدم خواهد شد.

همان شب، ابوبشیر با تلفن ماهواره ایی از همسرش خواست که او و دخترش به منطقه بیایند و گفت که می‌خواهد، دخترش «زینب» را به عقد نامزدش «مصطفی» درآورد.

چند ساعت قبل از ورود، همسر فرمانده با بیسیم به شوهرش اطلاع داد که می‌توانند برای استقبال از عروس آماده شوند.

با شنیدن این صحبت اشک در چشمان فرمانده جمع شد.

قبل از ظهر، همسر و دختر فرمانده به اردوگاه رسیدند، پسر کوچک فرمانده نیز با خواهرش آمده بود، به محض ورود، فرمانده دخترش را در آغوش گرفت و پیشانیش را بوسید، برای لحظه ای نقاب دخترک کنار رفت و صورتش همچون خورشید درخشید، معصومیت کودکانه ای داشت، ده، یازده سالش بیشتر نبود.

همه باهم به چادر فرمانده رفتند، اما لحظه ای بعد، همسر فرمانده با ناراحتی درحالیکه دست دختر و پسرش را گرفته بود، از اتاق بیرون آمد و با عصبانیت گفت: نه اجازه نمی‌دهم.

سپس فرزندانش را بسمت اتومبیل هل داد، اما فرمانده، جلو رفت و دست کودکانش را گرفت و مانع رفتن آنان شد. زن که دید اگر بخواهد برود، باید بدون فرزندانش این کار را بکند، دوباره بسمت آنان برگشت و گفت: پس چرا ما را به بهانه عقد زینب به اینجا کشاندی؟

ابوبشیر جواب داد، می‌خواستیم که با طیب خاطر به اینجا بیایید و در مورد عقد، دروغ نگفتم و همین الان او را به عقد مصطفی در می‌آورم و تازه در این لحظه بود که مصطفی متوجه شد ابوبشیر از نام او برای کشاندن زینب به آنجا استفاده کرده است.

عصر همان روز فرمانده دستور داد که دخترش را برای عروسی حاضر کنند و شب در حضور چند نفر، زینب را به عقد مصطفی درآورد و مراسم کوچکی برای عروسی آنها برگزار کرد و تازه عروس و داماد را به چادری که بعنوان حجله برایشان در نظر گرفته بود، فرستاد.

سپس فرمانده به همه فرماندهان جزء اعلام کرد که برای حمله صبح روز بعد، آماده شوند و از آنان خواست که دو اتومبیل استشهادی را نیز حاضر کنند و دو نفر هم که در نوبت راندن آن اتومبیلها بودند، به قید قرعه از بین داوطلبین انتخاب شدند.

صبح روز بعد، ابوبشیر پشت خیمه تازه عروس رفت و از او خواست که بیرون بیاید و چند دقیقه با او صحبت کرد و سپس او را به چادر اصلی برد تا برایش کمر بند استشهادی بسته شود.

چند دقیقه بعد، زینب با چادری که بر سر داشت، وارد محوطه شد. مصطفی و مادر زینب، می‌خواستند مانع او شوند، اما مجاهدان که خود را برای حمله آماده کرده بودند نمی‌توانستند بپذیرند که عملیات بیش از این عقب بیافتد، مصطفی که جوانی رشید و خوش بر و قامت و ورزیده بود، وقتیکه اصرار مجاهدان را دید، نزدیک بود با بعضی از آنان گلاویز شود، اما ناگهان زینب به وسط میدان آمد و شروع به صحبت کرد و گفت:

برادرانم! سرورانم! عموها و دایی‌هایم! مبادا که با یکدیگر بجنگید و از هم کینه به دل گیرید، این پروردگار من است که چنین سرنوشتی را برایم در نظر گرفته و اگر عزت اسلام و مسلمین در این است که کشته شوم، قطعاً این کار را با افتخار انجام خواهم داد و هرگز از تصمیم خود پشیمان نخواهم شد، اما چیزی که نمی‌توانم شاهد آن باشم، اختلاف بین مجاهدان است.

اجازه دهید این لحظات آخر را با سربلندی در میان شما قدم بزنم و چهره یک یک شما را ببینم و بویتان را به مشام بکشم^{۲۶۲}.

برادران! نمی‌توانم ببینم که مجاهدان راه خدا به جان یکدیگر بیافتند و به همدیگر صدمه بزنند، بخدا قسم که کسی مرا مجبور به این کار نکرده و من این کار را از صمیم قلب انجام می‌دهم و با افتخار برای اسلام شهید خواهم شد.

در این لحظه ابوفاروق در تختش کمی خود را بالا کشید و در ادامه گفت: سخنان زینب همه را آرام کرد، اشک در چشمان مجاهدان جمع شده بود. تازه داماد، ساکت به این منظره می‌نگریست، او هم هدفی جز اعتلای اسلام نداشت و او هم به عشق شهادت به آنجا آمده بود و برای او چه افتخاری بالاتر از آنکه عروسش در راه اسلام شهید شود. قدمی بسوی زینب برداشت و دستش را گرفت و نقابش را بالا زد و پیشانی‌اش را بوسید.

لحظه ای بعد، زینب، در میان نگاه شوهرش و پدر و مادرش و برادر کوچکترش و بقیه حاضرین، ترک موتورسیکلتی که پدرش راننده آن بود، نشست و با هم بسمت کوچه پس کوچه های پشت ایست بازرسی رفتند.

دقایقی بعد، ابوبشیر به تنهایی بازگشت و ده دقیقه بعد از آن، صدای انفجار از پاسگاه بلند شد و آتش و دود همه جا را فرا گرفت، بلافاصله دو اتومبیل استشهادهای به سمت پاسگاه رفتند و هر چه را که قبلا زینب منفجر نکرده بود، متلاشی کردند و بعد، مجاهدان به آن محل هجوم بردند و تمام نیروهای مستقر در آنجا را کشتند، یک ساعت بعد، پست دیده بانی به تسخیر مجاهدان درآمد بود و مصطفی نیز که راننده اتومبیل استشهادهای بود، در این حمله شهید شد و به معشوقش پیوست و از هر دو، چیزی بجز تکه های گوشت باقی نماند.

262 اشاره با داستان " ایفیژنیا " در کتاب ایلیاد هومر

ابوفاروق در حالی صحبت هایش را تمام کرد که از شجاعت فرمانده، دختر و دامادش، غرق در شعف شده بود، اشک شوق را در چشمانش می‌دیدیم، برخاستم و نگاهی دوباره به زخمش انداختم و سپس خداحافظی کردم و خارج شدم.

*** شهدای گردوبا ***

یکروز با جورج در حیاط پشتی منزل مشغول صحبت بودیم که گفت: امروز هم باز به مدرسه سر زدم، اوضاع آنجا هر روز بدتر می‌شود، با تاسف سری تکان دادم و گفتم: کاش می‌توانستیم به آنها کمک کنیم.

جورج پک عمیقی به سیگارش زد و گفت: حتما کاری خواهیم کرد، البته این بار اول نیست که مردم ما تحت ستم قرار می‌گیرند.

گفتم: چطور؟

جورج: در طول تاریخ، مسیحیان شهدای زیادی داده‌اند. اخیرا جزوه ای بنام شهدای گردوبا می‌خواندم.

گفتم: شهدای گردوبا؟

جورج: بله، اینها ۴۸ مسیحی بودند که در زمان حکومت مسلمانان در اسپانیا، حاضر نشدند دینشان را انکار کنند و به همین دلیل به طرز فجیعی کشته شدند.

کنجکاو شدم و از جورج خواستم که کمی بیشتر توضیح بدهد.

جورج گفت: در ناحیه ای از اروپا که تحت کنترل مسلمانان بود، به مسیحیان ظلم زیادی می‌شد، به حدی که آنان اجازه اعلام علنی دینشان و یا به گردن انداختن صلیب را نداشتند و اگر کسی اینکار را می‌کرد، کشته می‌شد و نیز اگر فردی که مسلمان شده بود، دوباره مسیحی می‌شد، سرنوشتی غیر از این نداشت، مثلا دو دختر به نام های « ماریا » و « فلورا » که فرزندان مردی مسلمان و زنی مسیحی بودند، وقتی به دین مادرشان تمایل پیدا می‌کنند، بلافاصله کشته

می‌شوند، البته کاش فقط کشته شدن بود، گاه مسیحیان را « به چوب می‌کشیدند»^{۲۶۳} و چوب بلند و قطوری را از مقعد قربانی وارد کرده و آنقدر آن را فشار می‌دادند تا از دهانش خارج گردد و در این میان اگر به رگهای بزرگ و قلب اصابت می‌کرد، آن فرد فوراً می‌مرد و اگر بافتهای اصلی را صدمه نمی‌زد، ممکن بود تا سه روز در این حالت زنده بماند و شاهد خورده شدن بدنش توسط کلاغها و کرکسها باشد.

البته این ظلمها محدود به قلمرو مسلمانان نبوده، بلکه در همه جای دنیا، از امپراطوری روم تا ژاپن، همیشه مسیحیان مورد آزار و اذیت قرار گرفته‌اند. و آنانی که دینشان را انکار نکرده‌اند، به بدترین روش‌ها کشته شده‌اند.

*** دودسکادن ***

یک روز که با جورج در حال قدم زدن در محوطه بیمارستان بودیم، یک مجاهد داعشی با عجله وارد بیمارستان شد و از من و جورج آدرس دستشویی را پرسید. آدرس را به او دادیم و او با سرعت بسمت دستشویی رفت، وقتی کمی دور شد، من و جورج، نگاهی بهم انداختیم و خندیدیم، جورج در حالیکه شانه‌هایش از خنده می‌لرزید، گفت: بنظرت اسهال داشت که اینطور با عجله راه می‌رفت؟

گفتم: نمی‌دانم، شاید ادرار داشته.

۳۰ Impaling

۲۶۳: مسلمانان فردی به نام سانچو را در سال ۸۵۱ میلادی به همین روش به قتل رساندند. این روش در ابعاد وسیع توسط ولادراکول(دراکولا) در ناحیه والاشیا یا رومانی کنونی استفاده میشد. او کسی بود که دشمنانش را با روش به سیخ کشیدن یا ایمپالینگ به قتل میرساند. به دستور ۶او نیزه را از مهبل یا مقعد وارد کرده و آنقدر به انتهای آن ضربه میزدن که از دهان خارج بشه، بعد نیزه داخل بدن را به صورت عمودی در زمین فرو میکردند تا فرد در همان حالت بماند.

جورج: برای ادرار که لازم نیست دنبال دستشویی بگردد، همه جا می‌توانست خودش را خلاص کند.

درحالیکه لبخند به لب داشتم، گفتم: ما مسلمانها اینطوری هستیم. باید بعد از ادرار، خود را بشوییم. مگر آنکه آبی در آن منطقه وجود نداشته باشد.

جورج لبخندی زد و گفت: خب، اگر اینطوری هست، حالا ما از کجا بفهمیم که کتبی داشته یا شفاهی؟

گفتم: منظورت از کتبی یا شفاهی چیست؟

جورج: منظورم این است که ادرار داشت یا اسهال؟

گفتم: می‌توانیم صبر کنیم، وقتیکه آمد از او بپرسیم!

جورج با لبخند گفت: خب، پس زحمت پرسیدن را خودت بکش!

سپس هر دو خندیدیم و با هم به سمت منزل به راه افتادیم، همانطور که می‌رفتیم، جورج گفت: هر وقت که می‌بینم کسی برای ادرار کردن عجله دارد، بیاد فیلم "دودسکادن"^{۲۶۴} می‌افتم.

گفتم: این فیلم را دیده‌ام ولی نمی‌دانم کدام قسمتش را می‌گویی.

جورج: سکansı که در آن، مردی که در جنگ دو دستش را از دست داده بود، با اضطراب به خیابان می‌رود و اولین رهگذر مردی را که می‌یابد، به داخل خانه می‌برد و از او می‌خواهد که بند شلوارش را باز کند. رهگذر اینکار را می‌کند و سپس علت را می‌پرسد، مرد بدون دست می‌گوید: زخم از صبح بیرون رفته و هنوز به خانه برنگشته، من هم نمی‌توانم بدون باز کردن بند شلوارم ادرار کنم و الان که تو آن را باز کردی و من ادرار کردم، احساس می‌کنم که پادشاه همه دنیا

264 فیلم دودسکادن ، اثر کارگردان معروف ، " آکیرا کروساوا"

هستم و اگر تو یکروز جای من بودی، می فهمیدی که حتی ادرار کردن هم میتواند لذت بزرگی باشد.

گفتم: چه جالب، این صحنه را کاملاً از یاد برده بودم.

جورج: اما من هرگز این صحنه را فراموش نمی کنم و همیشه در زندگی به این فکر می کنم که چیزهای به ظاهر کوچک نیز، می تواند لذتهای بزرگی برای ما درست کند.

« شما نباید در مقابلشان تعظیم کنید یا به آنان خدمت نمایید، چراکه فقط
من خدای شما هستم»

سفر خروج، آیه ۲۰

*** دوزخ، طبقه پنجم ***

« فاخته »

در راه منزل همانطور که قدم می‌زدیم و صحبت می‌کردیم، جورج توجهش به پرنده ای که شبیه به کبوتر، ولی کمی کوچکتر از آن بود و طوقی سیاه دورگردن داشت، جلب شد، به آن اشاره کرد و گفت: آن پرنده را میبینی!؟، فاخته است، مادر بزرگم همیشه می‌گفت که دیدن فاخته بدبختی می‌آورد و من سه بار در طول این هفته این پرنده را دیده‌ام.

گفتم: بد به دلت راه نده، هیچ چیز به وقوع نمی‌پیوندد، مگر اینکه اراده خداوند باشد.

*** خاطرات جورج ***

کم کم به منزل رسیدیم و بعد از آماده کردن قهوه، با هم به تراس پشتی منزل رفتیم تا سیگاری بکشیم و قهوه بنوشیم.

گفتم: میدانی یکی از لذتهای به ظاهر کوچک من چیست؟

جورج: نه، نمی‌دانم، شاید کنجکاوی باشد

گفتم: بله، دقیقا و الان کنجکاوم که کمی بیشتر تو را بشناسم

جورج لبخندی زد و گفت: دکتر جان...! کوتاه بیا! باور کن من آنقدرها هم که تصور میکنی، عجیب و غریب نیستم و شخصیت ساده ای دارم.

گفتم: پس تعریف کن

جورج: از چه بگویم!؟

گفتم: از زندگیت و اینکه چرا غمی در صورتت پنهان داری؟

جورج: راستش دکتر جان، داستان زندگی من طولانیست و شنیدن آن حوصله می‌خواهد.

گفتم: سرا پا گوشم

جورج: وقتی بچه بودم، یک باغ زیتون در لبنان داشتیم و من و پدرم و هر سه برادرم که از من بزرگتر بودند، در آن باغ کار می‌کردیم و کل خرج خانواده را در می‌آوردیم و پس انداز هم داشتیم، تا اینکه پدرم سرطان گرفت و ما تمام سرمایه مان را برای او خرج کردیم، کارمان به قرض گرفتن رسید و بدهکار شدیم، تا آنجا که باغ زیتون را فروختیم، بعد از آن مادرم هر روز گریه می‌کرد، نمی‌دانم اشکهایش بخاطر باغ بود و یا بخاطر سرنوشت ما. من و برادرانم و حتی مادرم شروع به کار در باغ های مردم کردیم و نیز در باغ خودمان که دیگر به ما تعلق نداشت، خیلی سخت بود برای باغی کار کنی که یک روز متعلق به خودت بوده و حالا خود از آن نصیبی نداشته باشی، هرچه میدویدیم به جایی نمیرسیدیم. احساس می‌کردم که دست و پایم را با طناب بسته اند و در دریا انداخته اند و هر چه بیشتر خودم را تکان می‌دهم، بیشتر در عمق آب فرو می‌روم. زندگی ما از غرق شدن در کف مخوف و مرگبار دریا، تلخ تر شده بود و هرچه حال پدرم بدتر می‌شد، فشار روی ما بیشتر می‌گردید. یک همسایه مسلمان هم داشتیم که بی دریغ به ما کمک می‌کرد، اما مگر چقدر در توانش بود؟ آنها هم کشاورز بودند و وضعیت اقتصادی خوبی نداشتند.

یکروز، پدرم همه ما را جمع کرد و بوسید و در آخرین نفس هایش گفت: هوای همسایه را داشته باشید، سپس چشمانش را بست و به دیار باقی شتافت.

ما مانده بودیم و یک زندگی فلاکتبار که هر روز مشکلات جدیدی به آن اضافه می‌شد، آنچنان در تنگنا قرار گرفتیم که برادرانم، یک به یک، برای کار به اسرائیل رفتند، اما من نمی‌توانستم مادرم را تنها بگذارم، انگار تقدیرم این بود که هر روز با چشمان خودم، پژمرده شدنش را ببینم؛

خسته و غمگین شده بود، آنقدر که بالاخره یکروز ریشه هایش پوسید و از جمع زنده ها محو شد.

برادرانم که برای تشییع مادرم، از اسرائیل برگشته بودند، از من خواستند همراه آنان بروم و من نیز که دیگر امیدی برای زندگی در لبنان نداشتم، پیشنهاد آنان را قبول کردم و راهی شدم.

جورج آهی کشید و ادامه داد: لبنان برای من خاطرات خوشی نداشت، بلکه انبار غمی بود در سینه ام که غبارهای سفید رنگش بر موهای من بیست ساله، نشسته بود، برای همین بود که در مقابل پیشنهاد مهاجرت، مقاومت نکردم و به امید پیدا کردن راه نجات، راهی اسرائیل شدم.

در اسرائیل، در گاراژ برادرانم مشغول به کار شدم و همزمان به دانشگاه رفتم، علاقه ام به رشتهء تحصیلی ام، موجب شده بود که دیوانه وار درس بخوانم، احساس می کردم که اگر حرکت نکنم گندیده خواهم شد.

جورج نفس عمیقی کشید و گفت: در دانشگاه با یک دختر آشنا شدم، به اسم بتیا^{۲۶۵}، من به او آسیه می گفتم، همان کسی که طبق کتاب مقدس، موسی را از آب گرفت. او در اوج ناامیدی من، به نجاتم آمد، بطرز عجیبی شبیه بودیم، هم در رشته تحصیلی و هم در عشق به شعر و ادبیات و هم در شخصیت، آنقدر دوست داشتنی بود که چاره ای جز عاشق شدن نداشتم!

غم، شادی و حتی سکوت یکدیگر را میفهمیدیم. بیست و سه ساله بودم که آسیه را شناختم، او هم تقریباً هم سنم بود. تا آن زمان نمی دانستم لذت کنار کسی نشستن و آرامش قلبی یافتن یعنی چه، با او بود که خلاء زندگیم پر شد و عشق واقعی را یافتم.

همانطور که جورج راجع به عشق خودش و آسیه می گفت، بی وقفه لبخند می زد، برق شوق را در چشمانش می دیدم.

^{۲۶۵} Bithiah) بتیا یا همان آسیه نام دختر فرعون که موسی را از روی رود نیل نجات داد

گفتم: جورج! من تا حالا تو را اینطور ندیده بودم!

گفت: دکتر جان... ما با هم روزگاری داشتیم... در اولین کتابی که به او هدیه دادم، شعری از نزار قبانی برایش نوشتم:

هرگز از دیده ام دور نشو

چرا که بی تو، خورشید بر هیچ ساحلی نمیتابد

چشمان جورج از شادی برق می‌زد. طوری تمام خاطرات احساسی اش را با جزئیات به یاد می‌آورد که گویی همه چیز چند روز قبل اتفاق افتاده باشد. با ذوقی وصف ناشدنی ادامه داد:

از جبران خلیل جبران زیاد برای هم شعر میخواندیم.

گفتم: برایم جالب است که یک نفر، بتواند آنقدر تو را به وجد بیاورد.

اشک در چشمان جورج حلقه زد و گفت: بله، انگار فقط او بود که می‌توانست من را به وجد بیاورد... اما متأسفانه رفت. رفت و من را در این دنیای بی در و پیکر تنها گذاشت. آن دختر برای من فراتر از زیبایی دنیوی بود. هنوز هم خاطره‌ی دو چشم مشک‌ی اش را که در صورت بلوری اش برق می‌زد، بیاد می‌آورم. انگار چشمانش هر روز جلوی من است. بیست سال است که عشق او را با خود یدک می‌کشم.

جورج لحظه‌ای سکوت کرد، سپس به روبرو خیره شد و گفت: بعد از اینکه لیلای من رفت، گریه‌های شبانه را تجربه کردم و این بغضی که هنوز هم در گلویم خانه ساخته و از من جدا نمی‌شود، هدیه همیشگی او به من است.

با صدای آهسته گفتم: او هم همینقدر تو را دوست داشت؟

جورج: شاید، شاید هم بیشتر، ما مکمل هم بودیم. در طول دوران دانشگاه، این عشق روز به روز عمیقتر می‌شد، ساعتها با هم حرف می‌زدیم و هر کلامی بر عشق ما می‌افزود. حرف هایمان تمامی نداشت. به محض دیدن یکدیگر، واژگان جاری می‌شدند.

او بود که من را به حرف در می‌آورد، وگرنه من ذاتاً آدمی درونگرا و کم حرف بودم.

گفتم: حق با توست. از دست دادن کسی که دوستش داشته ای، میتواند هویتت را تغییر دهد. عشق از دست رفته، زجرت می‌دهد و به زانو می‌اندازدت.

این حرفها را که می‌زدم به یاد عشق از دست رفته خودم می‌افتادم و اینکه چقدر آرزو داشتم یکبار دیگر او را ببینم، اشک در چشمانم جمع شده بود.

جورج هم سکوت کرده بود، اشکی که از گوشه چشمانش جاری بود، در زیر نور ماه برق می‌زد. چند لحظه بعد، صدایش را صاف کرد و گفت: شهر درونم ویران شد. هیچ وقت تصورش را هم نمی‌کردم که این رنج بتواند سالها مثل خوره درونم را بخورد و من را فرسوده سازد.

گفتم: الان چه؟ آیا با کسی در رابطه هستی؟

جورج: نه، بعد از او، تنهایی را ترجیح دادم.

آنقدر او را دوست داشتم که وقتی کنارش بودم، نمی‌فهمیدم کی شب می‌شود، کی روز... زمانیکه قرار بود به دیدارش بروم، برای اینکه چند لحظه بیشتر با او باشم، تمام مسیر را میدویدم، لبهایم آنچنان شرابی در خود داشت که وقتی از آن مینوشیدم، تشنه تر می‌شدم، اولین بار که بوسیدمش، غرق در شوق و لذت در ملکوت می‌چرخیدم و چند دقیقه ای طول کشید تا بخود آیم و او مات و مبهوت از من پرسید، چه اتفاقی برایت افتاده؟! و من در جوابش ساکت، فقط به لبهای یاقوتیش می‌نگریستم، نمی‌توانستم حرفی بر لب بیاورم، انگار که مست باشم و یا اینکه روحم را از من گرفته باشند.

با عشق او صبح را به شب میرساندم و شب را به صبح، با عشق او می خوابیدم و بیدار می شدم و حتی در خواب با عشق او زندگی می کردم و در رویا می دیدم که با هم خانواده ای تشکیل داده ایم و بچه هایمان، دورمان میگردند...

گفتم: شما که آنقدر در کنار هم خوشحال بودید، چه شد که یکدیگر را از دست دادید؟

جورج: قصه اش طولانی است، درواقع به محض فارغ التحصیل شدن، غیبش زد. برای چند هفته او را ندیدم، وقتیکه دوباره دیدمش، بی اختیار به سمتم دوید و مرا محکم در آغوش فشرد، انگار دلتنگی به او هم اثر کرده بود، هر دو اشک می ریختیم. شانه هایم می لرزید، شجاعتم را جمع کردم و بدون آنکه از قبل برنامه ریزی کرده باشم، آهسته کنار گوشش زمزمه کردم «آسیه با من ازدواج می کنی؟»

ساکت در آغوشم لم داده بود و جوابی نمی داد.

گفتم: نمی توانم بدون تو زندگی کنم... نجاتم بده.

صورتش را از کنار صورتم دور کرد، دستانم را در دستهایش گرفت و لبخندی بر لب آورد، سپس دستانم را رها کرد و آهسته از من دور شد و رفت.

حرکتش را بعنوان جواب مثبتی قلمداد کردم که از طرف دختری خجالتی داده شده است، اما باید کاملاً مطمئن می شدم. شب برای اطمینان از برداشتی که کرده بودم به او تلفن زدم. پشت تلفن گفت: من حرفی ندارم، اما باید خانواده ام را راضی کنی.

نمی دانستم چرا آنقدر تردید دارد. از او خواستم که از پدرش اجازه خواستگاری را بگیرد و روزی برای اینکار تعیین شد، شب قبل از خواستگاری، چنان اضطرابی داشتم که نمی توانستم چیزی بخورم، تا صبح خوابم نبرد و صبح وقتیکه در آینه نگریدم، احساس کردم که رنگ به رخساره ندارم. به آسیه زنگ زدم و شرح حالم را برایش گفتم، خندید و این شعر را برایم خواند:

دوستت دارم

و هراسانم دقایقی بگذرند که بر
 حریر دستانت دست نکشم
 و چون کبوتری بر گنبدت ننشینم
 و در مهتاب شناور نشوم
 سخنت شعر است
 خاموشی ات شعر
 و عشق ات
 آذرخشی میان رگهایم
 چونان سرنوشت... ۲۶۶

این چند بیت بود که به من آرامش داد و روحم را غرق در صفا کرد، اما چه حیف...
 صدای جورج بغض آلود شد و لحظه ای سکوت کرد، نمی خواستم او را مجبور به حرف زدن کنم،
 دستی روی شانه اش گذاشتم و گفتم: با سیگار موافقی؟

گفت: بله، موافقم

سیگاری برایش آتش زدم، لبخند تلخی بر لب آورد، چای آوردم و با هم نوشیدیم، جورج لحظه
 ای سکوت کرد و نگاهش را به سیگاری که در دست داشت انداخت و چند پُک عمیق به آن زد،
 گویی که می خواست تمام غمهای جهان را با آن ببلعد، به آسمان خیره شد؛ دود سیگار را از

دهانش بیرون داد و گفت: بجای پدر و مادرم که هیچکدامشان در آن مرحله مهم زندگی با من نبودند، از برادر بزرگم خواستم که همراه من به خواستگاری بیاید.

خانواده ی آسیه، از من و برادرم به گرمی استقبال کردند، پدرش راجع به پدر، مادر، برادران و تحصیلات من، سوالاتی پرسید و گفت: پسر من در اینکه تو مرد برازنده ای هستی، شکی نیست، اما برای خانواده ما مهم هست که بدانیم دامادمان به چه دینی باور دارد؟ مکتبی کردم و گفتم: من مسیحی ام.

پدرش با شنیدن این کلمه، یکه خورد، اما به روی خودش نیاورد و بحث را عوض کرد.

نیم ساعت بعد، بلند شدیم و از منزل بیرون رفتیم. وقتی به خانه رسیدم، بلافاصله با آسیه تماس گرفتم، اما او تلفن را جواب نمی داد. تا سه روز بعد هم، تماسهای من را بی پاسخ گذاشت. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده. آیا خانواده اش من را برای دامادیشان نامناسب دانسته اند و یا خودش منصرف شده.

بالاخره شب چهارم، آسیه به من زنگ زد و گفت: پدر و مادرم با ازدواج ما مخالف هستند. گفتم: چرا؟

آسیه با صدای بغض آلودی گفت: برای اینکه تو مسیحی هستی.

گفتم: مگر به آنها نگفته بودی؟

گفت: نه

گفتم: خب حالا چاره چیست؟

آسیه: باید یهودی شوی؟

گفتم: باید یهودی شوم؟ برای چه؟

آسیه: تنها چاره همین است.

گفتم: این کار که امکان ندارد

آسیه: مگر من را نمی خواهی؟

گفتم: چرا

آسیه: پس تنها راه همین است.

گفتم: چه راه حل عجیبی! چرا با آنها صحبت نکردی؟

آسیه: چرا این حرف را میزنی؟ اصلا تو چه می دانی که در خانه ما چه گذشته، من سه روز تمام هیچ چیز نخوردم تا بتوانم رضایت پدر و مادرم را بگیرم و آنها هم این کار را مشروط به یهودی شدن تو کرده اند.

با شنیدن این حرف، حالم دگرگون شد، فهمیدم که خانواده اش از یهودی های متعصب (خسیدی Hasidi) هستند و به هیچ وجه قبول نمی کنند که دخترشان با مردی غیر یهودی ازدواج کند و اگر پافشاری آسیه نبود، حتی حاضر نبودند که بار دیگر با من روبرو شوند.

بهرحال شرطی که آنها گذاشته بودند، چیز ساده ای نبود. وقتیکه این سخن را شنیدم احساس کردم که مغولان، با اسبهایشان بر من تاخته اند و استخوانهایم را لگدکوب کرده اند.

تمام بدنم درد می کرد و هرچه فکر می کردم، نمی توانستم دینی را که با آن رشد کرده بودم، کنار بگذارم. باور به مسیح، در تک تک سلولهای بدنم، همچون روحم رشد کرده بود، اما بدون آسیه هم نمی توانستم زندگی کنم، او گرمابخش روحم بود و فکر از دست دادنش، قلبم را می آزد،

می خواستم بدون آنکه دینم را تغییر دهم، به هر نحو شده، پدرش را راضی به این کار نمایم، بنابراین، آدرس محل کار پدرش را پرسیدم و به نزد او رفتم، اما هرچه اصرار کردم، بی فایده بود.

پدر آسیه گفت: گاهی برای به دست آوردن، باید چیزهایی را از دست داد.

مردد بودم، از یکسو نمی خواستم زیر بار تغییر دین بروم و از سوی دیگر نمی خواستم آسیه را از دست بدهم، چند روزی در فکر بودم، نمی توانستم تصمیم بگیرم تا اینکه بعد از دو هفته، آسیه به من زنگ زد و برایم شعری خواند که قلبم را آتش زد:

هنوز بدرود نگفته ای دلم برایت تنگ شده

چه بر من خواهد گذشت اگر زمانی از من درو باشی

هر وقت که کاری نداری انجام دهی

تنها به من بیاندیش

من در رؤیای تو شعر خواهم گفت

شعری درباره ی چشمهایت

و دلتنگی....^{۲۶۷}

دستان جورج می لرزید و لبهایش پرش داشت. طوری مشتش را گره کرده بود و انگشتانش را به کف دستانش می فشرد که برجستگی رگهای دستش کاملاً مشخص بود، آنقدر که احساس کردم هر لحظه ممکن است، بترکند و خون همه جا را فرا گیرد.

^{۲۶۷} جبران خلیل جبران

جورج ادامه داد: آنروز، دیوانه وار در کوچه، خیابان، پارک و هرجایی که با آسیه رفته بودیم، قدم زدم و خاطره هایم را مرور کردم، بین دوراهی مانده بودم. در یک سو فرشته محبوبم بود و در سوی دیگر، دینی که با آن بزرگ شده بودم.

علاوه بر عذاب وجدان بخاطر تغییر دینم، صورت برادرانم که به سختی توانسته بودند با حمایت جامعه مسیحی، گاراژی دست و پا کنند و در آن به کار مشغول شوند، پیش چشمانم نقش می بست، چرا که تغییر دین من، می توانست آینده آنان را نیز خدشه دار کند.

چند روزی با خود کلنجار رفتم و نهایتا ماجرا را برای برادر بزرگم که حال پریشان من را دیده بود، تعریف کردم، دستی بر شانه ام زد و گفت: هر کاری که فکر میکنی درست است را انجام بده و نگران ما و حرف مردم نباش.

این سخن برادرم، به من آرامش داد و خیالم بابت آنان راحت شد، اما هنوز نمی توانستم وجدان خود را برای تغییر دین راضی کنم.

به کلیسا رفتم و در پیشگاه مسیح زانو زدم و دعا خواندم، به دنبال چاره ای بودم، نمی دانم چقدر گذشت تا وقتی که کشیش آنجا به سراغم آمد، او که استیصال من را دیده بود، کنارم نشست و گفت: جوان! خوش آمدی، کاش بتوانم کمکی به شما کنم.

انگار از چهره ام فهمیده بود که درمانده ام، اول دچار تردید شدم، اما بعد، همهء اتفاقات را برایش شرح دادم، گفت: عشق سبب تعالی روح می شود و به همین دلیل است که خداوند آنرا در وجود انسانها قرار داده و تو فرزندم! اگر فکر میکنی در کنار عشقت، آرامش داری و به درگاه خداوند نزدیکتر می شوی، این کار را انجام بده.

صحبت کشیش، عقده هایم را گشود، نمی دانم چرا... اما تا حد زیادی خیالم آسوده گشت و در مورد تغییر دین، تصمیمم را گرفتم و به آسیه با این شعر خبر دادم:

جانم از آتشفشانها گذر می کند،

با خویشتن در جنگم

از خود عبور می‌کنم تو آن سوی من

ایستاده ای و لبخند میزنی

و لبخند تو آن قدر بها دارد

که به خاطرش از آتش بگذرم

من طلا خواهم شد، می‌دانم...

تازه آنموقع بود که بعد از چندین شبانه روز، راحت خوابیدم و فردای آنروز با راهنمایی خاخامی که آسیه معرفی کرده بود، مراحل یهودی شدن را یک به یک پیمودم، اول باید مختون می‌شدم، که این کار را با رفتن به بیمارستان انجام دادم.

در این لحظه فرصت را مناسب دیدم که لبخندی بر لبان جورج بنشانم، رو به او کردم و گفتم: عه... جورج! پس تو هم ختنه شده ای؟!!

لبخندی بر لب آورد و گفت: بله.

گفتم: به به... مبارک باشه! کو؟ ببینم!...

خندید و گفت: دست بردار دکتر!

گفتم: چیه بابا! میخوام ببینم اون دکتری که عملت کرده کاربلد بوده یا خراب کرده!!

جورج: خودم قبلاً بررسی کردم. کارش خوب بوده. نگران نباش!

گفتم: حالا از ما گفتن بود...

خنده بلندی کرد و دستش را بر پشت دستم زد و گفت: قول می دهم اگر مشکلی داشتیم، حتما خبرت کنم.

گفتم: راستی شنیدی، یه نفر میره ختنه میکنه، بعد بهش میگن باید دامن بپوشی، برمیکرده میگه نامردا، مگه چقدرش رو بریدی؟

جورج قاه قاه خندید، کمی بعد از او پرسیدم: مرحله دوم چه بود؟

جورج: مرحله دوم یهودی شدن، غسل Mikvah بود، غسلی که باید در یک لحظه، تمام بدنم را زیر آب قرار می دادم، البته آبی با شرایط خاص.

گفتم: تصور می کنم مانند همان غسل ارتماسی خودمان باشد

جورج: بله

گفتم: بعد چه شد؟

جورج: بعد از مراسم غسل، طبق رسوم، یک دعا را روی کاغذ نوشتم و بین سنگهای معبد سلیمان گذاشتم و تصمیم داشتم که هدیه ای را هم بعد از عروسی به معبد اهدا کنم.

گفتم: مرحله سوم چه بود؟

جورج: مرحله سوم، حضور در یک مراسم و اعلام برائت از هر دینی بجز دین یهود بود.

گفتم: آن را هم انجام دادی؟

جورج: بله، مشکلم از همانجا شروع شد.

گفتم: چطور؟

جورج: آن روزی که قرار بود در حضور سه خاخام، سه بار به حقانیت دین یهود شهادت دهم، هنگام مراسم، لرزه بر اندامم افتاد و از اینکه سه بار مسیح بودن عیسی را انکار کرده بودم، احساس گناه می کردم، اما بخاطر آسیه حاضر بودم هر کاری انجام دهم.

آن روز علاوه بر آن سه خاخام، آسیه و پدر و برادرش هم حضور داشتند. اضطراب تمام وجودم را فرا گرفته بود، اما بالاخره تمام جملاتی را که خاخامها گفتند، تکرار کردم و در آخر می‌بایست تاکید می‌کردم که دین یهود را با تمام وجود و بخاطر عشق به خدا قبول کرده‌ام، اما موقع گفتن این جمله، زیر لب و به آهستگی، کنار گوش آسیه گفتم: و بخاطر عشق آسیه.

هنوز جمله آخرم تمام نشده بود که ناگهان برادر آسیه با چهره ای خشمگین و برافروخته به سمتم آمد و فریاد زد: شنیدم که چه گفتی.

سپس به سمت میز رفت و کتاب تورات را برداشت و صفحه ای از آن را باز کرد و به پدرش نشان داد، سپس رو به من کرد و با ابروان گره خورده گفت: تو نمیتوانی یهودی شوی، چون کتاب تورات یهودی شدن تو را قبول نمی‌کند و ادامه داد: خداوند نمی‌پذیرد کسی به خاطر منفعت مادی یا معنوی یهودی شود و من خودم با گوشه‌های خودم شنیدم که گفتی بخاطر عشق آسیه یهودی می‌شوی و تو با اینکار، برای خدا شریک قرار داده ای.

همان لحظه بود که حس کردم زیر پایم خالی شده، زبانم بند آمده بود و مات و مبهوت به اطرافیان می‌نگریستم که ناگهان یکی از خاخام‌ها گفت: حرف ایشان صحیح است پسر، تنها دلیل برای یهودی شدن باید عشق به خداوند یگانه باشد نه چیز دیگر.

سکوت کردم، نمی‌توانستم چیزی بگویم. وقتی به خود آمدم، دیدم که همه از کنیسه بیرون رفته‌اند و کسی جز من و نگهبان، در آنجا حضور ندارد.

آنروز خودم را به مراتب تنهاتر و بی‌کس‌تر از همیشه پیدا کردم. از اینجا رانده و از آنجا مانده بودم. نه به آسیه رسیده بودم و نه دیگر مسیحی بودم.

از اینکه مسیح را انکار کرده بودم، از خود منزجر بودم و از اینکه به عشق خود دست نیافته بودم، دلم شکست، داشتم دیوانه می‌شدم، به هیچ‌جای این دنیا تعلق نداشتم، عذاب وجدان گلویم را

می فشرد. کنار رودخانه رفتم تا خودم را غرق کنم، اما شهامتش را نداشتم. کمی طول کشید تا خودم را بیابم.

چندین بار سعی کردم با آسیه تماس بگیرم، اما بی فایده بود. به درب منزلشان رفتم، اما راهم ندادند و مرا تهدید کردند که پلیس خبر می کنند. بیچاره و سرگردان تا نیمه شب در خیابان راه رفتم.

وقتیکه به منزل رسیدم، از نیمه شب گذشته بود. از فرط خستگی روی تخت افتادم و به خواب رفتم و در خواب، نوری دیدم که به من نزدیک و نزدیک تر می شد، تا اینکه تمام فضا را پر کرد، در میان آن نور، چهره زیبا و آرام مسیح را دیدم، به پایش افتادم و زانوانش را بوسیدم و چندین بار از او طلب مغفرت کردم، اما مسیح بجای آنکه از من عصبانی باشد، دستش را روی سرم گذاشت و با مهربانی، نوازشم کرد و دستم را گرفت و بلند کرد و گفت: از اینکه مرا انکار کرده ای ناراحت نباش، من خود یهودی به دنیا آمده ام، مختونم و هیچگاه یهودیت را رد نکرده ام، بلکه تاکیدم بر آن بوده که مردم در اصل دین تعمق کنند و از توجه به ظواهر بپرهیزند، لحظه ای بعد، احساس کردم که تبدیل به بره ای شدم و مسیح مرا مینوازد، سپس از من دور شد و من به دنبالش به راه افتادم، اما هرچه می رفتم به او نمیرسیدم، سپس از خواب بیدار شدم و نگاهی به اطراف انداختم و در شوق رویایی که دیده بودم، غرق شدم، دیگر مثل قبل غصه دار نبودم و می دانستم هرکاری که کرده ام، بخاطر عشق بوده و مسیح عاشقان را می بخشد. از جلوی تمثال مسیح که روی میز داشتم، تسبیحی برداشتم و آن را در دست چرخاندم و ذکر گفتم و از خدای خود طلب مغفرت کردم.

جورج دوباره ساکت شد. وقتیکه احساس کردم می توانم سوال دیگری از او بپرسم، گفتم: آسیه چه شد؟

جورج: هرچه تلاش کردم او را ببینم بی فایده بود، انگار با خانواده اش از آن شهر رفته بودند. چند ماه بعد، بطور اتفاقی او را از دور دیدم... اول شک داشتم که خودش باشد، اما نزدیکتر که

رفتم، دیدم که هم اوست، بله فرشتهء من بود، با همان چشمها و همان نگاه... اما موهایش را پوشانده بود، فهمیدم که ازدواج کرده است.

خود را از جلوی چشمانش پنهان کردم. نمی خواستم مرا ببیند و داغ دلش تازه شود. می دانستم که او را مجبور به این کار کرده اند.

از آن به بعد تصمیم گرفتم از هر چه که من را به یاد او می اندازد، فرار کنم. برای همین از شهر حیفا، که در آن با آسیه خاطره داشتم، بیرون رفتم و به توصیه یکی از دوستانم به سوریه آمدم تا مشغول به کار شوم.

اوایل با یکی از دوستانم که علوی^{۲۶۸} بود و آشنایان زیادی داشت، مشغول به کار تجاری شدم، اما بعد از اینکه او به آمریکا مهاجرت کرد، کارم را از دست دادم، در رشته خودم هم به من کار نمی دادند. بسختی اموراتم می گذشت تا اینکه یکروز بطور اتفاقی با یک بهیار آشنا شدم و به کمک او در بیمارستان مشغول به کار گردیدم، کم کم مسیر شغلیم به اتاق عمل افتاد و در آنجا بعنوان سرکولار مشغول شدم. بعد از مدتی بعنوان اسکراب با جراحان مختلف دست شستم و هرچه که یاد گرفته ام، نتیجه لطف و محبتی است که جراحان مختلف به من داشته اند.

گفتم: آخر نگرستی آسیه چه شد؟

جورج: آسیه را دیگر ندیدم، اما شنیدم که دو سال بعد، درست دو روز مانده به تولد بیست و هفت سالگیش، دچار تشنج بارداری گردیده و فوت کرده است. همیشه این شعر را برایش خوانده ام و می خوانم:

ای دختران اورشلیم! شما را

^{۲۶۱} علویان حدود ده درصد از جمعیت سوریه را تشکیل می دهند، ولی تقریباً تمام پستهای اداری و نظامی در دست آنان است.

به غزالان و ماده آهوانِ دشت ها سوگند می‌دهم:
 دلارام مرا که سخت خوش آramیده بیدار مکنید و
 جز به ساعتی که خود خواسته از خوابش بر نه انگیزید!
 محبوبِ جانِ من آهو بچه یی نوسال است که شیر
 از پستان ماده غزالان مینوشد.
 برخیز- ای نازنین من! ای زیبای من! - و به سوی من بیا.
 بهارِ نو باز آمده در سراسرِ زمینِ ما آواز قمریان است.
 بیا که مرا از دیدار روی خود شادمان کنی^{۲۶۹}

جورج نگاهش را به دوردستها دوخت و در افکار خود غوطه ور شد. سیگاری روشن کردم و بسمتش گرفتم. برای اینکه ذهن او را منحرف سازم، پرسیدم: جنگ داخلی لبنان را به یاد داری؟ جورج نگاهی به من کرد و گفت: بله، بیاد دارم. جنگ بدی بود.

گفتم: اصلاً جنگ برای چه شروع شد؟

جورج: آن موقع من سن و سال زیادی نداشتم، اما می‌دانستم اختلافات بین مسلمانان و غیر مسلمانان همیشه وجود داشته، آنچه که این وضعیت را تشدید کرد، حمله چریکهای آزادیبخش فلسطین به اتوبوسی در شهر حیفا اسرائیل بود که موجب کشته شدن سی و هفت نفر گردید. بعد از آن بود که ارتش اسرائیل به جنوب لبنان حمله کرد.

269 غزل غزل های سلیمان

بعد از شروع حمله اسرائیل، مسیحی های مارونی لبنان، علیه مسلمانان، با اسرائیل متحد شدند، اما آنچه که آتش جنگ را شعله ور کرد، قتل بشیر جمیل بود.

گفتم: تا آنجا که می دانم، بشیر جُمیل به دست یک مسیحی کشته شد، نه یک مسلمان.

جورج: بله به دست یک مسیحی سوری (اهل سوریه) کشته شد، فردی که معتقد بود مسیحیان سوریه و لبنان باید با هم متحد شده و یک کشور را تشکیل بدهند، او اینکار را با گذاشتن بمبی در واحد بالای سر آپارتمانی که بشیر جمیل در آن جلسه داشت، انجام داد و بعد هم دستگیر شد، اما وقتیکه ارتش سوریه به لبنان حمله کرد، او را آزاد کردند.

گفتم: فکر می کردم که جنگ داخلی لبنان، قبل از حمله اسرائیل به لبنان شروع شده باشد.

جورج: بله، دقیقا خیلی قبل از اینکه اسرائیل به لبنان حمله کند، لبنان دچار جنگ داخلی شده بود.

گفتم: البته دهه هفتاد، دهه شلوغی بود، هرگز گروگانگیری ها و هواپیما ربایها را از یاد نمی برم، اگرچه در آن زمان بچه بودم.

جورج: بله، من هم همینطور، بخصوص گروگانگیری در المپیک مونیخ آلمان،^{۲۷۰} که توسط جنبش سپتامبر سیاه انجام شد.

^{۲۶۳} به اسارت گرفتن و کشته شدن یازده ورزشکار اسرائیلی در المپیک مونیخ ۱۹۷۲ توسط جنبش سپتامبر سیاه، از این تعداد دو نفر از ورزشکاران در مقاومت اولیه مقابل گروگانگیران کشته شدند و نه نفر باقی مانده، هنگام عملیات نجات در فرودگاه مونیخ، بخاطر سهل انگاری پلیس آلمان، توسط گروگانگیران، به قتل رسیدند. گفته شده که پلیس آلمان، در عملیات نجات، برای به قتل رساندن هر گروگانگیر، فقط یک تک تیرانداز گماشته بود، در صورتیکه طبق استاندارد، می بایست به ازای هر گروگانگیر، سه تک تیرانداز در محل حاضر می بود. این سهل انگاری سبب شد که یکی از گروگانگیران بتواند با نارنجکی، هلیکوپتری را که گروگانها در آن نشسته بودند، منفجر کند و گروگانگیر دیگر، گروگانهای هلیکوپتر دوم را با مسلسل بکشد. از هشت گروگانگیر، پنج نفر درجا کشته شدند و سه نفری که زنده ماندند، بعدا مبادله گردیدند.

گفتم: البته بعد از آن اتفاق، اسرائیل عملیاتی براه انداخت به نام «خشم خدا» که تقریباً تا هجده سال بعد از المپیک مونیخ، ادامه داشت و در آن عملیات، تمام کسانی که به نوعی در گروگانگیری و کشتن ورزشکاران اسرائیلی دست داشتند، یک به یک کشته شدند.

جورج: بله، کاملاً درست است.

گفتم: تا آنجا که می‌دانم، در جنگ داخلی لبنان، چندین کشتار مسلمانان و مسیحیان انجام شد، مگر اینطور نیست؟

جورج نگاهی به من کرد و سرش را پایین انداخت و گفت: بله درست است.

دیدم علاقه ای به صحبت کردن راجع به این موضوع ندارد، بنابراین اصرار نکردم، در همان لحظه، احساس کردم که جورج در ذهنش به دنبال موضوعی می‌گردد تا بحث را عوض کند، حدسم درست بود، پرسید: تو از جنبش سپتامبر سیاه چه می‌دانی؟

گفتم: چیز زیادی نمی‌دانم.

جورج: نام جنبش سپتامبر سیاه از واقعه سپتامبر سیاه که در سال ۱۹۷۰ اتفاق افتاد، گرفته شده. واقعه ای که در آن فلسطینیانی که به اردن مهاجرت کرده بودند، بخاطر اینکه حاضر نبودند زیر بار حکومت پادشاهی ملک حسین، پادشاه اردن، بروند؛ با نیروهای مسلح این کشور درگیر شدند و با دادن کشته های بسیار^{۲۷۱} مجبور به ترک اردن و کوچ به جنوب لبنان شدند، بعد از آن، تعدادی از چریکها از شاخه اصلی جدا شده و گروهی بنام "سپتامبر سیاه" را تشکیل دادند که کارشان عملیات تروریستی بود، البته نیروهای این گروه، بیشتر فلسطینیان آواره مسیحی بودند.

گروه دیگری هم به رهبری جورج حبش و ودیع حداد تشکیل شد که نام آن را جبهه خلق برای آزادی فلسطین گذاشتند. یکی از علل موفقیت های این گروه، بکارگیری کارلوس ونزونلایی بود.

^{۲۶۴} در این واقعه ۵۰۰ سرباز اردنی و ۴۰۰۰ نیروی سازمان آزادی بخش فلسطین (PLO) کشته شدند.

گفتم: یادم است که کارلوس خیلی مشهور بود، گهگاه در تلویزیون خبر می‌دادند که او را اینجا و آنجا دیده‌اند. همه بچه‌های همسن ما، آرزو داشتند که مانند او زیرک و باهوش باشند و بتوانند از دست پلیسها فرار کنند.

جورج: بله، کارلوس آدم زیرکی بود و هنوز هم زنده است. او در ونزوئلا دنیا آمد، پدرش یک سوسیالیست دو آتسه بود، آنقدر متعصب که بقول معروف از پاپ کاتولیک تر بود. پدر کارلوس نام سه پسرش را از نام لنین انتخاب کرد، نام یکی را ولادیمیر، دیگری را ایلچ و سومی را لنین گذاشت. اسم کارلوس در واقع یک نام مستعار بود.^{۲۷۲}

کارلوس در چندین عملیات هواپیمارایی و گروگانگیری شرکت کرد، اما در مهمترین عملیات هواپیمارایی حضور نداشت و شاید همین موضوع باعث شکست هواپیمارایان شد.

گفتم: کدام عملیات را می‌گویی؟

جورج: عملیات هواپیمارایی که بنام انتبه^{۲۷۳} مشهور است.

گفتم: چیزهایی درباره اش شنیده‌ام. ممکن است بیشتر توضیح بدهی؟

²⁶⁵ Ilich Ramirez Sanchez

²⁷³ . تروریست مشهوری که به کالوس شغال مشهور بوده و در چندین عملیات تروریستی شرکت داشت، او الان در زندان بسر می

برد

(JACKAL)

Entebbe

در جون ۱۹۷۶ هواپیمایی که با ۲۴۵ مسافر از آتن به مقصد پاریس در حال پرواز بود، توسط گروه PLEP (Popular Front For The Liberation Palestine) دزدیده و به انتبه منتقل شد، گروگانگیران تمام مسافران غیر یهودی را آزاد کرده و ۱۰۶ مسافر یهودی را در حبس نگاه میدارند. یک هفته بعد از هواپیما رایی، کماندو های اسرائیلی به فرودگاه انتبه حمله می‌کنند و از ۱۰۶ گروگان، ۱۰۲ نفر را آزاد می‌نمایند. در این عملیات، علاوه بر ۷ گروگانگیر، ۴۵ نفر از نیروهای ارتش اوگاندا نیز کشته می‌شوند و ۱۱ هواپیمای جنگی آن کشور (یک چهارم نیروی هوایی اوگاندا) توسط کماندو های اسرائیلی نابود میگردد.

جورج: در سال ۱۹۷۶ چریکهای جنبش خلق برای آزادی فلسطین، این هواپیما را دزدیده و آن را به فرودگاه انتبه، در اوگاندا می‌برند، در آن زمان "عیدی امین"، حاکم بلامنازع اوگاندا، از هواپیما ربا بیان حمایت می‌کرد و حتی سربازانش را در اختیار آنان می‌گذاشت، اما جالبترین قسمت داستان، عملیات بسیار عجیب و پیچیده ای بود که کماندوهای اسرائیلی با حمله به فرودگاه انتبه انجام دادند و در آن تقریباً تمام گروگانها را سالم آزاد کردند و خودشان فقط یک کشته دادند.^{۲۷۴}

*** محله مسیحیان ***

یکروز، من و یکی از دستیارانم که او هم مسلمان بود، از محله مسیحیان عبور می‌کردیم که ناگهان باران شروع به باریدن کرد و سر و صورتمان خیس شد و بخاطر باران، پای دستیارم لغزید و جلوی مغازه یک مسیحی بر زمین افتاد و کاسب که مردی میانسال بود، به سمتش آمد تا به او کمک کند، اما دستیارم امتناع کرد. مرد مسیحی که این رفتار را دید، خود را کنار کشید و به داخل مغازه رفت، من به کمک دستیارم رفتم و او را بلند کردم و زمانیکه سرحال شد، به او گفتم: داستان سگ و عابد را شنیده ای؟

گفت: نه

گفتم: یکروز سگی در راه با بایزید بسطامی، عارف بزرگ، هم مسیر شد، راه تنگ بود، بایزید لباسش را بالا کشید و اجازه داد که سگ رد شود، همان موقع بود که سگ به سخن درآمد و گفت:

"اگر خشکم هیچ خللی نیست و اگر ترم، هفت آب و خاک میان من و تو صلیحی اندازد، اما اگر دامن به خود باز زنی، اگر به هفت دریا غسل کنی پاک نشوی."^{۲۷۵}

²⁷⁴ یوناتان نتانیا هو، برادر بنیامین نتانیا هو، در این عملیات کشته شد. او امروزه جزو قهرمانان اسرائیل بشمار می‌آید.

^{۲۷۵} اشاره به داستان بایزید بسطامی از تذکره الاولیا

دستیارم گفت: متوجه معنی آن نشدم.

گفتم: میدانی که سگ در اسلام نجس ترین موجود است، یکروز این سگ با بزرگترین عارف همراه می‌شود و عارف لباسش را جمع می‌کند تا نجس نشود و به اذن خدا، سگ به زبان در می‌آید و می‌گوید اگر خشکم که نمی‌توانم تو را نجس کنم و اگر خیس هستم، تو میتوانی با هفت بار شستن و یا هفت بار تَیْمَم کردن، خودت را به طهارت برسانی، اما اگر خودت را از من برتر بدانی، چون قلبت را آلوده کرده‌ای، حتی اگر با هفت دریا خود را بشویی، پاک نخواهی شد. بعد از این حرف، اشک در چشمان دستیارم جمع شد، بلافاصله به مغازه آن مسیحی رفت، با او دست داد و روبوسی کرد.

*** حکم زناکاران ***

معمولاً هرچند روز یکبار، مجازات الهی را برای اشخاصی با گناهان متفاوت انجام می‌دادند و ما مجبور بودیم در آن شرکت کنیم.

یکروز فهمیدم که زن و مردی را به جرم زنا محصنه دستگیر کرده‌اند و آنها را روی دو الاغ، وارونه نشانده و در شهر گردانده‌اند. در میدان شهر و در میان جمعیت ایستاده بودم که زن محکوم را آوردند، در حالیکه وارونه روی الاغ نشسته بود و دستهایش را از پشت سر و پاهایش را بوسیله طنابی که از زیر شکم الاغ رد می‌شد به هم بسته بودند، لحظه‌ای که وارد میدان شد، وقار خاصی را در او دیدم، چشمانش شادمان بود و سرش در اهتزاز، با وجود اینکه می‌دانست تا دقایقی دیگر کشته خواهد شد، بدون شرم و با لبخندی بر لب، به مردم می‌نگریست. انگار می‌خواست بگوید که از کار خود پشیمان نیستم، هفت شهر عشق را گشته‌ام و از اینکه تا لحظاتی دیگر جانم را بخاطر عشقم از دست می‌دهم، نگرانی ندارم. معلوم بود که از مرگ نمی‌ترسد، انگار رفتن به جهان دیگر، از زندگی در این وضعیت شادمانترش می‌کرد.

چند دقیقه بعد، مرد را آوردند، با وجود اینکه مجازات او شلاق بود و قرار نبود بمیرد، سرش را پایین انداخته بود، نمی‌خواست با مردم، چشم در چشم شود.

وقتیکه علت تفاوت مجازات را از فرمانده پرسیدم، گفت: مجازات مرد، فقط شلاق است، چراکه همسر او در شهر نبوده و طبق شرع مقدس اسلام، اگر همسر مردی در شهر نباشد و یا در دوران قاعدگی بسر ببرد و مرد دچار زنا شود، حکم آن مرد قتل نیست، بلکه فقط شلاق خواهد خورد، اما در مورد زن زناکار، حکم قتل است، در هر شرایطی که باشد.

همه در میدان شهر جمع شده بودند. مقداری شن در گوشه ای از میدان روی زمین ریخته شده بود تا طبق قانون اسلام، خون زن زناکار، بر زمین نریزد.

دو نفر از مامورین، زن را از الاغ پایین آوردند و به محل شن ها بردند. سپس زانوانش را بستند و او را روی زمین نشانند و با طنابی، ساق پای او را به رانش بستند، بطوری که نتواند از جا برخیزد. به یاد بستن زانوی شتر افتادم، که برای جلوگیری از فرار، ساق پایش را به رانش می بندند. لحظه ای بعد، موهایش را که از پشت مقنعه اش بیرون زده بود، در کلاهی فرو کردند و بالای سرش بستند. ماموران برای اینکه دستشان به موی نامحرم نخورد، دستکش به دست داشتند. ناحیه ای که قرار بود شمشیر جلاد از آن رد شود، فقط با یک پارچه نازک پوشانده شده بود.

زن همچون جنینی در رحم مادر، مچاله شده در خودش، روی شن ها نشسته بود؛ و جلاد با شمشیری بُرنده در دست، به سمت او رفت و پشت سرش ایستاد.

شیخ حکم را خواند و به محض اتمام قرائت حکم، شمشیر جلاد در هوا چرخید و در لحظه ای، سر را از بدن جدا کرد. بدن بی سر، خم شد و گردن بریده، شن ها را بوسید و مایع سرخ وفادار بدن، شروع به خروج از گردن بریده کرد و ردش در میان شنها گم شد.

یکی از مامورین، سر را بالا گرفت و به همه نشان داد. موهای زن از کلاه بیرون آمده و روی صورتش پخش شده بود، اما از میان آن موها، دو چشم عاشق بر مردم نظاره می‌کرد. چشمانی که اینک فروغ خود را از دست داده و خیره به جهان مانده، اما نصیبش را از عشق برده بود.

کمی بعد، مسئولان کفن و دفن آمدند تا جنازه را ببرند. گفتند جسدش را به خارج از شهر میبریم چون نمیتوانیم او را در قبرستان مسلمانان خاک کنیم. وقتی علت را جویا شدم، گفتند او در لحظات آخر عمر، کافر شده و همه اعتقاداتش را نفی کرده و نخواست که بعنوان یک زن مسلمان بمیرد. کمی بعد مرد را آوردند و شلاقش را زدند و آزادش کردند.

*** سخنرانی شیخ ***

یکروز که با ابوبشیر به نماز جماعت رفته بودیم، امام جماعت پس از ذکر نام خدا و صلوات بر محمد و دعا برای خلفای راشدین و خلیفه فعلی مسلمین، ابوبکر البغدادی، داستانی را تعریف کرد و گفت:

دوستان و جوان هایی که امروز برای عبادت به این مسجد آمده اید، همانطور که همه تان می‌دانید، جوان توبه کار، در درگاه خداوند خیلی باارزش است و می‌گویند، یکروز دو نفر از امت موسی در بیابان سینا با هم، همسفر می‌شوند. یکی از آن ها عابدی متدین و مقرب به درگاه الهی بوده و دیگری جوانی لایالی و اینها چند روزی که با هم همسفر بودند، عابد متوجه می‌شود که جوان نه نماز میخواند و نه عبادت می‌کند، علت را جویا می‌شود و جوان می‌گوید، من شخصی گناهکار هستم و بخاطر گناهانم، خداوند عبادت مرا قبول نمی‌کند و دعایم را مستجاب نمی‌نماید و عابد می‌گوید، خداوند بخشنده است و هرگز در توبه را به روی بنده اش نمی‌بندد، پس بیا با هم دعایی کنیم تا خداوند گناهانمان را ببخشد و جوان قبول می‌کند، اما می‌گوید که من دعا کردن نمی‌دانم، عابد می‌گوید، پس من دعا می‌کنم و تو آمین بگو، سپس دست به دعا برمی‌دارد و می‌گوید، خدایا گناهان ما را ببخش و بیامرزد و جوان " آمین " می‌گوید، سپس عابد می‌گوید،

آمین را از ته دل بگو، چرا که خداوند اگر بنده اش را نادم ببیند، گناهانش را میبخشد و دعایش را مستجاب می‌سازد و دوباره دعا را تکرار می‌کند و جوان از ته دل آمین می‌گوید و عابد می‌گوید حتما خداوند گناهان تو را خواهد بخشید و به راه میافتند، اما در صحرا از آفتاب، در عذاب بودند، عابد دعا می‌کند و می‌گوید، خداوند ابری را بالای سرمان قرار ده تا از گزند آفتاب به دور باشیم و جوان دوباره از ته دل آمین می‌گوید و بلافاصله، تکه ابری بالای سرشان قرار می‌گیرد و آنان را از تابش نور خورشید محفوظ می‌دارد، با هم مسافت زیادی را زیر سایه ابر طی می‌کنند تا به یک دوراهی میرسند و در آنجا مسیرشان از هم جدا می‌شود و هر کدام به راه خود می‌روند، اما در لحظه جدایی، ابر بالای سر جوان قرار می‌گیرد و سایه اش را بر او می‌اندازد.

این سخن شیخ بر بالای منبر، با صدای الله اکبر حاضران در مسجد همراه شد. صدای گریه بعضی از مردم به گوش می‌رسید. شیخ که وقت را مناسب دید، چند دعا برای خلیفه حاضر کرد و سپس چند آیه از قرآن را قرائت نمود. همه آمین گفتند.

*** ابوعایشه، مجاهد تاجیک ***

یکی از روزها که به حیاط بیمارستان رفته بودم، حین قدم زدن، چشمم به بعضی از بیماران افتاد که برای آفتاب گرفتن به حیاط آمده بودند، صدلی ها را دور هم گذاشته بودند و با هم گفتگو می‌کردند؛ گهگاه صدای خنده شان به گوش می‌رسید.

جوانی حدود بیست و پنج ساله توجهم را جلب کرد، نزدیکتر رفتم، چشمانی میشی داشت و تلاش می‌کرد با عربی دست و پا شکسته برای بقیه بیماران جوک تعریف کند، کنارش نشستم و نگاهی به او انداختم. هیکل خوبی داشت، اما پاهایش چماقی^{۲۷۶} بود.

اسمش را پرسیدم.

^{۲۹۴} کلاب فوت یا پا چماقی نوعی ناهنجاری مادرزادی است که در لحظه تولد نوزاد با آن متولد می‌شود و قابل درمان است.
club foot

جواب داد: ابو عایشه.

گفتم: می بینم که اسلحه در دست داری و به مجاهدین ملحق شده ای؟ اهل کجا هستی؟

ابو عایشه: من تاجیک هستم.

ابو عایشه در حلقه ای که تقریباً از نه نفر تشکیل می شد، دقیقاً کنار من نشسته بود.

گفتم: اگر ناراحت نمی شوی اجازه دارم یک سوال بپرسم؟

ابو عایشه: بفرمایید.

گفتم: برای دویدن پا به پای مجاهدین، مشکل نداری؟

ابو عایشه: ممکن است سرعتم کمتر از آنان باشد، اما نه خیلی.

گفتم: می دانستی که مشکل پاهایت قابل درمان است؟

ابو عایشه: نه، نمی دانستم.

گفتم: البته بهترین نتیجه را وقتی می گیریم که درمان در هفته ی اول یا دوم زندگی آغاز شود؛

در آن زمان میتوان با دو ماه گچ گیری، کاملاً پا را طبیعی کرد، اما هنوز هم برای درمان دیر نشده.

ابو عایشه: فکر نمی کنم که دیگر نیازی به درمان داشته باشم.

گفتم: چرا؟

ابو عایشه: دیگر عمرم برای درمان کردن قد نمی دهد.

فهمیدم منظورش چیست، اما نتوانستم جلوی کنجکاویم را بگیرم.

گفتم: چرا در بچگی درمان نکردی؟

ابو عایشه: دکتر جان من در روستا به دنیا آمدم، کسی هم به ما رسیدگی نکرد، دکتر نداشتیم و

اگر هم خودمان را به دکتر میرساندیم، پول درمان را نداشتیم.

همانطور که با او صحبت می‌کردم، رویم را به سمت دوستانش کردم و گفتم: به ظاهرش می‌خورد پسر زرنگی باشد، آیا همینطور است؟
دوستانش گفتند: بله، خیلی زرنگ است
لبخندی به صورت ابو‌عایشه نشست، کنجکاو شده بود.
گفت: یعنی با یک گچ گیری درست می‌شد؟
گفتم: در نوزادی بله، ولی الان اگر بخواهیم آن را درست کنیم باید عمل جراحی شوی، هروقت بخواهی می‌توانم این کار را برایت انجام دهم.
ابو‌عایشه: دکتر شما لطف دارید، اما فکر نمی‌کنم که اینکار را انجام بدهم، دیگر فرصتی نیست، انشالله در بهشت هر دو پایم سالم خواهد بود.
گفتم: ولی اگر پایت را عمل کنی بهتر می‌توانی بجنگی، مگر برای جهاد نیامده‌ای.

ساکت شد، احساس کردم روی نقطه‌ی حساسی دست گذاشته‌ام، کمی من من کرد، فهمیدم دلش می‌خواهد حرف بزند، خودم را برای صحبت هایش مشتاق نشان دادم؛ بعد از لحظه‌ای تامل، با صدای ملایمی گفت: دکتر راستش را بخواهید این وضع همیشه برایم غیر قابل تحمل بوده.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: میدانید دکتر جان، شاید خانواده و کسانیکه در روستا بودند به رویم نمی‌آوردند و چیزی نمی‌گفتند، اما وقتیکه برای کار کردن به شهر می‌رفتم، مورد تمسخر قرار می‌گرفتم.

دستی به شانه اش زدم، می‌خواستم آرام بگیرد و حرف دلش را بزند، انگار منتظر بود عقده‌ی دلش را بگشاید و حرفی را که سالها در قلبش سنگینی کرده، برای کسی بگوید.

لحظه‌ای بعد دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: وقتیکه برای کار روزمزد به شهر می‌رفتم، مجبور بودم با چند نفر دیگر، کنار خیابان، در انتظار کار فرما بمانم، اما تا زمانیکه کارگر سالمی

در آنجا بود، هیچ کارفرمایی من را برای کار انتخاب نمی‌کرد؛ هیچکس هم به من کار ثابت و همیشگی نمی‌داد.

چند ثانیه ای سکوت کرد، همانطور که روی صندلی نشسته بود، قنداق تفنگش را روی زمین گذاشت، آرنج هایش را روی زانوانش قرار داد، با هر دو دست، لوله ی تفنگ را گرفت و گفت: همیشه کدورتی از خدا در قلبم داشتم و شاکمی بودم که چرا سالم بدنیا نیامده ام، تا اینکه یک روز مادرم به من گفت «تو فرد خاصی هستی، خداوند تو را مخصوصا اینطور آفریده تا آزمایشت کند» و یکروز روحانی روستا رو به من کرد و گفت که به دنبال سلامتی روح باش نه جسمت و از خدا سعادت ابدی طلب کن.

حرف های روحانی در من اثر کرد و بارها از خداوند بخاطر ناسپاسی ام، طلب مغفرت کردم، اما هنوز بخاطر کفر گفتن هایم، خودم را گناهکار می‌دانستم، باید کار بزرگی برای پروردگارم انجام می‌دادم تا مرا ببخشد و به سعادت ابدی برساند.

از آن به بعد سعی کردم خودم را وقف مردم کنم، به هر که می‌توانستم کمک می‌کردم، برای بازسازی مسجد هم داوطلب شدم و بدون مزد، کار کردم، اگر جایی هم سر کار می‌رفتم با آن وضع کار، همیشه نیمی از دستمزدم را صرف فقرا و یا مسجد می‌کردم و نیم دیگر را برای خانواده ام می‌گذاشتم، علی الخصوص مادرم.

همیشه از اینکه حق مردم فقیر خورده می‌شد، ناراحت بودم، دلم می‌خواست کاری کنم، در احادیث خوانده بودم که در زمان پیامبر، بیت المال را بین همه به تساوی تقسیم می‌کردند و برای همین بود که وقتی خلیفه اعلام جهاد کرد، وظیفه خود دانستم بخاطر خدا و بخاطر مردم فقیر، دعوتش را لبیک بگویم، حال اگر پیروز شدیم که حکومت اسلامی را درست می‌کنیم، اما اگر قبل از تشکیل حکومت الله بر روی زمین کشته شوم، به بهشت می‌روم و چون پروردگار مهمان ناقص را دوست ندارد، قطعاً در محضرش با پاهای سالم، خواهم نشست.

حرف هایش تاثیر گذار بود، مشخص بود که برای جنگ و شهادت آمده، اما در عمق صحبت هایش، عطشی از تمایزش به داشتن بدنی سالم نمایان بود.

پرسیدم : متاهل هستی؟

ابوعایشه: نه دکتر جان.

گفتم: چرا؟

ابوعایشه: بخاطر اینکه هر جا به خواستگاری می‌روم، وقتی پاهایم را می بینند، به من زن نمی دهند.

گفتم: می دهند، نگران نباش، مگر چند بار امتحان کرده ای؟

ابوعایشه: به اندازه ی کافی، چهار بار.

گفتم: چهار بار که چیزی نیست، چرا بیشتر امتحان نمیکنی؟

ابوعایشه: چرا امتحان کنم، راستش دختر نمی دهند، اگر هم بدهند، آن دختری را که من می خواهم، نمی دهند.

لحظه ای تامل کرد و گفت: البته نه آنکه توقعم زیاد باشد، دنبال زیباترین دختر هم نیستم، اما به خاطر این نقص بدنی، نباید من را مجبور کنند که با دختری عقب افتاده ازدواج کنم.

گفتم: چطور!؟

ابوعایشه: یکبار پدرم با خوشحالی به منزل آمد و گفت : برایت دختری پیدا کرده ام که با او ازدواج کنی، وقتیکه تحقیق کردم، متوجه شدم دختری که پدرم می گوید، عقب افتادگی ذهنی دارد، قبلا هم یکبار ازدواج کرده و بخاطر بچه دار نشدن طلاقش داده اند؛ می گفتند مادرش در چهل و پنج سالگی آن دختر را زاییده و بخاطر سن بالای مادر، بچه اش عقب افتاده شده، ولی پدرم بخاطر یک قطعه زمین که بعنوان جهیزیه قرار بود از پدر دختر بگیرد، می خواست من را وادار به ازدواج با آن دختر نماید.

صدای لرزانش را صاف کرد و گفت: دیگر از من زن گرفتن گذشته، می‌دانم اگر شهید شوم با بهترین‌ها ازدواج خواهم کرد.

یکی از جوان‌های حاضر در جمع خندید و گفت: البته در بهشت هفتاد حوری در انتظارش هستند.

جوان دیگری با لبخند گفت: چه کسی گفته هفتاد تا؟ هفتاد هزار حوری منتظرش هستند.

یکی دیگر از آنها گفت: وای، چگونه وقت می‌کنیم؟

یکی دیگر که آب از لب و لوجه اش روان بود، با لبخندی گفت: آخر در بهشت مگر کار دیگری هم داریم!

همه باهم خندیدند، اما ابو‌عایشه ساکت بود. کمی بعد، در صحبت‌هایش فهمیدم که نامش در لیست داوطلبان استشهادی است و باید منتظر باشد تا صدو چهل و شش نفری که قبل از او اسمشان در لیست است، کارشان را انجام دهند تا نوبت به او برسد.

میان صحبت‌هایمان گفتم: من به تاجیکستان سفر کرده‌ام، کشور زیبایی است، شما متعلق به کدام منطقه آن هستید؟

ابو‌عایشه: استان گورنو بدخشان.

گفتم: بله آنجا هم رفته‌ام، منطقه‌ای کوهستانی است، دریاچه‌ی زیبایی هم دارد.

لبخندی زد و در تایید حرف من سر تکان داد.

گفتم: ابو‌عایشه نامی است که اینجا صدايت می‌کنند، اسم اصلیت چیست؟

ابو‌عایشه: رستم.

گفتم: چگونه سر از اینجا درآوردی؟

ابوعایشه: در تاجیکستان برایمان کار نبود، برای همین مجبور شدیم با چند نفر هم محلی به روسیه برویم، اما آنجا هم به سختی کار پیدا می‌شد و برای یک لقمه نان که به ما می‌دادند، مرتب تحقیرمان می‌کردند.

سرش را بالا آورد و گفت: روس‌ها خیلی نژاد پرست هستند، دائماً من و دوستانم را مسخره می‌کردند، اگر کسی هم جوابی به آنها می‌داد، او را می‌زدند، پلیس هم توجهی نمی‌کرد.

گفتم: چطور؟

ابوعایشه: در روسیه، پلیس به مشکلاتی که برای مهاجران پیش می‌آید زیاد اهمیت نمی‌دهد، وقتی عده ای نژاد پرست ما را می‌زدند، پلیس نمی‌آمد یا اگر هم می‌آمد، اجازه می‌داد تا ما کتکمان را بخوریم، بعد با کسانی که ما را زده بودند کاری نداشت، ما را دستگیر می‌کرد و به پایگاه پلیس می‌برد و استنطاق می‌کرد؛ می‌خواستند بدانند که قانونی وارد کشور شده ایم یا خیر، اصلاً کاری نداشتند که ما الان کتک خورده ایم، صدمه دیده ایم و پولمان دزدیده شده است.

گفتم: نگفتی چگونه به سوریه آمده ای؟

مستقیم نگاهم کرد و گفت: داستانش طولانی است، فقط بدانید که تا به اینجا رسیدیم، دردسرهای زیادی را متحمل شده ایم، ابتدا از مسکو به ترکیه رفتیم و بعد، از طریق مرز، پیاده به سوریه آمدیم.

گفتم: حتماً عبور از مرز برایت دشوار بوده!

ابوعایشه: بله، ولی عشق به خدا، یاری ام می‌داد تا سختی‌های راه را تحمل کنم، دوست داشتم زیر پرچم خلیفه باشم، انشالله اسلام دوباره سرفراز خواهد شد و تمام مناطقی که در صدر اسلام تحت قدرت خلیفه مسلمین بوده، دوباره به زیر پرچم اسلام در خواهد آمد و در آن موقع، منطقه

ما هم جزو ایالت خراسان دولت اسلامی محسوب خواهد شد و ما نیز « السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ^{۲۷۷} » خواهیم بود.

*** بهادر، مجاهد قرقیز ***

بهادر هم در جمع نشسته بود، می دانستم قرقیز است، چند روز پیش بخاطر انسداد ناقص روده، او را بستری کرده بودم و بیماریش با درمان مراقبتی بهبود یافته بود و قرار بود مرخص شود. بهادر، رستم را می شناخت و حرف هایش را تایید می کرد. رو به او کردم و گفتم: بهادر تو چگونه به اینجا آمده ای؟

بهادر: داستان من هم تقریباً مانند داستان رستم است، ما در روسیه با هم آشنا شدیم و در واقع در تمام اتفاقاتی که برای رستم افتاده، من با او همراه بوده ام.

گفتم: تو هم به وسیله ی روس ها اذیت شده ای؟

بهادر: خیلی بیشتر از رستم، قبلاً برایتان گفته بودم که چاقو به شکم خورده، اما هیچوقت نگفتم، چگونه؛ چاقو را در روسیه به من زدند، روده ام از چند جا سوراخ شد، بعد از عمل هم، حدود یک هفته در بیمارستان بستری بودم.

در همان لحظه بهادر آستین لباسش را بالا کشید، چند جای چاقو را نشانم داد و گفت: بخاطر ضربات متعدد چاقو، مجموعاً هفتاد بخیه روی بدنم خورد، شکم را هم که خودتان بهتر می دانید. می دانستم انسداد ناقص دستگاه گوارش او در اثر چسبندگی روده ها ایجاد شده که جزو عوارض پارگی روده است؛ اگرچه این بار با تخلیه معده و روده ها و تزریق سرم وریدی، مشکلش حل شد، اما هر لحظه ممکن بود که دوباره دچار این عارضه شود و برای همین به او توصیه کرده بودم که غذای باد دار و نفاخ نخورد.

گفتم: با این تفاسیر، حتماً دل خونی از دست روس ها داری.

²⁷⁷ سوره واقعه آیه ۱۰ و ۱۱

*** اصلان، مجاهد چچنی ***

یکی از حاضران سرش را جلو آورد و گفت: چه کسی دلش خون نیست.

او را می‌شناختم، نامش اصلان بود، جوانی حدوداً سی ساله، چچنی، با پوستی سفید و ریشی حنایی رنگ که کلاه کوچکی را همیشه روی سرش می‌گذاشت.

از او پرسیدم: چطور؟

اصلان: دکتر جان، من در دو جنگی که در چچن رخ داد، پدرم، دو تن از عموهایم و دایی ام را ازدست داده‌ام؛ هفت ساله بودم که بمباران روس‌ها را دیدم، در جنگ اول چچن، روس‌ها پنجاه هزار نفر را فقط با بمباران کشتند، در روستاها هم، مردها را می‌کشتند و به زن‌ها تجاوز می‌کردند و تا وقتی که باسایف^{۲۷۸} در بیمارستان روس‌ها، اقدام به گروگانگیری نکرد، آنها بمباران را قطع نکردند؛ به هر حال در آن جنگ ما پیروز شدیم، اما سه سال بعد، روس‌ها دوباره حمله کردند و این بار صد هزار نفر را کشتند و دو برابر همین تعداد را معلول کردند.

گفتم: بله، تا حدودی در جریان هستم.

اصلان: دکتر جان، میدانید که مردم ما از زمان استالین تحت فشار بوده اند! پدر بزرگم هشت ساله بود که به وسیله ی رژیم استالین، مجبور شد با خانواده اش به سیبری مهاجرت کند و تا سیزده سال بعد، اجازه برگشت به آنها ندادند.

گفتم: فکر نمیکنی اگر گروگانگیری در بیمارستان، مدرسه و سینما اتفاق نمیافتاد، همراهی جهان با مردم چچن و داغستان بیشتر بود؟

اصلان: چاره ای نبود، مگر ما چقدر توان مقابله ای با دومین ارتش قدرتمند دنیا داشتیم، یلتسین^{۲۷۹} تمام نیروی هوایی روسیه را واداشته بود تا چچن را با خاک یکسان کند و می‌گویند

²⁷⁸ Shamil Basayev

²⁷⁹ Boris Yeltsin /

از جنگ جهانی دوم و بمباران شهر درسدن^{۲۸۰} آلمان، دنیا هرگز چنین بمبارانی را به خود ندیده. هرکسی هم که زنده می‌آمد و از شهر فرار می‌کرد، توسط کوماندوهای روسی کشته می‌شد، درضمن باید بگویم که کشتار مردم در گروگانگیری مدرسه^{۲۸۱} و سینما^{۲۸۲}، توسط کوماندوهای روسی انجام شد نه نیروهای ما.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: اما در مورد سر بردن های داغستان، باید بگویم افرادی که این کار را کردند، عده ایی مزدور بودند و همه زیر نظر یک مامور " کا گ ب " کار می‌کردند و بعد از آن واقعه و بردن سر مردم، همه توانستند براحتی از مرز عبور کنند و به روسیه پناه ببرند و این کار را به این دلیل کردند که روسیه توجیه قانونی و بین المللی برای قتل عام مردم ما داشته باشد.

گفتم: عجب، این موضوع را نمی‌دانستم.

اصلان لحظه ای سکوت کرد و بعد دوباره ادامه داد: به هر حال کشورهای قدرتمند بمباران می‌کند، مردم ضعیف که هواپیما و توپ ندارند، مجبورند بمب گذاری و یا گروگان گیری کنند.

گفتم: آخر جریان چچن چه شد؟

اصلان: وقتیکه مجبور به تسلیم شدیم، دولت روسیه عفو عمومی داد، اما بعدا مجاهدانی را که زنده دستگیر کرده بودند، گوش بریدند و کشتند و در چاله هایی که خود مجاهدان با دستان خود کنده بودند، دفن کردند و تنها خبرنگاری را که این جنایات سربازان روس را منعکس کرده بود، در آپارتمانش کشتند^{۲۸۳}.

²⁸⁰ Deresden

²⁸¹ گروگان گیری مدرسه عمومی بسلان، تاریخ ۱ سپتامبر ۲۰۰۴

²⁸² گروگان گیری سینما و تاتر مسکو ۲۳-۲۶ اکتبر ۲۰۰۲

²⁸³ Anna politkovskaya

*** سلیمان، مجاهد بوسنیایی ***

حرف های اصلان خیلی تاثیر گذار بود و من را به فکر فرو برد، ناگهان صحبت های فرد دیگری از جمع، توجهم را به خود جلب کرد.

سلیمان بود، او را هم می شناختم، همه به او ریش قرمز می گفتند، از اهالی بوسنی بود.

سلیمان: دکترجان، جنایات روس ها تنها به مرزهای خودشان محدود نمی شود، قطعاً میدانید صربهای تحت حمایت روسیه که عامل راه اندازی جنگ بوسنی بودند، جنایات هولناکی را در آنجا مرتکب شدند و به سی هزار زن تجاوز کردند و نزدیک به ده هزار مرد اسیر را در سربرنیتسا^{۲۸۴} به قتل رساندند و طولانی ترین محاصره تاریخ را بر شهر سارایوو^{۲۸۵} اعمال کردند.

سلیمان درست می گفت، من خودم در سارایوو همهء این جنایتها را با چشم خود دیده بودم. می خواستم چیزی بگویم که با حاضرین همدردی کرده باشم، گفتم: البته این حرکات از روس ها عجیب نیست، روس ها همیشه حامی صرب ها بوده اند، اصلاً جنگ جهانی اول بخاطر حمایت روسیه از صربستان شروع شد، در واقع بعد از اینکه یک جوان صرب، ولیعهد امپراطوری اتریش^{۲۸۶} را در سارایوو به قتل رساند، اتریش به صربستان حمله کرد و روسیه در حمایت از صرب ها به اتریش اعلام جنگ داد و بعد از آن متحدین دو طرف با هم وارد جنگ شدند.

اما روس ها در انتهای جنگ جهانی دوم، در زمان اشغال برلین، به دویست هزار زن تجاوز کردند و تا خاتمه جنگ، مجموعاً دو میلیون بار به زنان آلمانی تجاوز شد، به بعضی از این زنان تا هفتاد بار تجاوز شده بود، در این میان حتی به زنان زائو نیز رحم نکردند.

²⁸⁴ Srebrenica

²⁸⁵ Sarajevo

²⁸⁶ Archduke Franz Ferdinand

صحبت‌هایم که تمام شد، نگاهی به ساعت انداختم، داشت دیر می‌شد، حتما در این فاصله، خونی که برای بیمار درخواست کرده بودم، حاضر شده بود، از جمع خداحافظی کردم و به اتاق عمل رفتم.

*** دوزخ، طبقه ششم ***

« اسیران شیعه »

چند روز بعد، دو اسیر زخمی را با دستهای بسته و پاهای متورم به بیمارستان آوردند، از صحبت هایشان فهمیدم که برای بدست آوردن اطلاعات، آنان را شلاق زده اند. هردو را به اتاق عمل برده و بافتهای مرده کف پایشان را جدا کردم و پانسمن نمودم، تصورم این بود که در چند روز وضع پاهایشان بهتر خواهد شد، اما این مسئله را به فرمانده و یا معاونش اطلاع ندادم، می‌خواستم تا هر زمان که ممکن است، آنها را نگاه دارم تا کمتر شکنجه شوند.

در تمام مدت بستری، دستانشان با دستبند به تخت بسته شده بود، بعلاوه از صحبت‌هایی که می‌شد، فهمیدم که قرار است آنان را مبادله کنند، اما چند روز بعد، خبر دادند که مبادله کنسل شده و حدس زدم که چون شیعه هستند، آنها را خواهند کشت، باید به هر نحوی شده کمکشان می‌کردم، با هر کدام جداگانه صحبت کردم و گفتم تنها راه زنده ماندن این است که تظاهر کنید مذهبتان را عوض کرده اید.

یکی از آنها که مسن تر بود و عبدالله نام داشت، گفت: اگر قرار بود مذهبم را عوض کنم که داوطلبانه به جنگ با این کفار نمی‌آمدم.

گفتم: مگر تو شیعه نیستی؟

عبدالله: بله، من شیعه هستم.

گفتم: پس حتما با تقیه^{۲۸۷} آشنایی داری.

²⁸⁷ اگر خطری مالی و یا جانی متوجه مسلمان شیعه شود، می‌تواند دینش را انکار نماید.

عبدالله: تقیه برای من نیست، بلکه برای علماست تا اسلام زنده بماند. من یک مجاهد و مجاهد تقیه نمی‌کند. حاضر نیستم برای زنده ماندن، اصول دینم را زیر پا بگذارم. من هرگز در زندگی جلوی کسی زانو نزده‌ام و الان نیز این کار را نمی‌کنم.

گفتم: اگر این کار را نکنی، تو را اعدام خواهند کرد و با اولین گلوله، زانوانت خم می‌شود و دیگر افتخاری نمی‌ماند.

سری تکان داد و گفت: بهر حال من حاضر به این کار نیستم.

فهمیدم که بسیار مغرور و متعصب است و حرفهایم در او تاثیری ندارد. به سراغ اسیر دیگر که جوانتر بود و علی نام داشت، رفتم. او هم در ابتدا مقاومت می‌کرد، ولی در نهایت راضی شد که طبق درخواست من عمل کند. جریان را به فرمانده اطلاع دادم.

فرمانده پس از کمی سکوت گفت: سنی شدن به زبان کافی نیست و آن فردی که اظهار می‌کند دوباره به اسلام برگشته، باید سوگند وفاداری به خلیفه بخورد و ایمانش را در عمل ثابت نماید.

گفتم: چگونه؟

گفت: باید آن دیگری را بکشد.

از این صحبت فرمانده جا خوردم، اما می‌دانستم که اصرارم برای ترحم به عبدالله، بی نتیجه خواهد بود، چرا که دستور از بالاتر رسیده بود و باید صبح روز بعد، حکم اعدام انجام می‌شد. همان شب هردو را به بازداشتگاه بردند، از فکر عبدالله بیرون نمی‌آمدم.

به سراغ جورج رفتم و با او مشورت نمودم و از طریق یکی از نگهبانان، اطلاعاتی در مورد نحوه انجام کار پرسیدم و فهمیدم که قرار است، یک گلوله را در کلت ۳۲ گذاشته و به علی بدهند تا با آن عبدالله را بکشد.

به سراغ خالد که کارپرداز بیمارستان بود، رفتم، خالد در ساعات غیراداری با اتومبیل وانتش کار می‌کرد، حدودا سی سال داشت و از بچگی بخاطر بیماری فلج اطفال، یک پایش کوتاه تر بود و می‌لنگید. اما با این وجود، به خوبی با وضعیتش کنار آمده بود و همه به او اعتماد داشتند. از او خواستم که چند بطری آبمعدنی پهن پیدا کند و برای عبدالله ببرد و از او بخواهد که آنها را دور پایین شکمش ببندد و نیز از علی بخواهد که گلوله را به زیر ناف و فاصله پهنای دو انگشت، از خط وسط، شلیک کند تا اگر گلوله از آب رد شد، به ارگانهای مهم داخل شکم، آسیب نرساند.

صبح روز بعد، دو نگهبان و یک تک تیرانداز، علی و عبدالله را به بیرون از بیمارستان بردند و علی پس از کمی تعلل به شکم عبدالله شلیک کرد و موفق و سرفراز به داعش پیوست، در تمام این مدت، تک تیرانداز از دور، مغز علی را از دور نشانه گرفته بود تا اگر نافرمانی کرده و یا بخواهد اسلحه را به سمت هر کدام از نگهبانان برگرداند، بلافاصله او را بکشند. بعد از تیراندازی، اگرچه عبدالله هنوز زنده بود، نگهبانان داعش اتمام کار را به خالد سپردند و خالد، عبدالله را به پشت وانت خود کشید و برای دفن به قبرستان برد و طبق گفته خودش در آنجا به او کمک کرده بود تا زخم دیواره شکمش را پانسمان کند و سپس او را از شهر خارج کرده بود. بعد از آن هرگز از عاقبت عبدالله خبردار نشدم، اما می‌دانم که علی را به قسمت لوجستیک فرستادند تا در حمل و نقل مواد غذایی با نیروهای داعش همکاری کند.

*** شلاق زدن افسر خاطی ***

یک روز که با ابوبشیر در دفترش مشغول صحبت بودیم، چند نفر به اتاق ابوبشیر مراجعه کردند. یکی از آنها، ابوسلمان، یکی از فرماندهان زیردست ابوبشیر بود. ابوبشیر او را شدیداً مواخذه کرد و دستور داد که او را جلوی چشم سربازان زیردستش شلاق بزنند. حکم را بلافاصله در بیرون از

بیمارستان اجرا کردند. وقتیکه دوباره به اتاق ابوبشیر برگشتیم، استکان چای تازه دمی به دستم داد و گفت: بفرمایید دکتر جان

انگار هیچ اتفاقی نیافتاده بود، اما من که از شلاق خوردن ابوسلمان ناراحت شده بودم، با تعلل چای را نوشیدم، نمی‌توانستم مستقیم به فرمانده چیزی بگویم، بنابراین بحث را به جایی دیگر بردم و گفتم: راستی شما راجع به سامورایی‌ها، مطالعه ای دارید؟

ابوبشیر: بله، من عاشق مرام سامورایی‌ها هستم و به رسم بوشیدو^{۲۸۸} خیلی احترام می‌گذارم. به نظر من وفاداری، مهمترین چیز است.

گفتم: درباره اودا نوبوناگا هم مطالعه فرموده اید؟

ابوبشیر: نه

گفتم: اودا نوبوناگا، یک سامورایی قدرتمند بود که چیزی با تسخیر کل ژاپن و متحد ساختن تمامی استانهای آن، فاصله نداشت، اما ناموفق ماند .

ابوبشیر: چطور؟

گفتم: اودا نوبوناگا درحالیکه داشت برای مهمترین جنگش آماده می‌شد، بخاطر تحقیر یکی از افسران زیردستش، مورد تنفر او قرار گرفت. همان افسر درحالیکه تمام نیروهای "اودا" در جبهه بودند، به قصر او حمله کرد و او را مجبور به خودکشی نمود.

چهره فرمانده درهم رفت. متوجه شد که منظورم چیست، بعد از چند لحظه مکث گفت: دکتر جان! اگر منظورتان حکم شلاق آن فرد خاطی است، این کار نه بخاطر نافرمانیش از من بود که من از او گذشتم، بلکه برای این بود که نام حیوانی را روی یکی از سربازان زیردستش گذاشته

²⁸⁸ Bushido

بود و او را مورد تمسخر قرار می‌داد. طبق شرع اسلام من باید دستور می‌دادم که بر او چهل تازیانه بزنند، اما من نیمی از آن را بخشیدم.

گفتم: بله، ولی اینکارتان او را جلوی سربازانش تحقیر کرد. از این بعد شما باید مراقب واکنش او باشید.

ابوبشیر: نه دکتر جان، درست متوجه نشدید. او فردی مومن است. من او را بهتر از شما می‌شناسم. شما نتوانستید همه مجازات را تماشا کنید و به داخل آمدید. او پس از اتمام شلاق‌هایش، برگشت و دست فرد شلاق زننده را بوسید. او یک مسلمان واقعی است و می‌داند که حکم خدا در موردش اجرا شده و هرگز از این حکم ناراحت نمی‌شود.

بعلاوه، طبق قانون اسلام، فرد شلاق زننده، قرآن را زیر بازویش می‌گذارد که دستش بیش از حد بالا نرود و علت استفاده از شلاق، نه بخاطر صدمه ای است که بر بدن شخص وارد می‌کند، بلکه به این دلیل است که غرور فرد را می‌شکند تا بداند که او از هیچکس دیگر بالاتر نیست و طبق آیه قرآن، کسی نزد خدا بالاتر است که تقوای بیشتری داشته باشد.

تشخیص فرمانده در مورد مومن بودن ابوسلمان درست بود. چند روز بعد، شنیدم که او به خط مقدم جبهه رفته و شجاعانه جنگیده و شهید شده. بعضی از هم‌زمانش می‌گفتند که حتی وقتی دستش در اثر اصابت گلوله کالیبر ۵۰ قطع شده، باز هم به جنگیدن ادامه داده و چندین گلوله لازم بوده تا او را از پای در آورد.

حتی شنیدم که فرمانده در هنگام دفن ابوسلمان، بالای سر او ایستاده و در جمع سربازانش با صدای بلند گفته «ابوسلمان، فردی شجاع بود و شهید از این دنیا رفت و نزد رسول الله محشور خواهد شد»

*** دوزخ، طبقه هفتم ***

« فرشتگانی که از رود فرات آزاد شده بودند، با اسبهایی که سری مانند شیر و دمی مانند مار داشتند، به آنان حمله کردند و باعث کشته شدن یک سوم از جمعیت آنان شدند»

مکاشفات ۱۳/۹

*** جیم جونز و خودکشی دسته جمعی ***

یکروز در اتاق عمل همراه با جورج و بقیه تکنسینهای مرد، مشغول صحبت بودیم، مباحث زیادی به میان آمد. یکی از حاضرین می گفت که بعد از کشف قرص ضد بارداری در دهه شصت میلادی، اهمیت بکارت نزد اروپاییان و آمریکاییان به مراتب کمتر از قبل شده و همین موجب بی بند و باری جنسی در این کشورها گردیده است.

یکی دیگر از حاضرین راجع به جنبش هیپی ها و کشته شدن شارون تیت، همسر کارگردان معروف، رومن پولانسکی توسط گروه چارلز منسون که از هیپی ها بود، سخن گفت و بعد راجع به اثر شیوع ایدز در کاهش آزادی جنسی در اوایل دهه نود میلادی صحبت کرد، نهایتاً بحثمان به جیم جونز^{۲۸۹} و جنبش او و خودکشی جمعی بیش از ۹۰۰ نفر از پیروانش رسید.

لیلا گفت: باورم نمی شود کسی بتواند این تعداد از انسانها را راضی به خودکشی کند.

گفتم: باورت بشود، چون این اتفاق افتاده، در واقع خیلی از مردم وقتی به چیزی ایمان میآورند، حاضرند بخاطر آن بمیرند.

^{۲۸۹} جیم جونز (jim jones) زندگی به صورت کمون را ترویج می کرد و به مردم میگفت که باید مرد و دوباره در بهشت زنده شد. بدین طریق او پیروانش را ترغیب به خودکشی کرد و بالاخره در یک روز، بیش از ۹۰۰ نفر از پیروانش، خود و فرزندانشان را با سم سیانور کشتند.

تقریباً هر روز با همکارها درباره اتفاقاتی که در تاریخ رخ داده بود، صحبت می کردیم، اما نکته‌ی قابل توجه برای من این بود که هر روزی که می گذشت، توجه افراد به رخدادهای ناگواری که کنار گوشمان اتفاق می افتاد، کمتر می شد. همه تقریباً به کشتن و کشته شدن آدمها عادت کرده بودند.

« اجرای حکم لواط کاران »

یکروز اعلام کردند که قرار است در میدان شهر، چند مورد احکام الهی را اجرا کنند. ابوبشیر از من خواست که او را همراهی کنم. من هم که کنجاو بودم، اعتراضی نکردم و با او به محل اجرای احکام رفتم و همانجا بود که فهمیدم محکومین دو همجنسگرا هستند.

رو به فرمانده کردم و گفتم: تا جایی که می دانم طبق شرع مقدس اسلام، برای اثبات جرم لواط، حضور چهار شاهد عادل الزامی است و هر چهار شاهد باید مستقلاً و جداگانه، شهادت یکسان بدهند، حال چگونه قاضی این دو نفر را محکوم کرده؟ آیا چهار شاهد عادل در محل حضور داشته اند؟

فرمانده: تا آنجا که می دانم، خیر.

گفتم: پس چطور حکم داده است؟

فرمانده: خودشان اعتراف کرده اند.

گفتم: یعنی هر دو آنها، چهار بار اعتراف کرده اند و اعترافشان نیز دقیقاً یکسان بوده؟

فرمانده: بله. چهار بار اعتراف کرده اند.

ساکت شدم. نمی خواستم بیش از این حرف زده باشم، چراکه فرمانده هم نمی توانست رای قاضی را عوض کند، ولی برایم روشن بود که اگر هم اعترافی در کار بوده، تحت شکنجه گرفته شده.

چند دقیقه بعد، محکومان را درحالیکه دستانشان از پشت بسته بود، آوردند و نماینده دادگاه، کیفرخواست را قرائت و حکم صادره را با صدای بلند خواند و مردم شروع به فریاد الله اکبر کردند. در اندک زمانی هر دو مجرم را به پشت بام ساختمان چهار طبقه ای که در کنار میدان بود، بردند. نگاهی به مردم انداختم، همه مشتاقانه گردنهایشان را به سمت بالای ساختمان برافراشته بودند و بیصبرانه منتظر بودند تا آن دو مجرم بخت برگشته را ببینند که چگونه از پشت بام به پایین سقوط می کنند.

انتظارشان دیری نپایید. مامورین، مجرمین را لبه بام آوردند و سرشان را به سمت پایین خم کردند تا سنگفرش خیابان را نظاره کنند، انگار که می خواستند مجرمین، مسیر مرگ خود را به ذهن بسپارند و ترسشان بیشتر شود، شاید اگر من جای آنان بودم، چشمانشان را می بستم تا لحظه مرگشان همچون لحظه تولدشان در تاریکی محض اتفاق بیافتد.

لحظه ای بعد، دو مامور اجرای حکم، پای مجرمین را بالا برده و از پشت بام به پایین پرتشان کردند.

پروازشان زیاد طول نکشید، آن دو جوان، مانند دو گونی سیب زمینی بر زمین افتادند و داستان تمام شد. سر یکی از آنان به سنگفرش خیابان برخورد کرد و صدایی چون صدای ترکیدن هندوانه تازه رسیده در فضا پخش شد و خون سرتاسر پیاده رو را گرفت، اما آن دیگری، با کمر بر زمین افتاد، صدای در هم شکستن استخوان هایش را شنیدم و بعد صدای ناله اش را، هنوز زنده بود و تکان می خورد.

همه مردم شدت گرفت. چند نفر برای خلاص کردن آن جنازه نیمه جان، به پایین ساختمان هجوم بردند، اما مامورین مانعشان شدند. یکی از مامورین با صدای بلند گفت: ما حکم را اجرا کرده‌ایم، اگر زنده مانده باشد، تکلیفش را شیخ مشخص می‌کند.

هیاهو کمی طول کشید، ناگهان شیخی که قاضی پرونده آنان بود، از راه رسید و روی صندلی ایستاد و دستش را به علامت سکوت بالا برد و با صدای بلند گفت: طبق شرع اسلام، شخص لواط کار باید کشته شود. آن یکی که مرده، کارش تمام است و اگر او را بسوزانیم، بر میت جنایت کرده‌ایم و این کار گناه است، اما آن فردی که هنوز زنده است، باید سوزانده شود.

هنوز صحبت شیخ تمام نشده بود که چند نفر بازوان و پاهای دربند آن جوان خوش سیما را که هنوز زنده بود، گرفتند و در چاله کنار خیابان انداختند. یکی از حضار روی او نفت ریخت و با کبریت آتش زد، آتش کم کم شعله ور شد و تمام وجود جوان را فراگرفت، ابتدا لباسهایش را سوزاند و بعد به بدنش سرایت کرد، جوانک فریاد می‌کشید و کمک می‌خواست، اما مردم از او فاصله گرفتند، آتش زیاد و زیادتر می‌شد.

کم کم بوی کباب در هوا پیچید، همه قسمت‌های بدن آن جوان بجز سر و صورتش، کاملاً گُر گرفته بود، صدای ناله‌اش یک لحظه قطع نمی‌شد.

آن لحظه، برای اولین بار در عمرم بود که آرزوی مرگ کسی را می‌کردم. از خدا خواستم که زودتر جانش را بگیرد و نفسهایش را قطع کند تا دیگر درد نکشد.

بوی مشمئزکننده کباب انسان، حالم را بهم می‌زد. شاید اگر کسی نمی‌دانست که انسانی در حال سوختن است، فکر می‌کرد که تمام کباب خانه‌های مرکز شهر، شروع به پخت کباب کرده‌اند.

همان لحظه بود که از فرمانده خواستم تا با گلوله ای جان محکوم را بگیرد و به عذابش پایان دهد، اما او نپذیرفت و گفت: حکم الهی باید اجرا شود.

از فاصله ای که با آن محکوم داشتم، می توانستم به راحتی چشمانش را ببینم که قرمز شده و در حال بیرون زدن از حدقه است. جوانک تشنه بود و مرتب طلب آب می کرد. کمی بعد زبانه‌ی آتش فرو نشست، نزدیکتر که شدم، دیدم که هنوز زنده است، اما ناله اش قطع شده بود. به جسم چروکیده اش نگاهی انداختم. هنوز سرش را می جنباند و از فرط تشنگی زبانش را روی لبهایش می کشید.

بطری آبی را که در دست داشتم، باز کردم و به سمتش رفتم تا آب را در دهانش بریزم، اما یکی از مامورین، مانع شد، سپس بالای سر جوانک رفت و نگاهی به شیخ انداخت. شیخ انگشت شستش را به سمت پایین حرکت داد و مامور فهمید که باید سر جوان را قطع کند، بلافاصله شمشیرش را از نیام کشید و در یک لحظه، سر را از بدن جدا کرد.

به محض جدا شدن سر، مردم فریاد «الله اکبر» برکشیدند. همه‌ی و شادی به اوج رسیده بود و همه از اینکه حکم الهی اجرا شده بود، خوشحال بودند. رو به آسمان کردم، آسمان سرخ رنگ بود، همان لحظه از خدا خواستم یا جانم را بگیرد و یا من را از این محیط خارج سازد تا دیگر شاهد چنین صحنه‌هایی نباشم.

« خمرهای سرخ »

یک روز که با ابوبشیر در حال مباحثه بودیم، متوجه شدم که اطلاعات عمومی خوبی دارد، از او پرسیدم: آیا شما درباره خمرهای سرخ چیزی شنیده‌اید؟ فرمانده گفت: بله چیزهایی شنیده‌ام، اما نه زیاد.

گفتم: خمرهای سرخ، گروهی با تفکرات و ایدئولوژی خاصی بودند که در طی حکومتشان بر کشور کامبوج، یک چهارم جمعیت این کشور را کشتند.^{۲۹۰} البته بیشتر کشته شدگان، اقلیتها بودند.

^{۲۹۰} خمرهای سرخ گروهی با تفکرات کمونیستی و ناسیونالیستی بودند که از سال ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۹ بر کشور کامبوج حکومت کردند و در این مدت بیش از دو میلیون نفر از جمعیت هشت میلیونی کشور را کشتند.

اگرچه رهبران خمرهای سرخ، تحصیلکردگان کشور فرانسه بودند، اما وقتیکه در کشور خود به حکومت رسیدند، مردم باسواد و تحصیلکرده را به بهانه ترویج فرهنگ غربی، به قتل می رساندند. کشتار به جایی رسید که جان یک انسان را حتی لایق یک گلوله فشنگ هم نمی دانستند، آنها را خفه می کردند و یا با چاقو می کشتند. ادعا داشتند که زندگی مردم فقط باید از طریق کشاورزی بگذرد و کشور بصورت ناسیونالیستی و کمونیستی اداره گردد. البته آنها بخاطر خشونت زیادی که بخرج دادند، نتوانستند بیش از چهار سال حکومت کنند.

ابوبشیر: چرا آنقدر زود؟

گفتم: بدلیل قتل عام اقلیتها، مثلا کشتن ویتنامی های ساکن کامبوج که ده درصد جمعیت این کشور را تشکیل می دادند. در نهایت خشونت آنها باعث شد که ارتش ویتنام، مستقیما به کامبوج حمله کند و حکومت آنان را ساقط سازد.

ابوبشیر: حال منظورت از این حرفها چیست؟

گفتم: منظور خاصی نداشتم، اما بعنوان کسی که تاریخ زیاد خوانده، به شما می گویم اگر حکومتی به مردم، بخصوص اقلیتها ترحم نکند، مضمحل می گردد... می ترسم حکومت اسلامی دوام نیاورد و مردم با ایمان، از اینهمه شهیدی که داده اند، نتیجه نگیرند.

ابوبشیر قیافه جدی به خودش گرفت و گفت: دکتر جان می دانید مشکل شما در کجاست؟

گفتم: نه

ابوبشیر: مشکل شما در این است که نمی دانید ما برای چه می جنگیم.

گفتم: برای چه؟

ابوبشیر: ما برای جنگیدن می جنگیم، نه برای حکومت کردن. هدف ما جلب رضایت خداوند است و اگر آیات قرآن را خوانده باشی که می دانم خوانده ای، بی شک خودت به این نتیجه رسیده ای

که هدف ما الزاما پیروزی نیست، ولی اگر پیروز شویم، به کام رسیده ایم و حکومت اسلامی را برقرار خواهیم کرد، اما اگر شکست خوردیم و کشته شدیم، باز هم پیروزیم، چراکه در راه خدا کشته شده ایم.

*** انتقام ***

« تیمهای آموزشی و آمبولی هوا »

تیمهای آموزشی که درست کرده بودم، به مرور زمان مجربتر می شدند و نیز چند پرستار و تکنسین اتاق عمل و مربی آموزش پرستاری که در شهر حضور داشتند، شروع به همکاری با ما کردند و دولت اسلامی به آنها حقوق می داد.

یکروز وارد بخش شدم و شروع به ویزیت بیماران کردم، همانطور که مشغول بودم حلقه زدن تعدادی از کارآموزان به دور مربی شان، توجهم را جلب کرد. ابتدا دقت زیادی نکردم اما کمی بعد متوجه شدم، مربی آنها قادر به پاسخگویی دقیق به بعضی از سوالاتشان نیست.

وقتی که چشم مربی به من افتاد، گویی فرشته نجاتش را پیدا کرده باشد؛ آهسته از میان کارآموزان، راهی برای خود پیدا کرد و به سمتم آمد، نزدیک تر که شد با صدای آهسته سلام کرد. با لبخند جوابش را دادم.

مربی: استاد جسارت می کنم اما سوالی پیش آمده فکر می کنم شما بهتر از همه بتوانید آن را جواب دهید.

اگرچه متوجه شده بودم که موضوع سوالشان چیست، اما به روی خودم نیاوردم.

لبخندی زدم و گفتم: بفرمایید؟

مربی: استاد سوال این است که موقع زدن سرم و لحظه ورود آنژیوکت به رگ، آیا لازم است بالای آنژیوکت تا لحظه وصل سرم بسته باشد یا خیر؟
گفتم: اگر بسته باشد که خون پس میزند.

مربی: اگر باز کنیم هم، هوا به داخل رگ می‌رود

گفتم: پس اجازه بدهید که برایتان توضیح بدهم، به نظر می‌آید شما نگران ورود هوا به رگ و عوارض بعدی آن هستید، درست است؟
مربی: بله.

اکنون حلقه کارآموزان دور من تشکیل شده بود و مربی قسمتی از حلقه بود.

گفتم: معمولا هوایی که از طریق آنژیوکت وارد سیاهرگ می‌شود به سمت راست قلب می‌رود، از آنجا به داخل ریه‌ها منتقل می‌گردد و اگر هوایی همراه خون وارد شده باشد، درنهایت به وسیله ریه جذب می‌شود.

لحظه ای مکث کردم و ادامه دادم، اما امکان این هم وجود دارد که اگر حجم هوای وارد شده زیاد باشد، بتواند جلوی ورود خون به قلب را بگیرد و برای چند لحظه فشارخون فرد را پایین بیندازد.

کارآموزان هرکدام خودکاری در دست داشتند و صحبت‌های من را می‌نوشتند، یکی از آنان سرش را بالا آورد و پرسید: حجم خطرناک چقدر است؟

گفتم: اگر خطر مرگ را در نظر بگیریم، می‌بایستی به ازای هر کیلوگرم وزن بدن ۵ سانتیمتر مکعب، هوا با سرعت 100 سی سی در ثانیه تزریق شود، یعنی برای فرد 100 کیلوپی، 500 سی سی هوا باید در طی پنج ثانیه تزریق شود.

کارآموز: آقای دکتر یعنی یک انسان ۵۰ کیلوپی باید ۲۵۰ سی سی هوا وارد رگ هایش شود تا فوت کند؟

گفتم: بله، اما در زمان دو و نیم ثانیه.

یکی از کارآموزان: اگر حجم کمتری وارد بدن شود چه اتفاقی می افتد؟

گفتم: در صورتیکه دریچه بیضوی « فورامن اواله » بین دو دهلیز بسته باشد، معمولاً مشکل خاصی ایجاد نمی شود.

کارآموز: استاد ممکن است بیشتر توضیح دهید؟

گفتم: در دوره ی جنینی دریچه ای بین دو دهلیز وجود دارد و خون را از سمت راست قلب به سمت چپ قلب میفرستد و حین تولد در اکثریت افراد این دریچه بسته می شود، چرا که در دوره جنینی ریه فعال نیست و همه ی اکسیژنی که به بدن می رسد از طریق جفت است.

در لحظه تولد این دریچه در هفتاد درصد افراد بسته می شود، اما در ۳۰ درصد موارد، باز می ماند، بنابراین در کسانی که این دریچه باز باشد، هوایی که به سمت راست قلب رفته، می تواند وارد سیستم سرخرگی شود؛ در آن صورت حتی اگر ۰.۵ سی سی هوا وارد رگ های کرونر شود، می تواند موجب سکته قلبی گردد و اگر ۲ سی سی هوا وارد رگ های مغزی شود، میتواند سکته مغزی ایجاد کند. بنابراین چون اطلاعی نداریم که در چه افرادی این دریچه باز است، باید دقت کنیم هوایی وارد نشود.

کارآموز: استاد پس مواقعی که آنژیوکت میزنیم چکار باید بکنیم؟

گفتم: زمانیکه آنژیوکت را وارد رگ می کنید، وقتیکه آن میله فلزی وسط را بیرون می کشید، لحظه ای دستتان را بالای آنژیوکت قرار دهید تا خون برنگردد و بعد از خارج کردن هوا از ست سر، آنرا به آنژیوکت وصل کنید، اینگونه شانس ورود هوا به رگ، کم خواهد بود.

بعد از جواب دادن به چند سوال دیگر، خداحافظی کردم و به اتاقم در بیمارستان رفتم.

چند روز بعد در اتاقم مشغول نوشتن مطلبی بودم که ناگهان از صدای پیچ بیمارستان کد نود و نه را شنیدم، سراسیمه خودم را به بخش جراحی رساندم، چند پرستار بالای سر یکی از زخمی های داعشی ایستاده بودند.

گفتم: چه شده؟

پرستار: تنگی نفس دارد، برایش اکسیژن هم گذاشتم اما افاقه نمی کند.

گفتم: چه مدت از این حالت او می گذرد؟

پرستار: نیم ساعتی می شود، یکی از کارآموزان بالای سرش بود که خبر داد حال بیمار بد شده.

نگاهی به بیمار انداختم، تند تند نفس می کشید، رگ های گردنش برجسته شده و فشار خونش پایین بود. حدس زدم که می بایست آب یا خون، دور قلبش (تامپوناد)²⁹¹ جمع شده باشد، اما وقتیکه گوشی را روی قلبش گذاشتم، صدای آن به خوبی شنیده می شد. متوجه شدم که تامپوناد ندارد. نگاهی به ست سرم انداختم و حباب های هوا را در آن دیدم، حدس زدم باید هوا داخل رگهایش رفته باشد؛ سر تخت را حدود ۳۰ درجه پایین آوردم تا سر نسبت به بدن پایین تر قرار بگیرد، کمی هم بیمار را به سمت چپ متمایل کردم، طوریکه سمت راستش بالاتر از سمت چپش قرار داشته باشد.

همانطور که منتظر بودم تا تغییری در وضع بیمار مشاهده کنم، متوجه باتل خالی سرم، در سطل زباله بالای سر بیمار، شدم، دستکشی پوشیدم و آن را بیرون آوردم.

نگاهی به حاضران در اتاق کردم، کارآموز پسری را دیدم که در گوشه ی اتاق، جوری که نسبت به من از همه دورتر باشد، ایستاده بود، کمی هراسان به نظر می رسید.

²⁹¹ جمع شدن آب یا خون در کبسه دور قلب Pericardial Tamponad

باتل خالی را در کیسه پلاستیک تمیزی انداختم و در دست گرفتم، دوباره به آن جوان نگاه کردم، دستپاچه شده بود، فهمیدم که خطایی از او سر زده است.

حال بیمار که بهتر شد به دفترم رفتم و با تلفن به بخش زنگ زدم و از پرستار خواستم به اتاقم بیاید.

چند دقیقه بعد، ضربه ای با انگشت به در خورد، اجازه‌ی ورود دادم، پرستار داخل شد، از او توضیح خواستم، چیزهایی برایم گفت، اما اطلاعات جدیدی در آن نبود، از او خواستم که آن جوان را به اتاقم بفرستد، اجازه گرفت و رفت و چند دقیقه بعد، جوانک با دستانی لرزان وارد اتاقم شد و روبروی میز ایستاد؛ ابتدا سرم را بالا نیاوردم، کمی او را منتظر گذاشتم، می‌خواستم دلهره‌اش بیشتر گردد و من هم مطمئن تر شوم.

امکانات انگشت نگاری نداشتم که با آن حرفم را ثابت کنم، اما به راحتی می‌توانستم از چهره آن جوان، متوجه خطا کاریش بشوم.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت، خودم را مشغول کار نشان دادم، جوانک همچنان ایستاده بود، یک لحظه سرم را بالا آوردم و مستقیم به چشمانش نگاه کردم و گفتم: می‌دانم چه کار کرده ای، چیزی نگفت.

گفتم: کاری با تو ندارم، فقط بگو چرا اینکار را کرده ای؟

لبه‌ایش به لرزش افتاده بود، تند تند عرق کف دست هایش را پاک می‌کرد.

از او خواستم که بنشیند؛ لیوان آبی به او دادم، دستمال را جلویش گرفتم تا عرق صورت و دستهایش را خشک کند.

گفتم: راحت باش، صحبت کن، چیزی نمی‌شود، گزارش نمی‌دهم.

کمی آب نوشید سپس لیوان را روی میز گذاشت و گفت: این مرد، عموی من را کشت.

گفتم: کدام مرد؟!

جوان: همان کس که می دانید؟

گفتم: چه موقع؟

جوان: دو هفته پیش او را از پشت بام به پایین انداخت.

گفتم: برای چه؟

جوان: هیچ، عموی من مرد ظریفی بود، روحیه اش با بقیه مردان فرق داشت، گفتند لواط کرده، او را کشتند.

گفتم: مگر او را موقع جرم دیده بودند؟

جوان: نه، ولی چون موهایش را مرتب می کرد و ریش هم نمی گذاشت، به او حساس بودند، همسایه عمویم که با او سر لج داشته، او را لو می دهد و گزارش می دهد که او را با مرد دیگری دیده. پلیس بلافاصله به منزل عمویم هجوم می آورد و او و دوستش را بازداشت می کند و مورد شکنجه و استنطاق قرار می دهد و آنقدر کتکش می زنند که به لواط اعتراف می کند، بعد هم در میدان شهر در ملا عام، او و دوستش را از طبقه چهارم یک ساختمان به پایین انداختند.

بغض گلوی مرد جوان را گرفته بود، صدایش به سختی درمی آمد، اشک در چشمانش جمع شده بود، کمی مکث کرد؛ لیوان آبش را دوباره پرکردم، کمی نوشید، آرام تر شد و ادامه داد، همین فردی که الان روی تخت خوابیده، همسایه عمویم بود، نمی دانم چرا اینکار را کرد، خودش هم کاسب بود، اما وقتیکه داعش به این شهر آمد، برای خوش خدمتی رفت و به آنها ملحق شد، بعد هم این بلا را سر عمویم آورد و موقع مجازات نیز، خودش او را به پشت بام برد و از آنجا به پایین پرت کرد.

اشک از چشمانش جاری شد، دستان لرزانش، قلبم را به درد می‌آورد، می‌دانستم داستانی که تعریف کرده، حقیقت دارد، خودم دو هفته پیش شاهد این ماجرا بودم و دیدم که چگونه آن دو مرد را مانند دو لاشه گوسفند، از پشت بام ساختمان چهار طبقه، به پایین پرت کردند و سوزاندند. نمی‌خواستم این جوان را هم به کشتن دهم، تصمیم گرفتم با کسی از این موضوع صحبت نکنم؛ می‌دانستم که با کوچک ترین اشاره ای از سمت من و یا هرکس دیگر، این جوان هم کشته خواهد شد.

رو به جوان کردم و گفتم: خیالت راحت، این موضوع را به کسی نخواهم گفت.

دستم را روی دست لرزانش گذاشتم و به او اطمینان دادم که رازش پیش من، سر به مهر خواهد ماند. راحت تر شد، چند دقیقه بعد اجازه گرفت و از دفترم بیرون رفت.

چند روز بعد، همان بیماری که هوا وارد قلبش شده بود، همان "همسایه عموی آن جوان"، دچار عوارض مغزی شد؛ ماهیچه های تمام بدنش به جز صورت، از کار افتاده بود؛ دیگر حتی نمی‌توانست یک مگس را از خود براند، اما کاملاً هوشیار بود، فهمیدم که این بیمار هم، جزو آن ۳۰ درصدیست که دریچه بیضوی قلبش باز است و هوا از آن عبور کرده و به سیستم سرخرگی رفته و از آنجا به مغز وارد شده و موجب فلجی ماهیچه های بدنش گردیده است.

آن بیمار دو هفته بعد، به دلیل ذات الریه، جان خود را از دست داد.

همان موقع بود که به یاد شعری از سعدی افتادم که می‌گفت :

ظالمی را خفته دیدم نیمروز

گفتم این فتنه است خوابش برده به

آنکه خوابش بهتر از بیداری است

آنچنان بد زندگانی مرده به

*** جلاد داعش ***

یکی از بیمارانی که دوست داشتم پای صحبتش بنشینم، ابواحمد بود، او جوانی حدوداً بیست و پنج ساله، با قدی متوسط و هیکلی پُر بود و مانند بقیه مجاهدین ریش بلندی داشت، همه او را به شجاعت و نترسی در اجرای احکام الهی می‌شناختند. می‌دانستم که کارش بریدن سر است و همیشه علاقمند بودم که بدانم، چگونه یک فرد می‌تواند به عمد، کسی را بکشد. برای همین، بعد از اتمام کارهایم، به اتاق او رفتم و کنارش روی صندلی نشستم.

ابواحمد چاقو را برداشت و از میوه‌هایی که جلویش بود، پرتقالی را انتخاب کرد و سر پرتقال را در یک لحظه قطع نمود، آنچنان با مهارت که ذره‌ای از گوشت پرتقال در سر قطع شده نبود. بلافاصله چند بُرش روی پوست پرتقال زد و آنرا از گوشت جدا کرد و دست نخورده در بشقابی گذاشت و به من تعارف کرد.

بشقاب را از او گرفتم و پرتقال را قاچ زدم و به خودش تعارف کردم، یک قاچ برداشت و در دست گرفت، اما منتظر شد تا من شروع به خوردن کنم و بعد قاچ پرتقال را در دهان گذاشت و بعد از خوردنش، شروع به صحبت کرد و گفت: دکتر جان اگر سرگذشتم را برایت بگویم باورت نمی‌شود.

گفتم: چرا؟

گفت: پدرم مرغ فروشی داشت، وقتیکه به سن شرعی رسیدم^{۲۹۲}، پدرم از من خواست که در کشتن مرغها به او کمک کنم، ولی من همیشه از این کار رویگردان بودم. کلاً از بچگی طاقت دیدن خون را نداشتم و زمانیکه بال بال زدن مرغها و تلاش آنان برای فرار را می‌دیدم، روحم آزرده می‌شد. اولین بار که صحنه کشتن یک مرغ را دیدم، تا چند روز نمی‌توانستم غذا بخورم و

^{۲۹۲} سن شرعی برای بریدن سر حیوانات در اسلام، پانزده سال قمری است و بعد از این سن، فرد می‌تواند اقدام به ذبح حیوان نماید.

برای همین، در مغازه کارم محدود می‌شد به پر کردن مرغ و کشیدن و فروختن آن به مشتری، اما یک روز پدرم بیمار شد و من را در مغازه تنها گذاشت.

خدا خدا می‌کردم که مشتری برای خریدن مرغ تازه به مغازه نیاید، نمی‌خواستم دستم به خون آلوده شود، اما از آنجا که می‌دانستم بالاخره مشتری به مغازه خواهد آمد و قطعاً مرغ تازه طلب خواهد کرد، نقشه ای کشیدم و یک تکه مقوا را زیر کفه ترازو گذاشتم تا دو کفه، در یک راستا قرار نگیرند، می‌خواستم وقتی که مشتری به مغازه می‌آید، به بهانه خراب بودن ترازو، از خرید مرغ صرف‌نظر کند، البته مقوا را زیر قسمتی گذاشته بودم که جای وزنه بود تا اگر مجبور به استفاده از ترازو شدم، حق الناس^{۲۹۳} نکرده باشم.^{۲۹۴}

متأسفانه حوالی ظهر، آقای به مغازه آمد و اصرار داشت که حتماً گوشت گرم و تازه ببرد و هرچه به ترازو اشاره کردم که یعنی خراب است، زیر بار نرفت، چاره ای نداشتم. بسمت مرغها رفتم و یکی را بیرون آوردم و بالهایش را از عقب قفل کردم و زیر پایم، روی زمین گذاشتم و با دست چپم سر مرغ را گرفته و با دست راستم چاقو را برداشتم تا سرش را ببرم، اما دستانم از ترس یخ زد و اشک در چشمانم جمع شد، برای اینکه مشتری صورتم را نبیند، پشتم را به او کردم و در یک لحظه دل به دریا زدم و چاقو را روی گردن مرغ کشیدم.

هنگام بریدن، مرغ زیر دستم، بال و پر می‌زد و تکان می‌خورد. سر که از بدن جدا شد، دچار ضعف شدم و فراموش کردم که باید مرغ را چند دقیقه نگاه دارم تا خونسش تخلیه شود. پایم را از روی بالهایش برداشتم، و مرغ، درحالی‌که هنوز جان در بدن داشت، بدون سر، بی وقفه بالا و پایین می‌پرید.

^{۲۹۳} کم فروشی از گناهان کبیره و حق الناس است، چراکه حق مشتری ضایع می‌شود.

^{۲۹۴} قطعه مقوا وزن کفه ای را که وزنه در آن قرار می‌گیرد، سنگینتر می‌کند و فرد مجبور است گوشت بیشتری به مشتری بدهد و اگر در سمت مقابل باشد، گوشت کمتری (در حد چند گرم) به مشتری خواهد رسید.

با دیدن این صحنه، چاقو از دستم افتاد و بیهوش شدم و زمانیکه چشمانم را باز کردم، دیدم که همان مشتری دارد روی صورتم آب می‌پاشد و می‌پرسد: خوبی پسر؟ چرا حالت بهم خورد؟ مگر بار اولت بود؟

جوابی ندادم. یک لیوان آب قند به دستم داد و سپس خودش مرغ را برداشت و بدون کردن پرهایش، درپلاستیک گذاشت و پول را روی کفه ترازو نهاد و رفت.

اگرچه خودم به کسی چیزی نگفتم، ولی چند روز بعد، این خبر به گوش پدرم رسید و از آن به بعد، پدرم هیچ وقت اجازه نداد که من سر مرغ را ببرم. من هم بمرور آن اتفاق را فراموش کردم، تا اینکه بعد از اعلان جهاد خلیفه، به اینجا آمدم.

من در یک خانواده مذهبی بزرگ شده بودم و همیشه آرزویم این بود که برای خدا خدمتی انجام دهم، برای جهاد آمدم که بجنگم، نمی‌دانستم که قرار است چه کارهای دیگری بکنم، تا اینکه یکروز صبح، وقتیکه در خوابگاه بودم، فرمانده گروهمان اعلام کرد که باید "ضرب الرقاب" کنیم، یعنی سر چند نفر را ببریم و از عملیات خود فیلم بگیریم تا موجب رعب دشمنان اسلام گردد.

با شنیدن این خبر، شکه شدم، هاج و واج مانده بودم. خودم را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که حتی کشتن یک مرغ هم برایم سخت است، چه برسد به اینکه انسانی را بکشم، این موضوع را با همقطارم در میان گذاشتم، اما او گفت که باید دست از شکها و تردیدهایت برداری، چراکه اولاً: کفار از حیوانات پایین ترند و انسان به حساب نمی‌آیند که تو بخواهی برایشان دل بسوزانی، ثانیاً: هرکاری که بکنی به دست و اراده خداوند است و تا او نخواهد کاری انجام نمی‌شود.

اول کمی خیالم راحت شد، اما باز دو دل شدم، قلبم راضی نمی‌شد. این بود که خودم را به خدا سپردم و سجده کردم و از او خواستم که اگر صلاح است من این کار را بکنم، آنرا به دست من میسر سازد و اگر صلاح نیست، سه نشانه به من بدهد تا از زیر این کار به هر قیمتی شده، شانه خالی نمایم.

بعد از ظهر، وقتی که قرار بود برای بریدن سر بروم، هنگام برداشتن خنجرى که روی طاقچه بود، نوک آن به آینه گرفت و آنرا بر زمین انداخت و شکست. نگاهی به آینه خورد شده انداختم و فهمیدم که این اولین نشانه خداوند است و منتظر دو علامت دیگر شدم و کمی تعلل کردم، اما خبری نشد. بسمت جاکفشی رفتم و پوتینم را برداشتم و به پا کردم. موقع سفت کردن بند پوتین، یکی از بندها پاره شد، آن را علامت دوم حساب کردم و چند دقیقه ای ایستادم و سه بار آیت الکرسی را خواندم و منتظر علامت سوم ماندم، در این فاصله چند بار با بیسیم با من تماس گرفتند و گفتند که زودتر خودم را به سالن برسانم. من هم که نشانه سوم را دریافت نکرده بودم، به سالن اسرا رفتم. وقتی که وارد شدم، صحنه فیلم برداری را دیدم که با نورافکن بزرگی روشن شده و اسیری که قرار بود سر ببرم، در گوشه ای از سالن نشسته، حدود سی سال داشت. با علامت فرمانده بسمتش رفتم.

از اینکه می دیدم سرش را پایین انداخته، خوشحال شدم. اینطور احساس شرم کمتری می کردم. نمی خواستم با او چشم در چشم شوم. با دست، پشت پیراهنش را گرفتم و به سمت محل فیلم برداری کشاندم.

قبل از شروع فیلم برداری، باید دستانش را از پشت می بستم. موقع بستن، یک لحظه، بی اختیار، دستش را لمس کردم. عرق سردی که در کف دستش نشسته بود، با عرق کف دست من یکی شد.

عرق دست او از ترس کشته شدن بود و عرق دست من از ترس کشتن، رعشه همه وجودم را فرا گرفت. انگار که روحش، با روح من حرف می زد. دستم را عقب کشیدم. نمی توانستم این انتقال احساس را تحمل کنم. کمی دور شدم.

نگاهی به فیلمبردار انداختم که با دست به من اشاره می کرد. کارگردان هم حضور داشت و دستوراتی می داد.

به دستور کارگردان، اسیر را روی هر دو زانو نشاندم و زانویم را پشت کمرش قرار دادم. شانه هایش از ترس می لرزید. خنجری را که به کمر داشتم، از غلاف بیرون کشیدم و در دست راست، نگاه داشتم.

فیلمبردار دستور داد که کار را شروع کنم، مات و مبهوت مانده بودم که چه باید کرد، کارگردان لحظه ای پشت سر فیلم بردار قرار گرفت و با دست به من نشان داد که چه باید کرد. دست چپم را زیر فک اسیر گذاشتم و چانه اش را بالا کشیدم. صورتش خیس عرق بود. به پیشانی براقش که هر لحظه خیس تر می شد، نگاهی انداختم و شرم وجودم را فرا گرفت، اما چاره ای نداشتم، دستور فرمانده بود و هرگونه امتناع از آن گناه به حساب می آمد. خنجرم را در دست فشردم و آن را بسوی گلوی قربانی بردم، اما نتوانستم ببرم. کارگردان عصبانی شد و فیلمبرداری را قطع کرد.

یکی از همقطاران جلو آمد و آیه ای از قرآن را از حفظ خواند: « زمانی که با کافران روبرو شدید گردن هایشان را بزنید و چون آنها را سخت فروفکندید، اسیرشان کنید و محکم ببندید».^{۲۹۵} و سپس قرآن را باز کرد و آیه دیگری خواند^{۲۹۶} که تقریباً معنی مشابهی داشت. راه برگشتی نبود، نصّ صریح قرآن به این کار فرمان داده بود و خداوند هم نشانه سوم را برایم نفرستاده بود. بر شک خود غلبه کردم و با پیشانی و دستان عرق کرده، تصمیم گرفتم که کار را به انجام برسانم. دوباره زانویم را پشت شانه اسیر گذاشتم و دو انگشت دست چپم را در بینی اش فرو کردم و سرش را به سمت عقب کشیدم و خنجر را روی گردنش نهادم، آماده بریدن بودم، اما هنوز قلبم به شدت می تپید و چشمانم سیاهی می رفت.

²⁹⁵ سوره محمد آیه چهار

^{۲۹۶} سوره انفال آیه دوازده

کمی تأمل کردم و با خودم گفتم «آیا این من هستم که می‌خواهم سر یک انسان را از تنش جدا کنم؟»

انگار همه این صحنه‌ها را در خواب می‌دیدم، منتظر بودم که کسی من را بیدار کند و بگوید که همه چیز یک کابوس بوده است؛ اما نه، خواب نبودم. فرمانده مرتب از پشت بیسیم دستور می‌داد و در مورد اجرای حکم، سوال می‌کرد. اطرافیان هم من را تحت فشار گذاشته بودند؛ اما دست و دلم می‌لرزید، اندکی تأمل کردم و به فکر فرو رفتم.

یکی از همقطاران گفت: نمی‌دانستم که تو آنقدر ترسو هستی. پس آنهمه ادعای مسلمانیت کجا رفته؟... بیاد داشته باش که تو این کار را برای خودت نمیکنی، حتی شاید از این فرد متنفر هم نباشی، بلکه او دوست صمیمی تو باشد، تو این کار را برای رضای خدا میکنی و کافر را میکشی تا در این دنیا بیش از این مرتکب گناه نگردد.

جوابی ندادم، فکرم را متمرکز کردم و دستانم را به خدا سپردم و "بسم الله" گفتم و خنجر را فشار دادم، بلافاصله پوست بریده شد. همانطور که خنجرم به عمق بیشتری فرو می‌رفت، منتظر بودم تا به بهانه‌ای کار را متوقف کنم، اما نشانه‌ای نمی‌یافتم. خنجرم به نای رسید و کمی از آن را برید، صدای خرِ خر بلند شد. خون با هوای خارج شده از نای آمیخته می‌شد و به شکل حباب از گردن بیرون می‌زد. ناخودآگاه دوباره نگاهم به چشمان قربانی افتاد، انگار که می‌خواست از حدقه بیرون بزند، پاهایش به شدت تکان می‌خورد.

لحظه‌ای بعد، نای کاملاً بریده شده بود، دیگر جریان هوا را از بینی و دهانش، احساس نمی‌کردم، اما قربانی هنوز از گردن نفس می‌کشید.

چاقو را جلوتر بردم. می‌دانستم که اگر فقط نای بریده شود، هنوز شانس زنده ماندن قربانی وجود دارد، اما اگر شاه‌رگ را ببرم، قطعاً خواهد مرد، منتظر نشانه سوم بودم، اما خبری نبود، چاقو را بیشتر فشردم و رگهای گردن را قطع کردم.

شدت خونریزی آنچنان بود که خون گرم به صورتم میپاشید. قربانی را کمی به جلو هل دادم تا خونش به روی صورتم نریزد. خنجرم عمیقتر رفته و به استخوان رسیده بود. سفتی آنرا زیر تیغه چاقو احساس می کردم، دستانم می لرزید، ناخودآگاه بخاطر لرزش دست، لبه چاقو را از بین استخوانهای گردن عبور داده و از پشت سر بیرون کشیدم. سر قطع شد، تن بدون سر، روی زمین افتاد و شروع به لرزیدن کرد.

همان موقع بود که صحنه بالا و پایین پریدن مرغ بدون سر، در برابر چشمانم ظاهر شد. سر را که بالا آوردم، چشمم به چشمان قربانی افتاد، احساس شرمندگی کردم. داشتم از هوش می رفتم که ناگهان پروژکتور روبرویم منفجر شد و سالن فیلمبرداری در تاریکی شگرفی فرو رفت. در دلم گفتم: خدایا حالا؟؟ حالا که سر او در دست من است علامت سوم را میفرستی؟

بدنم یخ کرد و زانوانم سست شد، روی زمین نشستم و به سر بریده روبرویم خیره شدم و دستم را روی آن گذاشتم و در غفلت همقطارانم اشک ریختم. آرزو می کردم کاش در همان لحظه یک نفر پیدا می شد و گردن من را هم قطع می کرد.

در نور چراغ قوه به دست ها و بدنم نگاه کردم. خیس خون بود. انگار که با خون، وضو گرفته باشم. بوی خون حالم را بهم می زد، برخاستم تا از جنازه دور شوم که ناگهان حالم دگرگون شد و بر زمین افتادم و هرچه را در معده داشتم، بالا آوردم، گنداب بود. وجدانم بود که بصورت گندابی متعفن از دهانم خارج می شد. کاش می شد که همان لحظه روحم را نیز قی می کردم و می مردم.

نیم ساعتی گذشت تا خودم را بازیابم، بلند شدم و به حمام رفتم، زیر دوش ایستادم و خون را از سر و روی خود شستم، اما روح آلوده ام را چه باید می کردم؟

صدای بغض آلود ابواحمد در این لحظه قطع شد. نگاهی به او انداختم. صورتش خیس اشک و نگاهش خیره به دیوار بود، انگار که هیپنوتیزم شده باشد، انگار که در این دنیا نبود و یا در این

دنیا بود، ولی در خواب راه می‌رفت، مشتش هایش را گره کرده بود و دندان هایش را بهم می‌فشرد. چند دقیقه ای طول کشید تا به حالت عادی برگردد.

لیوانی آب به دستش دادم، نوشید و دوباره به گوشه ای خیره شد.

گفتم: مجبور نیستی که ادامه بدهی.

گفت: نه دکتر جان، شاید گفتنش برای خودم هم بهتر باشد.

گفتم: هر جور که راحت هستی

چند لحظه ای سکوت کرد. فکر کردم که صحبت هایش تمام شده. بلند شدم تا اتاق را ترک کنم. دستم را گرفت و بسمت خودش کشید، دوباره روی صندلی کنارش نشستم، نمی‌خواستم او را در این حالت تنها بگذارم.

گفت: دکتر جان، داستان به همینجا ختم نشد.

گفتم: چطور؟

ابواحمد: چند روز بعد، به من اطلاع دادند که مسئول تبلیغات، فیلمی را که موقع بریدن سر گرفته بودند، دیده و گفته که کارش را بسیار خوب انجام داده، بخصوص سخت ترین قسمت را که رد کردن چاقو از بین استخوانهای گردن بوده. گفتند که به دستور فرمانده ناحیه، از آن به بعد، من باید مجری احکام الهی باشم، همینطور هم شد.

مدتی گذشت تا این کار برایم راحت شود، بخصوص بعد از خواندن احادیث و قرآن و دیدن فیلم هایی که نشان می‌داد چگونه نیروهای دولتی، بر روی زنها و بچه های بی گناه مردم، بمب شیمیایی و آتش زای می‌ریزند.

گفتم: در این مدت هیچ وقت احساس تاسف کرده ای؟

ابواحمد: بله یکبار

گفتم: کی؟

ابواحمد: همین اواخر، مدتی پیش، وقتی که در حال تدارک جشن تکلیف پانزده سالگی پسرم بودم، به من اطلاع دادند که باید سر دو نفر را ببرم و گفتند که فیلمبردار منتظر است. برای انجام ماموریت، به محل فیلمبرداری رفتم. اُسرا را دیدم که یک پدر و پسر بودند و زمانیکه دیدم پسرک هم سن و سال پسر خودم است، دلم سوخت. می خواستم به هر طریقی که شده، او را از این حکم معاف دارم. به سراغ فرمانده رفتم و گفتم: این که یک بچه است.

فرمانده گفت: نه بچه نیست. چهارده سال دارد و از دید ما یک فرد بالغ به حساب می آید.

مجاب نشدم و زمانیکه فرمانده کراحت من را دید، پسرک را جلو کشید و رو به من گفت: می خواهی به تو ثابت کنم که او مرد شده و دیگر یک پسر بچه نیست؟

ساکت بودم، فرمانده لباس بچه را کمی پایین کشید و بدون آنکه آلت تناسلی او معلوم شود، موهای زهارش (ناحیه تناسلی) را به من نشان داد و گفت: طبق سنت رسول الله که در جنگ خندق دستور داد تمام یهودیانی که موهای زهارشان بیرون آمده، گردن زده شوند، ما هم بدان عمل می کنیم.

سپس فرمان داد که پدر و پسر را کنار هم روی زمین بنشانند و به من دستور داد که کار را تمام کنم. نمی دانستم کدامیک را اول بکشم. آیا باید پدر را جلوی چشمان پسرش میکشتم و یا پسر را پیش دیدگان پدر؟

پارچه ای به چشمان هر دو بستم تا لاقل هیچکدام صحنه بریدن سر دیگری را نبینند، اما فرمانده آمد و چشم بندها را باز کرد و گفت: بدون چشم بند، رعب بیشتری در دل دشمنان اسلام ایجاد می شود.

به چشمان درشت پسرک نگاه کردم. هرچه بیشتر خیره می‌شدم، شباهت بیشتری بین او و پسر خودم می‌یافتم. نمی‌توانستم این کار را بکنم. چند دقیقه در اتاق قدم زدم و با خود کلنجار رفتم. در یک سو دستور الهی بود و در سویی دیگر وجدانم. ندای وجدانم را ساکت کردم و بسمت پسرک گام برداشتم، سرش را بالا کشیدم و چاقو را زیر گلویش گذاشتم. با التماس نگاهم کرد و اشک از گوشه چشمش جاری شد. چشم‌های پدرش هم پر از اشک بود. چاقو را به زمین انداختم و با صدای بلند فریاد زدم: نه... نه... نمی‌توانم.

از اتاق بیرون رفتم. بلافاصله خبر سرپیچی ام از فرمان را به ستاد اعلام کردند و روز بعد، من را به خط مقدم فرستادند. چند روز بعد فهمیدم که یک نفر دیگر بجای من، هر دو را سر بریده. ابواحمد ساکت شد و به انگشتان پایش خیره گشت.

برخاستم. دست او را گرفتم. پیشانیش را بوسیدم و از اتاق خارج شدم.

دو سه روزی از آن ماجرا گذشت. ابواحمد راجع به وضعیت پایش از من سوال کرد.

گفتم: اگرچه بافت زیادی از دست داده، ولی تلاشم را می‌کنم که این پا را برای تو نگاه دارم. پرسید: چقدر طول می‌کشد؟

گفتم: اگر قرار باشد با عمل فلپ^{۲۹۷} آن را ترمیم کنم، حدود یک ماه و نیم.

ابواحمد: شانس موفقیت این عمل چقدر است؟

گفتم: اگر عفونت پایت خوب شود و بتوانیم عمل را انجام بدهیم، شانس موفقیت بالاست.

ابواحمد: اگر عفونت خوب نشود؟

²⁹⁷ Cross Leg Flap

گفتم: مجبوریم ساق پایت را قطع کنیم.

ابواحمد: در اینصورت چقدر طول می کشید تا بتوانم راه بیفتم.

گفتم: نهایتاً یک هفته

لحظه ای تامل کرد و گفت: دکتر جان ممکن است خواهشی از شما بکنم؟

گفتم: بفرمایید

ابواحمد: می خواهم پایم را زودتر قطع کنید.

گفتم: چرا!؟

ابواحمد: تحمل ندارم. می خواهم زودتر سرپا شوم.

یکی دو روز تامل کردم تا شاید ابواحمد از این تصمیم منصرف شود، اما نشد. نهایتاً مجبور شدم ساق پایش را از زیر زانو قطع کنم. برایم جالب بود که اصلاً سوالی راجع به پای مصنوعی نمی کرد. انگار برایش اهمیت نداشت. دو روز بعد از عمل، او را مرخص کردم. بعداً فهمیدم که با همان پای بریده، داوطلب عملیات استشهادی شده و با اتومبیل پر از مواد منفجره، به یک پاسگاه حمله کرده و آن را متلاشی ساخته.

*** دوزخ، طبقه هشتم ***

« دورویی شیخ »

یکروز پس از اتمام نماز جماعت در مسجد، وقتیکه برخاستم تا کفشهایم را بپوشم و به سمت بیمارستان بروم، احساس کردم کسی صدایم میزند: دکتر... دکتر

برگشتم و ابوبشیر و ابومنصور و شیخ حسن که او را در ذهنم " شیخ عشق"^{۲۹۸} می نامیدم را، دیدم که در گوشه مسجد نشسته اند. ابوبشیر با حرکت دست به من اشاره کرد که به سمتشان بروم. با اینکه اصلاً حوصله شان را نداشتم، اما به ناچار جلو رفتم. سلام کردم و در کنار ابوبشیر نشستم.

شیخ حسن: جناب دکتر چند سوال از شما داریم؟

گفتم: در خدمت هستم.

ابوبشیر: فردا قرار است در میدان شهر، دست یک سارق را ببریم. سوال ما این است که آیا شما در اتاق عمل وسیله ای دارید که بتوانیم جلوی خونریزی بعد از قطع دست را بگیریم؟

گفتم: بله، وسیله اش را داریم، اما مگر جرم فرد چیست؟

گفت: دزدی

گفتم: جالب است، تا آنجا که می دانم در صدر اسلام، تعداد کمی قطع دست اتفاق افتاده، زیرا شرایط سختی دارد.

ابوبشیر که از صراحت لهجه من خوشش آمده بود، با لبخند پرسید: و آن شرایط چیست؟

^{۲۹۸} در فرهنگ اعراب، یکی از ترسناکترین شیاطین دنیا است و از فرهنگ سومری سرچشمه گرفته است، آساگ باعث درد و رنج مردم و همچنین وسوسه آنها به کارهای وحشتناک است.

گفتم: تا آنجا که می‌دانم، از شرایط آن این است که فرد، از محیطی بسته دزدی کرده باشد و چیزی که دزدیده شده از اموال خودش و پدرش نباشد و دزد، عاقل و بالغ باشد و مال دزدیده شده، بیش از سه و نیم گرم طلا باشد، خوراکی هم نباشد.

ابوبشیر که از جواب من لذت می‌برد، نگاهی به بقیه کرد و لبخندی زد.

دهان ابومنصور هم به خنده باز شد، اما شیخ حسن ساکت بود. چند لحظه بعد، شیخ حسن به سخن در آمد و گفت: جناب دکتر! قطعاً می‌دانید که ما بدون دلیل کسی را مجازات نمی‌کنیم.

گفتم: امیدوار بودم که دقیقاً جرم او را بدانم، آنوقت برای همکاری با شما، دست و دلم کمتر خواهد لرزید.

شیخ حسن: خطای این شخص، آن است که به زمین بیت المال وارد شده و مقداری پول و طلا به سرقت برده است.

کمی مکث کردم. ظاهراً دلیلی که شیخ بر زبان می‌آورد، دقیق و متقن بود، اما کنجکاویم اجازه نداد که ساکت بمانم، گفتم: جای طلا را از کجا پیدا کرده؟

ابومنصور: این زمین قبلاً متعلق به خودش بوده، اما دولت اسلامی آن را از او خریده و او دیگر حق ورود به آن را نداشته، ولیکن بدون اجازه وارد شده و طلایی را که در دیواری پنهان بوده، دزدیده.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، ولی خوب می‌دانستم اغلب املاکی که دولت اسلامی ادعا می‌کند آنها را خریده، به زور از مردم غصب شده و بابت آن مبلغ اندکی به آنها پرداخت گردیده است.

گفتم: یعنی فرد با میل و رضایت خودش، ملک را به شما فروخته و هرچه در آن بوده را هم به شما داده؟

شیخ حسن از شنیدن حرف من عصبانی شد و گفت: ما این ملک را خریده ایم، در زمان فروش اشاره ای به اینکه می‌خواهد چیزی از آن را برای خود نگاه دارد، نکرده، پس حق ورود به آن را نداشته.

ترجیح دادم که بیش از آن حرف نزدم، می‌دانستم وقتی شیخ حسن تصمیمی بگیرد، آن را عملی می‌کند و صحبت من در او کارساز نخواهد بود.

ابوبشیر گفت: جناب دکتر! ما شما را خواستیم تا کمک کنید، دست قطع شده، خونریزی کمتری کند.

گفتم: مگر می‌خواهید دست را از کجا قطع کنید؟

شیخ حسن: از مچ

گفتم: ببخشید که من جسارت می‌کنم، اما مگر در قرآن نیامده که محل‌های سجده متعلق به خداوند است^{۲۹۹}؟

شیخ حسن: بله درست است.

گفتم: هفت محل سجده، کف دستها، سر زانوها و دو انگشت شست پا و پیشانی هستند، حال چطور می‌خواهید که یکی از مساجد خداوند را از بین ببرید؟

شیخ حسن سر جایش خشک شد. ابروهایش را در هم کشید و حرفی نزد.

ابوبشیر به من اشاره کرد که ساکت شوم و حرفم را ادامه ندهم. به حرفش گوش دادم.

سپس ابوبشیر گفت: خب دکتر جان، حالا ابزاری دارید که ما بتوانیم از آن برای قطع دست استفاده کنیم؟

^{۲۹۹} إِنَّ الْمَسَاجِدَ لِلَّهِ (آیه ۱۸، سوره جن)

گفتم: برای بریدن که خودتان لوازم را دارید، وسایل ما ظریف است و به کار شما نمیآید، اما برای جلوگیری از خونریزی، تورنیکت داریم، ولی متأسفانه تورنیکت ما استریل است و نمی‌توانیم آن را از بیمارستان بیرون ببریم.

در آن شرایطی که ما داشتیم و باید برای داروهای بیهوشی صرفه جویی می‌کردیم، تورنیکت هر روزه مورد استفاده ما بود، چراکه علاوه بر جلوگیری از خونریزی، می‌توانستیم از آن برای نگهداری داروی بی‌حسی موضعی در رگ استفاده کنیم و بلاک ناحیه ای یا عصبی بدهیم.

شیخ حسن که از جواب من مایوس شده بود، گفت: تا آنجا که می‌دانم، قبلاً از روغن داغ برای جلوگیری از خونریزی استفاده می‌کردند و ما هم می‌توانیم از آن استفاده کنیم.

گفتم: نه. نه. هرگز این کار را نکنید، چون روغن داغ موجب سوختگی می‌شود و سوختگی صدمه بافتی را بیشتر می‌کند و شانس عفونت را بالا می‌برد.

ابومنصور: با چاقوی داغ چطور؟

گفتم: نه این کار هم بافت را می‌سوزاند و ترمیم زخم را به تأخیر می‌اندازد، اما میتوان انتهای رگهایی را که قطع شده، با نخ بست و بعد، پوست را به هم آورد تا بافت زودتر ترمیم گردد.

ابوبشیر: پس می‌فرمایید چکار کنیم دکتر جان؟

گفتم: توصیه می‌کنم با تیوب دوچرخه یا موتور سیکلت، بالای محلی را که می‌خواهید قطع کنید، با فشار ببندید و به محض انجام کار، آن فرد را به بیمارستان بفرستید تا من ترتیب بقیه کارها را بدهم.

قبول کردند که چنین کنند. من هم خداحافظی کردم و به بیمارستان برگشتم.

*** نحوه برخورد با اسرای ایرانی ***

یکروز که در محوطه بیمارستان مشغول قدم زدن بودم، یکی از مجاهدینی که روش صحیح مومیایی کردن را به آنها یاد داده بودم، نزد آمد و از من تشکر کرد و گفت که با روش جدید، فشار کاریشان بسیار کمتر شده و سرها دیرتر فاسد می‌شوند.

خبر به گوش ابوبشیر، فرمانده بیمارستان هم رسیده بود و یک روز من را کناری کشید و به شوخی گفت: تبریک می‌گویم، انگار حرفه جدیدی پیدا کرده اید.

لبخندی زدم و گفتم: مگر چاره دیگری هم داشتم؟

ابوبشیر هم لبخند زد، لبخندش را که دیدم، جرات کردم و پرسیدم: اصلا چه نیازی به این کارها است؟

صورتش جدی شد و گفت: برای ایجاد رعب و وحشت در دل دشمنان اسلام.

گفتم: که البته مفید هم بوده، ولی تا آنجا که می‌دانم، مردم کم کم به دیدن این سرها هم عادت می‌کنند و دیگر نخواهند ترسید.

ابوبشیر نگاهی به من انداخت و گفت: تو از چه ناراحت هستی؟ ما که هموطنان تو را سر نمی‌بریم.

گفتم: چطور؟

ابوبشیر: ما اجازه نداریم ایرانیان را بکشیم، اگر موردی هم اتفاق افتاده، بخاطر بی‌اطلاعی بعضی نیروها بوده.

گفتم: مگر در این مورد دستوری دارید؟

ابوبشیر: بله، گفته اند اگر در جنگ مقابل ایرانی ها قرار گرفتید، آنها را برای مبادله، زنده دستگیر کنید. حتی به زخمی هایشان هم خوب رسیدگی کنید، اما مجاهدان اجازه دارند با اسیران غیر ایرانی، هرطور صلاح می‌دانند، رفتار کنند.

گفتم: جالب است که با مبادله مشکلی ندارید!

ابوبشیر: سیاست ما این است، چون در نهایت هدف همه ما یکی است، هموطنان تو به طریقی دوستان ما محسوب می‌شوند، خودشان هم این را می‌دانند.

گفتم: چطور!؟

ابوبشیر: یکی از دوستانم که از فرماندهان ردیف بالای دولت اسلامی است، خود بوسیله یک بازپرس ایرانی از جوخه اعدام نجات داده شده، در واقع اگر آن بازپرس ایرانی نبود، یکی از قضات دمشق به جرم اعلام جهاد بر علیه حکومت، قطعاً حکم مرگ او را می‌داد.

گفتم: از اینکه می‌شنوم یک بازپرس ایرانی چنین کاری کرده، خوشحالم، ولی علت آنرا نمی‌دانم.

ابوبشیر: راستش خود من هم تعجب کرده بودم، ولی وقتیکه بیشتر کنکاش کردم، فهمیدم که اداره اطلاعات ارتش سوریه، با اطلاعات سپاه ایران، هماهنگ است و آنها هرکسی را که تمایلات ضد آمریکایی داشته باشد، رها می‌کنند و از او می‌خواهند که به جایی دور از دمشق برود. دوست ما هم با تعهد ریش سفیدهای فامیلش آزاد شد و به «رَقه» تبعید گردید.

*** نماز جماعت ***

معمولاً هر وقت میسر می‌شد، نماز جماعت را با "ابوبشیر" به مسجد می‌رفتیم، یک روز موقع رفتن، درست در همان لحظه که داشتیم سوار اتومبیل ابوبشیر می‌شدم، به من اطلاع دادند که کودکی در بخش است که اسهال و استفراغ شدید دارد و نمی‌تواند رگ او را پیدا کنند. پیاده

شدم و خودم را بالای سر او رساندم و دیدم آنقدر آب بدنش را از دست داده که حتی رگ گردنش هم پیدا نمی‌شود، مجبور شدم با عمل کت داون^{۳۰۰} برایش رگ بگیرم.

همین باعث شد که دیر به نماز جماعت برسم. وقتیکه به مسجد رسیدم، دیدم که امام جماعت در رکعت چهارم نماز است، به جمع پیوستم. وقتی خواستم تکبیره الاحرام را بگویم، امام جماعت از رکوع چهارم بلند شد و من برای اینکه در جماعت شرکت کرده باشم، نیت کردم و به صورت نیمه نشسته در تشهد آخر به جماعت ملحق شدم. وقتی سلام آخر تمام شد، برخاستم، نیت فرادی کردم و چهار رکعت نماز ظهر را بجا آوردم.

نمازم که تمام شد، گویی که کار عجیبی کرده باشم، ابوبشیر که در صف جماعت بود، نزد آمد و از من خواست که برایش توضیح دهم و من هم به او گفتم که برای ثواب بردن از نماز جماعت، حتی می‌توان در تشهد آخر به امام جماعت اقتدا کرد و ابوبشیر که این نکته را نمی‌دانست، از اطلاعات مذهبی من متعجب شد و پس از نماز، از من خواست که در مسجد بمانم و در جلسه ای که با ابومنصور، شیخ حسن و چند نفر دیگر داشت، شرکت کنم و برای شروع جلسه از من خواست که صفحاتی از قرآن را بخوانم و من با تجوید آن صفحات را خواندم، شیخ حسن با شنیدن صوت قرآن من، دست در ریش پریشانش کشید و گفت: مرحبا دکتر... مرحبا... چه صوت و ترتیلی. شما جزو معدود افرادی هستید که شان نزول آیات قرآن را رعایت می‌کنید و کاملاً میدانید کدام آیات تحکم آمیز و کدام پرسشی و کدام انکاریست، قرآن را از کجا آموخته اید؟

گفتم: محبت شما به من زیاد است، اما در جواب سوالتان باید عرض کنم که این لطف پروردگار بوده که من را از بچگی به قرائت قرآن علاقمند کرده است.

حرفایم به دل شیخ نشست، قصد خودم نیز همین بود، می‌دانستم که فقط از طریق مذهب است که می‌توان به فرد مذهبی نفوذ کرد.

²⁹² Cut Down (پیدا کردن رگ با عمل جراحی)

کم کم مردمی که در قلمرو حکومت اسلامی زندگی می نمودند، مثل آنها فکر می کردند و عقاید آنها را سرمشق خود قرار می دادند.

*** خواب ابومنصور ***

یک روز صبح، ابوبشیر با من تماس گرفت و گفت «ابومنصور»، امیر منطقه، ناخوشی دارد و از من خواست که او را در منزلش ویزیت کنم، قبول کردم و با راننده ی ابوبشیر به منزل ابومنصور رفتیم. ابومنصور که من بعداً بخاطر روحیاتش او را در ذهنم «ابومارد^{۳۰۱}» نامیدم، منزل بزرگی داشت، وارد که شدیم دو محافظ را پشت در دیدم، می دانستم برای اینکه از دید هلیکوپترها، منزل ابومنصور، موقعیت مهمی به حساب نیاید، تفنگ در دست نگرفته اند و تنها سلاحشان کلت کمری بود. قبلاً مجاهدین برایم گفته بودند که کارهای زیرکانه زیادی برای فریب هلیکوپترها انجام می دهند، مثلاً، لوله فلزی بلندی را در پشت اتومبیلی اسقاطی قرار داده و آنرا بوسیله شمع یا چراغ الکلی گرم می کنند تا از دید دوربینهای مادون قرمز هلیکوپترها، سلاح بنظر برسد و اما در جایی که از سلاح واقعی استفاده می شود، آنرا و نیز مجاهدی که از آن استفاده می کند را با تشک های ضد حرارت می پوشانند تا از دید هلیکوپترها مخفی بماند.

در حیات ابومنصور، رفت و آمد زیادی انجام نمی شد، با راننده ی ابوبشیر از حیات عبور کردیم و به داخل ساختمان رفتیم؛ ابومنصور که مردی حدوداً چهل و پنج ساله با قدی بلند و هیکلی ورزیده و شکمی بزرگی بود، بیحال روی رختخواب دراز کشیده بود و نفس نفس می زد، وارد که شدم، سعی کرد از جا برخیزد و با من دست بدهد، سریع خودم را به او رساندم و با او دست دادم و دستی روی شانه اش گذاشتم و مانع بلند شدنش شدم.

همانطور که دستش را گرفته بودم، سمت راست او نشستم و بعد از احوالپرسی، نوک سه انگشت دست چپم را روی مچ دست راستش گذاشتم و نبضش را گرفتم، نبضش طبیعی بود و فقط کمی تند می زد، نگاهی به صورتش انداختم، زیر چشمش کمی گود افتاده بود و قطرات عرق روی صورتش دیده می شد، موهای ژولیده اش به پیشانی خیسش چسبیده بود، سبیل نداشت، ریش بلندی داشت که آن ها را خضاب کرده بود.

^{۳۰۱} نوعی شیطان در فرهنگ اسلامی، به منی شیطان طاقی

با گوشی پزشکی قلب و ریه اش و سپس صدای روده هایش را گوش دادم و بعد با دست شکمش را معاینه نمودم. مشکل خاصی نداشت.

دستگاه نوار قلبی که همراهم بود را به بدن واندام هایش وصل کردم و نوار قلبش را گرفتم، به غیر از اینکه در هر دقیقه هفت پی وی سی^{۳۰۲} داشت بقیه نوار قلبش خوب بود، اما برای اینکه مضطرب نشود، به او گفتم که مشکل خاصی ندارد.

ابومنصور: یعنی هیچ مشکلی نیست؟

گفتم: کمی نبضتان بالا است و در نوار قلبتان حدود هفت انقباض غیر طبیعی در دقیقه دیده می شود که البته تا پنج تای آن قابل قبول است.

لبخندی مصنوعی به لب آورد و گفت: یعنی نمی میرم؟

گفتم: نه بحمدالله سالم و سرحال هستید، اما باید علت بی نظمی در ضربان قلبتان را مشخص کنیم. ابومنصور: میتواند به علت خواب بد باشد؟

گفتم: البته خواب بد هم بی تاثیر نیست، چرا که اضطراب را بالا می برد.

احساس کردم دوست دارد خوابش را تعریف کند، پرسیدم: مگر چه خوابی دیده اید؟

ابومنصور خودش را روی بالشت بزرگ پشت سرش، بالا کشید، به دیوار روبرویش خیره شد و شروع به تعریف خوابش کرد:

در دشتی وسیع، هزاران گوسفند داشتم و با لباس چوپانی از آنها مراقبت می کردم، مادرو پدرم از راه دور نزد آمدند و روی فرشی که برای آنها گسترده بودم، نشستند، همه چیز خوب بود، شاد و خرم بودیم.

چند سیخ کباب با گوشت گوسفند برایشان درست کردم و نزدشان بردم، پدرم یک سیخ برداشت و به مادرم داد و خودش مشغول خوردن بقیه کباب ها شد، احساس خوبی داشتم، انگار به همه آرزوهایم رسیده بودم، شادی پدر و مادرم، سفره پر از غذا، آواز پرندگان، صدای شر شر عبور آب در

³⁰² Premature-ventricular-contraction

رودخانه ای که کنار آن نشسته بودیم، بوی گلهای وحشی که دشت را پر کرده بود و زمین پر از علف برای گوسفندانم.

دیگر چیزی کم نداشتیم، احساس کردم در بهشت هستم و با پدر و مادر عزیزم محشور شده ام، همه چیز مهیا بود، ناگهان دیدم که گوسفندانم درانتهای دشت شروع به رمیدن کردند، فکر کردم گرگ آمده، چماقم را برداشتم و به آن سو رفتم، اما گرگی در کار نبود بلکه زنی بود خوش چهره، با بالهایی بر شانه و لباس سفیدی برتن، انگار که پای راستش را بر شانه ی شیر نری نهاده بود.

سعی کردم خودم را به او برسانم، اما نمی توانستم از حدی نزدیک تر شوم، لحظه ای بعد، به سمت دیگری از دشت رفت، گوسفندان آنجا نیز رمیدند، به دنبالش رفتم، هشت بار جایش را عوض کرد؛ گوسفندانم را می دیدم که یک به یک بر زمین می افتند و می میرند.

هاج و واج نزد پدر و مادرم برگشتم، دیدم کباب هایی که برایشان پخته بودم، تبدیل به گوشت خام شده، پدرم ناراحت شد، برخاست و گریبانم را گرفت، می خواست چفیه را از شانه ام بردارد، اما من آن را دور گردنم پیچیده بودم، پدرم آن را می کشید و دور می شد، پشتش را به من کرده بود و هرچه دورتر می رفت، چفیه بیشتر کشیده می شد و من احساس خفگی بیشتری می کردم، تا اینکه از خواب بیدار شدم.

ابومنصور همچنان با حال آشفته به بالشت تکیه زده بود، علائم ترس را در صورتش می دیدم، انگار در این دنیا نبود، لحظه ای دستش را گرفتم، واکنشی نشان نداد، تند تند نفس می کشید، از تنگ آبی که برایمان آورده بودند کمی آب را روی انگشتانم ریختم و به صورتش پاشیدم، به خود آمد، لیوانی آب به دستش دادم، لاجرعه سر کشید.

می خواستم کمی او را آرام کنم، گفتم: احتمالاً غذای پر نمک یا نفخ دار خورده اید.

سری تکان داد و گفت: دکتر جان حرف شما درست است، اما این کابوس را چند شب است که در خواب می بینم و وحشت آن، خواب از چشمانم ربوده.

باید توصیه هایی به او می کردم، او را از خوردن غذاهای پر چرب، سنگین، نفاخ و پر نمک منع کردم. بخاطر فشارخونش که کمی بالا بود یک قرص ادرار آور به او دادم و بخاطر نبض غیر عادی از او خواستم که روزی یک عدد قرص وراپامیل بخورد، برای اضطرابش یک سوم آمپول کلرپرومازین را عضلانی به او تزریق کردم تا چند ساعتی در آرامش بخوابد.

چند دقیقه ای گذشت، سعی کردم با محافظش وارد صحبت شوم و علت مشکلاتش را بدانم. محافظش من را به بیرون از اتاق راهنمایی کرد و گفت: از وقتیکه در عین العرب^{۳۰۳} مجبور به عقب نشینی شده‌ایم، ابومنصور مرتب کابوس می‌بیند. پرسیدم: این زن از کجا به ذهنش وارد شده؟

محافظ: درست نمی‌دانم اما تنها چیز جدیدی که در زندگیش اتفاق افتاده، خواندن چندین کتاب راجع به تاریخ این منطقه بوده.

گفتم: کتاب از کجا؟

محافظ: کتاب‌هایی را جمع کرده بودیم که بسوزانیم، یک کتاب مصور هم در آن بود، وقتیکه آنها را به ابومنصور نشان دادم، گفت «اجازه بده قبل از سوزاندن، نگاهی به آن بیاندازم»

بعد از اتمام صحبت‌های محافظ، از او خداحافظی کردم و با راننده ابوبشیر به بیمارستان رفتم؛ باید علت کابوسش را پیدا می‌کردم، از ابوبشیر خواستم، کتابی را که محافظ ابومنصور گفته بود، برایم پیدا کند، همان روز ابوبشیر کتاب را برایم آورد و من آن را مطالعه کردم.

فردای آن روز، ابوبشیر به دیدنم آمد و نتیجه را پرسید، خواب را کامل برایش تعریف کردم، اگرچه می‌دانستم از بقیه فهمیده‌تر است، اما برای گفتن برداشت خودم، مردد بودم، باید جانب احتیاط را رعایت می‌کردم، ولی درنهایت دل به دریا زدم و گفتم: می‌توانم دقیقا آنچه را که خودم برداشت کرده‌ام، بگویم؟

ابوبشیر: بله، بفرمایید

گفتم: در واقع شکست نیروهای ابومنصور در کوبانی، روی روحیه اش تاثیر گذاشته، بخصوص که در نیروهای طرف مقابل، دختران گُرد نقش فعالی داشته‌اند.

چند لحظه سکوت کردم و سپس ادامه دادم: احتمالا ابومنصور بخاطر اینکه نیروهایش از زنده‌ای گُرد شکست خورده‌اند، ناراحت است و در خودش احساس حقارت می‌کند و آن زن هم که در خواب

^{۳۰۳} نام دیگر شهر کوبانی است که در آنجا نیروهای داعش، از نیروهای اعتلاف گُرد که درصد زیادی از آنها زن بودند، شکست خوردند.

می‌بیند، ایشتار^{۳۰۴} است، خدای زنی که در این منطقه مورد پرستش بوده و بال و ستاره هشت پر و شیر نر، از مشخصات اوست؛ به گمانم آن را در کتاب های تاریخی خوانده، اما خام شدن گوشت پخته و پشت کردن پدرش به او، در فرهنگ این ناحیه به معنی بدشانسی و بدبختی است، قطعاً آنها را در بچگی در جایی شنیده است.

ابوبشیر که به دقت به حرف هایم گوش می‌داد، سرش را پایین انداخت و لحظه ای تامل کرد، سپس بدون خداحافظی از پیش من رفت.

*** شب حمله / یاسر ***

یکروز وقتیکه هنوز دو ساعت به اذان مغرب باقی مانده بود، احساس کردم که سکوت عجیبی بر بیمارستان حاکم است، سکوتی که باعث می‌شد صدای قدم هایم در سالن بیچید. سعی کردم آهسته تر راه بروم تا آرامش بیماران را بهم نزنم.

به اتاقم رفتم و بساط چای را به راه انداختم و پشت پنجره ایستادم و به حیاط خیره شدم که ناگهان صدای زنگ تلفن اتاقم بلند شد، گوشی را برداشتم، فرمانده بود. بعد از سلام و احوال پرسی، از من خواست به مسجدی که نیروهای آماده رزم در آن مستقر بودند، بروم و آنان را معاینه کنم و تأکید کرد که تا اذان مغرب و قبل از اقامه نماز، باید همه مجاهدان معاینه شده باشند.

وسایل مورد نیازم را برداشتم و با راننده جوان و خوش سیمایی که فرمانده برایم فرستاده بود، به سمت مسجد به راه افتادم. در راه، مرد جوان از رشادت های مجاهدان برایم تعریف کرد و گفت که آرزوی شهادت در راه خدا را دارد.

اندکی بعد به مسجد رسیدیم، مسجد شلوغ بود، کف زمین مسجد را با تعداد زیادی فرش پوشانده بودند و عده‌ای که همگی ظاهری آراسته داشتند، در جای جای حیاط و صحن مسجد به نماز و عبادت ایستاده بودند، بعضی در گوشه و کنار با هم صحبت می‌کردند و بعضی دیگر، وصیت نامه

^{۳۰۴} ایشتار یا همان اینانا نام دختر آشوری، خدای عشق در گیلگمش، معادل افرودیت در اسطوره شناسی یونانی؛ ایشتار در ناحیه بین النهرین تا قبل از گسترش مسیحیت مورد پرستش بوده است؛ بال، ستاره هشت پر و شیر نر از مشخصات اوست.

می‌نوشتند، راهنماییم من را به میز و صندلی کوچک ساده ایی که گوشه مسجد قرار داشت، هدایت کرد.

بلافاصله شروع به معاینه مجاهدان کردم، همه خوشحال بودند و لبخند می‌زدند، موها و ریشهایشان همه آراسته و تمیز بود، بوی عطر می‌دادند، بدن هایشان را از مو پاک کرده بودند، انگار که به عروسی خودشان می‌روند.

در بین جمع متوجه حضور مردی شدم که به مجاهدان چای و شیرینی تعارف می‌کرد، انگار خادم مسجد بود، او را یاسر صدا می‌کردند، ماهیچه های سمت راست بدن و سمت چپ صورتش نیمه فلج به نظر می‌رسید، معلوم بود که بیماری سی پی^{۳۰۵} دارد، اما با این حال برای مجاهدین پیشانی بند می‌بست و آنها را می‌بوسید.

تا اذان مغرب همه را معاینه کردم و با جماعت به نماز ایستادم. بعد از نماز، شیخ بالای منبر رفت و شروع به سخنرانی کرد، صحبت هایش را با آیه ایی از قرآن آغاز نمود و گفت:

«و از مومنان مردانی بودند که صادقانه به عهدهی که با خدا بسته بودند، وفادار ماندند و بخاطر آن جان دادند و کسانی نیز در انتظارند»^{۳۰۶}

سپس ادامه داد: برادران مجاهد، از بین شما کسانی بودند که به فیض شهادت رسیدند و کسانی هستند که آرزوی شهادت دارند، اکنون ای برادران، چیزی که من از شما می‌خواهم، این است که نیت خود را پاک و خالص برای خدا نگاه دارید و در موقع جنگیدن هرگز به همسران و فرزندان و دیگر علایق دنیوی خود فکر نکنید.

شیخ ادامه داد: برادران مجاهد، زره علی، رضی الله عنه، پشت نداشت، چرا که هرگز به دشمن پشت نمی‌کرد، کسی که رسول الله را منتظر خود بداند، به دشمن پشت نمی‌کند و از مرگ نمی‌هراسد،

³⁰⁵ (بیماری که بخاطر کم خونی مغز در لحظه زایمان ایجاد می‌شود Cerebral pulcy) .

³⁰⁶ آیه ی ۲۳ ، سورهء احزاب:

" و من المومنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فممنهم من قضی نحبه "

بدانید که جان ما، در مقابل سرافرازی اسلام، هیچ است، ما برای اسلام می‌جنگیم و در این راه چه کشته شویم چه بکشیم، پیروزیم. بدانید که شهدای بدر و احد منتظر شما هستند، از دشمن پروا نکنید، به آنها حمله ور شوید و چون حیدر کرار^{۳۰۷}، شجاعانه و با مهارت بجنگید، مطمئن باشید که شما از جانب پروردگار برای این مأموریت انتخاب شده اید و اگر او نمی‌خواست، هرگز چنین سعادت نمی‌یافتید. اکنون زمان آن رسیده که دوباره پرچم اسلام به اهتزاز درآید و خوشحال باشید که این سعادت را دارید که برای اسلام بجنگید و در این راه اگر شهید شوید، با اولین قطره خونتان که بر زمین می‌ریزد، تمام گناهانتان بخشیده خواهد شد و به سعادت ابدی دست خواهید یافت.

اشک در چشمان مجاهدان جمع شده بود. بعضی آشکارا و بعضی سر در گریبان می‌گریستند.

شیخ به صحبت هایش ادامه داد تا به آنجا رسید که گفت: کاش من هم می‌توانستم با شما بیایم، کاش من هم روزی لیاقت شهادت را پیدا کنم، کاش لااقل بتوانم کفشهای شما مجاهدان را تمیز نمایم و یا حداقل لیاقت آن را داشته باشم که غلامی شما را کرده و خاک پای شما گردم. برادرانم، من حقیر را خادم خود بدانید، و برایم دعا کنید.

سپس شیخ با دعایی برای خلیفه حاضر مسلمین خطبه اش را تمام کرد.

سخنرانی که تمام شد، مجاهدان شروع به مصافحه و معانقه کردند، انگار آخرین شب زندگی شان بود، انگار که آماده مرگ بودند، در این حین، در گوشه‌ایی از حیاط، چشمم به دو زن افتاد که بدنبال یکی از مجاهدان آمده بودند، یکی از زنان، قامتی خمیده داشت و دیگری صاف و محکم ایستاده بود، چادر بسر داشتند و چهره هایشان با نقاب پوشیده بود، حدس زدم که یکی از آنها باید زنی جوان و دیگری، پیرزنی باشد. دو کودک هم با آنها آمده بودند که یکی از آنان دختری حدود پنج و دیگری پسری حدود هشت ساله بود، بچه‌ها بمحض دیدن پدرشان به سمت او دویدند و او را در در آغوش کشیدند و بوسیدند.

در میان جمع خوشحال و سعادت‌مند مجاهدان، تنها کسی که خوشحال بنظر نمی‌رسید، یاسر، خادم مسجد بود، گویا به او اجازه شرکت در عملیات را نداده بودند، اما با این وجود، پیشانی بندش را بسته بود، پیشانی بندی که روی آن { محمد رسول الله } نوشته شده بود، این جمله را طوری نوشته بودند که نام الله بالاتر و رسول در وسط و محمد در پایین دیده می‌شد. یاسر با چشمانی پر از اندوه

³⁰⁷ "از القاب علی ابن ابی طالب "

به مجاهدان می‌نگریست، انگار به حال آنان غبطه می‌خورد، ولی سعی می‌کرد که اندوهش را با لبخندی مصنوعی بپوشاند. بعدا شنیدم که یاسر، پنهانی خودش را در یکی از اتومبیل‌های مجاهدان مخفی کرده و به میدان جنگ رفته و وقتیکه دیده همه کشته و زخمی شده‌اند، اسلحه‌ایی برای خود یافته و به دشمن حمله برده و به فیض شهادت رسیده است، اما قبل از شهادت، پرچم سیاه دولت اسلامی را در سنگر دشمن فرو کاشته است.

*** جورج و مباحثه دینی ***

یکروز وقتیکه تنها در خانه نشسته بودم و دفتر خاطراتم را مرور می‌کردم، جورج نزد آمد، حضورش باعث خوشحالی‌م میشد و از هم‌صحبتی با او لذت می‌بردم، جورج همیشه موضوع‌های جالبی برای بحث انتخاب می‌کرد، آن روز نیز در طی صحبت‌هایمان، بحث به شناخت ادیان کشید، در صحبت‌هایم به او گفتم: تو که مطالعات زیادی داشته‌ای، به من بگو از کی بشر به زندگی بعد از مرگ توجه کرده است؟

جورج: در یک کلام، از وقتیکه تمایل به جاودانگی پیدا کرد و ترسید آنچه را که در زندگی بدست آورده، از دست بدهد. در واقع انسان همیشه ترس‌های خودش را داشته، اما ترس‌های او در زمانهای مختلف، متفاوت بوده است. در زمانیکه انسان غارنشین بوده، مهمترین ترس و نگرانی‌اش، پیدا کردن غذا و جای امن بوده است، اما وقتیکه توانست کشاورزی کند و سقفی برای خود بسازد، ترس دیگری بر او غلبه کرد و آن، از دست دادن سعادت زندگی بود و همان موقع بود که بدنبال جاودانگی گشت، بنابراین تصمیم گرفت که راهی برای سعادت روحش بیابد و آنموقع بود که وسایل مُرده را با او دفن کرد و حتی اگر فرد توانگر بود، غلامان و کنیزان و اسب‌هایش نیز با او دفن می‌شدند.

گفتم: عجب! یعنی انسان زنده را هم با مرده دفن می‌کردند؟!

جورج: بلی؛ و از این نمونه بسیار است و قدیمی‌ترین مورد شناخته شده آن، ملکه سومری «پوآبی» است که با تعداد زیادی از خدمتکارانش مدفون گردیده است.

گفتم: از کی اجساد را مومیایی می‌کردند؟

جورج: قدیمی ترین مومیایی هایی که یافت شده، متعلق به مصر است، ولی مومیایی کردن در بقیه نقاط دنیا هم انجام می شده، مثلا سرخیوستها نیز چنین می کرده‌اند.

گفتم: راستی مصریان چگونه اجساد را مومیایی می کرده‌اند؟

جورج: مصریان با حفظ ظاهر جسد، آنچه در بدن او بود را بیرون کشیده و جداگانه مومیایی می کردند و در کوزه های سفالی نگاه می داشتند، از همه احشاء، تنها قلب بود که به سینه برمی گشت و علتش آن بود که بعد از مرگ، قلب فرد مرده، می بایست در ترازویی با پر مقایسه گردد و اگر سبکتر از پر بود، فرد به بهشت می رفت و اگر سنگین تر بود، نصیب حیوانی شبیه به تمساح میگردید^{۳۰۸}، در واقع این صداقت و راستی شخص بود که سرنوشت او را مشخص می کرد.

گفتم: پس مصریان نیز به رستگاری روح اعتقاد داشته اند؟

جورج: بلی؛ و برای همین، بر روی کاغذ هایی از پاپيروس، راهنمای بعد از مرگ را می نوشتند و آن را با مرده دفن می کردند تا روح فرد مرده بتواند از آن استفاده کند.

گفتم: در ادیان مختلف اعتقاد به دنیای بعد از مرگ چگونه است؟

جورج: کل اعتقادات به زندگی بعد از مرگ به دو شاخه اصلی تقسیم می شود. یکی تداوم زندگی به صورت روح ثابت و جسم جدید که به آن تناسخ می گویند و دیگری تداوم زندگی به صورت ماندگاری روح، همراه یا بدون جسم اولیه.

در تناسخ اعتقاد بر این است که روح در مراحل بعدی زندگی، ممکن است در هر موجود زنده دیگری به این دنیا برگردد که به آن "چرخه زندگی" یا "سامسارا"^{۳۰۹} می گویند و این چرخه آنچنان ادامه پیدا می کند تا روح به مقام نیروانا یا پاکي کامل برسد و یا به "ناراکا"^{۳۱۰} برود و عذاب شود و

³⁰⁸ مومیایی کردن مصریان با استفاده از نمک، موم عسل و شیره درختان این کار را انجام می شد.

مصریان اعتقاد داشتند موجودی با سر شغال به اسم "آنوبیس" (Anubis) مرده را برای محاکمه به سمت جهان زیرین هدایت می کند تا در دادگاه "ازیریس" (Osiris) محاکمه شود.

آنجا ترازویی وجود دارد به اسم "مات" (Maat) که در یک کفه ی آن پر حقیقت و در کفه دیگرش قلب مرده قرار میگیرد. "تات" (Thoth) خدای کتابت که سری به شکل لک لک دارد، مراقب وزن کردن بوده و نتیجه را یادداشت می کند. وزن قلب باید با پر حقیقت برابر باشد، در غیر این صورت هیولایی به اسم "آمیت" (Amit) که یک "کایمرا" (Chimera) هست و سر کروکودیل دارد، روح مرده را می خورد و مرده به سعادت ابدی نمی رسد.

^{۳۰۹} سامسارا (باز زایی) - Samsara

^{۳۱۰} جهنم NARAKA

نیز اعتقاد دارند که نتیجه کارهای خوب و بد ما، در زندگی بعدی، خودش را نشان می‌دهد و به این "کارما"^{۳۱۱} می‌گویند.

اعتقاد به تناسخ را میتوانیم در هندوها، بودایی‌ها، تائویست‌ها و بعضی گروههای دیگر مثل صوفیان ببینیم.

در مسیحیت اعتقاد بر این است که روح یک مسیحی گنهکار بعد از مرگ به برزخ میرود و بعد از تحمل سی برابر زمانیکه در گناه گذرانده، شانس آن را می‌یابد که به بهشت وارد شود و مسیحیان هرگز وارد جهنم نمی‌شوند، اما غیر مسیحیان مستقیماً وارد جهنم می‌گردند.

در دین اسلام و زرتشت، روح فرد مُرده، همراه یا بدون جسم مادی اش، باید از یک پل رد شود که در اسلام به آن "پل صراط" و در دین زرتشت به آن "پل چینود" گفته می‌شود.

در یونان باستان معتقد بودند که روح باید پس از مرگ، با قایقی از رود عبور کند و برای همین روی چشمان فرد مرده، سکه‌هایی می‌گذاشتند تا قایقرآنی که او را از این رود عبور می‌دهد، آن را به عنوان دستمزد بردارد و این رسم یونانیان به مسیحیت هم راه پیدا کرده است.

گفتم : آیا در مسیحیت بهشت و جهنم طبقه بندی شده است؟

جورج : بلی، برزخ، دوزخ و بهشت، هر کدام به ده طبقه تقسیم می‌شوند.

گفتم : و جهنم چگونه جایست؟

جورج: دانته آن را بصورت مخروطی وارونه با قاعده ایی حدود ششصد کیلومتر در نظر گرفته که قاعده آن در زمین است و نوک آن به قعر زمین فرو میرود و بخاطر فرو افتادن شیطان از آسمان در زمین ایجاد شده، در طرف دیگر زمین در مقابل این فرورفتگی، مخروطی بوجود آمده که در وسط اقیانوس قرار دارد و برزخ را تشکیل می‌دهد و از قله ی آن بهشت شروع می‌شود و به آسمان میرود. در دوزخی که دانته آن را ترسیم می‌کند، افرادی که گناه بزرگتری کرده‌اند در قسمت عمیق تر قرار می‌گیرند.

گفتم : کنجکاو شدم که بیشتر بدانم!

جورج : دانته در طبقه اول جهنم کسانی مانند، سقراط، افلاطون و ارسطو و ابوعلی سینا را میگذارد و اعتقاد دارد که اینها انسان‌های خوبی بوده‌اند، ولی مسیح را درک نکرده‌اند. در طبقه دوم، افرادی قرار می‌گیرند که به گناه خود معترفند و متکبر هم نیستند، مانند کلئوپاترا. شکم پرستان در طبقه سوم، خسیسان و اصراف کاران در طبقه چهارم قرار دارند، اما از آن به بعد مجرمینی هستند که به

^{۳۱۱}Karma

گناه خود معترف نیستند و یا گناهشان عظیم تر است، مانند صاحبان خشم و غضب که در طبقه پنجم، بدعت گذاران که در طبقه ششم و تجاوز کاران که در طبقه هفتم قرار می‌گیرند. دانه، در طبقه هشتم حيله گران را میگذارد و پیامبر اسلام و علی را جز این گروه قرار می‌دهد و در طبقه نهم، خائنانی مانند قابیل و یهودا قرار دارند و ابلیس در قعر جهنم، یعنی طبقه دهم قرار دارد و در آنجا تا گردن در یخ دفن شده است، حال شما بفرمایید که در اسلام چگونه است؟

گفتم: در اسلام، روح همه بعد از مرگ به برزخ وارد می‌شود و برای تعیین تکلیف باید تا روز قیامت صبر کند و در آنموقع همه از گور برمیخیزند و هر روحی در کالبد خود قرار می‌گیرد و آنگاه خداوند، آتش جهنم را روشن می‌کند و بر روی آن پلی است که همه باید از آن عبور کنند و در زمان عبور، نامه اعمالشان توسط فرشته‌ها مورد بررسی قرار می‌گیرد و براساس آن، یا از پل عبور می‌کنند یا به جهنم فرو انداخته می‌شوند.

سرعت عبور از پل، بستگی به ایمان دارد و هرچه ایمان بیشتر باشد، سرعت بیشتر خواهد بود، فردی که سریعتر از پل عبور کند، می‌تواند در نقطه بهتری از بهشت، در نزد پروردگار جای گیرد و اما بهشت در اسلام هشت ناحیه دارد و بهترین قسمت آن، جایست در کنار پروردگار، جایکه پیامبران و یارانشان و اولیاءالله و شهدا در آنجا می‌نشینند.

بطور کلی اسلام مردم را به سه دسته تقسیم می‌کند، گروه اول، السابقون هستند که اینها به درگاه الهی می‌روند و نزد پروردگار جای می‌گیرند. دومین گروه اصحاب یمین هستند که در دیگر نقاط بهشت قرار دارند، اما سومین گروه اصحاب شمالند که به دوزخ می‌روند و در یکی از طبقات هفت گانه آن جای می‌گیرند. در طبقه اول کسانی هستند که گناهان سبکی دارند، اما در دینشان کم کاری و سهل‌انگاری کرده‌اند. این قسمت از دوزخ، از بیابانی درست شده که چاه **فلق** در آن قرار دارد و از دهانه آن آتش بیرون می‌زند.

در طبقه دوم دوزخ، افراط کاران قرار دارند. به اینها اصحاب "سعیر" گفته می‌شود و با آتش و مار و عقرب عذاب می‌گردند.

در طبقه بعدی کسانی هستند که اسیر لذت‌های دنیوی شده‌اند و آخرت را فراموش کرده‌اند. به اینها اصحاب "هاویه" گفته می‌شود و در جایی هستند که پوست آنها مرتب با آتش می‌سوزد و دوباره می‌روید و باز می‌سوزد.

در طبقه چهارم، مردم آزاران، تهمت زنان و حرام خواران قرار دارند، به اینها اصحاب **الحطمه** گفته می‌شود^{۳۱۲}. چرا که آتش آن، جسم انسان را پودر می‌کند.

طبقه پنجم جایگاه متکبران و گردنکشان و بی نمازان است و کسانی که از فقرا و مساکین دستگیری نمی‌کنند، به این گروه اصحاب **سقر** گفته می‌شود^{۳۱۳}.

طبقه ششم "لظی" نام دارد، که در آن بدطینتان و کسانی که از فرمان خدا روی گردانده و سرپیچی کرده‌اند و نیز کسانی که مال فراوان در زندگی اندوخته و در راه خدا انفاق نکرده‌اند^{۳۱۴} قرار دارند.

پایین‌ترین طبقه جهنم، **جحیم** نام دارد، که مرتدان، کافران و منافقین^{۳۱۵} در آن انداخته می‌شوند^{۳۱۶}. ساکنان این طبقه روی سنگ‌های گداخته می‌ایستند و مغز آنها از شدت حرارت به جوش می‌آید، آتش این جهنم از هیزمی است که از بدن گناهکاران و بت‌ها فراهم شده است.^{۳۱۷}

جورج: برایم جالب است بدانم که در اسلام دانشمندانی که مسلمان نشده‌اند، در کجا قرار می‌گیرند؟
گفتم: آنها به سه گروه تقسیم می‌شوند، یک دسته آنها بی هستند که از اسلام خبر دارند ولی آن را قبول نمی‌کنند و اینها به جهنم می‌روند.

گروه دوم کسانی هستند که از اسلام خبر دارند ولی در مورد آن تحقیق نمی‌کنند. اینها در حد کمکاری خودشان در قیامت بازخواست می‌شوند.

گروه سوم کسانی هستند که اصلاً از اسلام بی‌اطلاعند، اینها را خدا مورد رحمت قرار می‌دهد و با توجه به پرهیزکاریشان در همان دینی که داشته‌اند، داوری می‌شوند.

جورج کمی تأمل کرد و بعد گفت:

می‌دانستی که تا قرن ششم در آموزش‌های مسیحیت، برزخ وجود نداشته است.

گفتم: نه، شاید آنرا از اسلام وام گرفته باشند.

جورج لبخندی زد و گفت: بلی، امکان دارد، ولی تا آنجا که می‌دانم، اسلام مربوط به قرن هفتم است.

خنده ام گرفت، دقیقاً مچم را سر بزنگاه گرفته بود، جوابی نداشتم، تصمیم گرفتم که بحث را به جای دیگری بکشانم.

312 - سوره همزه، آیه ۴ و ۵

313 - سوره مبارکه مدثر، آیه ۲۶-۲۷

314 - سوره لیل، آیه ۱۴

315 - کسانی که در ظاهر ایمان دارند اما در باطن کافرند.

316 - سوره نساء، آیه ۱۴۵

317 - سوره بقره- آیه ۲

گفتم : هرگز ندانسته ام که یهودیان در مورد بهشت و جهنم چه می گوید!؟

جورج : دین یهود هرگز تصویر شفافی از جهان پس از مرگ را ارائه نداده است و فقط از آن به عنوان دنیای مردگان یاد کرده. اعتقاد بر این دارند که پس از مرگ، روح انسان به سمت خدا می رود و جسمش به صورت موجودی شبیح مانند، به اعماق زمین وارد می شود و در آنجا می ماند تا زمانیکه مسیح ظاهر شود، یهودیان اعتقاد دارند که آدم و حوا، بخاطر گناهی که کرده اند، از باغ عدن رانده شده اند و معتقدند دو رودی که از باغ عدن رد می شده، دجله و فرات است و برای همین باور دارند که این باغ باید جایی در بین النهرین بوده باشد.

مسیحیان هم آن را قبول دارند، ولی مسلمانان اعتقاد دارند که باغ عدن همان بهشت موعود است.

گفتم : مذهب شینتو به چه چیز اعتقاد دارد؟

جورج : پیروان مذهب شینتو اعتقاد دارند که بعد از مرگ، روح به دنیایی می رود که با یک رود از دنیای زندگان جدا شده، دنیایی که در زیر زمین است، در آن دنیا روح به " کامی " میرسد و وقتیکه به " کامی " ^{۳۱۸} رسید، میتواند بر روی زندگی افراد زنده، تاثیر گذار باشد و برای همین است که ژاپنی ها خود را به مردگان خود نزدیک می بینند و خودکشی را مذمت نمی کنند، در حالیکه، در ادیان دیگر خودکشی نهی شده است.

*** ماموریت رقه ***

یکروز به من خبر دادند که باید برای ماموریت به رقه بروم، چاره ایی بجز اطاعت فرمان نداشتم، وسایلم را پیچیدم و با اتومبیلی که برایم حاضر کرده بودند به رقه رفتم، طبق معمول از اتومبیل سواری استفاده می کردند و راننده و محافظ هم فقط اسلحه کمری داشتند. اسلحه های بلند را قبلا در صندوق عقب گذاشته بودند، خیلی احتیاط می کردند که توسط هلیکوپتر ها، به عنوان گروه مسلح شناخته نشوند و هدف قرار نگیرند. بعد از چند ساعت به رقه رسیدیم و در آنجا مستقیما به بیمارستان رفتیم، در بیمارستان من را به دکتر محمود معرفی کردند، دکتر محمود جراحی پاکستانی و داوطلب بود که بخاطر احساس وظیفه شرعی به آن منطقه آمده بود، در روزهای بعدی، با هم صمیمی تر شدیم و برایم گفتم که چگونه از پاکستان به ترکیه آمده و از آنجا با چه مکافاتی از

^{۳۱۸} لقبی تجلیل گرایانه برای ارواح با عظمت و مقدس و نوعی احساس تمجید برای فضایل، اقتدار و اعتبار آنها و همچنین توصیفی برای رشد و نمو، حاصلخیزی ، تولید مثل و پدیده های طبیعی که شامل: باد، طوفان، خورشید، ارواح مقدس و... " از دید شینتو ها اگر جسمی یا حیوانی بتواند حس شگفتی را در انسان ایجاد کند، این نشانه^۳ آنست، که یک کامی در خود دارد."

مرزهای غیر قانونی رد شده تا به رقه رسیده است، رنگ پوستش کمی تیره بود و موهای فروری داشت، عینک قطوری هم به چشم می‌زد، قدش از من کوتاه تر بود، حدود سی و پنج سال داشت، مشتاق و علاقمند یاد گرفتن بود و قرار بود که در روزهای بعدی به او و گروهش ترمیم رگ های خونی را یاد بدهم و من نیز چنین کردم و اول روی پارچه و بعد روی سیاهرگهایی که از پای اجساد به دست می‌آوردیم، به آنها آموزش دادم تا اینکه نوبت به کار روی فرد زنده رسید و چند مورد را با هم کار کردیم، دوره آموزش، سه روز کار مداوم صبح تا شب بود و محمود و دو دکتر دیگر که با او کار می‌کردند در این سه روز، کاملاً به روش کار مسلط شدند و ترمیم رگهای خونی را یاد گرفتند.

در این مدت، صبحانه، نهار و شام را با هم در سلف سرویس بیمارستان صرف می‌کردیم و این موجب صمیمیت بیشتر ما گردید، بعد از روز سوم که کمی از کارمان کم شد، با هم به سراغ کارهای فوق برنامه رفتیم.

*** گشت و گذار در رقه / ۱ ***

« مدرسه نظامی بچه ها »

یکروز صبح بعد از ویزیت بیماران، با اتومبیل دکتر محمود از بیمارستان خارج شدیم و به گشت زنی در شهر پرداختیم، در اتومبیل خبری از کانال های پخش موسیقی رادیو و یا سی دی هایی با آهنگ های انتخابی نبود؛ فقط قرآن و اناشید را می‌شنیدیم، کمی که از خیابان های شهر عبور کردیم، به مدرسه ای پسرانه رسیدیم که در میان دیوارهای بلندی محصور شده بود، قرار بود دکتر محمود چند مریض سرپایی را در این مدرسه ببیند، مریض هایی که قبلاً روی آنها عمل انجام داده بود. وقتیکه از نگهبانی دم در عبور کردیم، چشمم به بچه هایی افتاد که گروه گروه در نقاط مختلف حیاط، دور هم جمع شده بودند، روح پاکشان و شیطنت های بچگیشان، مرا به یاد زمانی انداخت که همسن و سال آنها بودم و در حیاط مدرسه با دوستانم بر سر و کله هم می‌زدیم، چه دوران خوبی بود، ولی مدرسه ما با اینجا تفاوت زیادی داشت، دیوارهای مدرسه ما بسیار کوتاه تر بود و ناظم ما، برای جمع کردن بچه ها، تلاش بسیاری می‌کرد؛ اما در اینجا، آنچنان نظم و دیسپلینی حاکم بود که ناظم تنها با یک سوت، همه بچه ها را دوان دوان به صف می‌رساند و منظم می‌کرد.

با دکتر محمود کمی در حیاط قدم زدیم و بعد وارد ساختمان شدیم و به اتاق رئیس مدرسه رفتیم، اسمش "ابوجندب" بود و پس از سلام و احوالپرسی، شماره ای را با تلفن روی میزش گرفت و از ما خواست که اندکی منتظر بمانیم.

دقایقی بعد، صدای تق تق دست بچگانه ای از در شنیده شد. ابوجندب اجازه ی ورود داد. در به آرامی باز شد و پسر بچه ای حدود یازده ساله با قدی متوسط و پوستی به رنگ کوجه ها وارد شد، صورتش را آفتاب سوزانده بود. دکتر محمود از او خواست تا نزدیک شود، پسرک در حالیکه پای راستش را روی زمین می کشید، آهسته آهسته نزدلمان آمد و سلام کرد و سپس روی صندلی، درست روبروی دکتر محمود نشست و پاچه ی شلوارش را بالا داد و پانسمان ساق پایش را به نمایش گذاشت؛ سپس دکتر محمود، با قیچی مخصوص، پانسمان را باز کرد و زخم را به من نشان داد و گفت: این جوان به هنگام تمرین نظامی، قسمتی از گوشت پایش کنده شده، تا حدی که می شد بافت را روی هم آوردم ولی هنوز فاصله دارد، نظر شما چیست؟

نگاهی به زخم انداختم. معلوم بود که، تلاش زیادی برای بهم رساندن لبه های آن انجام شده، ولی هنوز باز بود و بافت جوانه ایی^{۳۱۹} سطحی به اندازه ۳ * ۱۰ سانتیمتر را می پوشاند.

گفتم: به نظر من، جلوی ساق پا خونرسانی خوبی ندارد و بهتر است با فلپ^{۳۲۰} ترمیم شود.

دکتر محمود: برای انجام عمل فلپ لازم است که بیمار سه هفته بستری شود و ما کمبود تخت داریم.

گفتم: پس بهتر است زخم را با پوست نیمه ضخامت بیوشانیم.

دکتر محمود حرفم را تایید کرد و سپس رو به پسر بچه گفت: خوب هستی؟ زخمت را هر روز با سرم می شویی؟

پسر بچه: بله .

دکتر محمود: مواظب هستی که ضربه نخورد؟

پسر بچه: بله

³¹⁹ Granulation tissue

³²⁰ Cross Leg Flap

ابوجندب : بله دکتر جان، مواظب هست و ما هم کلاسهای عملی اش را محدود کرده ایم.

تا دکتر محمود زخم پسرک را میبست، چند بیمار دیگر نیز وارد شدند و به صف ایستادند، همان لحظه صدای قرآن از حیاط به گوش رسید، انگار قرار بود مراسمی برگزار شود، به سمت پنجره رفتم و به داخل حیاط نگریستم و صف های منظم دانش آموزان را نظاره کردم که همگی دست به سینه و ساکت به صوت قرآن گوش می دادند، بچه های قد و نیم قد که باید در مدرسه ایی معمولی تحصیل کنند، اکنون در مدرسه نظامی بودند. چند دقیقه بعد، مراسم تمام شد و همه پراکنده شدند، عده ایی به داخل ساختمان آمدند و عده ایی در جای جای حیاط دور هم جمع شدند و پارچه های برزنتی را بر روی زمین انداخته و روی آن، انواع اسلحه را گذاشته و شروع به باز و بستن آنان کردند، در قسمت های دیگر، بچه ها، ساخت بمب و دفاع شخصی را یاد می گرفتند، به نظر نمی آمد که هیچکدام بیش از پانزده سال داشته باشند.

برای لحظه ایی احساس کردم که دیوارهای مدرسه از قبل بلند تر شده و حیاط را در تاریکی فرو برده است، از اینکه می دیدم همه در تلاشند تا به بچه ها، خشنونت یاد بدهند، غم در دلم نشست و به یاد سخنی از ازوپ، فیلسوف بزرگ افتادم که می گفت: « کسی که نقشه می ریزد تا به دیگران صدمه بزند، خودش صدمه می بیند.»

صدای قهقهه ابوجندب، توجه ام را به داخل اتاق جلب کرد، با دکتر محمود صحبت می کردند و می خندیدند، به سراغ پسری که ساق پایش آسیب دیده بود رفتم و اسمش را پرسیدم، گفت : دیاکو هستم آقا

گفتم : اهل کجایی؟

برای لحظه ایی من و من کرد و چشمانش را بست، سپس زیر لب جواب داد : نمی دانم قربان ابوجندب که جواب او را شنید، گفت : "اهل اسلام است" ، کشورش دولت اسلامی است، سپس چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت :

این جوان ایزدیست، پدر و مادرش در کفر مُرده اند. اما خودش یک مسلمان است و می خواهد برای اسلام بجنگد تا بتواند با شهادت خود، کفر پدر و مادرش را جبران کند و آنان را از دوزخ برهاند.

نگاهی به چهره پسرک انداختم، انگار با تمام وجودش حرفهای ابوجندب را تایید می کرد. لحظه ایی بعد اجازه گرفت و از اتاق خارج شد. پسر بچه دیگری را آوردند که مفصل شانه اش در رفته بود و دکتر محمود نمی توانست آن را جا بیاندازد، پسرک را روی زمین خواباندم و بازویش را کشیدم و با نوک کفشم، زیر بغل او را فشار دادم و مفصل شانه را به سر جای خود برگرداندم و بقیه کار را به دکتر محمود سپردم و از اتاق خارج شدم تا پسرک ایزدی را ببابم و با او صحبت کنم. در راهرو مدرسه او را یافتم که آهسته آهسته به سمت یکی از کلاسها می رفت، خودم را به او رساندم و دستی بر شانه اش زدم و گفتم: اوضاع خوب است مرد جوان؟

گفت: بله قربان

گفتم: ایزدی هستی؟

گفت: نه، من مسلمانم، پدر و مادرم ایزدی بودند.

احساس کردم که می خواهد همان صحبتهای ابوجندب را تحویلیم دهد، انگار که مغزش را شستشو داده بودند، دستی بر سرش کشیدم و اجازه دادم که برود، سپس به یکی از کلاس های درس نزدیک شدم، داشتند آیات قرآن را مرور می کردند و معلم از فضیلت جهاد می گفت و نیز یادآور می شد که برای ایجاد رعب در دل دشمنان اسلام، می بایست سرها را برید و برای اثبات صحبت هایش، آیاتی از قرآن می آورد و می گفت که باید انتقام مسلمانانی را که بدست کافران کشته شده اند، بگیریم و این آیه را میخواند که " خداوند عزیز و صاحب انتقام است ^{۳۲۱}" ، در دل گفتم ای کاش این جمله کنفوسیوس را به بچه ها یاد می دادند که: « زمانیکه به دنبال انتقام رفتی، دو قبر بکن».

به دفتر مدرسه برگشتم، دیدم که دکتر محمود، بازوی جوانی که مفصلش را جا انداخته بودیم، با باند کشی به تنش وصل کرده، جوان که به جای ناله از درد شانه، سرحال و قهقهه ایستاده بود، در کمال خوشحالی رو به ابوجندب کرد و پرسید: چگونه می توانم وضو بگیرم؟ ابوجندب با لبخندی که رضایتش را از تعهد دانش آموزش به خواندن نماز نشان می داد، گفت: به جای وضو، با خاک، تیمم کن.

کمی بعد، از دفتر ابوجندب و سپس از مدرسه خارج شدیم، قبل از خروج، چشمم به آیه ای از قرآن افتاد که با خطی درشت بر دیوار مدرسه نوشته شده بود: « هرکس به شما ستمی کرد به اندازه

321 «سوره ابراهیم آیه ۴۵»

ستمی که به شما کرده بر او ستم کنید^{۳۲۲}»، همان لحظه جمله معروف گاندی جلو چشمم نقش بست: «چشم در برابر چشم به کوری کل دنیا می انجامد».

*** گشت و گذار در رقه / ۲ ***

«بازار شهر رقه»

کمی بعد از اینکه از مدرسه خارج شدیم، دکتر محمود لیست بچه هایی را که قرار بود روی آنها عمل انجام بگیرد را، دوباره چک کرد. قرار بود آنروز بعد از ویزیت بچه ها، به سد رقه برویم، اما قبل از رفتن، برای خرید میوه و تنقلات، به مرکز شهر رفتیم و بعد از پارک کردن اتومبیل در گوشه ای، به سوی محل میوه فروشان به راه افتادیم؛ از میان مغازه ها که می گذشتیم، چشمم به ویتترین هایی افتاد که پر از لباس مردانه بود، لباس های زنانه را در پستوی مغازه گذاشته بودند و فقط به زنها اجازه ورود می دادند. در راه، ویدیو کلویی را دیدم که فیلمهای تایید شده دولت اسلامی را به عاریه می داد و در تلویزیون بزرگی که به دیوار وصل کرده بود، فیلم فتح قسطنطنیه را پخش می کرد. برعکس همهء ویدیو کلوپ ها، تصویری از بازیگران سینما به در و دیوار آویزان نبود^{۳۲۳}.

دکتر محمود بسیار از وضع کاسبی در دولت اسلامی راضی بود و می گفت که کاسبها حق ندارند بیش از ده درصد نرخ خرید بر قیمتشان بیافزایند و اگر خریدار پول نداشته باشد، باید جنس را نسیه به او بفروشند و سودی نیز بابت تاخیر در پرداخت از خریدار دریافت نمایند و دریافت هرگونه سود، ربا تلقی شده و مجازات شدیدی دارد.

همانطور که به میدان شهر نزدیک می شدیم، شلوغی بیشتر می شد، عده ای از مردم در جلوی یک کافی نت، صفی طولانی تشکیل داده بودند و پلیس زنی با چادری مشکی بر سر و کلاشینکفی در

³²² سوره بقره، جزء دوم، آیه ۱۹۴: " فَمَنْ اعْتَدَى عَلَيْكُمْ فَاعْتَدُوا عَلَيْهِ بِمِثْلِ مَا اعْتَدَى عَلَيْكُمْ "

³²³ در اسلام به منظور جلوگیری از بت پرستی، گرفتن تصویر از هر موجود زنده ای به جز درختان و گیاهان حرام است.

دست، صف زنان را مرتب می‌کرد، چندین پلیس زن و مرد دیگر، در جای جای بازار ایستاده بودند و به کسانی که لباس و یا حجاب مناسبی نداشتند، تذکر می‌دادند.

همچنان که می‌گشتیم، صدای اذان از مناره مسجد بلند شد و جنب و جوشی در بازار انداخت و همه کاسبان بدون بستن درب مغازه شان، خود را به اولین صف جماعتی که دیدند، رساندند و به نماز ایستادند، ما هم چنین کردیم. برایم جالب بود که هیچکدام از مردم، وضو نمی‌گرفتند، شاید از قبل وضو داشتند و یا شاید هم نداشتند و بدون وضو، از ترس مامورین، به نماز می‌ایستادند.

هنوز از اتمام نماز جماعت چیزی نگذشته بود که چندین وانت پر از نیروهای داعش وارد میدان شهر شد. بلافاصله حدس زدم که چه خبر است، احتمالاً قرار بود کسی را مجازات کنند، مردم با شور و اشتیاق در جای جای میدان به نظاره ایستاده بودند. لحظه ای بعد، چند مجرم را از یک اتومبیل ون بیرون آوردند، سه تن از مجرمین، لباس نارنجی رنگ به تن داشتند، معلوم بود که قرار است اعدام شوند، اما بقیه مجرمین لباس معمولی پوشیده بودند، دو نفر را به جرم شرب خمر شلاق زدند و دست دیگری را به جرم دزدی از مچ قطع کردند، در تمام این موارد، مجرم بعد از اجرای حکم، به سراغ مامور اجرا می‌رفت و روی او را میبوسید و بدینوسیله رضایت خود را از حکم الهی اعلام می‌نمود.

نوبت به اعدامیان رسید، یکی از آنان جوانی بود حدود بیست ساله، اما دو نفر دیگر، سنشان بالاتر بود. صدای گریه و زاری جمعی از خانواده های مجرمین، چون سمباده ایی که بر سطحی زبر کشیده شود، گوشم را میخراشید و قلبم را میآزرد، بوی مرگ به مشام میرسید، چهره های مجرمین در هم بود و عضلات صورتشان منقبض، اما هیچکدام اشکی نمی‌ریختند؛ و یا شاید اشکی نداشتند که بریزند.

قرآنی خوانده شد، جوانک را جلو آوردند و جرمش را که فرار از جنگ بود، قرائت نمودند، اگرچه حکمش اعدام بود، اما چهره ایی آرام داشت، آرامشی که قصه ایی نقل می‌کرد، قصه ایی که می‌گفت: « میمیرم، اما دستم را به خون بیگناهان آلوده نمی‌کنم و برای شما ناپاکان نمی‌جنگم، می‌خواهم به دیگران خدمت نمایم و نه جان آنان را بگیرم». داستان مجرم قصه گو را از پشت بسته بودند و به سمت محل اعدام می‌بردند، در وقار کامل گام برمیداشت و هیچ نمی‌گفت. لحظه ایی بعد، او را بر روی زانو، کنار کندهء درختی نشانند و گردنش را بر آن نهادند، شمشیر جلاد فرود آمد، اما به جای

قطع گردن، بر پشت شانه محکوم نشست و شکافی بزرگ درست کرد، جلاد خجل از خطای خویش، بسرعت شمشیر را بالا برد و پایین آورد و اینبار گردن جوانی را که سودای رفتن در سر میپروراند، از بدن جدا کرد، سر جدا شده روی زمین افتاد و غلطید و پلکی زد و به جمع حاضر نگریست.

برای لحظه ای احساس کردم که هادس^{۳۲۴}، آن خدای مرگ، دستم را گرفته و به سوی تارتاروس^{۳۲۵}، آن تاریکی محض در اعماق زمین، میکشاند؛ و هر چه تلاش می‌کنم که بگریزم، سگ سه سرش، سربروس^{۳۲۶} مانع می‌گردد.

چند لحظه بی حرکت ایستاده بودم، نمی‌توانستم هیچ عکس‌العملی از خود نشان دهم، انگار که فلج شده بودم، ساکت و بهت زده به سر قطع شده نگریستم و به چشمانی که بی رمق به مردم خیره شده بود، داشت حالم بد می‌شد که به یکباره دست دکتر محمود را بر شانه خود احساس کردم، با هیجان پرسید: دیدی چه اتفاقی افتاد!؟

ساکت ماندم

دوباره پرسید: دیدی که چطور پلک‌ها باز و بسته شدند؟

گفتم: بله، دیدم

لبخندی زد و گفت: می‌دانستی که بعد از قطع سر، چشمها تا بیست ثانیه هنوز قادر به دیدن هستند؟

گفتم: نه، نمی‌دانستم

دوباره لبخند زد و گفت: این اولین بار بود که می‌دیدم سر قطع شده پلک‌ها بزند.

جوابی ندادم، وقتیکه بی تفاوتی من را دید، دستم را گرفت و به سوی خروجی میدان به راه افتاد.

تا زمانیکه از میدان خارج شدیم، دو مجرم بعدی را یکی با کلت کمری و دیگری با شاتگان کشتند، صورتی که گلوله شاتگان خورده بود، همچون بادکنکی بزرگ، متورم شد و چشمانش از حدقه بیرون زد، ولی هنوز بر زانوی خود نشسته بود و نمی‌افتاد، سرم را برگرداندم، نمی‌خواستم آن صحنه را ببینم، لحظه‌ای خروج از میدان، چشمم به تابلویی افتاد که روی آن نوشته بود «ای کسیکه به این

³²⁴ Hades

³²⁵ Tartarus

³²⁶ Cerberus

مکان وارد می‌شوی، تمام امیدهایت را بر زمین بگذار^{۳۲۷}»، نمی‌دانم واقعا این جمله نوشته شده بود و یا من چنین احساس کردم.

دیگر دل و دماغ تفریح نداشتیم، اما به اصرار محمود با او رفتم، شاید او هم مثل من بود و می‌خواست ذهنش را از این دنیای پر آشوب، دور سازد، ولی متاسفانه عادت بدی داشت که نمی‌توانست آن را کنار بگذارد؛ در بین راه دوباره شروع به تفسیر نحوه های کشتن کرد و گفت: هر جور که حسابش را بکنی، این روش، از دار زدن بهتر است، چه شمشیر باشد چه گلوله، فرد در کسری از ثانیه می‌میرد، ولی فردی که بالای دار است، ممکن است نیم ساعت زجر بکشد و در این مدت ممکن است در خود ادرار یا مدفوع کند و یا دچار انزال گردد.

ساکت بودم و به حرفهایش گوش می‌دادم.

گفت: راستی داستان گردن زدن «آنه بولین» ملکه انگلستان را شنیده ای؟

گفتم: نه، مگر گردن ملکه را هم زده اند؟

محمود: بله، به دستور شوهرش، در واقع وقتی که هنری هشتم، شوهر آنه بولین شک کرد که همسرش به او خیانت می‌کند، حکم به قطع گردنش داد و برای آنکه زجر نکشد، جلاد مخصوصی را از شهر سنت عمر^{۳۲۸} فرانسه به انگلستان دعوت کرد.

گفتم: چه جالب، یعنی در انگلستان جلادی وجود نداشته که این کار را بکند؟

محمود: بله، بوده، اما این جلاد بسیار حرفه ایی بوده و مشهور بوده که بدون خطا، شمشیرش را بسرعت از گردن عبور می‌دهد. سپس دکتر محمود پوزلبخندی زد و گفت: نه اینکه مثل جلاد ما، اول شانه را بزند و بعد گردن را.

محمود لحظه ای ساکت شد و بعد ادامه داد: گویا ملکه قبل از انجام حکم، سکه ایی به جلادش می‌دهد و جلاد ترفندی می‌اندیشید که چگونه حواس ملکه را از خودش منحرف سازد تا بتواند بدون اضطراب گردن او را قطع کند.

327 جمله ایی که طبق کتاب دوزخ دانته، سردر ورودی جهنم نوشته شده

328 Saint-omer

گفتم: و چطور این کار را می‌کند؟

گفت: خودش یک طرف ملکه می‌ایستد و دستیارش را در طرف دیگر ملکه قرار می‌دهد و برای اینکه پشت گردن ملکه به سمت خودش قرار بگیرد، در یک لحظه دستیارش را صدا می‌کند و می‌گوید آن شمشیر را به من بده، ملکه رویش را به سمت دستیار جلاد برمیگرداند و جلاد شمشیری را که پنهان کرده بوده، بیرون کشیده و گردن ملکه را قطع می‌کند.

گفتم: چه جالب!

گفت: تو پیرپوینت رو میشناسی؟

گفتم: همانی نیست که آهنگ کریسمس را سروده^{۳۲۹}؟

دکتر محمود: نه، اون پیرپونته، منظور من آلبرت پیرپوینت هست که آخرین مسئول اعدام در انگلستان بود؛ خاطراتش را راجع به اعدام‌هایی که انجام داده، نوشته. ^{۳۳۰} او از روش پرتاب بلند استفاده می‌کرده که طناب را دور گردن محکوم می‌انداخته و از ارتفاع یکی، دو متری پرتش می‌کرده، در این روش مهره گردن در یک لحظه میشکند و بخاطر شوکی که به بصل النخاع وارد می‌آید، اعدامی در چند لحظه می‌میرد و زجرکش نمی‌شود، البته طول طناب باید براساس وزن محکوم، دقیقاً محاسبه گردد و اگر اینکار بدرستی انجام نشود، مانند برزان حسن التکریتی، همان کسیکه همزمان با صدام اعدام شد، ممکن است سر محکوم از بدن جدا گردد. اما در روش بالا کشیدن با جرثقیل یا کشیدن چهار پایه از زیرپا، طناب هر لحظه دور گردن تنگ تر می‌شود و بخاطر فشار آن، اول سیاهرگها بسته می‌شوند و بازگشت خون از سر را دچار اشکال می‌کنند و این درحالیست که سرخرگ، خون را هنوز به داخل سر می‌برد و برای همین است که سر پر از خون می‌گردد و برای لحظه ای صورت قرمز می‌شود، بعد از سیاهرگ، نای بسته می‌شود و دیگر اکسیژن به ریه ها نمی‌رسد، ولی هنوز سرخرگ خون را به سر پمپ می‌کند، البته خونی که اکسیژنش کم است، کم کم سرخرگ هم بسته می‌شود و خونی وارد سر نمی‌شود و البته خونی هم از سر به بدن برنمیگردد و برای همین است که سر پر خون و پف آلود می‌شود و شروع به استفاده از اکسیژن باقیمانده داخل خون می‌کند،

^{۳۲۹} جیمز لورد پیر پونت (James Lord Pierpont) که در سال ۱۸۵۷ آهنگ معروف Jingle Bells را نوشته است.

^{۳۳۰} پیر پوینت (Albert Pierrepoint) آخرین مسوول اعدام انگلستان، که قبل از او پدر و عمویش نیز همین شغل را داشتند، او ۸۷ سال عمر کرد و در مدت کارش ۶۰۰ نفر را دار زد. او خاطراتش را از این اعدامها، در کتابی گرد آورده است.

آنقدر که میزان اشباع اکسیژن را، به حداقل میرساند و خون کبود میگردد و این روند حداقل هجده دقیقه طول می کشید، و در این مدت هوشیاری فرد به مرور پایین میاید، ولی همه چیز را می بیند و احساس می کند، بنابراین در اعدام با این روش، فرد محکوم، حداقل شصت برابر اعدام با شمشیر، زجر می کشید.

گفتم: چرا فرد دچار انزال می شود!؟

محمود: محکوم بخاطر کاهش اکسیژن در بافتهايش، دچار انقباض ماهیچه ها میگردد و ادرار، مدفوع و مایع منی از او خارج می شود، البته نه در همه موارد، اما باید بگویم که بخاطر همین انزال است که در زمان ارسطو اعتقاد داشته اند که این نوع مرگ، همراه با اوج لذت جنسی است و برای همین شعرا اشعاری برای این لحظه از اعدام ساخته اند.

گفتم: جالب است، نمی دانستم!

محمود: گیوتین را میشناسی؟

گفتم: بله، وسیله ای است که در انقلاب فرانسه از آن استفاده می شده.

محمود: اولاً استفاده از آن محدود به انقلاب فرانسه نبوده و تا همین پنجاه سال پیش هم یعنی تا دهه ۱۹۷۰ در تمام اروپا از آن استفاده می شده، دیگر اینکه گیوتین نام پزشکی است که آن دستگاه را اختراع کرد و درست پنج سال قبل از انقلاب فرانسه، آنرا به رویت لویی شانزدهم پادشاه وقت رساند و پادشاه غافل از اینکه نه سال بعد، گردن خودش و همسرش، ماری انتوانت، با همان گیوتین قطع خواهد شد، دکتر گیوتین را مورد تقدیر قرار داد و از او تجلیل کرد. البته حرف شما در مورد انقلاب فرانسه درست است و در آن زمان در طی چهار ماه، گردن بیست هزار نفر را با گیوتین زدند.

حرفهای محمود ادامه داشت و حتی برایم گفت که یکی از جلادان داعش، برایش تعریف کرده که وقتی داشته اند چند نفر را برای بریدن سر می بردند، چون طبق قانون اسلام قبل از بریدن سر باید به قربانی آب داد، بطری آبی را به آنان می دهند تا بنوشند، ولی یک نفر از آنان از نوشیدن امتناع می کند و می گوید، "من تو دهنی نمیخورم"، دکتر محمود بعد از این حرف، خنده تلخی کرد و ساکت شد.

*** سدرقه ***

کم کم به سد رقه رسیدیم، سدی با تاجی حدودا سه کیلومتر که در پشت خود دریاچه زیبایی را پنهان کرده بود. همچنانکه بر روی تاج سد قدم برمیداشتیم و هوای تازه استشمام می کردیم، با هم حرف می زدیم، اما اینبار اجازه ندادم که از بریدن سر صحبت کند، برایش جوک تعریف می کردم و او میخندید، کمی بعد با هم به قلعه «جعبر» رفتیم، قلعه ای که در شبه جزیره ایی در همان دریاچه قرار داشت و آنچنان که محمود می گفت، قبر جد پادشاهان عثمانی، در آن قرار داشته و موقع احداث سد، دولت ترکیه مقبره را از آن مکان خارج می کند. قلعه جعبر دژ بزرگی بود و جمعیت زیادی در آن مشغول به آموزش نظامی بودند.

*** رقه / گروگان های افغان ***

یک روز دکتر محمود چند فایل صوتی به من داد و خواست که ترجمه آنها را برایش بنویسم، شب وقتیکه کارهایم تمام شد، به فایل ها گوش دادم و متوجه شدم دو نفر که زبان فارسی را با لهجه گردی صحبت می کنند، از سه نفر که فارسی را با لهجه افغانی صحبت می کنند، بازجویی می نمایند و معلوم بود که از شلاق، برای به حرف آوردن آنان استفاده می شود، گاهی صدای ناله آنچنان بالا می رفت که قلبم را میخراشید، بازجویان بدنبال اطلاعات خاصی بودند، بخصوص اطلاعاتی راجع به تعداد نفرات گردان و نوع سلاح ها و گردان های پشتیبان. مجبور بودم که کلمه به کلمه ترجمه کنم، حدس زدم که بدین طریق می خواهند من و یا آن دو بازجو را راستی آزمایی کنند، ترجمه ها را درست انجام دادم، اما تلاش کردم بعضی اطلاعات حساس را به بهانه اینکه صداها نامشخص است، ننویسم و بجای آن نقطه چین بگذارم و یا " کلمه نامشخص " را مرقوم کنم. صبح روز بعد، ترجمه را به دکتر محمود رساندم و گفتم: به نظرم می آمد که از سه افغانی بازجویی می کنند.

گفت: بله، مزدوران افغانی هستند که بخاطر ششصد دلار در ماه، داوطلبانه خود را به کشتن می دهند، البته بعضی از آنها هم، قاچاقچی حرفه ای بوده اند که در ایران حکم اعدام داشته اند و برای اینکه از محکومیتشان بکاهند، به اینجا آمده اند.

گفتم: اما این سه نفر بنظر جوان های معتقدی می آمدند، چرا که مرتب از شهادت و جنگ بخاطر اسلام صحبت می کردند.

گفت : بله، اینها فریب خورده اند

دلم می خواست به آن جوان های افغان کمک کنم، تا لااقل زنده بمانند و به موقع مورد مبادله قرار گیرند، همان روز با ابوبشیر تماس گرفتم و جریان را به او گفتم و او، من را به فردی به نام "ابو فیصل المهاجر" معرفی کرد و گفت که او مقام بالایی دارد و خلیفه را می شناسد.

بعد از هماهنگی، به دفتر ابوفیصل رفتم. با شناختی که ابوبشیر به او داده بود، به گرمی از من استقبال کرد، جریان را گفتم، اول کمی تعجب کرد و بعد پرسید: اصرارتان برای چیست؟

گفتم : می خواستم کمکی کرده باشم، چرا که افغان ها در ایران تحت ظلم و ستم قرار دارند و اغلب مجبور می شوند که برای جنگ بیایند.

گفت : دکتر جان مگر شما نمیدانید که همین افغانها صدها نفر از نیروهای ما را کشته اند.

گفتم : به هر حال جنگ است، از هر دو طرف کشته می شود.

گفت : هرکس به ظالم خدمت کند، خودش ظالم است، اینها در خدمت نیروهای بشار اسد، مردم را قتل عام می کنند. برای اینکه ذهنتان روشن شود، اجازه دهید چیزی را به شما نشان دهم.

گفتم : من در خدمتم

همانطور که پشت میزش نشسته بود، لپ تاپش را باز کرد و چند کلیپ را به من نشان داد، در یک صحنه، نیروهای دولتی، پیرمردی را در گوشهء ساختمانی تخریب شده، گیر آورده بودند و با سر نیزه به بدنش می زدند و نهایتاً سر نیزه را در مغزش فرو کردند و او را کشتند، در صحنه ای دیگر، نیروهای دولتی عده ایی غیر نظامی را اسیر گرفته بودند و ریش هایشان را با دست می کردند و تحقیر می کردند و در نهایت آنها را به رگبار بستند و کشتند.

گفتم : این کلیپ ها از کجا به دستتان رسیده؟

گفت : اینها همه جزو غنائم است و آنها را از سربازان دولتی که کشته شده اند، بدست آورده ایم، مثلاً این کلیپ را ببینید، این جوان مزدور بشار اسد، درحالیکه اسیران را می کشید و به روی آنها

ادرار می‌کند، در حال خندیدن است و از خودش فیلم می‌گیرد، اما در کلیپ‌های بعدی میبینید که دوربینش به دست مجاهدان افتاده و نیروهای ما از جنازه خودش فیلم می‌گیرند. نگاهی به کلیپ انداختم، دقیقا همانطور بود که ابوفیصل می‌گفت.

در کلیپ‌های بعدی، بمب‌های بشکه‌ای و شیمیایی را دیدم که از هلیکوپتر بر روی مردم عادی پرتاب می‌شد، و در صحنه‌هایی دیگر، اجساد مردان، زنان و بچه‌های زیادی را دیدم که با بمب شیمیایی به قتل رسیده بودند و نیز بچه‌هایی که با بمب کلرین مسموم شده و آخرین نفس‌های خود را می‌کشیدند. سعی کردم آب دهانم را قورت دهم، اما گلویم خشک شده بود، ابوفیصل لیوان آبی برایم ریخت و به دستم داد، لاجرعه سرکشیدم.

ابوفیصل: دکتر جان حالا بخاطر اینکه ابوشیر سفارش شما را کرده، من تلاشم را خواهم کرد، بهتر است شما درخواستتان را در نامه‌ای برای دفتر خلیفه بنویسید.

سپس قلم و کاغذی جلوی من گذاشت، کاغذ را برداشتم و شروع به نوشتن کردم:

نامه را با بسم الله الرحمن الرحيم آغاز کردم و کلمه الرحمن را پررنگتر نوشتم که محبت خداوند است برای همه مردم و نه فقط مومنین، در ذیل آن، أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ، را مرقوم نمودم و بعد از آن، خدا را بخاطر عزت مسلمین شاکر شدم و سپس از خلفای راشدین به نیکی یاد کردم و در ادامه، خواسته‌ام مبنی بر زنده نگاه داشتن سه اسیر افغانی را مطرح نمودم و در انتها یادآور شدم که در اواخر سال ۲۰۰۱ و اوایل ۲۰۰۲ شخصا در درمان شهید ابومصعب الزرقاوی در بیمارستان مشهد همکاری کرده‌ام و نیز گفتم که آن شهید به من لطف داشته‌اند و مرتب این آیه قرآن کریم را برایم میخوانده‌اند که « لَا يَضْرَهُمْ مِنْ خِذْلِهِمْ ، فَسَيْكْفِيكِهِمْ اللَّهُ » و در آخر با حمد و ثنای پروردگار، نامه را به اتمام رساندم.

می‌دانستم که این جمله ابومصعب الزرقاوی، رمزیست که بین سران داعش رد و بدل می‌شود و نیز می‌دانستم که همه برای ابومصعب، احترام زیادی قائلند.

نامه را در اختیار ابوفیصل گذاشتم و با بدرقه او، دفترش را ترک کردم، امیدوار به اینکه آن اسیران زنده بمانند.

آنان را در منطقه ایی دیگر به اسارت گرفته و برای بازجویی به رقه فرستاده بودند، چرا که بهترین بازجویان که اغلب از افسران سابق ارتش بعث عراق بوده اند، در پایتخت دولت اسلامی حضور داشتند. هرگز از سرنوشت آن سه افغان اطلاعی بدست نیاوردم و هرگز نفهمیدم که آیا آنان را مبادله کرده اند و یا خیر.

*** مسجد اویس قرنی ***

یکی از روزها، همانطور که منتظر دکتر محمود بودم تا با هم به گشت زنی برویم، در محوطه بیمارستان شروع به قدم زدن کردم، بیمارستان نسبتاً بزرگ بود و در قسمتی از آن برجکی قرار داشت که مانند برج دیده بانی فرودگاه، بالاتر از بقیه ساختمان بود و نیز قسمتی از محوطه برای پارکینگ کارکنان و تردد آمبولانس ها در نظر گرفته شده بود.

آنروز قرارمان خروج از شهر و تفریح در کنار رودخانه بود، در مسیری که می رفتیم توجهم به ساختمان مخروبه ایی در کنار جاده جلب شد، دکتر محمود که مسیر نگاهم را دنبال می کرد، گفت: آنجا مسجد اویس قرنی بوده که اخیراً تخریب شده.

گفتم : در عکس هایی که قبلاً از این مسجد دیده بودم، بنظرم مسجد زیبایی بود

محمود : بله زیبا بود، ولی حکم به تخریب آن داده شد

گفتم : چرا؟

محمود: بخاطر اینکه شیعیان به هر قبری که میرسند، آن را تبدیل به بت خانه و قبله گاه می کنند

گفتم : بنظر من برداشت شیعیان از زیارتگاه اینطور که شما میفرمایید نیست

محمود: این کارشان بدعت است، بعلاوه هیچکس ثابت نکرده که اویس قرنی در این مکان دفن شده، شاید یکی از دشمنان پیامبر و یا اصلا سگ مُرده ایی در اینجا مدفون باشد. تا کنون چندین بار اتفاق افتاده که در قبر مورد پرستش شیعیان، فقط استخوان گاو و یا حیوانی دیگر یافت شود.

گفتم: بله، امکانش هست، اما شیعیان به این نیت مقبره میسازند که تصور می کنند هر کجا نام خدا در آن یاد شود، میتواند زیارتگاه باشد، همانطور که قرآن میفرماید: « به هر کجا که نظر کنید، روی خدا را می بینید »

محمود: بله، شما می توانید در طبیعت به هر کجا نظر کنید و روی خدا را ببینید، ولی شیعیان از این آیه سوء استفاده می کنند، بدینصورت که اول ضریحی بر روی یک قبر میگذارند و بعد از چندی می گویند که معجزه ایی از آن سر زده و مردم ساده دل را به جای عبادت خداوند و یاری طلبیدن از او، به سوی آن ضریح میکشانند و مجبور می کنند که از استخوان مُرده ای، حاجت بطلبند.

گفتم: بهر حال، این مسجدی است که ساخته شده و خراب کردن آن شاید درست نبوده باشد. محمود: مگر رسول الله نبود که دستور تخریب مسجد ضرار را داد، مگر آن مسجد ساخته نشده بود؟ گفتم: بله

محمود: در دوره ایی، حکومت این شهر در دست کفار شیعه بود، ولی امروز در دست ماست و طبق سنت رسول، هر کاری درست باشد انجام می دهیم. این جمله را که به زبان آورد، به یاد شعر قائم مقام فراهانی افتادم که می گفت:

روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد

چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد

دکتر محمود ادامه داد: شیعیان بدعت گذارند و پانزده خدا را میپرستند، اگرچه می گویند که یک خدا داریم و چهارده معصوم، ولی عملاً معتقدند که آن چهارده معصوم به غیر از خلقت، بقیه توانایی های خدا را دارند و این از دید ما شرک است، بعلاوه شیعیان در همه چیز زیاده روی می کنند، بطور مثال: در اسلام هرگز اجازه نداریم که تزئینی بر قبر نهاده و یا ارتفاع آن را از یک وجب بیشتر کنیم، اما شیعیان بر روی قبرها ضریح میگذارند و پولهایی را که می بایست خرج فقرا شود، تبدیل به سنگ های گران بها کرده و با آن، قبرها را تزئین می کنند.

گفتم: البته نه برای تمام قبور، بلکه برای امامان و صحابه پیامبر

محمود: دقیقا همینجاست که شیعه زیاده روی می کند و از رسول الله مسلمان تر می شود، مگر حمزه سید الشهداء نزد خداوند عزیزتر از او پس قرنی نبوده؟

گفتم: بله

محمود: زمانیکه در حیات پیامبر، مردم خواستند بر سر مزار حمزه بروند و از او کمک بخواهند، پیامبر جلو آنان را می گیرد و میفرماید، « هرگز نباید از مردگان تقاضای کاری کرد و اگر قرار است دعا کنیم، بیایید با هم نزد عمویم عباس که زنده است برویم و از او بخواهیم که با ما دعا کند »

گفتم: اما این آیه قرآن است که شهدا زنده اند و قدرت شفاعت دارند

محمود: آن شفاعت که در قرآن از آن یاد شده، برای روز قیامت است و نه برای این دنیا و این کار شیعیان که مقبره میسازند و از مُرده کمک می خواهند، دقیقا مانند کار کفار قریش است، زمانیکه از آنان پرسیده شد، چرا بت ها را میپرستید؟ گفتند ما آنان را نمی پرستیم، بلکه از آنان شفاعت می خواهیم، بعلاوه در مورد شیعیان باید بگویم که آنان معتقدند، امامان مُرده، قدرتی ماورایی دارند و حتی از آینده بشر باخبرند.

گفتم: یعنی قبول نداری که اگر اذن خدا باشد هر کاری ممکن است؟

محمود: بله قبول دارم، ولی نمی شود بگویی هر کاری به اذن خدا قابل انجام است، مثلا نمی توانی بگویی که یک نوزاد به اذن خدا میتواند کوهی را بر سر انگشت خود نگاه دارد.

دکتر محمود برای هر صحبت من، جوابی قانع کننده داشت، نمی خواستم با او مجادله کنم. همانطور که می رفتیم، با اتومبیل از فرعی کنار جاده خارج شد و به سمت رودخانه رفت، کنار رودخانه هوا خنک و خوب بود، ساعتی نشستیم و صحبت کردیم و سپس به سمت مرکز شهر برگشتیم، موقع برگشتن، وقتیکه به میدان بهشت^{۳۳۱} رسیدیم، برای اینکه سرهای بریده ای که روی پرچین قرار گرفته بود را ببینم، صورتم را برگرداندم.

محمود که متوجه ناراحتی ام شده بود، سریع مسیر را عوض کرد. چند لحظه بعد، با عبور از خیابانی فرعی به مغازه فروش لوازم ورزشی رفتیم و یک جفت گرمکن خریدیم، محمود با سکه های دولت

اسلامی که بتازگی نشر یافته بود، خرید می‌کرد. دستور آمده بود که همه پولهای دیگر را باید با سکه های دولت اسلامی آن تعویض کنند.

*** استادایوم رقه ***

بعد از خرید لباس ورزشی با اتومبیل به استادیوم شهر رفتیم، جوانان و نوجوانان زیادی آمده بودند، برایم جالب بود که هیچکدام، دوچرخه های خود را قفل نمی‌کردند و حتی کیف ها و وسایلشان را بدون نظارت روی دوچرخه های خود رها می‌کردند و داخل می‌شدند.

داخل استادیوم هیچ زن یا دختری نبود، همه مذکر بودند و مشغول ورزش. بر روی دیوارهای دور تا دور زمین فوتبال، آیات قرآن نوشته شده بود.

همانطور که در استادیوم قدم می‌زدیم، دکتر محمود چند سکه را بیرون آورد و برایم توضیح داد که سکهء یک دیناری چهار و نیم گرم طلا دارد و ارزشش معادل صد و بیست دلار است و سکهء یک درهمی سه گرم نقره دارد و ارزش آن حدود یک دلار است، تصاویر جالبی پشت سکه ها نقش بسته بود که هر کدام نشان دهنده آیاتی از قرآن و یا یکی از شعارهای دولت اسلامی بود، بطور مثال، هفت خوشه گندم که به آیه ای از سوره بقره اشاره می‌کرد^{۳۳۲} و یا نمادهایی چون نیزه و سپر، درخت نخل، کرهء زمین و مسجد الاقصی.

پرارزش ترین سکهء دولت اسلامی، پنج دیناری بود که ارزشی معادل ششصد دلار داشت و کم ارزش ترین سکه ده فلوسی بود با ارزشی معادل شش سنت.

همانطور که جلو می‌رفتیم، توپی با سرعت به پای دکتر محمود خورد و او با پایش آن را به هوا پرت کرد و چندین بار زیر آن زد، می‌خواست مهارتش را به من نشان بدهد، کمی بعد جوانی حدود بیست و سه، چهار ساله به سمتمان آمد، به محض اینکه محمود را دید سلام کرد و هردو یکدیگر را در آغوش کشیدند، سپس دکتر محمود ما را به هم معرفی کرد، اسمش "عبدالباسط الساروت"^{۳۳۳} بود

³³² هفت خوشهء گندم اشاره ای به آیهء ۲۶۱ سوره بقره که در آن گفته شده : مثال آنان که مالشان را در راه خدا انفاق می‌کنند به مانند دانه‌ای است که از آن هفت خوشه برآید و در هر خوشه صد دانه باشد و خداوند به این صورت اموال انفاق کننده‌گان را چندین برابر می‌کند.

^{۳۳۳} عبدالباسط ممدوح الساروت (۲ ژانویه ۱۹۹۲ - ۸ ژوئن ۲۰۱۹) دروازه‌بان تیم ملی فوتبال جوانان سوریه و یکی از شناخته‌شده‌ترین چهره‌های جنگ داخلی سوریه بود

و گفت که او دروازه بان تیم ملی سوریه بوده که اکنون به رقه آمده و با بچه ها تمرین فوتبال می‌کند.

ساروت برایمان تعریف کرد که خودش جزو نیروهای ارتش آزاد است و برای آموزش بچه ها به این ناحیه آمده و گفت که عمو و برادرانش را بخاطر تیراندازی مامورین امنیتی به تظاهرات مسالمت آمیز، از دست داده و بعد از آن تصمیم گرفته که به مجاهدان بپیوندد و از این ناراحت بود که آمریکایی ها و دولت های عربی، فقط لاف کمک به آنان را زده اند و به جای آنکه موشک ضد هوایی به آنان بدهند، عینک دید در شب داده اند و برای همین است که مجاهدان از آنان مایوس شده و به دولت اسلامی می پیوندند تا لاقلاً با شرافت و بدون وابستگی به غیر مسلمین، شهید شوند.

ساروت برایمان تعریف کرد، که در ارتش آزاد، اسلحه های سبکی که دُول غربی میفرستاده اند، در بازار سیاه بفروش می‌رفته و نیز می‌گفت که سران ارتش آزاد، با پول کشورهای عربی، ثروتمند شده اند.

مجبور شدیم لباس هایمان را در کنار زمین فوتبال عوض کنیم، چراکه اجازه ورود به رختکن را نداشتیم، گویا آن قسمت، در اختیار نیروهای امنیتی بود و از آن به عنوان زندان استفاده می‌شد. در راه برگشت با دکتر محمود راجع به بودجه دولت اسلامی صحبت کردم.

محمود: بودجه از چندین طریق تامین می‌شود که مهم ترین آن نفت است و آنرا به هرکس بخرد، میفروشند. راه دیگر درآمد، جزیه ای است که از غیر مسلمانان دریافت می‌شود. قسمتی از بودجه هم از راه فروش غنائم جنگی و گروگان ها و مبادله اسرا بدست می‌آید.

گفتم: میزان جزیه چقدر است؟

گفت: تا آنجا که می‌دانم، افراد ذکور عاقل و بالغ و آزادی که توانایی مالی داشته باشند، چهار دینار و اگر توانایی مالیشان کمتر باشد، چهل درهم و اگر ضعیف باشند، هیچ.

کمی بعد، دوباره به خوابگاهمان در بیمارستان برگشتیم، در راه برایم گفت که چقدر از اینکه واکسیناسیون بچه ها توسط دولت اسلامی ممنوع شده، ناراحت است و آرزو کرد که زودتر دولت

مستقر شود تا دانشمندان اسلامی بتوانند خود واکسن بسازند و لازم نباشد که از دُول غربی واکسن تهیه کنند.

در چند روز بعدی با دکتر محمود به همهء اطراف رقه سر زدیم، پسر زرنگی بود و همه کار می کرد، حتی یکبار پهلوی گاوی را شکافت و گوساله را از شکمش بیرون آورد. چند روز بعد ماموریتم در رقه تمام شد و به القریتین برگشتم.

یکروز که طبق روال عادی به بیمارستان رفته بودم، احساس غریبی همه ی وجودم را فرا گرفت؛ احساسی که آرام و قرار را از قلبم می ربود، اما دلیلش را نمی دانستم. در آن روزها، کاهش تعداد مجروحان جنگی، نشان دهنده ی دور شدن خط حمله از ما بود. ابوبشیر چندین بار به من گفته بود که نیروهایی که آموزش داده ام توانسته اند سهم مهمی در درمان مجروحان داشته باشند.

شنیدن این خبر به اندازه ای که می بایست، مرا خوشحال نکرد، چراکه می دانستم مجروحین مداوا شده، بزودی به قربانگاه خواهند رفت و خود و دیگران را خواهند کشت.

آنروز موقع عمل جراحی، ناگهان سر و صدای زیادی از پشت شیشه های اتاق عمل بلند شد. پرس و جو که کردم، گفتند نیروهای انتظامی داعش آمده اند و مسیحیان را دستگیر می کنند. صدای تیر اندازی نیروهای داعش و جیغ خدمه و پاهای در حال دویدن، فضای بیمارستان را پر کرده بود. یکی از پرسنل سراسیمه به اتاق عمل آمد و گفت: دارند دنبال جورج می گردند.

همانطور که مشغول عمل بودم، به جورج که در آن عمل دستیارم بود، نگاهی انداختم، اما او در سکوت کامل، بدون هیچ نگرانی، زخم را می دوخت. دستی پشت دستش گذاشتم و گفتم: خودم عمل را تمام می کنم.

جورج بدون آنکه سوالی کند، از درب پشتی اتاق عمل خارج شد و پرسنل دیگری جای او را گرفت، نمی دانستم در آن لحظه، جورج به کجا خواهد رفت و اصلاً نمی دانستم که چرا داعشی ها به دنبال مسیحیان هستند و حتی نمی دانستم که دوباره چه بلایی قرار است بر سرمان نازل شود.

عمل را تمام کردم و بعد از آن، نزد ابوبشیر رفتم و علت را جويا شدم.

ابوبشیر: مگر خبر ندارید جناب دکتر؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: از چه؟

ابوبشیر: یکی از انبارهای مهماتمان که در نزدیکی محل سکونت مسیحیان است، دیشب منفجر شده و رئیس انتظامات شهر دستور داده که هرکس در آن نزدیکی زندگی می‌کند، بازداشت شود، بعلاوه مشکوکند که مسیحیان اطلاعاتی به بیرون درز داده باشند.

آشفته از بیمارستان خارج شدم و به سمت محله مسیحیان رفتم، شهر در آشوب بود، نیروهای انتظامی به خیابان ریخته بودند و مردم، از جمله مسلمانان و حتی مقامات اداری شهر و کسانیکه با خلیفه بیعت کرده بودند را بازداشت می‌کردند و بسمت مرکز شهر حرکت می‌دادند.

کودکی حدود ده ساله، که بازوبند مسیحیان را روی بازوی راست خود داشت، دوان دوان از کنارم گذشت. پشت سرش، یکی از سربازان داعش به دنبال او می‌دوید، اما پسرک سریع‌تر بود، ولی هنوز به انتهای خیابان نرسیده بود، که سرباز دیگری در مقابلش ظاهر شد و پسرک آنچنان وحشت نمود که تعادلش را از دست داد و با صورت در چاله‌ای از گل و لای افتاد و قطراتی از آب را به لباس سرباز پاشید.

سرباز او را گرفت و بدون توجه به صورت زخمی و خونینش، به سمت دیوار هل داد و قنذاق تفنگی نثار شکمش کرد و گفت: خدا لعنتت کند کافر کثیف! لباسم را نجس کردی.

کمی جلوتر، سربازها را دیدم که جلوی مغازه ای در محله مسیحیان، دختر زیبایی را به زور می‌کشیدند، اما دخترک تسلیم نمی‌شد.

مرد میانسالی در حالیکه فریاد می‌زد: «با برادر زاده‌ام چکار دارید؟ رهایش کنید!» به سمت آنان رفت تا مانعشان گردد، اما به ناگاه ضربه‌ی محکم لگد سربازی او را نقش بر زمین کرد. هر دو را سوار کامیون کردند و بردند.

کمی جلوتر، کامیون زندانیان ایستاده بود و اندکی تعلل در سوار شدن، موجب شلیک رگبار گلوله در اطراف پای آنان می‌شد.

پسر بچه‌ای هفت-هشت ساله، آنچنان ترسید که خودش را خیس کرد و سربازهایی که او را محاصره کرده بودند، به استهزای او پرداختند و پسرک از شرم، سرش را پایین انداخت.

صدای ضجه و ناله‌ی زنان و کودکان، جای جای محله را پر کرده بود. کاری از دستم بر نمی‌آمد، هاج و واج مانده بودم، احساس کردم که سرم نبض دارد، می‌گرنم عود کرده بود، سر و گوشه‌هایم را با دستهایم گرفتم و بر سکوی یک مغازه نشستم، لختی گذشت تا به خود آمدم، وقتی برخاستم، همه جا خلوت شده بود.

فردای آن روز، ابوبشیر و نیروهایش را در بیمارستان در حال تکاپو دیدم، نزدیکتر رفتم و علت را جویا شدم.

ابوبشیر: صبح زود، بازرسی به بیمارستان فرستاده اند تا بررسی کند که آیا از دفتر بیمارستان مدارکی به سرقت رفته است یا خیر.

این حرفش برایم سنگین بود، یعنی آنها به پرسنل بیمارستان مشکوک اند.

خدا خدا می‌کردم که چنین نبوده باشد وگرنه می‌بایست منتظر عواقب وخیم تری برای پرسنل بیمارستان می‌بودم.

اندکی بعد یکی از نیروهای ابوبشیر از اتاق بیرون آمد و چیزی در گوشش گفت که او را به سرعت به سمت دفترش روانه کرد. ابوبشیر بعد از چند دقیقه بیرون آمد و گفت: مدارکی از اینجا گم شده است.

بلافاصله دستور داد که تمام مدارک اتاقش را به منزلش، در مجاورت بیمارستان ببرند. نیروهای انتظامی داعش همه ی پرسنل بیمارستان، بخصوص پرسنل زایشگاه را که در مجاورت دفتر فرمانده قرار داشت، یک به یک بازجویی کردند، نهایتاً پنج تن از کارکنان را بازداشت نمودند.

چند ساعتی گذشت. برای نماز مغرب به مسجد جامع شهر رفتم و بعد از آن به مقر اصلی داعش سر زدم؛ عده ای مقابل آنجا جمع شده و پیگیر حال زندانیانشان بودند. صدای جمعیت معترض مرتب بیشتر می‌شد که ناگهان صدای شلیک هوایی، همه را ساکت و سپس پراکنده کرد.

وقتی به بیمارستان بازگشتم، اتومبیل ابوبشیر را جلوی بخش اداری دیدم. داخل رفتم؛ ابوبشیر را در حالی یافتیم که در اتاقش به دنبال مدارک گم شده می‌گشت. بعد از سلام و احوال پرسی، پرسید: از جورج خبری ندارید دکتر؟

اظهار بی اطلاعی کردم.

ابوبشیر: وسایل این اتاق را تخلیه کرده‌ام. از هم اکنون، این اتاق در اختیار شما خواهد بود. تشکر کردم، دستش را میان دستانم گرفتم و از او خواهش کردم که دستور دهد به زندانیان مرحمت داشته باشند.

گفت: تلاشم را خواهم کرد

و بعد بیمارستان را ترک کرد، نگران بودم و نگرانی ام هر لحظه فزونی می یافت. همان شب، با چند تن از ریش سفیدان شهر، تلفنی راجع به زندانیان صحبت کردم.

صبح روز بعد، تا قبل از ظهر کارهایم را در اتاق عمل تمام کردم و برای نماز به مسجد رفتم و بعد از نماز، دوباره بستگان زندانیان را دیدم که در مسجد به اعتراض پرداخته اند. امام مسجد، شیخ حسن بود که خود قضاوت پرونده‌ی انفجار انبار مهمات را بعهدہ داشت. وقتیکه مردم به او نزدیک شدند، محافظش اسلحه را بالا برد تا تیراندازی هوایی کند، اما شیخ جلوی او را گرفت و گفت: اینجا مکان مقدسی است و نباید در آن تیراندازی شود.

سپس رو به مردم کرد و گفت: لطفا آرام باشید، به شما قول می دهم تا عصر، تعداد زیادی از زندانیان، آزاد خواهند شد.

عصر همان روز، عده ای از زندانیان آزاد شدند.

بعد از نماز مغرب، ابوبشیر را برای ناهار روز بعد، به منزل دعوت کردم. می دانستم کباب شتر دوست دارد، اما برای تهیه‌ی گوشت شتر باید خالد را می یافتم، او همه‌ی نقاط شهر را میشناخت و به راحتی می توانست هرچه را که می خواهم برایم فراهم کند، با شماره اش تماس گرفتم، اما جواب نداد.

تصمیم گرفتم به منزلش بروم. هوا تاریک شده بود و منزل او در گوشه‌ی متروکی از شهر قرار داشت. وقتیکه به محل رسیدم، چراغ معابر را خاموش یافتم. با اتومبیل، تا انتهای کوچه‌ای که خانه‌اش در آن قرار داشت، رفتم، زنگ زدم اما پاسخی نشنیدم، از درب نیمه باز منزل وارد شدم، تاریک بود و به سختی می توانستم مسیرم را بیابم، اما صدای قرائت قرآن راهنمایی‌ام کرد و به پشت اتاق خالد رساند؛ از در نیمه باز پاییدم ببینم چه می کند. زیر نور شمع، نشسته بود و قرآن میخواند و در بین هر چند آیه، تسبیح می چرخاند و دست به آسمان بلند می کرد و با صدای بلند برای حل مشکل مردم دعا می نمود.

آهسته در زدم و وارد شدم. می‌خواست جلوی پایم بلند شود که دستم را بر شانه‌اش نهادم و گفتم: در حضور قرآن بلند نشو.

هر دو، در جلوی قرآن، دو زانو نشستیم. قرآنی را که در جلوش روی رحل قرار داشت، برداشت و بوسه‌ای بر آن زد و آنرا بست و می‌خواست روی طاقچه بگذارد که آن را از دستش گرفتم و بوسیدم و لحظه‌ای روی سر خود قرار دادم و سپس آن را در مقابل خود باز کردم و صفحات قرآن و کلام خدا را بوسیدم و چند بار صورتم را روی متن آن کشیدم و متبرک نمودم و بعد پیشانی‌ام را به آن زدم و در نهایت آنرا بستم و با دست راست خود روی سمت چپ سینه‌ام، همانجا که قلب قرار دارد، گذاشتم، تازه آن لحظه بود که احساس آرامش کردم. در آن بیغوله، تنها چیزی که به من آرامش می‌داد، قرآن بود.

فضا حالتی معنوی داشت. نمی‌توانستم این فضا را بدون دعایی از دست بدهم. احساس می‌کردم که در این لحظه، خداوند دعایم را مستجاب میگرداند. با اشتیاق و امید برای بهبود اوضاع و برای مردم شهر و مردم تمام دنیا، دعا کردم. سپس قرآن را بوسیدم و روی طاقچه نهادم و بعد با خالد، زیر نور شمع، موضوع را در میان گذاشتم و او با اشتیاق پذیرفت. کمی با هم دعا خواندیم و بعد به منزل برگشتم.

اول وقت صبح روز بعد، خالد، ران شتری را برایم آورد. نگاهی به آن انداختم، گوشتش عالی بود. از او تشکر کردم و هزینه را پرداختم، خداحافظی کرد و رفت. ابوبشیر برای ناهار به منزلم آمد و از کباب شتر لذت برد. حین صرف غذا، جویای حال زندانیان شدم. همان طور که غذایش را می‌خورد گفتم: آن هم به زودی حل می‌شود.

گفتم: چطور؟

گفت: قاضی، حکم اعدام سی و دو نفر را داده است، نوزده مسلمان و سیزده مسیحی.

لقمه در گلویم گیر کرد. پرسیدم: کدام قاضی؟

ابوبشیر: شیخ حسن.

گفتم: چه موقع این حکم را داده است؟

ابوبشیر: دیروز بعد از ظهر.

گفتم: شیخ که نماز ظهر و نماز مغرب، هر دو را در مسجد خواند، خودم هم آنجا بودم. آخر چه موقع فرصت کرده زندانیان را محاکمه کند؟

ابوبشیر: مگر محاکمه شان چقدر طول کشید؛ کلا همه محاکمه یک ساعت شد.

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم که چگونه شیخ توانسته سی و دو انسان را در یک ساعت محاکمه کرده و جرم آنان را مشخص نموده و حکم به اعدام آنان دهد.

به یاد اعدام های خلخالی افتادم که به سادگی در یکروز، پنجاه نفر را به چوبه دار می سپرد.

حالا که حکم اعدام مشخص شده بود، مطمئن نبودم که ابوبشیر بتواند کمکی به من بکند، ولی با این حال از او پرسیدم، اما گفت که کاری از دستش برنمیاید.

ساعتی بعد، خداحافظی کرد و رفت.

فکر محاکمه سی و دو انسان در یک ساعت و حکم به اعدام آنان، آرام و قرار را از من گرفته بود. به تکاپو افتادم و با چند تن از ریش سفیدان و معتمدین مسلمان و مسیحی شهر تلفنی صحبت کردم. عده ای را هم حضوری دیدم و نیز از محمد، محضردار شهر، که مشاور حقوقی هم بود، خواستم دفاعیه ای بنویسد. می دانستم که به قوانین اسلامی آشناست و دفاعیه اش میتواند به محکومین کمک کند، از او خواستم که دفاعیه را، صبح روز بعد، جلوی زندان به من تحویل دهد، اما او، اول وقت روز بعد، در بیمارستان به دیدنم آمد و دفاعیه را آورد و با هم به زندان رفتیم.

اول اجازه ندادند که با زندانیان ملاقات کنیم، اما با پیگیری و چند تماس تلفنی، بالاخره موفق شدیم که وارد زندان شویم.

محکومین در دو قسمت مردانه و زنانه، در سلول هایی کوچک، محبوس بودند و پاهایشان به خاطر ایستادن زیاد و ضربه های کابل، متورم بود، زنجیرهایی به دست و پایشان بسته شده بود که عذابشان را بیشتر می کرد، در زندان، جایی برای نشستن و خوابیدن وجود نداشت؛ بعضی از زندانیان به همدیگر یا به دیوار تکیه داده بودند و بعضی هم سر جایشان، پاهایشان را جا به جا می کردند تا خون را به حرکت درآورند. کف سلول ها، لکه های خونی دیده می شد که از پاهای زخمی محکومین، بر زمین ریخته بود.

زندانیان را در دو صف زنانه و مردانه از سلولها بیرون آوردند، دست و پای هر چند نفر را با زنجیری بهم بسته بودند که مانع حرکت درستشان می‌شد، به زور پای خود را روی زمین می‌کشیدند و جلو می‌آمدند.

سربازی، یکی از مردان در زنجیر را هل داد و تعادلش را برهم زد و او را بر زمین انداخت. بقیه مردان نیز پشت سرش بر زمین افتادند، هیچکدام دیگر توان بلند شدن نداشتند و همانطور که نشسته بودند با دستانی که دیگر قدرتی نداشت، شروع به مالش ساقهای خود کردند.

چند تن از زندانیان را خوب می‌شناختم. بخصوص آنان که پرسنل بیمارستان بودند، بقیه محبوسین هم از مردم محلی بودند که دولت اسلامی به آنها اتهام جاسوسی و خرابکاری زده بود. دنیس آن جوان بلند قامت و ورزشکار مسیحی که در مسابقه مچ اندازی براحتی در لحظه ای دست دیگران را میخواباند، هم در بین محبوسین بود و اکنون به اندازه ای ضعیف شده بود که بسختی دست خود را بالا می‌آورد.

صورت های زخمی و خونین زندانیان، ترحم برانگیز بود، جسمهایشان نیمه جان، لبهایشان خشک و چشمهایشان گود افتاده بود، لکه های خون جمع شده بر روی پلک هایشان، مانع باز شدن آنها می‌شد، حتی اگر هم می‌توانستند پلک هایشان را باز کنند، دیگر چشمانشان سویی برای نگاه کردن نداشت.

همانطور که در گوشه ای ایستاده بودم، نمی‌توانستم و یا نمی‌خواستم، با آنها چشم در چشم شوم. از این که نتوانسته بودم کاری برایشان کنم، احساس شرم می‌کردم؛ بی اختیار این آیه از قرآن بر زبانم جاری شد که "فان مع العسر يسرا و ان مع العسر يسرا".

با شنیدن این کلام، توجه محبوسین به من جلب شد و نوری در چشمانشان درخشید. انگار امیدوار شده بودند، دفاعیه‌ای را که محمد نوشته بود، برایشان خواندیم و از آنان خواستیم که آن را امضا کنند و آنان بدون آنکه کلامی بر زبان بیاوردند، کاغذ را گرفته و بر پشت یکدیگر آنرا امضا کردند، خونی که از دستهای زخمیشان جاری بود، بر متن کاغذ نقش می‌انداخت.

ساعتی بعد، همه دفاعیه را امضا کرده بودند. آن را گرفتم و ساعت ده به ملاقات شیخ رفتم. بزرگان و ریش سفیدان شهر هم در جلو دادگاه به من ملحق شدند.

با اجازه قبلی به اتاق قاضی وارد شدیم.

شیخ حسن با من و مسلمانان همراه دست داد، اما با مسیحیان مصافحه نکرد. چند دقیقه ای صحبت کردیم و بعد، شیخ حسن با اشاره دست، دستور داد که همه به جز من، از اتاق خارج شوند. سپس رو به من کرد و گفت: از من چه انتظاری دارید آقای دکتر؟

گفتم: می‌خواستم رحمی به این افراد بکنید.

شیخ حسن: ولی آنان اعتراف کرده‌اند.

گفتم: بله، اما این اعتراف تحت فشار از آنها گرفته شده است.

شیخ حسن: چاره ای نداریم، اگر مجرمین را مجازات نکنیم، سنگ روی سنگ بند نمی‌شود.

گفتم: رحم و بخشش، از شما دور نیست.

شیخ حسن: دکتر جان، اگر امروز شما را در اینجا پذیرفته ام، به خاطر سابقه رفاقت و حس ظن من نسبت به شماست. در غیر اینصورت اجازه نمی‌دادم که به اینجا بیایید. اکنون هم تقاضای غیر معقول از من نکنید.

گفتم: پس چاره چیست؟

شیخ حسن: هیچ.

مایوسانه سرم را پایین انداختم. شیخ که انگار منتظر چنین لحظه‌ای بود، گفت:

اما یک راه وجود دارد.

گفتم: چه راهی؟

شیخ حسن: اینکه آن فرد مسیحی که فرار کرده است، خودش را معرفی کند.

گفتم: کدام فرد؟

شیخ حسن: همان همکاران در اتاق عمل، همان کس که مدارک را از دفتر فرمانده دزدیده.

گفتم: یعنی اگر خودش را معرفی کند، این افراد را آزاد می‌کنید؟

شیخ حسن: بله، قطعاً. ما باید برای این اتفاق، کسی را مجازات کنیم.

با شنیدن این حرف به فکر فرو رفتم و از او فرصت خواستم.

بیرون که رفتم نتیجه را به بقیه گفتم. همه مات و مبهوت شده بودند، ساعتی بعد، همه پراکنده شدند.

ذهنم درگیر شده بود، نمی‌دانستم چه کنم، آیا باید جورج را میافتم و او را تحویل می‌دادم و یا می‌گذاشتم محبوسین را بکشند، در بین دوراهی گیر کرده و در افکار خود غرق بودم؛ تصمیم گرفتم جورج را بیابم و جریان را به او بگویم و همه چیز را به او واگذارم. بیاد آوردم که جورج خویشاوندی در شهر دارد، نزدیک غروب به آنجا رفتم، درب ورودی شکسته بود و تمام وسایل با ارزش را برده بودند، تنها ساکن آن خانه، اشعه خورشید در حال غروب بود، به بن بست رسیده بودم، مرگ را می‌دیدم که سوار بر اسبی چموش به سوی محبوسین میشتابد، می‌دانستم که شیخ در روز جمعه آنان را به قتل خواهد رساند، دو روز بیشتر فرصت نداشتم، جمعه عید مسلمانان است، اما در اینجا به عنوان عیدی، سر به مردم هدیه می‌دهند.

روز چهارشنبه و پنج‌شنبه، تلاشهای من برای یافتن جورج بی ثمر ماند. اما صبح روز جمعه، جورج با خط بیمارستان با من تماس گرفت. باور نمی‌کردم که خودش باشد، اما خودش بود و با نگرانی پرسید:

چه شده است دکتر؟! آیا حقیقت دارد که عده ای را گرفته‌اند و می‌خواهند اعدامشان کنند و شرط آزادیشان را، برگشت من گذاشته‌اند؟

گفتم: بله! درست است.

جورج: آخر چرا من؟

گفتم: می‌گویند تو آن انبار مهمات را منفجر کرده ای و یا اطلاعاتی را از دفتر فرمانده به سرقت برده ای و به کسانی داده ای تا آن انبار را منفجر کند.

جورج: من؟!؟

گفتم: بله.

جورج : اما روح من هم از این قضیه بیخبر است.

گفتم : به هر حال این بهانه شان است.

جورج : می‌دانم، لطفا کاری کن و به آنها بگو که من حتما برای محاکمه حاضر خواهم شد، الان کمی از شهر دورم.

گفتم : از تصمیمت مطمئن هستی؟

جورج : بله حتما.

بلافاصله بعد از قطع تلفن، با ابوبشیر تماس گرفتم و جریان را به او گفتم و از او خواستم که مانع اعدام زندانیان شود. ابوبشیر که می‌دانست جورج دروغ نمی‌گوید، بلافاصله مراتب را به شیخ اعلام نمود و شیخ اعدام را تا جمعه هفته بعد تاخیر انداخت.

*** یکشنبه نخل ***

روز شنبه خبری از جورج نشد، اما سحرگاه روز یکشنبه، با تلفن همراهش با من تماس گرفت و گفت که پایش صدمه دیده و اکنون در کوههای پشت سنت الیان (Saint Elian) منتظر کمک من است.

سریعاً به سراغ خالد رفتم و از او خواستم که من را همراهی کند. خالد هم دوچرخه‌اش را برداشت و با من راهی شد.

راه کوهستان ناهموار بود، اما خالد، راه را خوب میشناخت، به هر ترتیبی شده از مسیر سنگلاخ عبور کردیم و جورج را یافتیم، کنار تخته سنگی بر زمین نشسته و با پای خود ور می‌رفت، از دیدنش خوشحال شدم، اما خوشحالیم با غم، آمیخته بود، او را سوار دوچرخه کردیم و به سمت شهر به راه افتادیم. از او پرسیدم چه شد که به یکباره تماس گرفتی؟

جورج: در مسیر رفتن از بیراهه به خارج از شهر، به وقت استراحت در بین خواب و بیداری و در رویا، مسیح را دیدم که رو به من کرد و گفت، کجا میروی عزیز من^{۳۳۴}؟! آنجا بود که حدس زدم باید

^{۳۳۴} اشاره با افسانه " کووادیس دومینی Quovadis Domini

اتفاقی افتاده باشد و من نباید مردم را ترک می‌کردم، تصمیم گرفتم برگردم، ولی قبل از آن با بیمارستان تماس گرفتم و از تلفنچی ماجرای حکم اعدام را شنیدم و در تصمیم مصمم تر شدم.

جورج در ادامه صحبت‌هایش برایم تعریف کرد که روز قبل در یکی از روستاها، شاهد ایست قلبی، تنفسی جوانی بوده که اسبی او را لگد زده و جورج مجبور شده او را احیا قلبی ریوی کند تا به زندگی بازگردد و از این کار خود خوشحال بود که توانسته جان جوانی را نجات دهد.

کم کم به شهر رسیده بودیم، جورج را به خانه ام بردم و زخم پایش را بررسی کردم، شاخه درخت نخلی در آن فرو رفته و آن را دریده بود، شاخه درخت را بیرون کشیدم و پانسمان کردم. از اینکه برگ درخت نخل او را آزرده بود، دلم گرفت، چرا که همیشه در نظرم درخت نخل نشانه خیر مقدم و سلامت بوده است، اما انگار برای جورج، تقدیر چنین نبود و همه چیز برای او بالعکس اتفاق می‌افتاد.

*** هفته مقدس ***

فردای آنروز وقتیکه از ویزیت بیمارانم در شهر، به خانه برگشتم، دیدم که جورج نیست، ذهنم مشغول شد، فکر کردم که او را گرفته‌اند، اما چرا! هنوز تا جمعه وقت داشتم و می‌توانستم بیگانه‌ی جورج را به اثبات برسانم. مبهوت و سرگردان بودم که چشمم به یادداشت جلوی آینه افتاد. آن را برداشتم و خواندم. خط خودش بود و نوشته بود که بخاطر نیاز فوری یک بیمار، به اورژانس بیمارستان رفته است، بلافاصله از منزل خارج شدم و خود را به بیمارستان رساندم و جورج را در بخش اورژانس دیدم، ادامه کار را به عهده گرفتم و از او خواستم که به منزل برود، اگرچه ماسک زده بود، اما پرسنل بیمارستان به خوبی او را میشناختند، خدا خدا می‌کردم که نگهبانان او را ندیده باشند. کمی بعد به منزل رفتم و خطرناک بودن کاری را که کرده بود به او گوشزد کردم، اما او بدون آنکه چیزی بگوید، تبسمی کرد و دستی بر شانه ام نهاد و سپس در گوشه ای نشست.

آنروزها مشکل عمده ی ما، کمبود خون برای تزریق به بیماران بود، سرم نمکی هم کم داشتیم و این می‌توانست موجب صدمه زدن به کلیه ها و مرگ بیماران گردد.

از مسئول آزمایشگاه خواستم که با حل کردن ۹ گرم نمک به ازای هر لیتر آب مقطر، سرم نمکی بسازد و سپس آنرا بجوشاند و بگذارد سرد شود و از صافی های ریز تزریق خون عبور دهد و داخل شیشه های استریل بریزد. با این دستور، پرسنل آزمایشگاه روزانه ۱۰۰ لیتر سرم نمکی برایمان آماده می کردند، که با آن زخم ها را می شستیم و اگر لازم می شد برای تزریق وریدی، استفاده می کردیم. کمبود مورفین را هم، با بدست آوردن تریاک از اداره منکرات دولت اسلامی و حل کردن و ضد عفونی کردن و عبور دادن مایع آن از صافی، حل کردیم، میزان مورفین را نمی توانستیم اندازه بگیریم، اما می دانستم که هر ۱۰۰ گرم تریاک، ۱۰ گرم مورفین دارد و برای هر دوز مسکن، معمولاً ۵ میلیگرم مورفین کافی است.

برای رفع اتهام از جورج، با ابوبشیر تماس گرفتم و با هم، دوربین های اطراف انبار مهمات را چک کردیم. هیچ ردی از ورود فرد خارجی به آن محل دیده نمی شد. ابوبشیر راهنمایی ام کرد که با ابوسهیل، که مسئول و متخصص طراحی و ساخت تله های انفجاری و اتومبیل های انتحاری بود، صحبت کنم. ابوسهیل جوانی کوتاه قد و لاغر اندام بود که ریش بلندی داشت، ولی سیبیل هایش را از ته میتراشید. سنش به سی سال هم نمی رسید و عادت داشت که کلاه پارچه ای بر سر بگذارد. با ابوسهیل به محل انفجار رفتیم. دورترین قطعات انفجار را پیدا کرد و با پرچمهای قرمز علامت گذاری نمود و فاصله آنها را تا محل انفجار، اندازه گرفت و سپس یک پهباد کوچک را به هوا فرستاد و از محیط، عکسبرداری و فیلمبرداری کرد. قرار شد تا روز بعد نتیجه را به من بگوید.

پای جورج در روزهای بعدی بهتر شد و می توانست آهسته آهسته راه برود و در ساعاتی که نگهبانان در بیمارستان نبودند، به اتاق عمل می آمد و کمکم می کرد. گاهی آنچنان کار می کرد که از ضعف، عرق بر پیشانی اش می نشست. یکبار هم برای تعویض خون بچه ای تازه بدنیا آمده که زردی (Jaundice) داشت، خون داد.

چند بار به او تاکید کردم که مواظب نگهبانان باشد و تا زمانیکه آنان در محوطه هستند، به اتاق عمل نیاید، اما او از تاکید زیاد من ناراحت می شد و یکبار برگشت و گفت: دکتر جان، چرا من را از دیگران مخفی می کنی؟ من که آمده ام خودم را تحویل دهم تا این ماجرا زودتر تمام شود و زندانیان از بند برهند و پیش خانواده هایشان برگردند.

جوابی نداشتم. غصه در دلم لانه کرده بود، هنوز بدنبال کورسوی امیدی بودم تا او را از مرگ برهانم، نمی‌خواستم خودم او را تحویل بدهم و نمی‌خواستم نقش یهودا را برای او بازی کنم، اما جورج ترسی نداشت.

روز چهارشنبه از خواب که بیدار شدم، جورج را دیدم که صلیبی از خاکستر روی پیشانی خود کشیده است، تمام آنروز را روزه گرفت و شب از خوردن گوشت امتناع کرد.

همان روز چهارشنبه بود که به محض ورودم به بیمارستان، به دفتر شیخ احضار شدم و شیخ مستقیماً جورج را از من خواست و گفت اگر او را طبق قولی که داده اید، تحویل ندهید، حکم محبوسین را روز جمعه اجرا خواهیم کرد.

گفتم: شیخ بزرگوار، کمی فرصت بدهید، من پای حرفم هستم و حتماً او را به شما تحویل خواهم داد، اما بنظر نمیاید که او عامل این انفجار باشد.

شیخ گفت: انبار مهمات که خود به خود منفجر نمی‌شود، حتماً کسی این کار را کرده و اگر ما واکنشی نشان ندهیم، پایه های دولت اسلامی ضعیف خواهد شد و مطمئنم شما نمی‌خواهید که اینطور شود. می‌خواهید!؟

لحظه ای تعلل کردم. می‌دانستم که به جز جواب نه، چیزی نمی‌توانم بگویم.

گفتم: نه، نه، به هیچ وجه، دولت اسلامی باقی خواهد ماند، "دولت الاسلام باقیه"

شیخ: احسنت دکتر جان، می‌دانستم که مثل همیشه حق را می‌گویید، پس لطفاً هرچه زودتر آن مرد را هرکجا هست به من تحویل بدهید.

برای جواب دادن کمی مکث کردم، ولی می‌دانستم که نمی‌توانم شیخ را دست به سر کنم، گفتم: بله حتماً.

ناراحت و غمگین به منزل برگشتم، جورج را که دیدم، بدنم شروع به لرزه کرد. برای اینکه با او چشم در چشم نشوم، به بیمارستان رفتم و خود را مشغول کردم.

غروب چهارشنبه با جورج به منزل یکی از دوستانش رفتیم و آنجا بود که روزه اش را افطار کرد. همانطور که سر سفره نشسته بودیم، در میان صحبت‌هایش با دوستان، صدایش کمی بغض آلود شد؛ بلافاصله لیوانی را پر از آب کردم و به دستش دادم، آن را گرفت و نوشید و در رویم تبسمی کرد. روز پنج شنبه با ابوبشیر، نزد ابوسهیل رفتیم و نتایج را دیدیم، طبق برآورد او، انفجار از مرکز انبار مهمات شروع شده بود و شعاع انفجار، یک دایره کامل را تشکیل می‌داد. در گزارش ابوسهیل نوشته بود که احتمالاً چاشنی مهمات قدیمی، خود به خود فعال گردیده و باعث انفجار انبار مهمات شده است.

نتایج و گزارشها را از ابوسهیل گرفتم و نزد شیخ بردم، اما او زیر بار نمی‌رفت و مرتب اسرار می‌کرد که هرچه زودتر جورج را به او تحویل بدهم و گفت که این آخرین روز است. داشتم مایوس می‌شدم، اما هنوز امید داشتم، نتایج را به دفتر ابومنصور، فرمانده منطقه، بردم تا او را مجاب کنم، اما او در دفترش نبود و آدرس او را هم به من نمی‌دادند، گویا برای سرکشی از نیروهایش، به منطقه رفته بود.

مستاصل مانده بودم، بنا به درخواست شیخ، باید تا آخر شب، جورج را تحویل می‌دادم؛ اما نمی‌توانستم خودم را به این کار راضی نمایم. وقتیکه به منزل برگشتم، جریان را برای جورج شرح دادم و او با لبخندی گفت: من را تحویل بده و خودت را راحت کن؛ اما قبل از آن اجازه بده که برای دعا به سنت الیان بروم. چیزی نگفتم و ساکت ماندم. جورج که صورت پیریشانم را دید، این شعر از خیام را برایم خواند:

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود نی نام زما و نی نشان خواهد بود

زین پیش نبودیم و نبود هیچ خلل زین پس چو نباشیم، همان خواهد بود

***** دوزخ، طبقه نهم *****

« خیانتکاران »

شامگاه همان روز، عده ای از دوستان جورج به منزل آمدند و با هم لقمه ای نان خوردیم، سپس جورج لگنی آب آورد و پاهای همه را شست و دستمال کشید، کمی بعد همه رفتند و ساعت ۹ شب من و جورج با هم به کلیسای سنت الیان رفتیم. کلیسا بوسیله نیروهای دولت اسلامی تخریب شده بود، اما هنوز قسمتهایی از آن سالم بود. جورج در جلوی درب ورودی کلیسا من را در آغوش گرفت و پیشانی ام را بوسید و به داخل رفت. من هم در بیرون کلیسا در تنهایی و احساس گناه خود، غرق شدم، نمی دانستم چکار باید بکنم، چاره ای نبود، با شیخ تماس گرفتم و آدرس را دادم. سکوت حاکم بود. دلتنگی بر من غلبه کرد. می خواستم جورج را در آخرین لحظات آزادی اش ببینم. وارد کلیسا شدم. در جلوی تمثال ویران شده عیسی مسیح، زانو زده و غرق در عبادت بود. به آرامی به سمتش رفتم، چهره اش در زیر نور شمع، درخششی خاص داشت، می خواستم بویش را استشمام کنم. زیر لب زمزمه می کرد و برای مردم و برای بخشش گناهان خودش، دعا می خواند، در گوشه ای نشستیم و به جورج خیره شدم، در عالم روحانی خودش غرق بود و به هیچ چیز به جز دعا توجهی نداشت، زمان زیادی نگذشت که نیروهای شیخ به کلیسا آمدند، ساعت نزدیک ۱۰ بود، جورج را دستگیر کردند و از او خواستند سوار اتومبیل شود، اما او بخاطر زخم پایش نمی توانست بسرعت آنان حرکت کند، فکر می کردند ملاحظه می کند و خود را به مریضی میزند، او را به زور کشیدند و به سمت وانت بردند؛ هیچ مقاومتی نمی کرد، خود را به تقدیر سپرده بود. لحظه ای دستش را به سمتم دراز کرد، بسویش حرکت کردم، اما قبل از آنکه خودم را به او برسانم، او را به پشت وانت بالا کشیدند و حرکت کردند، چشمانش را به چشمانم دوخته بود، چشمان خمار و زیبایش در زیر نور ماه می درخشید، کم کم وانت از من دورتر شد و صورت نورانی اش از دیده ام محو گشت.

تنها و غمگین در کنار خرابه سنت الیان به گشت زنی پرداختم و بی هدف، مدتی در آن اطراف قدم زدم. کمی که به خودم مسلط شدم، به منزل برگشتم.

بلافاصله به من خبر دادند که بعد از دستگیری جورج، شیخ دستور آزادی گروگانها را داده است و نیز گفته است که جورج را همان شب محاکمه می کند، طاقت ماندن در خانه را نداشتم، به محل کار شیخ رفتم. جماعتی در آنجا جمع شده بودند و با هم بحث می کردند. شیخ، جورج را مجرم شناخت و حکم اعدام را صادر کرد. اجازه هیچ اعتراضی هم داده نشد. حکم را به دست ماموری دادند که سریعاً به ابومنصور برساند و تایید او را هم بگیرد. پشت سر مامور به راه افتادم تا بتوانم ابومنصور را ببینم. او که برای تایید آزادی زندانیان به محل کارش رفته بود، همچنان آنجا بود. همراه مامور

وارد دفترش شدم و خواهش کردم که قبل از تایید حکم، گزارشات ابوسهیل را بررسی کند. آنها را مطالعه کرد و گفت: با توجه به این گزارشات، جورج بی گناه است، اما نمی‌شود حکم شیخ را هم نادیده گرفت. خود شیخ باید حکم را اصلاح کند. سپس زیر حکم دستواری نوشت و به شیخ ارجاع نمود. به دفتر شیخ برگشتیم؛ اما شیخ کسی را راه نمی‌داد.

در مسیر، یحیی با من همراه شده بود و هرکجا که می‌رفتم، می‌آمد. می‌خواستیم به ملاقات جورج برویم اما اجازه ندادند. با ابوبشیر تماس گرفتم و از او خواهش کردم که ترتیب ملاقات ما با جورج را بدهد، ابوبشیر هم اینکار را کرد.

با یحیی وارد سلول جورج شدیم. جورج با من مصافحه و معانقه کرد و سپس به سراغ یحیی رفت و چیزی در گوشش زمزمه نمود. یحیی کشیش بود. احساس کردم جورج می‌خواهد برایش اعتراف کند. به دورترین قسمت سلول رفتم و به دیوار تکیه دادم.

جورج جلو یحیی زانو زد و یحیی پارچه‌ای روی سر او انداخت و سپس انجیل را بالای سر او گرفت. جورج شروع به صحبت کرد و گفت: در ۱۴ سالگی، به همراه برادرانم و پدرم و عده‌ای دیگر، به اردوگاه صبرا و شتیلا حمله کردیم. به ما گفته بودند تروریستهایی که اخیرا مسیحیان را کشته‌اند، در آن اردوگاه مخفی شده‌اند و باید آنها را پیدا کنیم.

این جمله را که گفت، چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس با بغض ادامه داد:

موقعی که به آن اردوگاه حمله کردیم، من مسئول بررسی چند خانه شدم و قرار بر این بود که در صورت امن و خالی بودن هر خانه، روی درب آن را با اسپری علامت بزنم. کار سختی نبود، خانه‌ها خالی بودند، اما در یکی از این منازل، احساس کردم از پشت رختخوابها، صدای نفس نفس زدن چند نفر را می‌شنوم. رختخوابها را کنار زدم و کودکی ۵ یا ۶ ساله را دیدم که از ترس، خودش را به مادرش چسبانده است. مادرش هم ترسیده بود. هر دو در گوشه دیوار کز کرده بودند و با دلهره به من می‌نگریستند؛ هاج و واج مانده بودم که چه کنم. انگشت اشاره‌ام را جلوی دهانم آوردم و به آنها علامت دادم که ساکت باشند؛ سپس رختخواب‌ها را به حالت اول برگرداندم و از خانه خارج شدم. ساعاتی را در محل گشت زدم و خانه‌های دیگر را بررسی کردم. موقع برگشت، دیدم که درب آن منزل باز است. با عجله وارد شدم و دیدم که تمام در و دیوار خانه، با گلوله‌های بی هدف، سوراخ سوراخ شده است. سریع رختخواب‌ها را کنار زدم و بچه را دیدم که در آغوش مادر کشته شده است

و خونی که از بدن هردو جاری بود، تمام کف اتاق را می‌پوشاند. مادر هم که در نفس‌های آخرش، سر پسرک را در آغوش می‌فشرد، کمی بعد فوت کرد؛ مات و مبهوت مانده بودم که چرا به خانه‌ای که من علامت زده‌ام وارد شده‌اند و اینها را کشته‌اند، همان لحظه متوجه دست کودک شدم که به کیسه‌ای چنگ زده، کیسه‌ای که از گردنش آویزان بود. انگشتانش را دور کیسه حلقه کرده بود و محکم می‌فشرد، کنجکاو شدم ببینم چه چیزی آنقدر برایش مهم بوده که تا آخرین لحظه، رهایش نکرده است. آهسته انگشتانش را باز کردم و کیسه را بیرون کشیدم و دیدم که صفحه‌ای تا شده از قرآن، در آن است. قلبم آتش گرفت، دیگر تحمل نداشتم، به سمت درب خروجی رفتم، اما موقع خروج برگشتم و نگاهی دیگر بر کودک و مادری که در آغوش یکدیگر جان داده بودند، انداختم؛ وقتیکه چشمم به جای پوتینه‌های خونی‌ام که روی زمین نقش بسته بود، افتاد، قلبم پاره شد. بلافاصله از منزل خارج شدم و درب را بستم و در کمال تعجب دیدم که روی درب منزل، هیچ اثری از رنگ اسپری نیست. انگار فراموش کرده بودم که روی آن را علامت گذاری کنم و این اشتباه من، باعث کشته شدن آن مادر و فرزند شده بود.

تمام صورت جورج خیس اشک بود. یحیی چند بار علامت صلیب را بالای سر جورج کشید و برایش دعا خواند؛ وگفت، هرچه بوده، خداوند تو را می‌بخشد، چرا که تو به عمد این کار را نکرده‌ای و الان هم که آمده‌ای تا جان خود را فدای چندین نفر مسلمان و مسیحی کنی. مطمئن باش خداوند به قلبها نگاه می‌کند و بسیار بیش از آنچه که تو تصور میکنی، بخشاینده است.

تازه فهمیدم غم نهفته در چهره جورج از چیست، تا کنون تصور می‌کردم فقط بخاطر عشق از دست رفته اش غمگین است، ولی اکنون داستان دیگری را پشت آن اندوه شگرف می‌یافتم. چند لحظه بعد یکی از سربازها، از پشت میله‌های زندان، برای چندمین بار و با صدای نه چندان ملایمی گفت، وقت ملاقات تمام است.

باید می‌رفتیم، قبل از آنکه ما را به زور بیرون کنند و یا به یحیی بخاطر انجام مراسم مذهبی صدمه بزنند و غمی بر غمهای ما بیافزایند. بار دیگر نزد جورج رفتم و او را در آغوش فشردم، دل‌کندن آسان نبود؛ اما چاره‌ای نداشتیم. در حالیکه هنوز به تغییر حکم شیخ امید داشتیم، زندان را ترک کردم.

می خواستم به بیمارستان برگردم، اما می دانستم که طاقت نمی آورم، همانجا با یحیی در اتومبیل نشستیم، کمی بعد، خستگی بر من چیره شد و خواب مرا در ربود، اما با کابوس از خواب بیدار شدم. با اتومبیل جلو دفتر ابومنصور رفتیم و همانجا منتظر نشستیم، می خواستم صبح زود او را ببینم و از او درخواست کنم که به هر شکلی شده، حکم شیخ را عوض کند.

وقتی صدای اذان صبح بلند شد، برای نماز به مسجدی که در آن نزدیکی بود، رفتم و سپس به همراه یحیی به دفتر ابومنصور رفتیم. شلوغ بود و جمعیت در هم میلولیدند، ماموری که از دفتر شیخ آمده بود، علاوه بر حکم تایید شده جورج، حکم سه نفر دیگر را هم که به جرم های مختلف باید اعدام می شدند، برای تنفیذ نهایی به همراه داشت. عده زیادی از بستگان و آشنایان محکومین به آنجا آمده بودند. حیاط دفتر ابومنصور پر از جمعیت بود، کمی بعد، ابومنصور آمد و بسختی از میان جمعیت گذشت و بالای سکوی کنار حیاط ایستاد و رو به جمعیت گفت: از من چه می خواهید؟ یک نفر از میان جمع، با صدای بلند، خطاب به ابومنصور گفت: امروز جمعه است و روز عید ما مسلمانان، به حرمت این عید بخششی از خود نشان بده.

ابومنصور لحظه ای تامل کرد، او که نمی خواست سابقه اش نزد مردم خراب شود و او را مردی بیرحم بنامند، گفت: من هیچکدام از این زندانیان را نمی شناسم، اما به حرمت امروز، اجازه می دهم که خودتان یکی را انتخاب کنید تا من حکم او را لغو نمایم.

همهمه ای از جمع برخاست. هرکس سخنی می گفت و نامی را صدا می زد. اما در این میان، صدای بستگان یکی از زندانیان، از همه کارسازتر بود، مرتب نام او را صدا می زدند و آزادی اش را می خواستند. ابومنصور بلافاصله زیر حکم او، کلمه عفو را نوشت و احکام بقیه را تایید کرد و سپس دستان خود را با لیوانی آب شست و گفت: خودتان چنین خواستید.

مامورین که تایید ابومنصور را گرفته بودند، بلافاصله به سمت زندان رفتند. جمعیت هم کم کم از محوطه دفتر ابومنصور خارج شدند. دیگر همه چیز تمام و حکم نهایی شده بود و من درحالی که غم تمام وجودم را گرفته بود، به سمت ابومنصور رفتم و لحظه ای در چشمانش نگریستم، نگاهش را از من دزدید، اما وقتی که سماجت من را دید، برگشت و گفت: ببینید جناب دکتر، ما نمیتوانیم بگذاریم هرج و مرج شود، حتی اگر این ظلم در حق یک نفر صورت گیرد، حتما این ضرب المثل را شنیده اید که میگوید: یکسال زندگی در ظلم، بهتر از یکروز زندگی در هرج و مرج است.

هر لحظه از حرفهایش عصبانی تر می شدم، اما بر رفتار خود مسلط شدم و از او خواستم که اجازه دهد لااقل تا زمان اعدام، جورج با دوستان و بستگانش باشد، ابومنصور اول تعلل کرد، ولی با اصرار من، درخواستم را پذیرفت و کاغذی برایم نوشت.

به زندان رفتم و جورج را تحویل گرفتم. دو مامور نیز با من آمدند. یحیی هم بود. با هم سوار اتومبیل شدیم. من و یحیی جلو بودیم و من رانندگی می کردم، در صندلی عقب، جورج با آرامش همیشگی اش، بین دو مامور نشسته بود و زیر لب ذکر می گفت؛ گاهی در آینه وسط اتومبیل، نگاهم به نگاهش گره می خورد و اشک در چشمانم حلقه می بست. به سمت مدرسه مسیحیان رفتیم، وقتی که رسیدیم، دو نگهبان، بیرون مدرسه منتظر ماندند و ما وارد شدیم. بلافاصله بعد از ورود، جمعیت با اشتیاق دور ما حلقه زدند، همه می خواستند که از جورج بخاطر فداکاری اش تشکر کنند. همراه جمعیت، به وسط حیاط رفتیم.

یحیی نیمکتی را جلو کشید و روی آن رفت و گفت: دوستان، با فداکاری این مرد شجاع، دیشب بسیاری از دوستان و آشنایان ما، از مرگ رهیدند، فداکاری در مسیحیت بی سابقه نیست و دین ما با شهادت یحییای تعمید دهنده و فداکاری مسیح شروع شد و با از خود گذشتگی قدیسان ادامه یافت، در مسیحیت شهید کم نبوده و امروز شاهد بزرگواری یکی دیگر هستیم و این قطعا آخرین نخواهد بود، زمان آن رسیده که با هم دست به دعا برداریم و برای رستگاری روح این بزرگمرد، دعا کنیم، جورج سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت، جمعیت شروع به دعا کردند. یحیی ادامه داد: ما امروز از این عزیز بعنوان آخرین لطفی که در حق ما می کند، می خواهیم که صلیبی را به دست خود در عبادتگاه تازه ساخته شده مدرسه قرار دهد.

سپس با انگشتش انتهای مدرسه را نشان داد، گودی در آنجا کنده بودند. چند نفر صلیب بزرگی را که تازه درست کرده بودند، از ساختمان مدرسه بیرون آوردند تا نزد جورج بیاورند، صلیب را روی بازوی کوتاهش بر زمین گذاشتند، نگاهی به آن انداختم و جزئیات را دیدم، انگار که از چوب نخل بود و در انتهای دو بازوی بزرگ و کوچکش اعدادی به چشم می خورد، ۳۵۰ و ۱۸۵ سانتیمتر.

نگاه جورج به صلیب که افتاد، اشک در چشمانش حلقه زد، نزدیکتر رفت و صورتش را به آن چسباند و زیر لب زمزمه کرد، لحظه ای بعد رو به سازنده صلیب کرد و گفت: هدیه ای که برای خداوند است، باید به بهترین شکل ساخته شود و کاغذ سمباده ای خواست. نجار، کاغذ سمباده را به او داد و جورج

به آرامی قسمت‌های ناهموار صلیب را، سمباده زد و سپس محل اتصال هر دو بازو را سه بار بوسید و صورتش را با آن متبرک نمود و در نهایت گونه خود را بر آن نهاد و چشم بر آسمان دوخت. اشکهایش بر صلیب روان بود. همه منقلب شده بودند و می‌گریستند. هرکسی سر در گریبان خود داشت و دعایی می‌کرد. لحظه‌ای بعد، جورج صلیب را بر دوش گرفت و به راه افتاد. جمعیت، پشت سر او روان شدند. یحیی شروع به خواندن سرودی مذهبی کرد و حاضرین او را همراهی می‌کردند و هله لویا می‌گفتند.

کم کم به انتهای مدرسه رسیدیم. جورج با کمک چند نفر، صلیب را در جای از پیش تعیین شده قرار داد، یحیی بر سکویی قرار گرفت و گفت: خداوندا لب‌هایم را بگشا تا زبانم تسبیح‌گویند و ادامه داد: خوشا به حال مسکینان، زیرا پادشاهی آسمان متعلق به آنان خواهد بود.

همهمه‌ای در جمع پیچید.

یحیی ادامه داد: خوشا به حال ماتم زدگان زیرا ایشان تسلی خواهند یافت.

اشک در چشمانم حلقه زد، به جمع که نگاه می‌کردم، اندوه را می‌دیدم؛ همه ناراحت بودند.

یحیی گفت: خوشا به حال فروتنان، زیرا ایشان وارثان زمین خواهند شد.

خوشا به حال گرسنگان و تشنگان، زیرا ایشان سیر خواهند گشت.

بعضی که گلوی یحیی را گرفته بود، ترکید و اشکش جاری شد و هقهق کنان گفت: خوشا به حال رحم‌کنندگان، زیرا ایشان رحمت خواهند دید.

خوشا به حال پاک دلان، زیرا ایشان خدا را مشاهده خواهند کرد.

خوشا به حال آشتی‌دهندگان، زیرا ایشان فرزندان خدا خوانده خواهند شد.

خوشا به حال آنهایی که در راه نکویی جفا می‌بینند، زیرا پادشاهی آسمان از آن ایشان است. با گفتن این جمله، صدای فغان و شیون در محوطه پیچید. همه اشک می‌ریختند و به جورج می‌نگریستند و برای او دعا می‌خواندند.

همه به نیایش مشغول بودند و سر در گریبان خود داشتند که ناگهان درب مدرسه، با ضربه محکم و انتی باز شد و نیرویهای انتظامی داعش به داخل مدرسه هجوم آوردند و شروع به تیراندازی هوایی

کردند. مردم از ترس به این سو و آن سو میدویدند، عده ای به داخل ساختمان مدرسه پناه بردند و عده ای در گوشه و کنار حیاط پنهان شدند.

نیروهای داعش جورج را دستگیر کردند و با وانت بردند. وانت دیگری داخل شد و مامورین با زنجیری، صلیب را به پشت آن وصل کردند و درحالیکه آنرا روی زمین می کشیدند، از مدرسه خارج شدند.

مات و مبهوت مانده بودم. دنیا پیش چشمم تیره و تار شد. نمی دانستم چه شده، با ابوبشیر تماس گرفتم و جریان را گفتم و او پس از پیگیری گفت که اینکار بخاطر انجام مراسم ممنوعه بوده است.

سریع اتومبیل را برداشتم و به سمت منزل ابومنصور رفتم. وقتی رسیدم، داشتند جورج را کشان کشان به داخل حیاط می بردند. چند سرباز به جانش افتاده بودند و او را لگد کوب می کردند. صلیب را هم به داخل حیاط بردند. چشم ابومنصور که به صلیب افتاد با صدای بلند رو به جورج گفت: می خواهی مسیح بشوی؟ مگر مسیح به صلیب کشیده شده؟ چرا اینقدر این دروغ را تکرار می کنید؟ چرا اینقدر متظاهر و فریب کار هستید؟

جورج ساکت ایستاده بود و جوابی نمی داد.

ابومنصور: حالا بخاطر این دروغی که در سبب نشر آن هستی، تنبیهت می کنم.

سپس به نگهبانان دستوری داد و خود با محافظانش از منزل بیرون رفت.

نگهبانان، جورج را به تمسخر گرفتند و یکی از آنان، تاجی از سیم خاردار ساخت و روی سر جورج نهاد. خون از سرش جاری شد؛ اما دم بر نمی آورد.

چند لحظه بعد، شیخ حسن وارد حیاط منزل ابومنصور شد و دستوراتی به نگهبانان داد و آنان میز چوبی کهنه ای را به درون محوطه آوردند و پیراهن جورج را دریدند و او را روی میز خم کردند و دو دستش را با طناب، به پایه های طرف مقابل میز بستند. زانوهایش را هم با طنابی به هم بستند و طناب را از زیر میز عبور داده و از سمت دیگر آن بالا آورده و دور گردنش انداختند. بطوریکه اگر پایش را تکان می داد و یا خم می کرد، طناب، دورگردنش سفت تر می شد. اما جورج انگار که در این دنیا نبود، واکنشی به این حرکات نشان نمی داد، فقط مرتب زیر لب زمزمه می کرد.

جلاد شهر با شلاقی رشته رشته و چرمی، وارد شد، درانتهای رشته های شلاق، گوی های فلزی کوچک و در میان رشته ها، تکه های تیز استخوان به چشم می خورد.

جلاد، شلاق را در دست چرخاند و آماده زدن کرد و بعد قرآنی را برداشت که زیر بغلش بگذارد، اما شیخ گفت: «قرآن نیاز نیست» و ادامه داد: قرآن را فقط برای شلاق زدن مسلمانان استفاده می‌کنیم، این فرد که مسلمان نیست، هرطور که دوست داری او را بزن.

جلاد که انگار از حرف شیخ خوشحال شده بود، لبخندی زد و شلاقش را در هوا چرخاند و با قدرت بر بدن جورج فرود آورد.

ضربه های شلاق، پوست جورج را می‌درید و قطرات خون را به هوا می‌فشانند. پس از چند ضربه، خون روی میز را فرا گرفت.

قلبم گرفت. نمی‌تواستم تحمل کنم. در نظرم آسمان تاریک و هوا مسموم شده بود، داشتم خفه می‌شدم و اینکه خودم جورج را به آنها تحویل داده بودم، بر عذابم می‌افزود.

شلاق زدن که تمام شد، دیگر توانی برای جورج نمانده بود، دستانش را که باز کردند، بلافاصله بر زمین افتاد. بطری آبی را برداشتم و خودم را به او رساندم و خواستم که جرعه ای آب به لبهای تشنه اش برسانم، اما نگهبانان اجازه ندادند. لحظه ای بعد، با لگد او را مجبور کردند که سر پا بایستد و زیر صلیب قرار گیرد و آنرا بردوش کشد، صورت جورج کمرنگ و بی رمق شده بود و توان ایستادن نداشت.

با ضربه شلاق نگهبان، جورج شروع به حرکت کرد، اما بخاطر ضعفش، تا قبل از خروج از منزل ابومنصور، دوبار صلیب را بر زمین گذاشت. به محض خروج از منزل، مردم به دورش جمع شدند. مردمی که اول کنجکاو بودند، کم کم به حال او دل سوزاندند. عده‌ای به او آب تعارف می‌کردند، اما نگهبانان اجازه نمی‌دادند که بنوشد.

تا میدان شهر باید مسیری "L" مانند را طی می‌کردیم، ششصد متری می‌شد، حدود دو هزار قدم، جورج همچنان با صورت و بدن خونین صلیب را بر دوش می‌کشید، در بین راه لحظه‌ای جلو یک مغازه ایستاد، مغازه کفافی بود، می‌خواست بر سکوی جلو آن بنشیند و لختی بیاساید، اما مرد کفاش فریادی بر سر او زد و او را مجبور به رفتن کرد. پیرزنی از میان جمع، مرد کفاش را گفت: «امیدوارم همیشه سرگردان بمانی که به این مرد فرصت استراحت ندادی.»^{۳۳۵}

335 اشاره به داستان یهودی سرگردان

خون روی پلکهای جورج را سنگین کرده بود؛ به حدی که نمی توانست جلوی خودش را ببیند. گاه پایش در چاله می رفت و بر زمین می افتاد، زنی که برادرش را جورج از مرگ نجات داده بود، در غفلت مامورین، جرعه ای آب به او داد. با خودم زمزمه می کردم:

که میداند

که من باید

سنگهای زندانم را به دوش کشم

به سانِ فرزندِ مریم که صلیبش را،

و نه به سانِ شما

که دسته ی شلاقِ دژخیمتان را می تراشید

از استخوانِ برادرِتان

و رشته ی تازیانه ی جلادِتان را می بافید

از گیسوانِ خواهرِتان

و نگین به دسته ی شلاقِ خودکامگان مینشانید

از دندان های شکسته ی پدرِتان!

همچنان آهسته آهسته به پیش می رفتیم، اما هنوز صد متر با میدان شهر فاصله داشتیم که جورج توانش را از دست داد و بر زمین افتاد. یکی از کسبه که هیكلی درشت داشت، داوطلب شد تا صلیب را حمل کند. من و یحیی هم به کمک جورج شتافتیم تا او را به حرکت درآوریم و مانع شلاق خوردنش شویم. به میدان شهر که رسیدیم، جورج برای بار آخر بر زمین افتاد، دیگر توان بلند شدن نداشت. همانطور که بالای سرش نشسته بودم، گریبانم را گرفت و گفت: دکتر جان، می دانم که می خواهند مرا بر صلیب کشند، اما لیاقتش را ندارم که چون سرورم عیسی مسیح، ایستاده بر صلیب بمیرم، لطفا کاری کن که مرا وارونه بر صلیب کشند

هنوز حرفش تمام نشده بود که نگهبانان دو دستش را گرفتند و او را به جایی که صلیب بود، کشاندند و جورج را روی آن خواباندند و با دو میخ، مچ دستهای او را بر بازوهای کوچک صلیب دوختند و دو پایش را نیز بر یکدیگر گذاشته و بر بازوی بزرگ صلیب میخکوب کردند. موقع فرو کردن میخ بر مچهای جورج، انگشتانش به سمت جلو حرکت کردند، می دانستم که این حرکت واکنش ماهیچه های ساعد به فرو رفتن جسم خارجی است و جورج آنان را به عمد حرکت نداده است.

مرتب زیر لب زمزمه می کرد و برای جلادانی که این بلا را بر سرش آورده بودند، دعا می خواند. بارها گفت: خداوندا آنان را ببخش که نمی دانند چه می کنند.

به دست های جرج نگریستم؛ به نظرم انگشتانش بلندتر از حالت عادی به نظر می رسید؛ حدس زددم که میخها، تاندون های دستش را قطع کرده و استخوان های مچ را از هم جدا نموده است.

قبل از به صلیب کشیدن، درخواست او را مبنی بر وارونه به صلیب کشیده شدن، به ماموران گفتم، اما آنان قبول نکردند. جورج بارها به من گفته بود که محل به صلیب کشیده شدن مسیح، در حدود پانصد کیلومتری جایبست که ما در آن قرار داریم و نیز برایم تعریف کرده بود که چگونه در اورشلیم، بر روی زانوانش مسیر غم^{۳۳۶} را پیموده و در ۱۴ نقطه، توقف کرده و به دعا پرداخته است.

حوالی ساعت نه صبح بود که صلیب را به حالت عمود در آوردند و آن را در حفره ای که از قبل ایجاد کرده بودند، جای دادند.

بلافاصله یکی از زنانی که آنجا بود، چندین گل سوسن را به پای صلیب ریخت^{۳۳۷}.

صلیب که به اهتزاز درآمد، بحثهای مامورین شروع شد. یکی از نگهبانان که قدش از بقیه بلندتر بود و غمگین بنظر میرسید، پرسید: آیا در اسلام اجازه داریم که کسی را به صلیب بکشیم؟

دیگری جواب داد: بله البته که می توانیم! ولی تا آنجا که می دانم فقط برای مرتد.

نگهبان قد بلند با ناراحتی گفت: اما این فرد که مرتد نیست!

³³⁶ (مسیری که عیسی از محل محکومیت تا تپه جلعوتا پیمود و ۱۴ مقام دارد) - Via Dolorosa - Sorrowful way
³³⁷ اشاره به ریختن گل سوسن توسط حضرت مریم به پای عیسی، «گل سوسن نمادی در کلیساهای کاتولیک و سمبل باکرگی بودن مریم مقدس و همچنین نمادی از تثلیث است.»

و با تعجب به رئیسشان نگاه کرد.

رئیسشان گفت: نمی دانم، دستور شیخ است، حتما او بهتر می داند.

زمان می گذشت. تابش آفتاب بدن برهنه جورج را میسوزاند و تشنه ترش می کرد. چیزی به جز پیراهنش که پاره شده و دور کمرش افتاده بود، بر تن نداشت. دهانش خشک شده بود. باید برای خونی که از دست داده و آبی که از بدنش تبخیر می شد، به او آب می رساندم. اجازه گرفتم و اسفنجی را بر سر چوبی زدم و آن را در آب فرو کرده و به نزدیکی دهان جورج بردم تا از آن بنوشد؛ اما انگار نمی توانست. شاید هم از نوشیدن امتناع می کرد تا با لب تشنه، نزد خدای خودش حاضر شود.

مردم می آمدند و لحظه ای او را نظاره می کردند و می رفتند، بعضی هم می ماندند و بر حال نزار او میگریستند، نزدیک ظهر، عبور و مرور مردم بیشتر شد، برای نماز جمعه می رفتند.

قبل از اذان ظهر، دو محکوم دیگر را آوردند و در میدان شهر گردن زدند. آن دو محکوم هم قبل از مُردن، دمی با جورج صحبت کردند و صورتشان غرق در آرامش شد. برای مردم، گردن زدن کاری عادی بود، اما به صلیب کشیده شدن برایشان تازگی داشت.

کم کم به ساعت سه بعد از ظهر نزدیک می شدیم. نور خورشید مستقیماً به صورت جورج می تابید و چهره او را در آن تاریکی غم، نمایان تر می ساخت. خونهای جاری شده از سر و صورتش، روی پلکها و گونه اش خشکیده و خون در محل میخها، دگمه شده بود.

جورج بیحال و بیحال تر می شد. رگهای گردنش برجسته تر از همیشه بنظر میرسید، به سختی نفس می کشید. دیگر رمقی برایش نمانده بود؛ اما همچنان کلماتی را زمزمه می کرد. ناگهان تند بادی وزید و غبار کویر را به شهر رساند و هوا شروع به تاریکی کرد؛ مردم نگران شدند، اما جورج آرام زیر لب ذکر می گفت. نگهبان قد بلند که در چهره اش ناراحتی موج می زد، سر نیزه ای را به سلاح خود وصل کرد و در سمت راست جناغ سینه جورج فرو برد. بلافاصله حجم زیادی از خونابه به بیرون جهید. حدس زدم که جورج دچار تمپوناد قلبی^{۳۳۸} شده و برجستگی رگهای گردنش نیز به همین دلیل بوده است.

³³⁸ (شرایطی است که در آن مایع دور قلب جمع می شود، که می تواند مایع کدر یا خونابه باشد) pericardial Tamponade

به محض خروج خونابه، جورج چشمانش را باز کرد و با لحن مهربانی گفت « تمام شد » و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

اندکی بعد نگهبانان آمدند و به همراه خود یک کامیون جرثقیلدار آوردند و دو تسمه از بالا و پایین صلیب درحالیکه جورج هنوز به آن متصل بود، عبور دادند و آنرا با جرثقیل بالا کشیدند، به ناگاه تسمه ای که بالای سر صلیب بسته شده بود، رها شد و صلیب وارونه در هوا قرار گرفت و جورج به آخرین آرزویش رسید، دقایقی بعد، جرثقیل در میان هوای غبارآلود از دیده ها پنهان شد و مردم کم کم پراکنده شدند، اما دوستان جورج همچنان مات و مبهوت، در گوشه ای ایستاده بودند.

بدون آنکه با کسی صحبت کنم، به منزل رفتم، وارد که شدم، قرص مسکنی خوردم و خود را روی تخت رها کردم، اما به هر جا که می‌نگریستم، خاطرات جورج و روی خندانیش، پیش چشمانم زنده می‌شد، بغض گلویم را فشرده و گریه امانم را برید. به یاد این شعر شاملو افتادم که:

قلب را شایسته تر آن

که به هفت شمشیر عشق

در خون نشیند

و گلو را بایسته تر آن

که زیباترین نام ها را

بگوید.

و شیرآهن کوه مردی از اینگونه عاشق

میدانِ خونینِ سرنوشت

به پاشنه ی آشیل

در نوشت.

روبینه تنی که راز مرگش

اندوه عشق و غم تنهایی بود.

« آه، اسفندیارِ مغموم!

تو را آن به که چشم پوشیده باشی!»

با همان حال به خواب رفتم و در خواب دیدم که یهودای اسخریوطی شده‌ام و عیسی مسیح را در باغ جتسمانی تحویل داده‌ام و در ازای آن سی سکه نقره گرفته‌ام. اما قبل از تحویل، بوسه‌ای بر گونه اش زدم و او گفت: آیا به بوسه‌ای پسر انسان را تسلیم می‌کنی؟ از این حرفش، شرم تمام وجودم را گرفت، اما با اینحال به سربازان علامت دادم و آنان بلافصله، دور مسیح ریختند و او را گرفتند و حرکت پیتر هم برای دفاع از او بی‌نتیجه ماند و گوش سربازی را که با چاقوی خود، قطع کرده بود، عیسی مسیح با دستان خودش به حالت اولیه برگرداند. سربازان، مسیح را در سیاهی شب بردند و من در تاریکی قلبم، تنها ماندم.

صبح که شد دیدم مسیح را به غل و زنجیر کشیده‌اند و تاجی از خار بر سرش نهاده‌اند و او را مصلوب کرده‌اند. داشتم دیوانه می‌شدم. سرگردان شده بودم و نمی‌دانستم چکار کنم. کیسه نقره‌ای که به پاس خیانتم گرفته بودم، در پر شالم مانند کوه سنگین شده بود و پشتم را خم می‌کرد، انگار که سنگ آسیابی عظیم بردوش داشتم. آنقدر پشیمان و شرمنده بودم که دلم می‌خواست همچون قطره‌ای آب، در روزه‌ای از زمین محو‌گردم و اثری از من باقی نماند. آنقدر دلسوخته بودم که آرزو می‌کردم کاش هرگز مادرم مرا نزاییده بود و کاش هرگز عیسی را ندیده بودم. سکه‌های نقره همچون سرب گداخته‌ای بدنم را می‌سوزاند و قلبم را آتش می‌زد و مرا از خود بیزار می‌نمود. دیگر توان حمل خونبهای عیسی را نداشتم.

به محل بزرگان شهر برگشتم و کیسه را به سمت کایفاس^{۳۳۹} گرفتم. اما او رویش را برگرداند. هیچکس نمی‌پذیرفت که خونبهای عیسی را از من بازستاند. کیسه را به سمتشان پرت کردم. سکه‌ها بر زمین ریخت. بلافاصله یکی از کاهنان، خم شد و سکه‌ها را برداشت و در کیسه‌ای ریخت و گفت: با آن قبرستانی خواهیم خرید برای گمنامان.

سرگشته و پشیمان به باغی رفتم که در آن مسیح را فروخته بودم. نشستم و زار گریستم. با خود گفتم که من یک خائتم، خائنی که لیاقت زندگی را ندارد. آواره و پریشان به حومه شهر رفتم تا خودم را به دره‌ای بیندازم و از صحنه روزگار محو شوم، اما شهامتش را نداشتم. در بین دوراهی مانده

339 کایفاس یا قیافا، رئیس کاهنانی بود که عیسی را به مرگ محکوم کرد.

بودم و خود را به تقدیر سپرده، بی هدف می گشتم. ناگهان در مقابل خود، درخت چنار بزرگی را دیدم و فهمیدم که سرنوشت، آن را در سر راه من قرار داده. بلافاصله شالم را باز کردم و از آن طنابی ساختم و از تنه درخت بالا رفتم و شاخه ی قطوری را انتخاب کردم و طناب را به آن بستم و از انتهای دیگر طناب، حلقه ای ساختم و آن را از سرم عبور دادم و به پایین پریدم.

چند لحظه بعد، در بین هوا و زمین معلق بودم. تمام بدنم بی حس شده بود. نمی دانستم زنده ام یا مرده ام، نمی توانستم دستانم را حرکت دهم. انگار فلج شده بودم، هیچ کنترلی بر بدنم نداشتم. فقط می توانستم چشمانم را حرکت دهم. انگار مرده بودم؛ اما اگر مرده بودم، چرا همه چیز را می دیدم؟

شب گذشت و روز بعد، گرازها و کفتارها بو کشان به سراغم آمدند. ساعتی بعد کرس ها بالای سرم شروع به چرخیدن کردند. می دیدم که کفتار ها چگونه پایم را به دندان گرفته و می خورند. کمی بعد کلاغی به سراغم آمد و روی شانهم نشست. می خواست چشمانم را بیرون بیاورد؛ اما وقتیکه حرکت آنان را دید، پرواز کرد و رفت. شاید این عذاب من بود که با چشمانم، متلاشی شدن بدنم را ببینم.

در روز سوم شکمم باد کرده و دستها و پاهایم متورم شده بود. ناگهان شکمم ترکیب و روده هایم بیرون ریخت. بوی تعفن در هوا پخش شد. چرک و خون از شکمم سرازیر شده و به پایین می رفت و از روی پاهایم بر زمین می ریخت. کفتارها بیشتر شده بودند و از بدنم می خوردند. مردم از نزدیک شدن به من ابا می کردند. تنهای تنها شده بودم.

آنچه از ساق پایم مانده بود را، کفتارها خوردند؛ اما هر کفتاری که از پایم خورد، بلافاصله بر روی زمین افتاد و مرد. آنچنان گوشتم متعفن شده بود که آن مردار خواران نیز تاب تحمل آن را نداشتند. احساس کردم که تک تک ذرات بدنم آلوده به سمی است که از قلبم بیرون زده، سمی که حتی مردار خواران را می کشید.

کرس ها آمدند و طناب دور گردنم را جویدند و بر زمینم انداختند. کلاغی آمد و چشمانم را خورد؛ دیگر چیزی در کاسه چشم نداشتم، اما باز همه چیز را می دیدم، حتی خورده شدن چشمانم را، خدایا این چه زجری بود که می کشیدم. به التماس افتادم و برای گناه خود طلب مغفرت کردم. جورج به سراغم آمد. داشت به من نزدیک می شد که دستش را بر سرم بکشد، اما ناگهان صدای ناقوسی بلند شد و من از خواب پریدم و هاج و واج به اطراف نگریستم. صدای زنگ تلفن بود که در

خواب آن را صدای ناقوس پنداشته بودم. تلفن خط اضطراری بود، باید آن را جواب می‌دادم. بلافاصله خود را به گوشی رساندم و آن را برداشتم. در آن سوی خط، پرستار بخش اورژانس بود که از من می‌خواست بخاطر کودکی که گلوله خورده بود، سریعاً خودم را به آنجا برسانم.

*** دوزخ، طبقه دهم ***

« وقتیکه شیپور هفتم به صدا درآمد، صدایی از بهشت گفت که پادشاهی از آن پروردگار است و برای همیشه حکمرانی می‌کند»

مکاشفات ۱۰/۷

« تمام گناهان بشر »

بیمار کودکی بود با خون ریزی داخلی؛ بلافاصله او را به اتاق عمل بردم و جلو خونریزی را گرفتم و روده اش را که پاره شده بود، ترمیم کردم، بعدا فهمیدم که کودک برای دیدار پدرش که به حکم شیخ، در زندان بوده، تلاش میکند از پنجرهء زندان بالا برود که توسط نگهبان گلوله می خورد، موقع عمل حضور جورج را در کنار خود، احساس می کردم. انگار نفسش به من قوت قلب می داد و در انجام عمل، یاریم می کرد. پس از اتمام عمل، نگاهی به ساعت انداختم، ساعت یک صبح بود. به سمت منزل روان شدم.

در مسیر، همه جا چهره جورج را می دیدم و به یاد خوبی ها و خدماتی که برای بیماران انجام داده بود، می افتادم. مرتب صورت مظلومش را در بالای صلیب به خاطر می آوردم. چهره اش از پیش چشمم محو نمی شد، نه، چگونه می توانستم آن چهره دوست داشتنی را به فراموشی بسپارم، نمی دانم ساعت چند بود که بخواب رفتم و صبح که بیدار شدم، وقتیکه به بیمارستان رفتم در زیر کتابخانه اتاقی که ابوبشیر به من داده بود، متوجه تکه کاغذی شدم و موقع بیرون کشیدن آن، دیدم که به پرونده ای متصل است. پرونده را بیرون کشیدم و مطالعه کردم و متوجه شدم که همان پرونده ای است که می گفتند توسط جورج به سرقت رفته، بلافاصله آن را در پاکتی گذاشته و برای ابوبشیر فرستادم.

بعد از عملهای روزمره ام، در بعد از ظهر شنبه، سری به سرد خانه زدم تا جورج را ببینم. مسئول سردخانه، غمگین و ناراحت، منتظرم بود، با هم در یخچال را باز کردیم و سینی بلندی را که پیکر بی جان جورج روی آن خفته بود، بیرون کشیدیم و هر دو در سکوت کامل بالای سرش ایستادیم و به او نگرستیم. چه آرام خوابیده بود. سرم را به احترام پایین انداختم و کمی مکث کردم و سپس خم شدم و بوسه ای بر پیشانی اش زدم. به آرامشی که در صورتش نهفته بود، غبطه می خوردم. بغض گلویم را می فشرد، مرتب لبخند شیخ، زمانیکه دستور شلاق و اعدام جورج را داد، پیش چشمم ظاهر میشد و هر لحظه بر شیطانی که در جسم او حلول کرده بود، لعنت میفرستادم.

مسئول سردخانه تنه اییم گذاشت تا هر چه می خواهم به جورج بگویم؛ اما چه چیز می توانستم بگویم؟، من که بجز شرمساریم حرفی برای گفتن نداشتم.

ساعتی بعد، یحیی در بیمارستان به سراغم آمد. دنبال این بود که شرایط دفن جورج را فراهم کند. با هم به سمت قبرستان مسیحیان رفتیم تا گوری بیابیم. برای رسیدن به آنجا باید از قبرستان

مسلمانان رد می‌شدیم. انگار قیامت بود، همه جا گور تازه دیده می‌شد. اجساد اعدامیان را نیز در جایی متفاوت به خاک سپرده بودند. در قسمتی از گورستان، درخت سدر کهنسالی را دیدیم و تصمیم گرفتیم که جورج را در زیر آن دفن کنیم. بدنال قبرکن، گورستان را گشتیم. شنیده بودیم که در همان حوالی، در کلبه‌ای زندگی می‌کند. بالاخره او را یافتیم و از او خواستیم که زیر آن درخت سدر، گوری حفر کند. اما او عذر خواهی کرد و کار را به تاخیر انداخت و گفت: امروز چندین قبر کنده‌ام و خسته‌ام و سپس اضافه کرد: هرگز در تمام عمرم اینقدر گور نکنده بودم که در این چند ماه کنده‌ام. اجازه دهید لختی بیاسایم و سپس در خدمت شما باشم.

راست می‌گفت. قبر تازه در گورستان زیاد بود و دستان پیرمرد پینه بسته. معلوم بود که دستکاری هم ندارد و همه کارها را خودش به تنهایی انجام می‌دهد. یحیی داوطلب شد به او کمک کند و کمی بعد با هم به سمت درخت سدر رفتند. من هم به بیمارستان برگشتم.

نزدیک غروب، دوباره به گورستان رفتم. قبر را دیدم که آماده است. از بالا نگاهی به آن انداختم، انگار چیزی از درون آن من را به خود می‌کشید، بی اختیار وارد شدم. پهنایش تقریباً دو برابر شانه ام بود و طولش کمی از قد من بلندتر. چه فضای خفه کننده‌ای. گور جورج بود، گور عزیزترین دوستم. وای چقدر دلگیر است اینجا.

لختی در کف گور دراز کشیدم و به فضای روبرو خیره شدم. دیوار بلند قبر، زاویه‌ی دیدم را محدود کرده بود، فقط قطعه‌ای از آسمان را می‌دیدم. می‌دانستم که تا چند ساعت دیگر، پیکر عزیزترین دوستم را در این گور خواهند گذاشت؛ خوش به سعادتش. او پاک و بی‌گناه از این دنیا رفته بود. اما من چه؟ من که خائن بودم و بهترین دوستم را به دشمن سپرده بودم. به یاد گذشته خود افتادم و با خدای خود شروع به راز و نیاز کردم و از او خواستم که گناهانم را ببخشد و مرا همچون جورج، قرین رحمت خویش سازد و شیفته خود از دنیا ببرد، بیاد این قسمت از دعای ابوحمزه ثمالی افتادم که می‌گفت: «چرا بر احوال خود اشک نریزم، درحالی‌که نمی‌دانم مسیرم به کجا می‌رود و نفس اماره ام را می‌بینم که فریبم می‌دهد و روزگار به من پشت می‌کند. چرا نگریم بر زمانیکه بالهای مرگ روی سرم قرار می‌گیرد، چرا نگریم بر لحظه‌ای که روح از تنم جدا می‌شود و مرا در تابوتی بسوی قبر می‌برند و دوستان عزیزم زیر تابوتم شیون می‌زنند، چرا نگریم بر لحظه‌ای که مرا در قبر مینهند و چرا نگریم بر تاریکی قبرم و بر تنگی لحدم و بر سوال نکیر و منکر، چرا نگریم برای آنروزی که

برهنه از قبر بیرون میایم و خوار و ذلیل، بار سنگین اعمالم را بر دوش میکشیم، گاه به جانب راست خود مینگریم و گاه به جانب چپ، در آن حال که خلاق همه به کاری غیر از کار من مشغول اند»
 اشک در چشمانم حلقه زد و از گونه‌ام جاری شد و به سمت شقیقه هایم رفت. نمی‌خواستم صدایم در بیاید. نمی‌خواستم یحیی و گورکن که در همان حوالی بودند، صدایم را بشنوند؛ اما بغضم ترکید و گریه‌ی آرامم، تبدیل به هق هق شد.
 کم کم تمام گناهانم از پیش چشمم گذشت.

اولین گناهی را که به یاد آوردم، در هفت سالگی انجام داده بودم؛ زمانی که برای تفریح به بیرون شهر رفته بودیم و من یک خیار را از مزرعه‌ای، بدون اجازه‌ی صاحبش برداشته بودم. وقتیکه برادرم موضوع را فهمید، مرا سخت سرزنش کرد و من که تا آن زمان نمی‌دانستم آن کار گناه است، از عذاب وجدان، بیمار گردیدم و چون نمی‌توانستم در آن مورد با کسی صحبت کنم، بر روی کاغذی نوشتم «خدایا من گناه کرده‌ام، چه کنم؟»، کاغذ را زیر فرش پنهان کردم؛ اما مادرم آن را یافت و به پدرم گفت و بعد، پدرم کل ماجرا را از برادرم پرسید و بلافاصله به پیشنهاد مادرم، مرا سوار اتومبیل کرد و با دو ساعت رانندگی، به مزرعه‌ای که از آن دزدی کرده بودم، رساند و از صاحب مزرعه طلب بخشش کرد و او هم شرط بخشش را این گذاشت که شام، مهمانش باشیم و برایمان جوجه‌ای کباب کرد و بعد، کیسه‌ای پر از خیار در اتومبیل پدرم گذاشت و مرا بوسید و گفت: حلال کردم

دومین گناهم را در ده سالگی انجام داده بودم. وقتیکه از گرسنگی و ضعف، روزه مستحبی ام را شکسته بودم و برای اینکه خداوند گناهم را نبیند، سرم را در حوض خالی حیات برده و کیکی را خورده بودم. بعد از آن، عذاب وجدان تمام وجودم را گرفت، اما مادرم دوباره به نجاتم آمد و گفت: قرار نیست در این سن، روزه را به تمام بگیری.

هر چه بزرگتر می‌شدم، گناهانم عظیم تر می‌شد. گویی بزرگی گناهان آدمی با سنش رابطه‌ی مستقیم دارد.

در گناهان بعدی‌ام، نه کمکی از مادرم ساخته بود و نه از پدرم و هیچکس به جز خدا، نمی‌تواند آنها را ببخشد و از عذابم بکاهد. گناهانم بزرگ بود، بزرگترین گناهایی که بشر می‌تواند انجام دهد. گناهایی که بخاطر تکبرم دچار شده بودم.

بله! تکبر! این همان گناهی بود که ابلیس را بخاطرش از درگاه الهی راندند. ابلیسی که شش هزار سال عبادت کرده بود، ولی مگر من در تمام زندگی‌ام چند سال عبادت کرده‌ام؟! همیشه بخاطر موقعیتی که در آن قرار گرفته بودم، تکبر داشتم، آنقدر متکبر بودم که گاهی سخنان به حق زبردستانم را نیز قبول نمی‌کردم.

گناه دیگرم شرک بود؛ بارها در سختی‌ها به جای یاری خواستن از خالق و پرورگارم، از دیگران کمک خواسته بودم.

شاید این دو گناه را خدا ببخشد؛ اما گناهان زبانم را چه کنم!؟

به یاد آوردم صورت آن زنی که بخاطر سوالش او را شرمسار نموده بودم، زنی که بخاطر سرطان روده اش، برایش عمل کلوستومی^{۳۴۰} انجام داده بودم و او در نهایت صداقت از من دربارهٔ رابطهٔ زناشویی اش و بوی بدی که از بدنش ساطع می‌شود، پرسید و از من کمک خواست و من بجای راهنمایی درست، در جواب، لبخندی زدم و به او گفتم: از شوهرت بخواه هنگام نزدیکی، گیره‌ی لباسی بر دماغش بزند و با دهانش نفس بکشد تا بویت را استشمام نکند. هرگز چهره‌اش را بعد از آن جواب تحقیر آمیزم از یاد نمی‌برم، چهره‌ای که شرمسار و خجل، چشم بر زمین دوخته بود.

در افکار خود غوطه‌ور بودم که صدای یحیی را شنیدم. بالای گور آمده بود و من را صدا می‌کرد. با آستینم صورتم را خشک کردم، برخاستم و دستش را گرفتم و بیرون آمدم و با هم از گورستان خارج شدیم.

در راه با ابوبشیر تماس گرفتم و از او خواستم که برای صبح روز بعد اجازهٔ انجام مراسم تدفین را برای ما بگیرد و او با مسئولیت خودش، این اجازه را داد. انگار احساس گناه می‌کرد و می‌خواست جبران کند، بخصوص بعد از آنکه فهمیده بود چیزی از دفترش به سرقت نرفته است.

***** بهشت *****

« تدفین جورج »

³⁴⁰ بیرون گذاشتن روده از شکم بخاطر بیماری سرطان و یا علل دیگر

صبح روز بعد که به قبرستان رفتیم، دیدم که یحیی با عده‌ای در آنجا حاضرند.

چند نفر از آنها را می‌شناختم:

"دنیس، کریستوفر، مارگارت و کترین"

از اینکه می‌دیدم جورج در این دقایق پایانی تنها نیست و هم کیشانش او را مشایعت می‌کنند، خوشحال شدم.

دقایقی بعد، جسم بی‌جان جورج را در تابوتی به گورستان آوردند و تابوت را روی شانه‌های چهار نفر به سمت گور حرکت دادند و در کنار آن بر زمین نهادند. به تابوت نگریستم، با اینکه ساده بود، اما زیبا و ظریف به نظر می‌آمد.

یحیی در قسمت سر تابوت ایستاد و آن را باز کرد، چهره‌ی جذاب و دوست‌داشتنی جورج نمایان شد، در حالیکه لباس اتاق عمل به تن و کلاهی مخملی و زرباف به سر داشت. روی چشم‌ها و لب‌هایش، سکه گذاشته بودند. سکه‌ی روی لب، همانی بود که جورج آن را سکه‌ی شانس خود می‌نامید. می‌دانستم که درخواست خودش بوده که با لباس اتاق عمل، به خاک سپرده شود.

هر یک از زنانی که دور تا دور گور جمع شده بودند، شمعی روشن در دست داشتند. یکی از آنان خوراکی به نام کولیوا^{۳۴۱} را بین حضار تعارف می‌کرد و هرکس قاشق کوچکی از آن را بر می‌داشت و بر دهان می‌گذاشت.

چند دقیقه‌ای، سکوت حاکم بود، هرکس سرود یا دعایی را زیر لب زمزمه می‌کرد. صورت متبسم جورج همه را خیره کرده بود. مردم یک به یک به بالای سرش می‌آمدند و دعایی می‌خواندند و در کناری می‌ایستادند. کم‌کم جمعیت زیاد شد. مسلمانان هم آمده بودند.

یحیی بر روی تل خاک کنار گور، ایستاد و رو به حضار گفت: امروز در اینجا جمع شده ایم تا پیکر دوستی را به خاک بسپاریم، دوستی که از او چیزی به جز خوبی ندیده‌ایم. او نیز چون سرورمان پیتر مقدس جانش را فدای دیگران نمود. سپس رو به جورج کرد و گفت: همه شیفته زندگی‌اند اما تو

³⁴¹ ترکیبی از گندم بو داده، کشمش و عسل

ای مرد، شیفته مرگ بودی و آن را برای خود رهایی می دانستی. شاید می خواستی زودتر به ملاقات سرورمان عیسی مسیح بروی.

« آنها نیاز به نور بیشتری ندارند چرا که خداوند در تاریکی از نور خود بر آنها میتاباند»

مکاشفات ۲۲/۵

بغضی که گلوی یحیی را می فشرد نگذاشت که صحبت‌هایش را ادامه دهد. مشایعت کنندگان اشک می ریختند و بعضی با صدای بلند، گریه می کردند.

یحیی صدایش را صاف کرد و ادامه داد: امروز به خاک سپرده می شوی، در حالیکه روح نزد پروردگار زنده است. آنگاه چند قسمت از انجیل را خواند و سپس در تابوت را بستند و آن را بر چوب‌های محکمی که از قبل روی گور گذاشته شده بود، قرار دادند و دو طناب را از زیرش رد کردند و چوب‌ها را بیرون کشیدند و تابوت را به آهستگی به پایین بردند، همانطور که تابوت پایین می رفت، انگار آسمان تاریک می شد، انگار که خورشید گرفته بود، اما صورت مشایعت کنندگان پر از نور بود.

با بغض زیر لب زمزمه کردم:

دل‌م شکستی و رفتی

خلاف شرط مودت

به احتیاط رو اکنون

که آبگینه شکستی

هرکسی شاخه گلی بر تابوت جورج انداخت. سپس یحیی مشتی خاک از زمین بر گرفت و روی تابوت ریخت، بعد از او، نوبت من بود، اما قبل از ریختن خاک، رو به جورج کردم و گفتم:

برادرم جورج، تو برای من برادر بودی، بلکه از برادر عزیزتر. حتی چهل هزار برادر جای تو را نمی گیرند.

سپس به سختی، مضمتم را باز کردم و خاک را بر تابوت ریختم. بقیه حضار نیز چنین کردند و کناری ایستادند، گورکن و دو نفر دیگر، شروع به پر کردن قبر نمودند.

تابوت در زیر خاک‌هایی که از بالا بر آن ریخته می شد، از چشم‌ها ناپدید گردید، همچون خورشیدی که در غروب از دیده می رود.

بالاخره گور پر شد. اجازه نداشتیم که صلیبی بر آن بگذاریم. یحیی با انگشتانش صلیبی بر روی خاک کشید. ساعتی آنجا بودیم، نمی توانستم دل بکنم اما چاره چه بود، باید می رفتم و به بیمارانم سرکشی می کردم. وقتیکه گورستان را ترک کردم، هنوز سوگواری ادامه داشت و مردم دعا می خواندند، بعد از آن مرتب به جورج فکر می کردم، خاطراتش تمام ذهنم را گرفته بود، روز بعد از خاکسپاری، دوباره به گورستان رفتم تا به جورج سر بزنم، یک جفت کفش او را که درخانه ام بود با خود بردم، بندهای آن را بهم گره زدم و آن را روی شاخه های درخت سدري که جورج زیر آن خفته بود، انداختم، سه روز بعد غروب چهارشنبه در رویا او را دیدم.

بعد از آن، مرتب به جورج فکر می کردم، خاطراتش تمام ذهنم را گرفته بود. سه روز بعد، غروب چهارشنبه، در رویا او را دیدم. چهره اش درخشان بود و لبخند می زد، صورت تابناکش و لبخند شیرینی که بر لب داشت مرا به وجد می آورد، آهسته به سمت آمد و دستش را به سویم دراز کرد. می خواستم دستش را بگیرم، ولی نمی توانستم. نور، چشمانم را می آزد. همچنانکه دستم بالا بود و به او می نگریدم، ناگهان ارابه ای را دیدم که از آسمان به سوی زمین می آید. ارابه ای که زنی آن را می راند و شیردالی^{۳۴۲} آن را می کشید. ارابه نزدیک و نزدیکتر می شد، جورج برگشت و به ارابه نگرید و به آن زن زیبا که ارابه را می راند چشم دوخت و چند بار نامش را بر زبان آورد:

بتیا^{۳۴۳} ... بتیا...

سپس بر پشت ارابه سوار شد و کنار آن زن قرار گرفت و با هم بسوی آسمان رفتند.

*** بخش اول: فلک ماه / Moon ***

« کژال، دختر اسیر ایزدی »

^{۳۴۲} شیر دال یا گریفین (بشکوج) : محافظ گنجینه های خدایان و از افسانه های عیلامی که بئاتریس با آن به دنبال دانه آمد / اونتاش گال این جانور را به اینشو شیناک ، خدای خدایان عیلام ، هدیه کرده است . علت وجود سر عقاب و بدن شیر اینست که شیر پادشاه حیوانات و عقاب شاه پرندگان است. Griffin

³⁴³ (آسیه، زن فرعون)

یک روز برادر فرمانده را به اورژانس آوردند، در درگیری ترکش به قفسه سینه اش خورده و نفسش را تنگ کرده بود، در فضای ریه اش (Plural cavity) هوا جمع شده بود و تند تند نفس می کشید و چیزی نمانده بود که ایست تنفسی بدهد. بعد از آماده سازی، لوله ای ریوی (Chest tube) را از لای دنده هایش در فضای "جنب" وارد کردم، بلافاصله خون به همراه هوای جمع شده در فضای جنب، از لوله خارج شد؛ و نفسش بهبود یافت و رنگ و رویش برگشت. فرمانده که این حرکت من را دید، به نشانه تایید سری تکان داد و لبخندی زد.

بعد از فیکس کردن چست تیوب و گذاشتن پانسمان، دستکش هایم را در آوردم و از بخش جراحی خارج شدم. همان روز، نزدیک به غروب، فرمانده کسی را به دنبالم فرستاد، با یک برگ عبور، برگه ای که با آن اجازه شرکت در جراحی کنیزی را داشتم.

بعد از اتمام کار روزانه ام، از قسمت اداری خارج شدم و به حیاط بیمارستان رفتم. آسمان آفتابی بود و نور آفتاب مستقیم در چشمانم میتابید و آنرا به سیاهی می برد. خستگی و کلافگی ذهنم را به آشوب می کشید. هوا غم آلود بود؛ قرار بود در خرید و فروش برده شرکت کنم و این ناراحتیم را دو چندان می کرد.

طاقت نیاوردم و به اطاقم رفتم و یک لیوان قهوه غلیظ و تلخ خوردم و دوباره نگاهی به دعوتنامه انداختم و با خود گفتم که چگونه در سرزمینی که ملکه های بزرگی همچون حتشپسوت^{۳۴۴}، کلئوپاترا^{۳۴۵} و نفریتی^{۳۴۶} در آن حکومت کرده اند، اکنون زنان به بردگی گرفته شده و فروخته می شوند.

بعد از یک استراحت کوتاه، پای پیاده به مرکز شهر رفتم، شلوغ بود، میوه فروش ها زیر سایبان های حصیری خود بساط کرده بودند. بوی تند ادویه، از سینی بساط ادویه فروشان به مشام می آمد. کاسبان گاهی قیمت کالای خود را با صدای بلند جار می زدند. بعضی من را می شناختند و سلام می دادند و از بساطشان چیزی تعارف می کردند. پارچه فروش ها، لباس فروش ها، بقالها و قصاب ها

بود از دودمان هجدهم پادشاهی مصر باستان پنجمین فرعون به معنای سرآمد بانوان آزاده (Hatshepsut) حتشپسوت^{۳۴۴}.

مصر (اواخر سال ۶۹ - ۱۲ اوت ۳۰ پیش از میلاد) معروف به کلئوپاترا آخرین فرعون Κλεοπάτρα Φιλοπάτωρ : کلئوپاترای هفتم فیلوپاتور به یونانی باستان^{۳۴۵} بود باستان.

بود و به عنوان (سرور همسر و مشاوره ارشد) شریک سلطنت همسر شناخته می شود مصر، آخاناتون نفریتی یا نفرتی تی همسر بزرگ سلطنتی (همسر اصلی) فرعون^{۳۴۶}.

هم درمغزهای خود مشغول بودند. زندگی در جریان بود، ولی برای من، غروب آن روز، از همیشه دلگیرتر بود. دلم می‌خواست سینه ام را بشکافم و قلبم را بیرون بکشم، تحمل دیدن اسارت مردم را نداشتم.

موقع نماز عصر، در مسجد حاضر شدم؛ و بعد از آن به ساختمانی که در همان نزدیکی بود رفتم؛ ساختمانی که قرار بود در آن حجاجی برگزار شود. به محض ورود، فرمانده به استقبال آمد و مرا نزد خود جای داد.

قبل از شروع حجاجی، عده ای که غالباً از جوانترها بودند، شروع به پرسیدن سوال از شیخی که روی صندلی نشسته بود کردند.

یکی پرسید: اگر یک کنیز را بخریم که قبل از اسارت متاهل بوده، تکلیف ازدواج قبلیش چه می‌شود؟ شیخ با خونسردی جواب داد: ازدواج قبلی منتفی است.

فرد دیگری دستش را بالا برد و پرسید: آیا کنیزی که با او جماع داشته‌ام را می‌توانم به دوستم هدیه کنم؟

شیخ: بله، در صورتی که یک قاعدگی از او بگذرد و مطمئن شوید که باردار نیست، بلامانع است. نیازی به خطبه عقد هم نیست.

همان شخص دستی به ریش بلندش کشید و دوباره پرسید: اگر کنیز بچه دار شود، آن بچه چه حق و حقوقی دارد؟

شیخ: اگر فقط صاحب کنیز با او همبستر شده باشد و مطمئن باشد که فرد دیگری به او دست نزده، فرزند بدنیا آمده، تمامی حقوق یک فرزند عادی را داراست، اما اگر فرزند خودش نباشد، داستان فرق می‌کند، اگر پدر فرزند، فردی آزاد باشد، فرزند او حساب می‌شود، اما اگر پدر فرزند، یک غلام باشد صاحب کنیز مالک فرزند است و میتواند او را بفروشد و احتیاط به اجازه غلام ندارد.

دیگری پرسید: آیا کنیز هم حق همبستری دارد و همچون زن آزاد باید شب مخصوصی برای او گذاشت؟

شیخ: خیر، کنیز حقی ندارد و مانند زن آزاد نیست. هر مسلمان فقط می‌تواند چهار همسر داشته باشد که باید مساوات را میان آنها برقرار کند؛ اما در رابطه با کنیز اینطور نیست، اگر صاحب کنیز بخواهد در شب با او همبستر شود، باید همسرانش به این کار راضی باشند و نوبت خود را به او ببخشند، ولی در طول روز، رضایت همسر لازم نیست.

مردی که سوال پرسیده بود لبخندی زد و پرسید: آیا کنیز مزیتی بر همسر دارد؟

شیخ در حالیکه نگاهش را در جمع می‌چرخاند، پاسخ داد: کنیز هم مانند زن آزاد باید همیشه آماده همبستری باشد، اما فرق آن در این است که شما نمی‌توانید با دو زن آزاد، همزمان جماع کنید؛ مگر آنکه در بین آن خود را بشوید؛ ولی می‌توانید با تمام کنیزان خود همزمان این کار را انجام دهید؛ بدون آنکه احتیاج به شستن خود داشته باشید.

پسر کم سن و سالی که پرزهای ظریف مو تازه بالای لبش نمایان شده بود، با شیطنت پرسید: حدود ارتباط با یک کنیز چقدر است؟ و با لبخند ادامه داد: منظورم ارتباط معمولی نیست.

شیخ با همان آرامش پاسخ داد: رابطه از دبر با همسر خودتان حرام است، اما با کنیز مجاز است. همه‌ای در جمع پیچید. برخی لبخند می‌زدند و برخی کنار گوش یکدیگر پیچ می‌کردند و می‌خندیدند.

فرد دیگری پرسید: آیا می‌شود با کنیز زیر نه سال، تماس جنسی برقرار کرد؟

شیخ در پاسخ گفت: بله، تماس جنسی با دختر زیر نه سال، چه کنیز باشد چه آزاد، جایز است، ولی نمی‌توانید به داخل بدنش وارد شوید؛ بلکه می‌توانید با او تفخیز کنید.

جوانکی پرسید: تفخیز یعنی چه؟

شیخ: یعنی اگر بخواهید از دختر زیر نه سال، تمتع جنسی ببرید، می‌توانید با استفاده از زیر بغل، لای پاهایش و زیر گلویش، اینکار را انجام دهید.

بعد از پرسش و پاسخ، هیاهویی بر پا شد. به چهره هایشان می‌نگریستم. تعریف هایشان گاهی با شوخی و خنده همراه بود. دلم گرفت، به آسمان چشم دوختم، آسمان هم غمگین بود، مانند چشمان زنان اینجا، دلم می‌خواست باران ببارد تا غم را از صورتم بزدايد، اما نمی‌بارید.

لحظه ای بعد، تخت‌ها را آوردند و سکویی درست کردند تا از روی آن، حراج را انجام دهند.

سپس اتومبیل‌ها آمدند، گرد و خاکی برپاشد. هیجان زیاد شده بود، فرمانده هم حاضر بود، اما واکنشی نشان نمی‌داد.

انتظار در چشمان همه موج می‌زد؛ مرد میانسالی با هیکلی درشت از اتومبیل پیاده شد، رو به جمع ایستاد و خندید، دهانش تا بنا گوش باز شده بود، انگار که کل صورتش دهان بود.

مرد، درب اتومبیل را با چنان غروری باز کرد که انگار در قفس شیر را می‌گشاید؛ دستش را داخل برد و زنجیری را بیرون کشید که در انتهایش دختری بود زیبارو، به سان ماه، اما در عذاب، رنج می‌کشید. معلوم بود که اذیت شده و غمگین است. حدود بیست سال داشت.

کاش باران می‌بارید، دلم می‌خواست صدای رعد را بشنوم و نه صدای قهقهه مردمان حریص را، در آن لحظه آرزو می‌کردم که کر باشم و صدای زنجیرها، برده فروش و مردان هوس باز را نشنوم.

زنجیر را محکم تر کشید و قامت نحیف آن زیبا رو، خمیده شد، لباس سفیدش به اندام خوش تراشش چسبیده بود، اما پراز لکه های خون بود، از زیر روسری سبز گل گلایش، موهای ژولیده اش بیرون ریخته بود و سعی می‌کرد آنها را بپوشاند. برده فروش زنجیر را می‌کشید و او را نزدیک می‌آورد. نگاه آن ماه رو، بر زمین بود، نمی‌خواست سر بالا کند، لکه های خاکی که صورتش را پوشانده بود، چیزی از زیبایش نمیکاست، همچون لکه های ماه که چیزی از زیبایی آن نمی‌کاهد.

بیاد ضجوره زندهای مادران، بر اجساد فرزندانشان، در میدان جنگ افتادم. صدایشان مغزم را پر می‌کرد، بسان چکش زدن هزاران دیگ مسی در بازار مسگرها.

دخترک خمیده بود، گویی که بار ستمهای تمام تاریخ را بر دوش می‌کشید.

برده فروش او را به زور می کشید، اما انگار آن ماه سیما، نمی خواست جلوتر بیاید. سرش را به آهستگی بالا آورد و ملتمسانه به جمع چشم دوخت، نگاهش آنچنان آهسته و غمگین میان جمع حرکت می کرد که انگار قرن هاست به دنبال ناجی خود می گردد، اما نمی یابد. چشمانش لبریز از بغض و اندوه بود، اما نمی گریست. دلم می خواست گریه کند یا باران ببارد. عضلات صورتش فلج شده از غم و دستانش جمع شده در شکم، از درد، آهسته راه می رفت. آهنگ نگاهش درد داشت، آهنگ نگاه تمام زنان اینجا درد دارد، اما هیچکدام تا این اندازه دلم را نسوزانده بود، دلم می خواست گریه کنم.

چقدر بیکس است این دختر، چقدر تنهاست. زنجیرها را با پاهای نحیفش می کشد و جلو می آید. نفسم سخت شد، هنوز در ذهنم مادرها می خواندند و چه با سوزهم می خواندند.

دخترک سرش را بالا گرفت، در عمق چشمانش، ناامیدی موج می زد. او را به سختی می کشیدند و به سمت سکو می بردند، اما مقاومت می کرد، انگار نمی خواست در معرض توجه دیگران قرار گیرد و برایش قیمت تعیین شود، با تمام وجودش می خواست که او را نخواهند. اسیر بود، ولی تسلیم نمی شد.

آتش تقلای پوچش، خرمن وجودم را به آتش کشید. مقاومتش، حوصله مرد برده فروش را سر برد، زنجیرها را محکم تر کشید، دخترک روی زمین افتاد؛ آنچنانکه صدای استخوان های ظریفش را شنیدم. برده فروش گردن او را گرفت و به سمت سکو کشاند، دخترک بار دیگر بر زمین افتاد، از درد به خود می پیچید و دندانهایش را به هم می فشرد. چشمانش پرازاشک بود، اما نمی خواست گریه کند، کاش گریه می کرد، کاش اشک می ریخت، شاید با ریختن اشک، بهتر می توانست درد را تحمل کند و یا اینکه دل دیگران را به رحم آورد، اما گریه نمی کرد، ژاندارکی^{۳۴۷} بود در محاصره شعله های آتش، اما تسلیم نمی شد. همانطور که نفس نفس می زد و در میان جمع، با ناامیدی، دنبال ناجی می گشت؛ نگاهش روی من ثابت ماند و قطره اشکی درشت، از گوشه چشمش به روی گونه اش لغزید و دلم را سوزاند.

در «دُمری-لاپوسل» به معنی «دُمری دوشیزه» یا «دُمری زادگاه» (۱۴۱۲ ژانویه ۶) و گاه دوشیزه اورلئان (Jeanne d'Arc : ۳۴۷ ژان دارک یا ژاندارک به فرانسوی^{۳۴۷} است و قدیسه‌ای در کلیسای کاتولیک قهرمان «ملی فرانسه» در روان، ۱۴۳۱ می ۳۰ - لورن «دوشیزه

کاش نقاش بودم و در آن لحظه مانند ویلیام بلیک^{۳۴۸}، تصویر این برده در زنجیر را نقاشی می‌کردم و سپس آرام در آن غرق می‌شدم؛ و یا شاعر بودم و او را ردیف و قافیه شعرهای خود می‌گذاشتم و با صدای بلند می‌خواندم.

چشمانش پر از التماس بود، التماسی که دل سنگ را آب می‌کرد. به یاد آندرومدای^{۳۴۹} به سنگ بسته شده افتادم که بدنبال پرسوس^{۳۵۰} می‌گشت.

از اینکه نمی‌توانستم به او کمک کنم، خجالت می‌کشیدم، می‌خواستم چشمانم را از نگاهش بدزدم، اما نتوانستم، به صورتش خیره شدم و به عمق چشمانش چشم دوختم و فریادش را شنیدم، اما کاری از دستم ساخته نبود، خودم هم اسیر بودم، اما اسیری که اجازه تردد داشت.

دخترک را بالای سکو بردند و حراجی شروع شد. با وقار ایستاده بود و به دیگران می‌نگریست. چادرش را دو دستی چنگ زده بود تا بدنش را از چشمان هرزه دور نگاه دارد.

لحظه ای بعد، شیخ با صدای بلند، حدیثی از امام علی نقل کرد و گفت: همه مردان مسلمان می‌توانند، سر، سینه و شکم همه ی کنیزان را ببینند و اینکار منع شرعی ندارد.

همه‌ها اوج گرفت، همه می‌خواستند دخترک را برهنه ببینند و او، چشم از من بر نمی‌داشت؛ لبهایش را به هم می‌فشرد تا جلوی ترکیدن بغضش را بگیرد. نمی‌خواست گریه کند، نمی‌خواست از خود ضعف نشان دهد و نمی‌گذاشت که چادر را از سرش بردارند، اما برده فروش، از پشت به چادرش چنگ انداخت و در یک لحظه آنرا از بدنش جدا کرد. تلاش بی حاصل دخترک، روحم را آزرده دست های لاغر و ظریفش نمایان شد، دستهایی که زنجیرها آنرا خراشیده بودند. نگاهش که می‌کردم، تنم می‌لرزید. لحظه ای چشم از من بر نمی‌داشت.

قیمت گذاری شروع شد، اما قیمت‌ها زیاد بالا نرفت. برده فروش که این وضعیت را دید، روسری دخترک را از سرش برگرفت و قیمت‌ها شروع به بالا رفتن کرد. اشک دخترک روان شد و از آن تیری

شاعر و نقاش قرن ۱۹^{۳۴۸} (Willam Blake)

قلمرو شمالی آفریقا است و کاسیوپه، پادشاه و مکه اتیوپیا) در اسطوره‌های یونان، دختر کفتوس Andromeda آندرومده^{۳۴۹}

و یکی از اولین و نام‌آورترین پهلوانان اساطیر یونان باستان است و دانانه) در اساطیر یونانی، پسر زئوس Perseus^{۳۵۰}

ساخت از الماس و بر قلب من بیچاره زد. درمانده بود، بسان آهوپی که گلپوش در چنگال ببر است، چشمانش دیگر سویی نداشت و هنوز با چشمان اشک آلودش به من می‌نگریست.

یک نفر گفت: ۸۰۰ دلار، دیگری گفت: ۹۰۰ دلار، اما برده فروش راضی نبود و معطل می‌کرد.

قیمت‌ها کم کم بالا می‌رفت و بعضی برهنگی بیشتر می‌خواستند.

دخترک، بسان سربازی که تیر جسمش را دریده باشد، درد می‌کشید، اما تسلیم نمی‌شد. اشک همچون خونی که از یک زخم عمیق می‌جهد، از چشمانش به صورتش می‌ریخت و من را به آشوب می‌کشید. همچون پرومته^{۳۵۱} شده بودم که در کوه قفقاز به زنجیر کشیده شده و عقابی جگرش را می‌خورد و راهی برای خلاصی ندارد. سرم را از شرم پایین انداختم، نمی‌توانستم بیش از این تحمل کنم، خون، خونم را می‌خورد، کاش می‌مردم.

درافکار خود غرق بودم و برای بیچارگی دخترک دل می‌سوختم که دستی را روی شانه ام احساس کردم، سرم را برگرداندم، فرمانده بود که با لبخندی به من می‌نگریست، لبخند محزونی زدم و دستم را روی دستش گذاشتم، بلافاصله چهره ام را خواند و گفت: می‌خواهی در حراجی شرکت کنی؟

قبل از اینکه جوابی بگویم، نفر بعدی فریاد زد ۱۰۰۰ دلار

رو به فرمانده کردم و گفتم: اما من که پولی ندارم.

سروصدا در جمع بالا رفته بود. همه می‌خواستند تا جاییکه ممکن است، بدن دخترک را برهنه ببینند. کل قامتش به لرزه افتاده بود، دستانش را دور بدنش گرفته و محکم به لباس هایش چنگ می‌زد، نمی‌خواست آنها را از تنش جدا کنند. هنوز هم به من نگاه می‌کرد.

فرمانده گفت: به حساب من بخر

گفتم: یعنی چقدر؟

گفت: من می‌توانم تا ۱۰۰۰۰ دلار برایت فراهم کنم.

^{۳۵۱} در اسطوره‌های یونانی، یکی از تیتان‌ها و پسر پاپتوس و کلیمنه و خدای آتش است.

نور امیدی در ذهنم روشن شد، قلبم به تپش افتاد، با هر دو دستم، دست راست فرمانده را گرفتم و محکم فشردم، بلافاصله رو به برده فروش کردم، می‌خواستم قیمت بدهم که شنیدم یکی گفت: ۳۰۰۰ دلار

شانه های دخترک را برهنه کرده بودند و قیمت ها رو به فزونی بود، هرچه لباس را پایین تر می‌کشیدند، قیمت ها بالاتر می‌رفت، نزدیک بود پستان هایش را هم بیرون بکشند که طاقت نیاوردم و گفتم ۶۰۰۰ دلار.

برده فروش، دستش را از لباس دخترک کشید و به من نگاه کرد و وقتی مطمئن شد در پیشنهادم ثابت هستم، چندبار، ۶ هزار دلار را فریاد زد، اما کسی عدد بیشتری نگفت. حاضر بودم که اگر لازم شود، تمام ده هزار دلار را بدهم و نگذارم که آن دخترک را در آن جمع، برهنه کنند. پیشنهادم کارگر افتاد و دخترک مال من شد.

همه هاج و واج مانده بودند و به اطراف می‌نگریستند، می‌خواستند ببینند چه کسی مالک دخترک شده. اغلب من را میشناختند و احترام می‌گذاشتند، اما عده ای که نمیشناختند، از اینکه باخته بودند، زیر لب نق می‌زدند و غرغر می‌کردند. ولی می‌دانستم که با حضور فرمانده در کنارم، کسی جرات اینکه چیزی بگوید ندارد.

به نزد برده فروش رفتیم و فرمانده ضمانت من را کرد. برده فروش، چادر دخترک را روی سرش انداخت و زنجیرش را به دستم داد.

از او خواستم که قفل زنجیر را بگشاید و او اجابت کرد. شانه ام را در اختیار دخترک گذاشتم تا بدان چنگ یازد و او چنین کرد و تا دم در با من آمد، بدن دخترک می‌لرزید. می‌خواستم آرامش کنم، دستم را به سمت دستش بردم تا آنرا بگیرم، اما دستش را کشید. فرمانده، راننده و اتومبیلش را در اختیارم گذاشت تا دخترک را به منزل ببرم. کمک کردم تا سوار شود و خود نیز در صندلی عقب، کنارش نشستم، می‌لرزید، ترس و اضطراب در صورتش دیده می‌شد.

لحظه ای بعد اتومبیل به راه افتاد و زیاد طول نکشید تا به منزل برسیم. در آنجا دوباره شانه ام را در اختیارش گذاشتم تا پیاده شود و وارد منزل گردد. وقتی که وارد ساختمان شدیم، او را به کنار شومینه هدایت کردم و برایش نان و پنیر و چای شیرین آوردم و خود کمی دورتر نشستم.

دخترک چیزی نمیخورد. وحشت زده بود و با چشمان نگرانش، من را زیر نظر داشت. برخاستم و سراغ اتاق کوچکی که کمتر از آن استفاده می‌کردم، رفتم و آنرا برایش حاضر نمودم. وقتی برگشتم غذا را خورده بود. می‌خواستم در دو قدمیش روی زمین بنشینم که خودش را جمع کرد و به دیوار چسباند. خودم را عقب کشیدم و گفتم: نمی‌خواهد از من بترسی، من به تو آسیبی نمی‌رسانم.

در چشمان درشت و عسلیش، ترس و تردید موج می‌زد. چشمان زیبایی داشت. چشمانی که مرا به رویا می‌برد. چشمانش همچو دریا بود؛ دریایی که می‌توانستم در آن غرق شوم. همچنان ساکت بود و حرفی نمی‌زد. برای اینکه از ترسش بکاهم، برخاستم و از او دور شدم و در چهارچوب در آشپزخانه ایستادم و گفتم: چیز دیگری لازم ندارید؟

جوابی نداد.

پرسیدم: شما را به چه اسمی صدا کنم؟

بازهم جوابی نداد و با ترس مانند بره ای که گرگ را در کمین خود دیده باشد، به من خیره شد. لبخندی زدم و دستهایم را به نشانه تسلیم بالا بردم؛ سپس به اتاق خودم رفتم و یک دست لباس تمیز و یک حوله برایش آوردم و حمام را نشانش دادم و با لبخندی گفتم: ببخشید لباس زنانه ندارم. خنده اش گرفت. این اولین بار بود که در چهره معصوم و زیبایش، لبخند را می‌دیدم، آنرا به فال نیک گرفتم.

برایش وسایل پانسمان آوردم و به او یاد دادم چگونه به زخمهای دستها و پاهایش برسد. سپس به اتاق خودم رفتم و در را بستم.

نیم ساعت بعد، صدای باز شدن در حمام را شنیدم، وقتی از اتاق بیرون آمدم، دیدم که لباسهای من را پوشیده و موهای خود را در حوله ای پیچیده و کنار شومینه نشسته است.

لبخندی به لب آوردم و بدون آنکه به او نزدیک شوم، از منزل بیرون رفتم. می‌خواستم برایش میوه تازه بخرم. لبهایش خشکیده بود، می‌دانستم که مدت هاست میوه نخورده؛ مغازه میوه فروشی در نزدیکی بیمارستان بود، خریدم را کردم و به منزل برگشتم. همچنان کنار شومینه روی زمین نشسته بود و زخمهایش را پانسمان می‌کرد.

میوه‌هایی که خریده بودم را شستم و در سینی گذاشتم و با دو پیش دستی و دو چاقوی میوه خوری، کنارش گذاشتم و خود نیز در سوی دیگر سینی میوه، جلوی شومینه نشستم.

چند دقیقه ای گذشت، میوه را نمیخورد. احساس کردم از من شرم دارد. پرتغالی را پوست کندم و در پیش دستی گذاشتم و به سمتش سراندم، اما نخورد، کمی به او نزدیکتر شدم؛ می‌خواستم قاچ پرتغال را در دستش بگذارم که ناخواسته دستم به دستش خورد. ناگهان چاقوی میوه خوری را برداشت و روی گردنم گذاشت. مات و مبهوت نگاهش کردم. ساکت بود و حرفی نمی‌زد. دستانم را به علامت تسلیم بالا بردم و گفتم: منظوری نداشتم. عذر می‌خواهم. اما چاقو را از روی گردنم کنار نمی‌برد. واهمه داشتم که به من صدمه بزند.

با خشونت گفتم: شاید جسمم را خریده باشی اما روحم را هرگز.

همانطور که دستانم بالا بود، از کنارش برخاستم و دور شدم. در چهره اش خشم را می‌دیدم. نمی‌دانستم که چرا آنقدر از من عصبانی است. دورتر که شدم، دستانم را پایین آوردم. داشتم دیوانه می‌شدم. اشک در چمشانم جمع شده بود. احساس بدی می‌کردم. به اتاقم رفتم و شروع به قدم زدن کردم و هزار بار بر خودم لعنت فرستادم و گفتم مگر چه کرده‌ام؟ چرا راجع به من چنین فکری می‌کند؟! عqlم به جایی نمی‌رسید. تا شب مرتب در اتاقم قدم زدم. گاه او را سرزنش می‌کردم و گاه خودم را. گاه به او حق می‌دادم، گاه به خودم. با خود گفتم: باید به او فرصت داد. شاید تو را مثل دیگران می‌بیند. شاید نمی‌داند که تو هم مانند او اسیری. افکار آشفته رهایم نمی‌کرد. شب بدون آنکه چیزی به او بگویم خوابیدم، ولی قبل از خواب در اتاقم را قفل کردم.

صبح روز بعد بدون آنکه کلامی بین ما رد و بدل شود، از منزل خارج شدم. می دانستم زمان می برد تا به من عادت کند. به یاد کلمه اهلی کردن افتادم. کلمه ای که روباه در کتاب شازده کوچولو چندین بار از آن استفاده کرده بود. باید من و آن دخترک همدیگر را اهلی می کردیم.

در چند روز بعدی، تنها کاری که می کردم تهیه غذا بود و آن را پشت دراتاقش می گذاشتم و از منزل بیرون می رفتم. می دانستم که در غیاب من از اتاقش خارج می شود و به کارهایش میرسد. چرا که در روزهای بعدی می دیدم که خانه ام مرتب تر شده. دیگر حالت تجردی نداشت. قدم کسی در منزلم باز شده بود که به خانه ام روشنی میبخشید و شادم می کرد.

یک روز زودتر از موعد به منزل برگشتم و دیدم که خسته در کنار شومینه خفته، بدون آنکه پتویی روی تنش باشد. دلم سوخت، پتویی آوردم و رویش انداختم. زیبایی اش بی اندازه بود. بلافاصله این شعر در ذهنم طنین انداخت:

" دلبر که در طرف چمن، خوابیده یکتا پیرهن

ترسم که بوی نسترن، از خواب بیدارش کند

از نکهت گل دوختم، پیراهنی بهر تنش

از بس لطیف است آن بدن، ترسم که آزارش کند

ای آفتاب آهسته رو، اندر حریم عشق من

ترسم صدای پای تو، از خواب بیدارش کند"

در روزهای بعدی رفتارش عادی تر شد، یک روز وقتیکه وارد شدم، بی مقدمه و با لبخند از من پرسید: چای تازه میل دارید؟

باورم نمی شد. با دست پاچگی گفتم: بله البته.

لحظه ای بعد برای هردویمان چای آورد و با هم نوشیدیم. دیگر موهایش را در روسری نمی بست و از من نمی پوشاند. دو گیزی که از موهایش میبافت و دو طرف صورتش آویزان می کرد، زیبایی را

دو چندان می نمود. همانروزها بود که یکبار موقع صرف چای، لبهای ظریف و دوست داشتنیش را باز کرد و با مهربانی گفت: من کژال هستم.

خوشحال شدم. پرسیدم: معنی آن چیست؟

گفت: یعنی آهوی گریز پا.

گفتم: به به چه اسم با مسمایی، به صورتتان هم می آید. لبخندی زد. سپس خودم را معرفی کردم و گفتم که مانند او اسیرم.

شاید اینکه دانست من هم به اجبار در آنجا حضور دارم، به او آرامش داد و به من اعتماد کرد. از آن به بعد هر بار که وارد منزل می شدم، با لبخندی ملیح به استقبالم می آمد.

در روزهای بعدی برایش لباس زنانه خریدم و از او خواستم که دیگر، آن لباسهای خودم که برایش بلند بود و به تنش زار می زد را نپوشد. در لباس زنانه صد چندان زیباتر شده بود و زیباییش به تمام اجزاء خانه شادی میبخشید. روحیه من هم بهتر شده بود. کمان لبهایش، من را به یاد کمان کیوپید می انداخت که هر تیری رها می کرد، قلبی را عاشق میساخت. اکنون تیر او بود که در قلب من نشست بود و مرا مجنون می کرد. زیبایی اش دیوانه کننده بود و چشمانش اغوایم می نمود، اما باید از او دوری می کردم. به او قول داده بودم که هرگز از من گزندی نبیند، نمی خواستم در هوس گرفتار شوم و دست به او بیالایم.

روز به روز بر محبتش می افزود، انگار اقیانوسی از عشق را به خانه آورده بودم، اما در میان همه شکوهش، چهره ای محزون داشت و حزنش بر حزنم می افزود. کاش می توانستم به او کمک کنم و از غمهایش بکاهم.

یک روز موقع برگشت از بیمارستان، دیدم که بوی عطر عجیبی، خانه را پر کرده است؛ عود روشن کرده بود و خودش در آشپزخانه به زبان گردی آواز می خواند. صدایش چه دلنشین بود.

اسم من خواب

از دیار افسون

پدرم قله

مادرم مه.

زاده به سالی هستم که ماه آنرا کشته اند

و ماهی که هفته اش را کشته اند

و روزی که ساعتش را کشته اند^{۳۵۲}

وارد که شدم، آوازش را قطع کرد. سرش را برگرداند و با لبخندی به استقبال آمد. از او خواهش کردم که معنی شعر را برایم بگوید و او اجابت کرد. غم به دلم نشست و از آوارگی این دخترک و مردم مظلومش، محزون شدم.

یک شب که بیخوابی به سرم زده بود و در حیاط قدم می‌زد، موقع برگشت کژال را دیدم که تازه از حمام بیرون آمده و حوله ایی دور سرش پیچیده است، حوله ای دیگر، دور بدنش از سینه تا زانوهایش را میپوشاند. پوست سفید و خیسش برق می‌زد و از تارهای مو که از زیر حوله بیرون ریخته بود، قطرات آب میچکید. بسیار هوس انگیز شده بود و بیتابم می‌کرد. چشمش که به من افتاد، سلام کرد. سرم را پایین انداختم و با صدایی آهسته، جوابش را دادم و به سرعت به اتاقم رفتم. تنم به رعشه افتاده بود. از تنگ آب روی میزم لیوانی برای خود پر کردم و لاجرعه سرکشیدم. می‌لرزیدم، اعصابم بهم ریخته بود. انگشتانم را روی لبه لیوان به حرکت درآوردم، باید بر وسوسه خود غلبه

³⁵² My name is a dream,

My name is a dream,

I am from the land of magic.

My father is the mountain,

and my mother the mist.

I was born in a year whose month was murdered;

a month whose week was murdered;

a day whose hours were murdered.

شاعر: شیرکوه بی کس

می‌کردم، چراکه به او قول داده بودم در امان باشد، اگر چه طبق قوانین اسلام، حق داشتم از او استفاده جنسی ببرم و چیزی نمی‌توانست مانعم شود.

تصمیم گرفتم دل از او بردارم و فکرم را آزاد کنم، پشت میزم نشستم و کتابی برداشتم و شروع به مطالعه کردم، اما حواسم پرت بود. هیچ چیز نمی‌فهمیدم؛ تمرکز نداشتم. کتاب را بستم و آنرا محکم روی میز کوبیدم و آرنجهایم را روی آن گذاشتم و دو دستم را تکیه گاه چانه ام کردم و به خود نهیب زدم " تو که آدم سر سختی بودی، چطور شد در مقابل این دختر، کم آورده ای، محکم باش ". سپس برخاستم و درِ اتاقم را قفل کردم و کلیدش را در بخاری انداختم تا در دسترس نباشد و اگر بخواهم از اتاق خارج شوم، کمی تعلل کنم و بخاطر احساساتم، زود تصمیم نگیرم و مغلوب شهوت خود نگردم.

به مرور علاقه ام به او بیشتر می‌شد. مثل نوجوانهای تازه بالغ که عاشق می‌شوند و نمی‌خواهند، شبها در اتاقم قدم می‌زدم و برای کنترل خود، به دیوار مشت میکوبیدم. تحمل آتش شهوتم برایم دشوار شده بود. تصمیم گرفتم برای رهایی از وسوسه، خود را بیازارم، هر وقت هوس او را می‌کردم، با فندکی دست خود را میسوزاندم و بر آن نمک میپاشیدم، اما فایده نداشت، زجرم هر روز بیشتر می‌شد. گاه آنچنان بیخوابی بر من غلبه می‌کرد که تا صبح بیدار می‌ماندم.

یک روز وقتیکه در اتاقم خفته بودم، با صدای در زدن او بیدار شدم. در را که باز کردم دیدم سرش را پایین انداخته و از بالای چشمان معصومش، نگاهم می‌کند، چند لحظه ای ساکت بود و بعد با صدای آهسته ای گفت: کمی آرد پیدا کردم و از آن حلوایی ساخته ام، با چای تازه دم می‌چسبد، تشریف می‌آورید؟

از او اجازه خواستم و بعد از چند دقیقه از اتاقم خارج شدم. از پیشنهادش خوشحال شده بودم، وقتیکه به آشپزخانه رفتم، با لباسهایی که برایش خریده بودم، روی صندلی منتظرم نشسته و صبحانه مفصلی حاضر کرده بود.

زیرچشمی نگاهش می‌کردم. نمی‌توانستم یک لحظه چشم از رخ زیبایش بردارم. موهای مشکی مواجش که دو طرف گردنش آویخته بود، تا سینه اش امتداد داشت و مرا دیوانه می‌کرد. یقه بلوز

صورتی رنگی که به تن داشت، استخوان های ترقوه و جناقش را برجسته تر نشان می داد، چقدر ظریف بود آن بدن، چقدر بی نقص.

از یقه باز بلوزش، برجستگیهای پستانش دیده می شد و این برایم عذاب آور بود. رویم را برگرداندم تا بیشتر نگاهش نکنم. از روی میز چنگالی برداشتم و با آن کمی حلوا بریده و در دهانم گذاشتم، طعمش عالی بود. کژال هم انگشت اشاره اش را که به حلوا آغشته بود، بر دهان گرفت و گفت: طعمش خوب است! نیست؟ سپس انگشتش را مکید.

حرکاتش دیوانه ام می کرد، از درون آتش گرفته بودم. حرکت لبهای زیبایش، قلبم را به آشوب می کشید و ضربانم را بالا می برد.

با صدایی لرزان پاسخ دادم: بله، عالیست. دست شما درد نکند.

لبخندی زد.

صدایم را صاف کردم و ادامه دادم: تا کنون حلوا به این خوشمزگی نخورده بودم. دستان شماست که حلوا را خوشمزه می کند؛ می گویند "از کوزه برون همان طراود که در اوست".

لبخندی شیرین تراز قبل تحویلیم داد و پرسید: کارتان اینجا چیست؟ در این شهر چه می کنید؟

از زیرکیش لذت بردم، موضوع را سر بزنگاه عوض کرد، انگار نمی خواست بیش از آن گستاخی کنم. لیوان چای را از لبهایم دور کردم و گفتم: پزشکم.

اخمی به چهره آورد و با دلخوری چایش را مزه کرد و گفت: یعنی جای بهتری در دنیا نبود برای خدمت به خلق خدا؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: داستان طولانیست و من به اختیار خود اینجا نیستم، ولی برایم فرقی نمی کند به چه کسی خدمت کنم.

با کلافگی ابروهایم را بالا انداخت و قطعه ای دیگر از حلوا را میان دندانهای سفیدش قرار داد و با نوک انگشت کوچکش آنرا به دهانش هدایت کرد و انگشتش را بین لبهایم نگاه داشت.

دیگر نمی‌توانستم کرشمه های زنانه اش را تحمل کنم. سریع صبحانه ام را تمام کردم و از منزل خارج شدم. هوای بیرون سرد بود، ولی بدنم کوره ای از آتش در خود داشت. بخار خارج شده از بینی و دهانم در آن هوای سرد، ابری میساخت در مقابلم و لطافتش را به رخم می‌کشید، انگار می‌خواست زیبایی زنانه کژال را به من یادآوری کند.

در آن هوای سرد، کلافه بودم و در آتش عشق میسوختم که تصمیم گرفتم خودم را زودتر به بیمارستان برسانم و بیمارانم را ببینم و چنین کردم و طبق روال عادی، کارهایم را انجام دادم، ولی در هر لحظه آرزو می‌کردم که زودتر به خانه برگردم و کژال را ببینم.

وقتی که به منزل برگشتم، او را دیدم که پشت پنجره، روی صندلی نشسته و غروب را مینگرد. در عالم خودش بود. نزدیکتر شدم و سلامی کردم، جواب داد. نوک بینی اش قرمز بود. علتش را نمی‌دانستم. شاید گریه کرده بود، بلی حتما گریه کرده بود. چه اشکال دارد، من هم گاهی گریه می‌کردم، برای عشق از دست رفته ام و برای عشق جدیدم کژال؛ و برای احساس گناهی که نسبت به این عشق در سینه داشتم، اما مشکل من فقط گریه نبود، بی‌خوابی هم آزارم می‌داد. آنچنان کم خواب شده بودم که وقتی در آینه بخود می‌نگریستم، مویرگهای چشمانم را می‌دیدم که برجسته و قرمز شده و سفیدی چشمم را پوشانده است. تمرکز کم شده بود و اگرچه نهایت تلاشم را می‌کردم که بیخوابیم بر روی عمل های جراحیهم و تصمیم گیریهایم تاثیر نگذارد؛ اما بر کیفیت زندگیم تاثیر گذاشته بود.

هرروز وقتی کارم در بیمارستان تمام می‌شد، همچون شیدایان به خانه برمی‌گشتم و با دیدن رخ چون ماه کژال، مست تر می‌شدم و با همان لباس بیرون، روی تخت می افتادم و مدهوش می‌گشتم.

خدا به دادم برسد، قرار است چه اتفاقی بیوفتد؟ چرا من چنین شده ام؟

هرچه تلاش می‌کردم، از عشقم به کژال کم نمی‌شد. عشق، نه، شاید این هوس بود که مرا به دنبال او می‌کشید، اما نه، در سن من امکان ندارد، من بدنبال گمشده خود هستم و آنرا در کژال یافته ام. حتی وقتی که در منزل نیستم، با شوق دیدن دوباره روی آن ماهرخ به منزل می‌آیم و هر لحظه آرزوی دیدن چهره پری گونه اش را دارم.

صورتش هر روز زیباتر می‌شد. بخصوص وقتیکه لبخند می‌زد. حتی در بیمارستان وقتیکه استکان چای را می‌دیدم، به یاد لبهای او، موقع نوشیدن چای می‌افتادم. راست می‌گفت شازده کوچولو، وقتی کسی را دوست داشته باشی، همه چیز تو را به یاد او می‌اندازد.

یک روز وقتیکه سر زده به خانه آمدم، کژال را دیدم که با شتاب از حمام بیرون آمده و به دنبال لباسی می‌گشت که بپوشد، انگار فراموش کرده بود حوله اش را با خود به حمام ببرد و هنگامی که صدای ورود من را میشنود، با همان لباس خوابی که به حمام رفته بود، بیرون آمده و سعی می‌کند خودش را به اتاقش برساند که من را در راه می‌بیند.

لباس خواب حریری که برایش خریده بودم، کاملاً خیس بر تنش چسبیده بود و زوایای بدنش را نشان می‌داد. نور آفتاب هم بیکار ننشسته بود، از پشت میتابید و منحنی های بدنش را آشکارتر می‌ساخت. تنش همچون آفرودیت، سفید و زیبا بود؛ انگار که او را از سنگ مرمر تراشیده و در آن روح دمیده باشند. بازتاب نور خورشید در حال غروب، در قطرات آبی که از موهایش بر شانه اش می‌چکید، قرمزی خیره کننده ای درست می‌کرد که چون هاله ای صورتش را دربر می‌گرفت و بر زیبایی اش می‌افزود. نوک پستانهای گوشتیش از روی لباسش دیده می‌شد. پستانهایش درست مانند گنبد مسجد با شکوه و فریبا بودند و نوک آنان مستقیم به جلو اشاره می‌کرد و فاصله عمودی استاندارد یک بند انگشتی را از خط زیر سینه داشتند، بقیه اندامش نیز متناسب بودند و زیبایی زنانه را به رخ می‌کشیدند.

نفسم در سینه حبس شد، آخر مگر یک زن تا چه اندازه می‌تواند تحسین برانگیز و زیبا باشد. چگونه این همه زیبایی در یک جا جمع شده. هیکل لطیفش مانند مجسمه ای بود که آنرا با سالها مهارت و تلاش، از دل صخره ای سخت، بیرون کشیده باشند. در لحظه ای احساس کردم که پیگمالیون هستم و خداوند روحی در این مجسمه زیبا دمیده و به من داده است .

کژال با دیدن من، فوراً به اتاقش رفت و خود را از دیدگانم پنهان نمود. چند نفس عمیق کشیدم و بدون آنکه کلامی بر زبان آورم، به اتاقم رفتم و خود را با کتابی مشغول ساختم. ساعتی بعد، صدایم کرد تا با هم شام بخوریم. وارد آشپزخانه که شدم، سیبی را از یخچال برداشتم و گازی به آن زدم و برای چیدن میز شام کمکش کردم. موقع شام چشمانش را از من می‌دزدید، انگار که شرم داشت،

ولی بلاخره به حرفش آوردم و در صحبت‌هایمان فهمیدم که تا دبیرستان بیشتر درس نخوانده، می‌گفت در روستایشان رسم نیست که دخترها بیش از این درس بخوانند، اما با وجود تحصیلات کمی که داشت، بسیار فهمیده بود و هر چه را می‌گفتم، سریع به ذهن می‌سپرد و شعرهایی را که برایش می‌خواندم، در یک لحظه از حفظ می‌کرد. متعجب مانده بودم که چقدر باهوش است این دختر!

به مرور به صبحانه‌هایی که برایم حاضر می‌کرد، عادت کردم. از بودن در کنارش احساس غرور و لذت می‌کردم، گاه غرق در حظ می‌شدم و با خود می‌گفتم "چقدر خوش است داشتن یک زن در خانه".

صبح‌ها دوست داشتم صورتش را از پشت بخار کتری ببینم. چهره‌اش مانند خورشیدی می‌شد که از میان ابرها می‌درخشد.

کم‌کم با هم صمیمی‌تر شدیم و عصرها در حیاط مینشستیم و به غروب خورشید می‌نگریستیم، همیشه سعی می‌کرد خود را خوشحال نشان دهد، اما از پس چهره شادش، می‌شد غمی عمیق را دید. غمی که تلاش می‌کرد آنرا پنهان سازد. کاش برایم درد دل می‌کرد و راحت می‌شد، اما نه، انگار این آرزویم دست یافتنی نبود. دخترک بسیار مغرور بود و کام نمی‌گشود.

در روزهای بعدی، در عطش وصالش دوباره به سیگار روی آوردم و هر شب در حیاط پشتی منزل، چندین سیگار را پی‌در پی می‌کشیدم.

تهیه سیگار هم برایم دشوار بود، چرا که خرید و فروش آن، در دولت اسلامی ممنوع بود، اما خالد همه کار برایم می‌کرد و هر چیز ممنوعه‌ای را در اختیارم می‌گذاشت. یکی از روزها، از خالد خواستم که علاوه بر سیگار، برایم جعبه موسیقی کوچکی تهیه کند و خالد اجابت کرد و جعبه را برایم آورد. آنرا در کاغذ کادو پیچیدم و به کژال دادم و او از دیدنش بسیار شادمان شد. از آن پس، می‌دیدم که مرتب در جعبه موسیقی را می‌گشاید و به آهنگ آن گوش می‌دهد و به عروسکی که روی آن می‌رقصد، خیره می‌شود.

در یکی از روزهایی که کژال، انبار خانه را زیر رو می کرد، دستگاه گرامافونی قدیمی یافت. چند صفحه موسیقی با آن بود، در بین صفحاتی که کژال یافته بود، صفحات مارلین دیتريش³⁵³ و بیلی هالییدی³⁵⁴ را شناختم. از آن به بعد، شبها علاوه بر شعرخوانی، به صدای موزیک هم گوش می دادیم، اما مواظب بودیم که صدای آن از منزل بیرون نرود. چرا که می توانست موجب شلاق خوردنمان گردد.

به مرور از حساسیت کژال کم می شد و دیگر نگران نبود که دستانم به دستانش بخورد و هر وقت که چنین می شد، غرق در شادی می شدم.

گاهی هم با من یکی دو نخ سیگار می کشید و عادت داشت که سیگارش را با کبریت روشن کند، می گفت بیشتر مزه می دهد. همیشه از اینکه زنی موقع سیگار کشیدن همراهیم کند، خوشحال می شدم، چه برسد به اینکه دخترکی زیبا رو، غزالی گریز پا، با من سیگار بکشد. بوقت سیگار کشیدن، در گرگ و میش دود آن به چهره آن ماه وش خیره می شدم و از زیبایش لذت می بردم. خنده هایش، به شعغم می آورد، چراکه موقع خنده، صورتش زیباتر می شد.

*** بخش دوم: فلک عطارد / Mercury / ***

« مراسم چای »

یکروز بعداز ظهر، در حالیکه خسته در اتاقم دراز کشیده بودم و به غم نهفته در صورتش فکر می کردم، به خواب رفتم و در خواب دیدم که در اقیانوسی ژرف فرو رفته و دست و پا میزند و هرچه تلاش می کند، نمیتواند خود را به سطح آب برساند، اما موهایش در سطح آب گسترده شده و با امواج به حرکت در می آمد. چهره اش در زیر آب، غمگین و ناراحت بود. داشتم دستم را در آب فرو می بردم تا او را بیرون بکشم که ناگهان احساس سوزشی در انگشتانم کردم و بیدار شدم و دیدم که سیگارم تا ته رفته و انگشت اشاره ام را سوزانده است. برخاستم و زیر سیگاریم و هرچه در آن بود را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و کنار شومینه نشستم و ته سیگارهایم را در آن ریختم و سوختن و

³⁵³ خواننده و بازیگر آلمانی، آمریکایی که در جنگ جهانی دوم به شهرت رسید. دیتريش مخالف حرکت نازی ها بود و Marlen Dietrich

کشتار یهودیان را محکوم میکرد

³⁵⁴ خواننده سیاه پوست آمریکایی که ترانه هایش بر ضد نژاد پرستی و برده داری مشهور بود. Billi Holiday

مچاله شدن آنها را تماشا کردم، انگار که خودم هم مچاله می‌شدم و آب می‌رفتم، کمی بعد، کژال از اتاقش بیرون آمد و با لبخندی پرسید: چای بیاورم؟

گفتم: بله، البته، ولی یک شرط دارد.

گفت: چه شرطی؟

گفتم: اینکه کنارم بنشینید و با من بنوشید.

دوباره لبخند زد و سپس به آشپزخانه رفت و کتری را گذاشت. او را در میان بخاری که از کتری برخاسته بود نگریستم، بازتاب نور خورشید در قطرات بخار آب، رنگین کمانی ساخته بود به دور صورتش و او را همچون فرشتگان بهشتی، زیبا و دلنشین می‌کرد.

چند دقیقه بعد، سینی چای را آورد و دو زانو کنارم نشست و گفت: بفرمائید.

گفتم: از اینکه زحمت کشیدید ممنونم، ولی کار را که کرد، آنکه تمام کرد.

گفت: منظورتان چیست؟

گفتم: کاش مراسم چای را به تمام و کمال انجام می‌دادید.

با تعجب پرسید: مراسم چای؟

همانطور که نشسته بودم، وزنم را روی بالش بزرگی که کنارم بود انداخته و لبخندی بر لب آورده و گفتم: بله مراسم چای.

پرسید: مراسم چای دیگر چیست؟

گفتم: در ژاپن زنانی هستند که به آنان گیشا^{۳۵۵} می‌گویند و کارشان پذیرایی و انجام مراسم چای است و چای را به روش مخصوصی سرو میکنند.

گفت: چه جالب!

^{۳۵۵} کسانی بودند که کارشان پذیرایی بود ولی رابطه جنسی برقرار نمی‌کردند. اگر کسی تمایل به رابطه جنسی داشت نزد فاحشه‌های ارزان قیمت میرفت و بعد پیش گیشاها باز می‌گشت تا از چای لذت ببرد.

گفتم: البته به غیر از سرو چای، برای مهمانشان آواز هم میخوانند، چنگ هم می نوازند و می رقصند و من اکنون احساس می کنم که در کنار یک گیشای زیبا نشسته ام.

لبخندی زد و گفت: تصور می کنم انتظار دارید که این گیشا برایتان چنگ بنوازد و شعر هم بخواند.

گفتم: چه اشکال دارد؟

گفت: حتما بعد از آن، رقص هم می خواهید.

گفتم: شاید.

لبخندی زد و با انگشتان ظریفش بازویم را فشرد، اما لحظه ای بعد، انگار که از این کارش شرم کرده باشد، سریع دستش را عقب کشید و رویش را برگرداند. احساس کردم که از کار خودش خنده اش گرفته، چرا که جلوی دهانش گرفته بود و لبخندش را از من می پوشاند.

دلم می خواست همان لحظه او را در آغوش بگیرم و ببوسم، اما شهامتش را نداشتم.

چند لحظه بعد، دسته قوری گنگو^{۳۵۶} شده ای را که داشتیم به دست گرفت و برای هردویمان در دو استکان کمر باریک، چای ریخت، موقع ریختن چای، دست دیگرش را روی سر قوری گذاشته بود که جابجا نشود. سپس استکانی را که برای من پر کرده بود روی نعلبکی گذاشت و دو دستی به سمتم گرفت، حرکاتش برایم زیبا بود. دخترک ندانسته حرکات زنان گیشا را تقلید می کرد. از حالت لم دادن خودم خجالت کشیدم، سریعاً مثل ژاپنی ها دو زانو نشستم و چای را تحویل گرفتم و کمی نوشیدم و شروع به تعریف از آن کردم. با لبخندی ملیح، نگاهی به آتش انداخت و سپس یکی از هیزم هایی را که کنار شومینه کوت کرده بودم، برداشت و به درون آن انداخت و به جرقه های آن نگریست.

نور نارنجی رنگ آتش، روی پوست سفید و شفاف کژال افتاده بود و در سایه روشن آن، لبهای زیبا و گوشتیش، خودش را بیشتر نشان می داد.

356 چسب و سیم کشیدن قوری های شکسته چینی

در صحبت‌هایمان متوجه شدم که در آئینشان به تناسخ اعتقاد دارند و خود را از نسل آدم می‌دانند و معتقدند که اگر فردی از جمعشان رانده شود، هرگز روحش به رستگاری نمی‌رسد.

شعله های آتش، در چشمانش می‌رقصیدند و زیبایی آنرا بیشتر به نمایش می‌گذاشتند، همچنانکه در تلالو آتش به او چشم دوخته بودم و به سخنانش گوش می‌دادم، متوجه شدم که ۲۱ سال دارد، برایم تعریف کرد، که چندین سال قبل شاهد قتل دختر نوجوانی، به گناه ازدواج با مردی مسلمان، توسط هم کیشانش بوده و می‌گفت که او را در روستا سنگسار کرده‌اند و ادامه داد که هنوز شبها کابوس آن دخترک را می‌بیند^{۳۵۷}.

همچنانکه تعریف می‌کرد، عضلات صورتش منقبض شد و بغض گلویش را گرفت، اشکش کم کم روان شد، دستم را به سمت سرش بردم و آهسته و آرام، با انگشتانم، موهایش را شانه زدم، چیزی نمی‌گفت، اما لب پائینش را گاز می‌گرفت و بدنش می‌لرزید. کمی جلوتر رفتم و شانه ام را نزدیک بردم تا سرش را به روی آن بگذارم. اول شرم داشت، اما نیازش به داشتن یک همدم، بر او غلبه کرد و سر بر شانه ام نهاد، لباسم از گریه اش خیس شد. صورتم را بالا بردم و فرق سرش را بوسیدم و دستش را گرفتم. گرمی دستش به وجودم رخنه کرد و قلبم را به تپش آورد، اما تپش قلبم از روی دلسوزی بود و نه از روی هوس.

*** بخش سوم: فلک ناهید / Venus ***

« صمیمیت »

اندکی بعد، با دستی که آزاد بود، اشکهایش را پاک کرد و شروع به تعریف ماجرای اخیرش نمود و گفت: یک روز که پدر و مادر و برادرم به مزرعه رفته بودند، من با خواهر کوچکم و دو دختر عمویم در حیاط منزلمان جمع شده بودیم و شعر میخواندیم و پسرک همسایه مان که ۸ سال بیشتر نداشت بر روی الاغش می‌ایستاد و می‌رقصید و شکلک در می‌آورد که ناگهان صدای انفجار بلند شد و خاک همه جا را فرا گرفت، با گلوله توپ، روستایمان را هدف قرار داده بودند. پاره سنگ و آجر بود که

^{۳۵۷} دعا اسود خلیل (متولد ۱۹۸۹/۱۹۹۰ - کشته شده ۷ آوریل ۲۰۰۷)، دختر ۱۷ ساله‌ای از فرقه یزیدی و از قبیله‌ای کرد در شمال عراق بود که در یک قتل ناموسی کشته شد.

روی سرمان میبارید. در آن بلبشو، برای لحظه ای تعادل را از دست دادم و بر زمین افتادم؛ بلند که شدم، دیدم پسر بچه و الاغش هر دو تکه تکه شده اند. برخاستم و به دختر عمویم که زیر آوار مانده بود، کمک کردم تا بلند شود. نگاهی به بیرون منزل انداختم، در کوچه های روستا، مردم را دیدیم که به سمت کوه می دوند. اما نیروهای داعش بر سر راه آنان قرار گرفتند و آنان را به رگبار گلوله بستند. جسد بود که چون برگ خزان بر زمین می ریخت، به سمت دیگر فرار کردیم و خود را در علفزارها پنهان نمودیم. همان شب به منزل یکی از دوستان قدیمی پدرم که در کلبه ای دور از روستا زندگی می کرد، رفتیم و چند روزی در امان بودیم تا اینکه بالاخره نیروهای داعش ما را یافتند و دستمان را بستند و به صف کردند. یکی از آنان می خواست در همان لحظه به ما تجاوز کند، اما فرمانده اش جلو او را گرفت و گفت که اینان جزو اموال بیت المال هستند و باید تحویل حکومت گردند. بلافاصله چادر بر سرمان انداختند و با چشمان بسته، پشت وانت سوار کردند و حدود یک ساعت بردند و به فردی تحویل دادند. آنجا پر از زنهای اسیر بود. بعضی بچه هایشان را نیز با خود داشتند، اما اغلب، دختران جوان بودند. زنهایی که سنشان بالاتر بود را از گروه خارج می کردند و می بردند، نمی دانم چه بر سرشان می آوردند که دیگر هرگز بر نمی گشتند. در روزهای بعدی ما را جدا جدا بین مجاهدان تقسیم کردند و من را به خانواده ای فروختند، خدا را شکر در آن خانواده زنی بود که به من محبت داشت و من را از شوهرش پنهان می نمود و اجازه نمی داد به سراغم بیاید، انگار بر شوهرش تسلط داشت. خودش من را خریده بود و از من می خواست که برای نگهداری مادر پیرش، کمکش کنم و من اینکار را به خوبی انجام دادم، اما وقتی که شوهرش کشته شد و مادرش نیز فوت کرد، دوباره من را برای فروش گذاشت. برده فروش بد اخلاق بود و اذیت می کرد، چند باری هم می خواست به من تجاوز کند، اما نگذاشتم، برای همین کتکم می زد، اما مواظب بود که به صورتم نزند. در چند روز آنقدر کتک خوردم که دیگر نایی برای دفاع نداشتم. فقط خدا خدا می کردم که من را به آدم درستی بفروشدند، نمی خواستم آنچه که بر سر دوستانم آمده، بر سر منم بیاید. هر کدام از دوستانم را، چند بار فروخته بودند و چندین مرد به آنها تجاوز کرده بودند. اگرچه آن مردان، این کار را همزمان انجام نمی دادند و نام آن را تجاوز نمی گذاشتند، اما از دید من تجاوز است.

گاه صدایش اوج می گرفت و گاه در هق هق گریه هایش، ساکت می شد. سیل اشک بود که از گونه هایش به پایین می ریخت. آنچنان سوزناک تعریف می کرد که دلم می خواست گریه کنم. بدجور

خرابه های غم روی سرم آوار شده بود. لب پایینم بدجور به لرزش افتاده بود، بغض گلویم را می فشرد. اشک چشمانم را پرکرده بود و اصرار داشت جاری شود؛ نمی خواستم کژال مرا در آن حال و روز ببیند و تصور کند که منممانند او شکننده ام. دردش برای خودش کافی بود و پناهگاهی مستحکم می خواست و اگر پناهش نبودم، نا امید می شد. صورتش را خشک کردم و بوسه ای بر پیشانیش زدم و برخاستم و به اتاقم رفتم و در را پشت سرم بستم و روی تخت دراز کشیدم؛ دردی در سینه داشتم و بی اختیار مانند ماری که خودش را نیش زده در خود می پیچیدم. کمی بعد باران آغاز شد، برقی آمد و بعد از آن رعدی و بعد شراره های باران و بعد از آن دوباره غرش بیرحمانه رعد که دل آسمان را می شکافت. قلب من هم شکافته شده بود، احساس دردی عمیق می کردم. احساسی که امان را از من بریده بود و بی تابم می کرد. زجرم هر لحظه بیشتر می شد تا اینکه اولین قطره اشک از گوشه چشمم چکید و بعد از آن سیل قطرات جاری شد. تازه آنموقع بود که کمی احساس آرامش کردم و نفسم باز شد. به یاد عشق از دست رفته ام افتاده بودم و به یاد جورج و به یاد تمام مرارتهای این خاک و بوم و به یاد تمام زجرهای بنی بشر، دهانم را با دستم محکم گرفتم تا مبادا صدایم به بیرون درز کند.

کمی که آرامتر شدم، از جایم برخاستم و در آئینه به خود نگریدم، نفازولین چشمی را برداشتم و قطره ای در چشمم انداختم تا قرمزیش بر طرف شود و بتوانم دوباره به نزد کژال برگردم، اما شقیقه هایم هنوز تیر می کشید. لحظه ای بعد لای در را باز کردم و دیدم که کژال، کنار شومینه دراز کشیده و سرش را روی بالشی گذاشته، از اتاق خارج شدم، به محض خروج، کژال برگشت و نگاهم کرد. رویم را از او دزدیدم تا چهره پریشانم را نبیند. بلافاصله وارد حمام شدم و در کنار روشویی ایستادم و با دو دستم لبه های آن را محکم فشردم، سرم را به سمت شیر آب خم کردم و کمی آب روی صورتم ریختم، سرم را بالا آوردم و از بالای چشم به درون آئینه نگریدم، هنوز چشمانم متورم بود، چقدر گریه کرده ام، مگر من بچه بودم. بخودم اخم کردم، می خواستم به طریقی خودم را سرزنش کرده باشم، اما نه، چه اشکال داشت، خیلی وقت بود گریه نکرده بودم و حالا احساس راحتی می کردم. دوباره صورتم را شستم و بعد با حوله آنرا خشک نمودم و از حمام بیرون آمدم. وارد آشپزخانه شدم و قهوه جوش مسی کنده کاری شده درون کابینت را درآوردم و قهوه درست کردم. اندکی بعد، بوی قهوه در فضای خانه پیچید. کژال را دیدم که زانوانش را بغل گرفته و محجوبانه کنار آتش نشسته؛

دو فنجان قهوه درون سینی گذاشتم و نزد او رفتم و کنارش روی زمین نشستم و پاهایم را به سمت شومینه دراز کردم. تنم مور مور می کرد. احساس کردم بخاطر آن همه اشک حالت عادی ندارم. کژال که موهای پریشانش را روی شانه هایش رها کرده بود، دستی در آن چرخاند و همه آنها را به سمتی هدایت کرد، سپس نگاهی به من انداخت، انگار می خواست چیزی بگوید، اما پشیمان شد. دوباره به آتش چشم دوخت. فنجانی قهوه به او دادم و فنجان خودم را میان انگشت شست و سبابه ام گرفتم و جرعه ای از طعم تلخ آن نوشیدم. قهوه ام را دوست داشت و آرام آرام آنرا را مززه می کرد.

گفت: قهوه ات تلخ است، اما دلچسب.

گفتم: شعری هم که تو میخواندی تلخ بود، ولی دلچسب

گونه هایش گل انداخت و لبخندی زد.

باران دست بردار نبود مرتب صدای رعد و برق در هوا می پیچید، کژال بلند شد واز پنجره بیرون را نگاه کرد. منمهم برخاستم و پاکت سیگارم و قوطی کبریت روی آنرا برداشتم و کنار او ایستادم.

گفت: در روستایمان که بودیم، همیشه با دوستانم قرار بر این داشتیم که روز بعد از باران به جنگل برویم و قارچ بچینیم. سپس با صدای سوزناکی شروع به خواندن شعر کرد، شعر بریوان را میخواند^{۳۵۸}.

358 Berivan

Like a rose on a mountain

my sweet; his neck is bent and standing

my sweet; His toes hurt my heart

همچون گل سرخی روی یک کوه

یارم ؛ گردنش خم شده و ایستاده

یارم ؛ خارهایش به قلب رنجیده ام فرورفته

I just saw you once and I you are so charming

i can't control my mind. heey

I've been mixed up in your love, my soul has made my ashes

فقط یک بار تو را دیدم و شیفته ات شدم

من از خودم بیخود شده ام های

در عشقم آمیخته شده ام ، سودای تو من را خاکستر کرده است

My berivan; My berivan ; my neck bends , my plain deer

مرغ بی قرار عشق کژال، به سوی روستایش پرواز کرد و مرا با خود برد. چه خوب آنجا را توصیف می کرد. وقتیکه حرف می زد چشمانش غرق در شوق می شد، اما کمی بعد، گرد غم بر صورتش نشست، کلمات به سختی از دهانش خارج می شد. سیگاری روشن کردم و به او دادم، دودش را از پنجره ای که باز کرده بودیم، بیرون می داد. سنگفرش خیابان از پنجره به خوبی دیده می شد، باران محکم به آن میکوبید و ذرات آب را به اطراف میپاشید و بخار را به هوا بلند می کرد.

کمی به او دلداری دادم و گفتم: حتما خواهرت و خانواده ات را پیدا میکنی، بعید می دانم که داعشیان به زنان صدمه بزنند.

گفت: برادرم چه؟

گفتم: تو که گفתי برادرت با پدر و مادرت سر مزرعه بوده، ممکن است با آنها فرار کرده باشد. بخودت بد راه نده.

کمی آرام شد. دلم می خواست همانطور که ایستاده بود، از پشت او را بغل کنم و صورتم را کنار صورتش بگذارم، اما نمی خواستم در اوج ضعف روحیش از او سو استفاده کرده باشم. مهربانی و مظلومیت دخترک، هر لحظه بر عشق من می افزود و مرا دیوانه تر می کرد. سیگار در بین انگشتان کشیده و ظریفش، خود را زیباتر نشان می داد، زیباتر از هر سیگاری در دنیا، آنرا با احتیاط به لب های گوشتیش میچسباند و لحظه ای بعد، چینی بر لب هایش می انداخت و کامی از سیگار می گرفت. اوایل وقتی سیگار می کشید بلافاصله سرفه می کرد، ولی کم کم عادت کرد. از میان دود سیگار ناقص کشیده شده ای که از دهانش بیرون می آمد، به لب هایش می نگرستم و زیبایی آنرا میستودم، به یاد اولین سیگار کشیدن خودم افتادم؛ در خانه ما سیگار ممنوع بود، ولی مهمانهای داشتیم که سیگارشان را با خود می آوردند و نصفه می کشیدند و وقتیکه می رفتند، دور از چشم خانواده، تمام نیم سیگارها را جمع می کردم و روی پشت بام، دور از چشم دیگران می کشیدم. به گمانم مادرم می دانست، اما از ترس عکس العمل پدرم، هرگز به او نمی گفت. یکبار بین مراجعه مهمانان فاصله

My berivan; My berivan ; you are a simple and smooth fragrance , Hi my plain deer

بریوانم ؛ بریوانم ؛ گردن خم گشده ، آهوی دشتم

افتاد و من که بی سیگار شده بودم به مغازه ای که با آن حساب داشتیم رفتم و گفتم: مهمان آمده، لطفاً یک پاکت وینستون به من بدهید. فروشنده هم بدون دریافت پول، سیگار را داد و آن را در حسابمان نوشت. اینکار کم کم برایم عادت شده بود، اما یکروز، پدرم لیست خرید هارا چک کرد و متوجه شد و سراغ مغازه داران محله رفت و به آنها گفت که به من سیگار نفروشد. مدتی گذشت، من هم که از بی سیگاری عاجز شده بودم، بالاچاره سیگار را ترک کردم. در بچگی مزه تلخ سیگار و سوزش خفیفی که در گلویم ایجاد می کرد، برایم لذت بخش بود، گاهی هم در آینه بخود نگاه می کردم و دود سیگار را بصورت حلقه بیرون می دادم و یا از بینی بالا می کشیدم، احساس می کردم که مرد هستم، اگرچه ده سال بیشتر نداشتم، اما بعد از ترک، دیگر تا بزرگسالی سیگار نکشیدم. در واقع خجالت می کشیدم که نزد مردم از سیگار استفاده کنم. هرگز در اتومبیل و یا در جلو چشم دیگران سیگار نمی کشیدم و از انجام مخفیانه آن لذت می بردم.

*** بخش چهارم: فلک خورشید / the sun ***

« ملک طاووس »

نگاهی به کژال انداختم، موهایش مانند آبشار از گردن و یقه لباسش عبور کرده و تا روی سینه های گرد و سفیدش پائین آمده بود. صفحه گرامافونی که بر بربط^{۳۵۹} مینواخت، از حرکت ایستاد و صدای موسیقی قطع شد. کژال که تا آن لحظه در فکر بود، به خود آمد، سیگار را که اکنون به ته رسیده بود، از پنجره به بیرون انداخت و آخرین دود را در دهانش نگاه داشت، دلم می خواست لبهایم را روی لبهایش بگذارم و آن دود را بمکم. اندکی بعد دود را نیز بیرون داد و پنجره را بست. وقتیکه رفتم صفحه گرامافون را عوض کنم، چشمم به کاغذی افتاد که بر آن طاووسی زیبا با پرهای باز کشیده شده بود، به آن زل زدم. کژال که نگاهم را تعقیب می کرد، کاغذ را از بین صفحات گرامافون برداشت و به دستم داد.

لبخندی زدم و گفتم: نمی خواستم فضولی کرده باشم.

^{۳۵۹} بربط یک نوع ساز عربی است.

سری جنباند و گفت: ابدًا

گفتم: خودت کشیده ای.

گفت: بله.

گفتم: چقدر زیبا

نگاهی دوباره به کاغذ انداختم، طاووسی بود درون دایره ای بزرگ با بالهای گشوده که حلقه کوچکی را با هر دو پایش گرفته بود.

گفتم: این چیست؟

گفت: ملک طاووس

گفتم: ملک طاووس چیست؟

گفت: در آئین ما هفت موجود مقدس وجود دارد که برجسته ترین آنها ملک طاووس است و ما او را روزی ۵ بار عبادت می کنیم.

سرم را با تائید تکان دادم و گفتم: جالب است، دوست دارم بیشتر بدانم.

گفت: ملک طاووس فرشته اعظم و نماینده خدا بر روی زمین است و او مسئول تمام امور دنیاست و هم او شاهد تمام وقایعی است که برای بشر اتفاق می افتد و هر سال در اولین چهارشنبه ماه نisan³⁶⁰ به زمین می آید و آنروز برای ما نوروز است و روز جشن؛ در واقع او تنها فرشته ای است که بخاطر ارادتش به خداوند، حاضر نشد جلو انسان سجده کند، چرا که فقط خداوند را لایق سجده می دانست.

گفتم: تا آنجا که می دانم آن فرشته ای را که در جلو انسان سجده نکرد، در ادیان دیگر ابلیس می خوانند و شاید به همین خاطر است که به ایزدیان، شیطان پرست می گویند.

گفت: شاید، ولی در آئین ما، ملک طاووس نماد مسلم یگانه پرستیت

³⁶⁰ نisan، هفتمین ماه از ماههای سریانی (رومی) است که معادل اردیبهشت و تقریباً مطابق با اپریل میباشد.

از شنیدن این حرف به هیجان آمدم، گفتم: خیلی جالب است.

گفت: ما معتقدیم که خداوند همه فرشتگان را با آزمون سجده در مقابل انسان، سنجید و تنها کسی که از این آزمون موفق بیرون آمد، ملک طاووس بود.

کژال دو دستش رابه شکل یک ترازو، در دو طرفش گرفت و ادامه داد: در دست راست ملک طاووس خیر و در دست چپش، شر قرار دارد. او خیر و شر را به هر که بخواهد می دهد و از هر که بخواهد می گیرد و جلب رضایت او در آئین ما بسیار مهم است و برای همین است که جشن ها و نیایش های زیادی برای او انجام می دهیم، ولی ما او را نمی پرستیم، بلکه فقط تقدسش می کنیم و خواهان جلب رضایتش هستیم.

با انگشتم به دایره زیر پای طاووس اشاره کردم و پرسیدم: این دایره چه معنایی دارد؟

نگاهش کرد و گفت: ستاره شمال است. ستاره ای که نماد پدید آمدن آسمان و زمین است.

از توضیحاتی که برایم داده بود متوجه شدم که چقدر مردم در مورد ایزدیان غلط فکر می کنند.

*** رمز آشویتس A8450 ***

روزهایمان با کژال می گذشت، ب فکر این بودم که هرچه زودتر بدهکاریم را با فرمانده صاف کنم و تصمیم گرفتم با برادرم تماس بگیرم و از او بخواهم که به طریقی برایم پول بفرستد، اما اجازه نداشتم که به هیچ طریقی با خارج از شهر تماس برقرار کنم، بجز از طریق ایمیل و آن هم زیر نظر مامورین دولت اسلامی. بنابراین نزد فرمانده رفتم و از او خواستم اجازه دهد تا از کامپیوترش برای فرستادن ایمیل استفاده کنم. فرمانده علت را پرسید و زمانیکه به او گفتم، برای بازگرداندن پول است، اول تعارف زد و گفت: چه عجله ای دارید دکتر جان، اما وقتیکه اصرار من را دید، اجازه داد.

بلافاصله پشت کامپیوتر نشستم و ایمیلی برای برادرم فرستادم، می دانستم که آنها نگران من هستند و حتی نمی دانند که من در کجا هستم و چه می کنم. می خواستم از فرصت پیش آمده نهایت استفاده را ببرم، بنابراین در ایمیل، بعد از سلام و احوالپرسی های معمول، درخواست ده هزار دلار پول کردم و از برادرم خواستم که پول را به صرافی مورد نظر فرمانده در بغداد ارسال کند. از آنجا که می دانستم

حتما ایمیلیم توسط فرمانده خوانده خواهد شد، با احتیاط در زیر متن، از برادرم خواستم که از حساب A8450 من پول را بردارد و هر چه که کم بود را خود بر آن بیافزاید، می دانستم که اخویم بلافاصله متوجه می شود که چنین شماره ای وجود ندارد و عدد را سرچ می کند و خواهد فهمید که این شماره مربوط به پزشکی است که در آشویتس اسیر بوده و مجبور به همکاری با نازی ها گردیده است.

ارسال پول سه روزه انجام شد و در اختیار طرف فرمانده در بغداد قرار گرفت. خودم هنوز در منزل از ده هزار دلاری که فرمانده به من داده بود، حدود ۴ هزار دلار داشتم و همواره بفکر بودم که بتوانم با آن چند کنیز را خریده و آزاد نمایم، معمولا کنیزهای بالای ۴۰ سال را به مبلغ ۵۰۰ تا ۸۰۰ دلار میفروختند، ولی کنیزهای جوانتر گرانتز بودند و این مبلغ برای دختران جوان به بالای ۲ هزار دلار می رسید.

*** بخش پنجم: فلک مریخ / Mars / ***

« نجات هانا دختر ایزدی »

مرتب کم و زیاد می کردم که بهترین استفاده را از پولهایم ببرم و مُترصد آن بودم که به هرگونه می توانم به این زنان مفلوک کمک کنم تا اینکه یک روز دختری حدود یازده ساله را به اورژانس زنان آوردند و ماما به من گفت که آن دختر در هفته ۲۵ ام بارداری اش است و ارباب پیری دارد که بیرون زایشگاه ایستاده و مرتب جویای احوال بچه اش می شود، بچه ای که در شکم آن دخترک معصوم بود.

در آزمایش، پروتئین در ادرار بالا بود، فشار دخترک هم بالا رفته بود، معلوم بود در فاز PRE-ECLAMPSIA است و باید زودتر به بارداریش خاتمه داده شود.

عرق سرد بر پیشانی دخترک نشسته بود و رنگ بر چهره نداشت، مرتب بخود می پیچید و با نگاهی معصومانه به من چشم میدوخت، پاهای دخترک متورم بود، نگران عوارض بعدی بودم، اما ارباب

دخترک اجازه سقط جنین را نمی‌داد و حاضر بود که مادر بمیرد، اما بچه بماند؛ بنابراین، خالد را واسطه کردم تا با او صحبت کند و بعد از جروب‌حشها و چانه زنی های بسیار، بالاخره او را راضی کردیم که دخترک را با بچه داخل شکمش، به مبلغ ۱۵۰۰ دلار به ما بفروشد، بلافاصله دخترک را به اتاق عمل بردم و بچه را از شکمش بیرون آوردم.

به محض رسیدن به منزل، کژال خودش را در آغوش من انداخت و لبهایم را بوسید. علت تغییر رفتارش را نمی‌دانستم، اما حدس زدم که جریان دخترک را فهمیده، چراکه خالد را برای گرفتن پول نزد او فرستاده بودم، اکنون که کژال فهمیده بود قصدم از خریدن خودش فقط خیر بوده، دیدش به من عوض شده بود، در دلم خدا خدا می‌کردم که بوسه آخرش نباشد. قلبم به تپش افتاده بود، دلم می‌خواست دوباره از منزل خارج شوم و با خبر دیگری نزدش برگردم و بوسه جدیدی دریافت کنم.

در روزهای بعدی عشق را بیشتر احساس می‌کردم و هر وقت که وارد خانه می‌شدم، آن را جذاب تر و خوشبوتر از قبل می‌یافتم و کژال نیز همیشه در آستانه در، منتظرم بود. اگر هم نبود من به دنبالش می‌رفتم و او را هر کجا بود، می‌یافتم.

یک روز که در منزل به دنبالش می‌گشتم، دیدم که به حیاط پشتی رفته و در حال مرتب کردن گلخانه است، گل‌های شمعدانی را دور تا دور چیده و سر و رویش پر از خاک بود، اما لبخند زیبایی بر لب داشت، جواب لبخندش را با لبخند دادم و به اطراف نگریستم. کاشی های تراس را ماهرانه و با دقت شسته بود. گلدانها آرایش منظمی داشتند و عطرشان فضای کوچک دو در سه متری تراس را پر کرده بود. بقیه گلدان های شکسته و گیاهان پلاسیده را هم درون یک مشمع ریخته و در گوشه ای قرار داده بود تا دور بیاندازیم. جلو و سقف تراس، شیشه خور بود و بجز یکی از شیشه ها که شکسته بود و آنرا هم کژال با پلاستیک درست کرده بود، هیچ نقص دیگری نداشت و چشم انداز دل انگیزی به آسمان و اطراف به ما می‌داد. آسمان هم در آن لحظه، آبی رنگ و شفاف بود و زیبایی تراس را دو چندان می‌کرد.

کژال بلافاصله به سمت آشپزخانه حرکت کرد و دست و روی خود را شست و با یک سینی چای، به تراس آمد و روی فرشی که انداخته بود، نشست و از من دعوت کرد که کنارش بنشینم، سپس برایم

چای ریخت و استکان چای را در نعلبکی گذاشت و دو دستی به من تحویل داد. چهره اش دوست داشتنی تر از همیشه شده بود. به لب های گوشتیش نگاه کردم، لب هایم به لرزش افتاد و قلقلکم کرد، دلم می خواست دوباره آن تجربه را تکرار کنم، مرتب به لبهایش می نگریستم، منتظر عکس العملی از او بودم، اما به روی خودش نمی آورد، انگار که آن کار را از روی احساسی آنی انجام داده بود.

کژال در میان گلها، همچون خورشید می درخشید، خودش از همه زیباتر بود. دلم می خواست از میان آن همه گل، زیباترینشان را در آغوش بگیرم و عطر دلنشینش را ببویم تا تمامی غمهایی را که دنیا در دلم آوار کرده بود، بزدایم. دستانش مرتب به دستانم میخورد و زنده ام می کرد، انگار برق داشت، یا نه، گرمای عشق بود که به جانم نفوذ می کرد و مرا به زندگی بر می گرداند. بخودم شهادت دادم و لحظه ای دستش را گرفتم، هیچ مقاومتی نکرد و برای رهایی دستش هیچ تلاشی ننمود، اما باز به خود آمدم و دستش را رها کردم و چشمانم را بر زمین دوختم و از کار خود پشیمان شدم. برخاستم و به حیاط رفتم. بیرون هوا سرد بود، سرمایی که پوستم را کزک می کرد و استخوانم را می چزاند.

*** بخش ششم: فلک مشتری / Jupiter ***

« کمک کژال به بیماران »

در روزهای بعدی، از من خواست که به او اجازه دهم به بیمارستان بیاید و کار یاد بگیرد. اول نمی خواستم قبول کنم ولی اصرارش را که دیدم، برایش روپوشی حاضر کردم و به او دادم و گفتم که در بیمارستان باید نقاب بزند، اگرچه دلم نمی آمد که آن صورت زیبایش، پشت نقاب پنهان باشد، می خواستم همیشه ماه بدر را ببینم نه ماه سلخ را، می خواستم هر لحظه که گرمایش را در نزدیکی خود احساس می کنم، رخ چون ماهش را ببینم. وقتیکه اولین بار او را در لباس سفید دیدم، ذوق زده شدم، چشمان خمارش از بالای نقاب می درخشید و چون نیزه آشیل^{۳۶۱} بر قلبم می نشست و بیشتر عاشقم می کرد.

^{۳۶۱} آشیل فرمان یونانی از پدرش نیزه ای به ارث برده بود که خاصیت زخم زنی و التیام بخشی هر دو را داشت .

هانا آن دخترک ۱۱ ساله ایزدی که بچه اش را سقط کرده بودیم، در روزهای بعدی بهتر شد و او را روز چهارم بعد از عمل مرخص کردیم و تحویل خاله خالد که زنی جا افتاده بود، دادیم تا از او مراقبت کند. کژال هم مرتب به او سر می زد و حالش را جویا می شد و برایش میوه می برد. خاله خالد هم یک مرغ و خروس زیبای محلی را به کژال هدیه داد و گفته بود که خوش یمنی می آورد و کژال آنها را در حیاط پشتی منزل نگاه میداشت و به آنها آب و دان می داد.

در روزهای بعدی، معمولا کژال در همه جای بیمارستان همراهیم می کرد، حتی در اتاق عمل، کم کم یاد گرفت که چگونه بعنوان تکنسین، سر عمل بایستد و کمکم کند؛ اما زندگی عادیمان مثل قبل بود، هردو، خسته به منزل بر می گشتیم و با شعر و موسیقی و سیگار، وقت میگذراندیم. خانه برایم محل آرامش بود، همچون جزیره ای امن در اقیانوس بیکران. گاهی کژال با فلوتی که آنرا از کنار هم گذاشتن پوکه های فشنگ و ایجاد سوراخی در دیواره آنان ساخته بود، برایم مینواخت و چه سوزناک مینواخت.

یکبار وقتیکه سیگاری را برای خودم روشن کرده بودم، به سمتم آمد و سیگار را که لای انگشتانم گرفته بودم، با انگشتانش گرفت، گرمای دستان ظریفش، همچون اکسیری التیام بخش، تمام دردهای درونم را به دنیای فراموشی روانه کرد. آرزو داشتم لبهای گوشتیش را بگزم و شاهد دهانش را بمکم و دلم را به دریای عشقش بسپارم، اما پر پرواز به سوی این آرزو را نداشتم؛ و یا داشتم، ولی آنرا ضعیف میپنداشتم.

گفت: امروز این سیگار را نوبتی می کشیم، باید سیگارمان را کم کنیم، سیگار ضرر دارد، خنده ام گرفت، سیگار را میان لبهای ستودنیش گذاشت و کامی از آن گرفت، حالا نوبت من بود، دستم را به سمت لبهایش بردم و موقع گرفتن سیگار، نرمی انگشتانم را روی لبهایش کشیدم؛ هیچ واکنشی نشان نداد، سیگار آنروز مزه ای دیگر داشت، از اینکه جای لبهای کژال را میمکیدم، غرق در لذت بودم، کاش می فهمید که چقدر بیمار آن لبهای چون شیر و شکرش شده ام. کامی از دود سیگار می گرفتم و کامی از جای لبهای کژال، چقدر شیرین بود. آنچنان محو نگاهش شده بودم که نفهمیدم سیگار کی به ته رسید و انگشتانم را سوزاند. خنده اش گرفت، اما چیزی نگفت؛ چند لحظه ای ساکت بود و بعد رو به من کرد و پرسید: مگر مسلمانان حضرت داوود را قبول ندارند؟

گفتم: بله قبول دارند

گفت: مگر نه اینکه حضرت داود نوازنده بود؟

گفتم: بله

گفت: پس چرا موسیقی در اسلام حرام است؟

گفتم: نمی دانم

گاهی که موسیقی ملایمی با گرامافون پخش می کردیم شروع به خواندن اشعار گردی می کرد و چه غمگین میخواند، از میان آنها ترانه بریوان و شعر چشمه^{۳۶۲} را بسیار دوست داشتیم .

362

هر زمانی بیداش می افتم

like nostalgia of i was young

همچو روزگار جوانی

for Relief My wounds

برای تسکین زخمهایم

Alone , I'm going ahead fountain

تنهایی به سر چشمه می روم

I take my Heart Pain to the hands of a small wave

درد دلم را به دست موجهای کوچکش می سپارم

I sing this poem for him with Dareegh or by singing

این شعر را برایش با دکلمه یا با آواز می خوانم

O Fountain : You are Place the Rendezvous with Archangel

ای چشمه : تو میعادگاه فرشتگانی

You are heavenly mirror

تو آینه آسمانی

you are The Blood hearted of the mountain is hard and high

خون دل کوههای سخت و مرتفع هستی

O Fountain : I wish those things I know you know

*** روز بارانی کنار شومینه ***

در یک روز بارانی که با هم در کنار شومینه نشسته بودیم و در سکوت مطلق به صدای شرشر باران گوش می دادیم و قهوه می نوشیدیم و بوی سوختن چوب را به مشام می کشیدیم، بی اختیار دستم را به سمت صورتش بردم و موهایی را که روی گونه اش ریخته بود، کنار زدم و با پشت انگشت، صورتش را لمس کردم و انگشتانم را تا کنار گوشش بردم. لیوان قهوه ای را که در دست داشت، پائین آورد و چشمان زیبا و تب دارش را بست و گونه اش را به دستم چسباند. همان لحظه بود که احساس کردم حال او هم دست کمی از من ندارد، با کناره انگشت شستم، لبهایش را نوازش کردم، داغ بوسه زدن بود، گاهی کنار لبهایش را به انگشتم می چسباند و گاه دور می کرد، حس خواستن تمام وجودم را گرفته بود، اما تردید رها می نمی کرد. آهسته دستم را از گونه اش به گردن باریک و استخوانیش کشیدم و بعد دستم را جدا کردم. چشمانش را باز کرد و لحظه ای به من نگریست و

ای چشمه : کاش آن چیزهای که من می دانم تو هم می دانستی

Because her Footprint has remained in place.

چون جای پاهایش پیش تو به جای مانده است

O Fountain :

ای چشمه

You saw the divine Love ,

تو شاهد شکوفه دادن عشقی آسمانی بودی

My killer Washing his hands in you

قاتل من دستهایش را در تو شست

The blood of my heart poured inside the spring water

خون دلم در درون آب چشمه ریخت

With Love laughter

به همراه خنده عشق

I died And I did not understand

میمردم و نمی فهمیدم

O Fountain , O Fountain

ای چشمه ای چشمه

دوباره بست. نمی دانستم منظورش چیست، نفسم گرفته بود، اما خودم را خونسرد نشان دادم و جرعه جرعه قهوه ام را نوشیدم. چند دقیقه ای نگاهش کردم، چشمانش را از من دزدید و بسوی دیگر نگریست. کمی بعد، از جایش برخاست و به آشپزخانه رفت و بسته کوچکی را آورد و همانطور که ایستاده بود، آنرا باز کرد و گفت: اینها تخم گل است، از عطاری خریده ام، می خواهم آن را بکارم، نظر شما چیست؟

لحظه ای تامل کردم و به بهانه گرفتن تخم گلها، دستش را گرفتم، دستش می لرزید.

گفتم: موافقم

سپس برخاستم و با هم به گلخانه رفتیم، هنوز باران می بارید، اما تا کاشتن تخم گلها را تمام کردیم، آسمان صاف شد و چند ستاره شروع به نور افشانی کرد. آن شب تا دیروقت بیدار بودیم و در خستگی مطلق، کنار شومینه نشستیم. چشمانش سنگین شده بود، ولی دلم نمی خواست بخوابد، حرف به گلویم چنگ می انداخت و زبانم را تر می کرد و مجبور به سخن گفتن می نمود، اما کم کم خواب او را در ربود و همانجا، جلو شومینه، بخواب رفت. من هم از خستگی، همانجا خوابیدم. صبح که بیدار شدم، دیدم که هردو در زیر یک پتو هستیم، انگار شب بیدار شده و پتویی روی هردومان کشیده بود. اولین بار بود که اینقدر نزدیک بهم می خفتیم. همچنانکه خواب بود، سرم را نزدیکتر بردم و گردنش را بوئیدم، صدای نفسهایش را دوست داشتم، آرام و یکنواخت بود، نفس هایش جانم را شاد می کرد؛ همان لحظه به یاد این شعر از سعدی افتادم که می گفت:

هر نفسی که فرو می رود، مُمدّ حیاتست و چون بر می آید مفرّح ذات

واینک بازدم او بود که به من جان می بخشید و زنده ام می کرد.

*** بخش هفتم: زحل / Saturn / ***

« هُدهد پیامبر عشق »

اغلب شبها سعی می‌کردیم همچنانکه در تراس نشسته ایم، ساعت‌های خود را با خواندن شعر و یا گفتن داستان بگذرانیم، نمی‌دانم چه در ذهنم گذشت که شروع به گفتن داستان حضرت سلیمان و ملکه سبا کردم و گفتم که چگونه هدهد پیام عشق را از حضرت سلیمان برای بلقیس برد و چگونه بلقیس بخاطر عشق سلیمان، دین خود را عوض کرد تا بتواند با او ازدواج کند.

لبخندی زد و گفت: کاش در این خانه هم هدهدی بود و پیام عشق را جابجا می‌کرد.

گفتم: البته هدهد پرنده ای زیباییست ولی گاهی نشانه عشق شهوت آلود است.

گفت: چطور؟

گفتم: در افسانه ای یونانی، پادشاهی بخاطر عشق ممنوعه به خواهر همسرش، تبدیل به هدهد می‌شود؛ سپس داستان فیلوملا^{۳۶۳} را برایش تعریف کردم که چگونه توسط شوهر خواهر خود مورد سوء استفاده قرار گرفت و حسادت خواهرش را بر انگیخت و داستان به تلخی انجامید.

غم در صورتش نشست و ساکت ماند، فهمیدم که نباید آن داستان غم انگیز را برایش تعریف می‌کردم، سریعاً بحث را به برداشت خوب شرقیان از هدهد کشاندم و گفتم که در فرهنگ چین، هدهد مورد تقدس است و اضافه کردم که لازم نیست همه جا، هدهد باشد تا پیام عشق را برساند، گاهی برای اینکار، یک لبخند کافیست. خنده اش گرفت، اما باز با دستانش لبخند خود را از من پنهان نمود.

*** بخش هشتم: فلک ثوابت / Fix Stare ***

« صور فلکی »

از شیشه های تراس به آسمان چشم دوخته بود و ستارگان را تماشا می‌کرد. هزاران ستاره درخشان در آسمان کبود رنگ، برای ما دو عاشق خسته دل، نور افشانی می‌کردند. آهسته سرش را به بازویم

^{۳۶۳} ترئوس پسر آرس و همسر پروکنه به خواهر همسرش فیلوملا علاقه مند می‌گردد و با او رابطه برقرار می‌کند و برای اینکه رازش را به کسی نگوید زبان او را می‌برد، اما فیلوملا طی نامه ای جرم شوهر خواهرش را برای خواهرش پروکنه فاش می‌سازد و پروکنه فرزندی را که از ترئوس دارد، می‌کشد و گوشتش را بعنوان غذا به همسرش ترئوس می‌دهد. نهایتاً ترئوس می‌فهمد و میخواهد همسر و خواهر همسر خود را بکشد که خدایان هر سه را تبدیل به پرنده می‌کند. ترئوس تبدیل به هدهد می‌شود، پروکنه تبدیل به بلبل می‌شود و هر روز برای غم از دست دادن پسرش آواز می‌خواند و فیلوملا تبدیل به پرستوی می‌شود که هرگز توان آواز خواندن را ندارد. چرا که زبانش بریده شده.

چسباند، بدنم گرم شد، بی اختیار دستم را پشت کمرش بردم و پهلوی ظریف و باریکش را در دست گرفتم و او را به سمت خود کشاندم و نگاهش را در آسمان دنبال کردم؛ به راه شیری نگاه می‌کرد، گفت: این ردی که میبینی، وقتی بوجود آمده که گاه از پشت گاری یاران شیخ عدی، در آسمان پراکنده شده، در زمانی که آنان به مهمانی پروردگار می‌رفتند. سپس انگشتش را به سمت کهکشان گرفت، با دستم، دستش را گرفتم و به سمت لبهای خود بردم و بوسه ای بر آن زدم و با دست دیگر کمرش را فشردم، قلبم به شدت می‌زد، برای یک لحظه آرزو کردم که شهامتش را داشتم و با دستان بزرگم، فک کوچکش را می‌گرفتم و لب هایش را آنچنان می‌بوسیدم که تا ابد جای لب هایم بر لبهایش بماند، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ما به این خط، راه شیری می‌گوئیم و افسانه های زیادی در مورد آن وجود دارد، سپس لحظه ای تامل کردم و همچنانکه دستش در دستم بود، به دب اکبر و اصغر اشاره کردم و گفتم: آنها را میشناسی؟

با صدای لطیفی گفت: نه

نمی‌دانست که هرچه با من لطیف تر سخن بگوید، طوفان دلم را پر آشوب تر و آتش عشقم را شعله ورتر می‌سازد، ادامه حرفم را گرفتم و گفتم: یكروز کالیستو، خدمتگذار آرتمیس، ایزد بانوی شکار، سوگند باکرگیش را شکست و با زئوس همبستر شد و باردار گردید و فرزندى به نام آرکاس بدنیا آورد، اما آرتمیس راز را فهمید و مادر را تبدیل به خرس کرد، ولی اجازه داد که آرکاس بزرگ شده و تبدیل به شکارچی ماهری گردد. وقتی که آرکاس بزرگ شد، یكروز موقع شکار، تیری در کمان گذاشت تا نادانسته مادرش را بکشد، ولی زئوس که در آسمان شاهد ماجرا بود، بلافاصله آرکاس را تبدیل به بچه خرسی کرد و او و مادرش را در آسمان جای داد و این دو صورت فلکی همان خرس بزرگ و کوچک هستند.

کژال که از داستانم خوشش آمد بود، لبخندی زد و سرش را بیشتر به شانه ام چسباند، عطر موهایش، بینیم را پر کرده بود، دلم می‌خواست در همان لحظه ژوپیتز ظاهر می‌شد و من و کژال را که اکنون در آغوشم لمیده بود، تبدیل به یک صورت فلکی می‌کرد و در آسمان جای می‌داد.

*** اتاق آرزو ***

همچنانکه به من تکیه داده بود، سرش را بوسیدم و به صدای نفسهایش گوش دادم، دم مسیحایی داشت و زنده ام می‌کرد. داستان فیلم نوستالژیا را برایش تعریف کردم و گفتم که در سرزمینی تخریب شده با بمب اتم، اتاقی بود به نام "اتاق آرزو" و هرکس که می‌خواست به آرزوی خود برسد، باید از آن سرزمین عبور می‌کرد و خود را به آن اتاق میرساند. در آنجا هرچه آرزو می‌کرد برآورده می‌شد. همانطور که سرش را به شانه ام چسبانده بود، گفتم: یکاش ما هم اتاق آرزو داشتیم.

گفتم: تصور کن همین تراس، اتاق آرزوی ماست، آرزویت چیست؟

لبخندی زد و چیزی نگفت؛ کم کم خوابش برد، منم کنارش خوابیدم، اما خوابم نمی‌برد، زیر لب زمزمه کردم: ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد، در دام مانده باشد صیاد رفته باشد^{۳۶۴}.

کمی بعد خوابم برد، نیمه شب با سوز سرما از خواب بیدار شدم، دیدم که کژال کز کرده و خود را به من چسبانده است، بلند شدم و با دو دستم او را در آغوش گرفتم و به اتاقش بردم و روی تخت خواباندم و پتویی رویش کشیدم و پیشانیش را بوسیدم و از اتاق خارج شدم.

همینکه به اتاقم برگشتم، انگار غم عالم بر دلم نشست، دیوارهای اتاق بدجور روی قلبم سنگینی می‌کرد، روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، سیگاری به چوب سیگار گیراندم و آن را روشن کردم، پلکهایم سنگین شده بود، اما خوابم نمی‌برد. در دود غلیظ سیگار، چهره کژال را تصور کردم که چانه باریکش را به چانه ام نزدیک می‌کرد، اما به وقت بوسه زدن، صورتش را پس می‌کشید. به یاد غمهایش افتادم و غم در دلم نشست، برخاستم و آبی به صورتم زدم و در حیاط خانه شروع به قدم زدن نمودم تا وقتیکه سپیده صبح را دیدم، به داخل برگشتم و نماز را خواندم و ساعتی خفتم و سپس برخاستم و بدون آنکه به کژال سر بزنم، به بیمارستان رفتم، می‌خواستم نبینمش تا آتش درونم شعله ور تر نگردد، در بیمارستان، خودم را مشغول کردم تا به یادش نیوفتم، اما دوباره آرزوی دیدنش مثل خوره به جانم افتاد و بیطاقتم کرد.

^{۳۶۴} شعر از محمدعلی بن ابوطالب متخلص به حزین و معروف به شیخ علی حزین در سال ۱۱۰۳ قمری در اصفهان زاده شد.

آنروز کارم زیاد بود. تا نزدیک غروب درگیر بودم، کژال هم به بیمارستان نیامد. موقع برگشتن در نزدیکی منزل، در همان هوای نم گرفته، نسیم ملایمی که بوی باران را به دوش می کشید، زیر بینیم را گرفت و عطر دلنشین چای را به مشام رساند، بوی چای کژال بود. قدمه‌هایم را سریعتر کردم و خود را به منزل رساندم و وارد شدم و به محض رویت چهره اش، دوباره زنده شدم و خستگی از تنم فرار کرد؛ با هم در تراس نشستیم و چای نوشیدیم، نور نارنجی رنگ خورشید، تراس را زیباتر کرده بود.

آنروز چشمان کژال همچون آهویی سرمست می درخشید، بعد از صرف چای برخاست و به آشپز خانه رفت، داشت شام درست می کرد، کمی بعد برگشت و به من گفت: برایتان شام گُردی پخته ام، امیدوارم دوست داشته باشید.

لبخندی به لب آوردم و با ذوق گفتم: به به، خوشبحال من

لحظه ای لب پابینش را درون دهانش برد و گاز گرفت. چیزی نمی گفت، فقط لبخند می زد. برخاستم و به اتاقم رفتم و مشغول مطالعه شدم، اندکی بعد، در اتاقم را زد و گفت: لطفا برای شام امشب با لباس رسمی تشریف بیاورید.

نمی دانستم چه خبر است، اما حوله ام را برداشتم و به حمام رفتم و بعد به اتاقم برگشتم و لباسهای رسمیم را پوشیدم. مثل کودکیها شاد بودم، اما علتش را نمی دانستم.

عطر دلچسب غذا بزاق دهانم را به جریان انداخته بود، کم کم داشتم دل ضعه می رفتم، منتظر بودم که کژال به بیرون دعوتم کند، انتظارم دیری نپایید و کژال در اتاقم را نیمه باز کرد و گفت: تشریف بیاورید برای شام.

کژال آرایش کرده و رژ لبی قرمز رنگ بر لبهایش مالیده بود، چقدر زیبا شده بود، داشتم دیوانه می شدم، تشنه بوسه ای داغ از لبهای اناریش بودم. موهایش را گیس کرده و دور سرش چرخانده و پشت سرش به هم وصل کرده بود.

بلند شدم و به دنبالش رفتم، چون کبکی خرامان وارد آشپزخانه شد و من چون گربه ای گرسنه به دنبالش میخزیدم. روی میز شام، چند غذای گردی را با سلیقه چیده و بشقاب های چینی را پر از برنج و خورشت کرده و دلمه های برگ مو را در بشقاب های دیگری گذاشته بود.

بوی غذا آنچنان شامه ام را تحریک می کرد که نمی توانستم جلو بزاغم را بگیرم، می دانستم که اگر تند تند آب دهانم را قورت ندهم، موجب آبرو ریزیم خواهد شد.

شام را درحالیکه گرامافون موزیک ملایمی پخش می کرد، در زیر نور شمع صرف کردیم، اغلب چراغ ها را خاموش کرده بود، صورت زیبای آرایش کرده اش در نور شمع صد چندان زیباتر شده بود. هنگام صرف غذا، لبهایش را به شکل O انگلیسی باز می کرد و بدون آنکه قاشق با رژلبش تماس داشته باشد، غذا را در داخل دهانش می گذاشت.

صرف غذا تازه تمام شده بود که دیدم یکی از مژگانش بر روی گونه اش افتاده، بلافاصله آرنجم را روی میز تکیه داده و مشتم را زیر چانه ام نهاده و گفتم: همین الان در قلبت آرزویی کن.

اول حرفم را جدی نگرفت، اما تا اصرار من را دید، لبخندی زد و چشمانش را بست و آرزویی کرد، پرسیدم کدام طرف است؟

گفت: چه

گفتم: مژه

گفت: کدام مژه؟

گفتم: همان که روی یکی از گونه هایت افتاده، اگر درست بگویی، آرزویت برآورده می شود. لبخندی زد و گفت سمت راست، نه سمت چپ.

درست گفته بود، لبخندی زدم و گفتم آرزویت برآورده می شود، مطمئن باش. خندید و به فکر فرو رفت، چند لحظه بعد با دو دلی و نجیبانه گفت: حالا که میگوئید آرزویم اجابت می شود، باید بگویم شما تنها کسی هستید که می توانید آرزوی مرا برآورده کنید.

با تعجب پرسیدم: من!؟

سری تکان داد و گفت: بله

گفتم: آرزوی شما چیست؟

از بالای چشمش نگاهی معصومانه به من انداخت و گفت: قول می دهید که قبول کنید؟

گفتم: اگر از دستم بر بیاید چرا که نه.

شوق در چشمانش نمایان شد و گفت: قول دادید، هان؟

با لبخند و تعجب گفتم: بله

گفت: پس چند دقیقه به من فرصت بدهید.

سپس از جایش برخاست و از آشپزخانه بیرون رفت. آمدنش کمی طول کشید، برخاستم و به اتاقم رفتم و کتاب رمان دل‌بند^{۳۶۵} را آوردم تا مطالعه کنم، چند روز قبل، آن کتاب و کتاب کلبه^{۳۶۶} عمو تم را در انباری خانه یافته و قسمتهای از آن را خوانده بودم. سرگرم مطالعه بودم که کژال را دیدم بیرون آشپزخانه ایستاده و لباس بلند سفید رنگی بر تن دارد، لباسی که تور نازکی از گلهای درشت روی سینه و شانه اش را میپوشاند و تور قرمز رنگ و تاجی از گل بر سر نهاده و گوشواره های بلندی آویزان کرده و دستانش را به سمتم دراز نموده بود، برخاستم و نزدش رفتم و دستان نرم و لطیفش را گرفتم، بحدی گرم بود که اختیار را از من می‌گرفت و چون بنده ای مفلوک بدنبال خویش روان می ساخت. با همان دستان چون حریرش مرا به سمت اتاقش کشاند، چراغها خاموش بود، اما در گوشه ای از اتاق، نقاشی ملک طاووس را روی میز کوچکی نهاده و دو طرفش را شمع روشن کرده بود.

روبروی نقش ملک طاووس نشستیم. دعایی خواند و گفت: من امروز با سرافرازی و اطمینان در پیشگاه ملک طاووس، خودم را به عقد شما در می آورم. آیا قبول دارید؟

^{۳۶۵} کتاب رمان دل‌بند **Beloved** اثر تونی مورینسون **Toni Morrison**

^{۳۶۶} کلبه عمو تام به انگلیسی (Uncle Tom's Cabin) : کتابی است با موضوع ضد برده‌داری نوشته‌ی هریت بیچر استو نویسنده آمریکایی .

لحظه ای تامل کردم، نمی دانستم خوابم یا بیدارم. شاید در خواب بودم و رویا می دیدم و یا بیدار بودم و خیالبافی می کردم، دستم را به چشمانم مالیدم، بیدار بودم.

دوباره پرسید: آیا قبول دارید؟

دهانم باز نمی شد، نمی دانستم چه بگویم، کمی تامل کردم و گفتم: بله، قبول دارم. حتما قبول دارم. به چهره اش که زیر نور شمع، چون فرشتگان می درخشید، نگاه کردم. زیبا و مصمم بود.

ایستاد و من نیز مقابلش ایستادم.

گفت: حالا باید تور را کنار بزنید.

لبه تور را گرفتم و آن را آهسته بالا بردم و به چهره زیبا و دلنشینش نگریستم.

احساس کردم که این اتاق، تبدیل به اتاق آرزو شده و آرزوی مرا برآورده کرده است.

انگشت سبابه اش را در جوهر قرمزی فرو برد و بر پیشانی من کشید و سپس این کار را برای خودش تکرار کرد.

سپس شاخه نازک درختی را در دست گرفت و گفت: شما هم طرف دیگرش را بگیرید.

فرمانش را اجابت کردم و طرف دیگر چوب را گرفتم. لبخند دلنشینی به لب آورد و گفت: حالا باید آن را بشکنیم.

با اندک فشاری شاخه از وسط شکست. نیمی از آن در دست من ماند و نیمه دیگر در دست او.

با لبخند گفت: اگر در روستایمان بودیم، شیخ در این لحظه می گفت "شما یک روح هستید در دو جسم و تنها مرگ شما را از هم جدا می کند".

احساس کردم که کژآل هر آنچه که مد نظرش بوده را انجام داده و از اینجا به بعد را من باید انجام دهم. بلافاصله دستانم را دور کمر باریکش حلقه زدم و او را به سمت خود کشیدم، چشمانش را بست، بر لبهای سرخ و گوشتیش بوسه زدم، طعم عسل داشت، آنچنان دلچسب و گوارا بود که سیر نمی شدم، تخت کژآل درست مقابلمان بود، آهسته او را به عقب راندم و هردو با هم روی تخت

افتادیم، صدای فنرها به آسمان بلند شد، بدن نرمش را زیر هیكل مردانه ام کشیدم و آرنجهایم را اهرم کردم تا به بدن ظریفش آسیب وارد نشود، نفسهایمان تند شده بود، سرم را میان موهایش فرو کردم و گردن مرمینش را بوسیدم، مانند یک عروسک، بدون هیچ عکس العملی، با چشمان بسته، در اختیار من بود، معلوم بود که تجربه ای برای این به بعدش ندارد، بی اختیار بر تخت خفته بود و من تمام مراحل را یک به یک انجام دادم و او را تصاحب کردم، لحظه ای که از او کام گرفتم، احساس کردم که دیگر چیزی در زندگی نمی‌خواهم و تمام طلبم را از دنیا گرفته‌ام.

شب را باهم به صبح رساندیم، بدون آنکه خوابیده باشیم، صبح از پنجره دیدم که پای عروس را که مدتی بسته بود تا مزاحم مرغ نشود، باز کرده است. آنروز صبح موقع رفتن سرکار اصلا خسته نبودم، جانی دوباره در کالبدم دمیده بود.

یکروز که در آشپزخانه مشغول صرف صبحانه بودیم، برایم گفت که جزو مراسم عروسیشان، شکستن نان خشک، بر سر عروس و داماد است تا بفکر فقرا باشند و نیز گفت: گاهی اناری را پیش پای عروس بر زمین میکوبند تا عروس با نگاه کردن به دانه های آن بداند که توقع چند فرزند از او می‌رود.

لبخندی زدم و گفتم: با این حساب، صدها

خندید و گفت: بله، شاید.

گفت که در آداب و رسومشان، معمولا ازدواج اجباری نیست و مهریه بالایی نیز نمی‌گیرند و اگر دختر و پسری همدیگر را دوست داشته باشند، معمولا بزرگترها با آن مخالفت نمی‌کنند و اگر مخالفت کردند، پسر می‌تواند دختر را بدزدد و مهریه هم ندهد.

گفتم: عجب، یعنی دختر را میدزدد و مهریه هم نمی‌دهد.

گفت: بله، چون برایش زحمت کشیده، بعلاوه، اکثر دزدی‌ها با همکاری خود دختر صورت می‌گیرد و بعد از ازدواج، عروس و داماد دوباره نزد پدر و مادر عروس برمی‌گردند تا از آنان برکت بگیرند.

گفتم: جالب است، در مناطق دیگر گاهی بابت اینکار دختر را می‌کشند.

گفت: بله، ولی در آئین ما، اگر دو طرف ایزدی باشند، هیچ مشکلی بوجود نمی‌آید.

گفتم: حالا تو بابت مهریه از من چه میخواهی؟

لبخندی زد و گفت: عشق ابدی.

لبخندش را با لبخند جواب دادم و گفتم: آنرا که داری.

از روی صندلی برخاست و به دیوار تکیه زد و لبخندی بر لب آورد، برخاستم و مقابلش ایستادم و لیوان چای را که در دستش بود، گرفتم و بر روی میز نهادم و با دستانم حصارى ساخته و او را بین خود و دیوار به بند کشیدم و لبهایش را گزیدم. موهایش چون امواج خروشان بر شانه اش ریخته بود و چهره اش را خواستنی تر می کرد، نمی توانستم دست از بوسیدنش بردارم، اما درنگی کردم و گفتم: درخواست دیگری هم داری؟

گفت: بله

گفتم: چه؟

گفت: اینکه کمکم کنید تا خانواده ام را بیابم.

بوسه ای دیگر از لبهای چون گل تازه شکفته اش، چیدم و گفتم: این را هم به تو قول می دهم، دیگر چه؟

گفت: یک دسته گل لاله واژگون^{۳۶۷}.

گفتم: اینکه سخت نیست، به راحتی می توانم برایت پیدا کنم.

گفت: البته من فقط یک نوع آنرا می خواهم.

گفتم: چه نوع؟

گفت: آن نوع که بر مزار شیخ عدی می روید.

گفتم: حالا چرا لاله واژگون؟

^{۳۶۷} اله ی واژگون نام علمی (Fritillaria) : نام یک سرده از راسته ی سوسن سانان است.

گفت : چون لالهٔ واژگون نماد حیا و نجابت است و مرهم زخم روح؛ پدرم می‌گفت که وقتی گروهی زره جنایتکار، سر سیاوش مظلوم را با خنجر برید، این لاله شاهد بود و از شرم، سر به زیر افکند و اشک ریخت

گفتم: منظورت سیاوش شاهنامه است.

گفت : بله. پسر کیکاووس^{۳۶۸}، پسر خوانده رستم دستان^{۳۶۹}.

گفتم: پس شاهنامه هم بلدی؟

گفت : بله، تا اندازه ای.

گفتم: می‌دانستی که داستانی مشابه در اساطیر یونان هست؟

گفت: نه نمی‌دانستم.

گفتم: بله، وقتیکه آدونیس^{۳۷۰} عاشق ، به دست آرس کشته شد، در محل ریختن خون او شقایق نعمانی^{۳۷۱} روید.

گفت: جالب است.

گفتم: میدانی که گردها از اصیل ترین اقوام ایرانی هستند و در شاهنامه از آنان یاد شده؟

گفت: بله تا حدودی، اما علاقه دارم بیشتر بدانم.

گفتم: وقتیکه ضحاک به کمک اهریمن، با نیرنگ، پدرش را کشت و پادشاه شد، اهریمن بر شانه های او بوسه زد و از جای بوسه ها، دو مار بیرون آمد که غذایشان، مغز دو جوان ایرانی بود، اما دو آشپز به نام "ارمایل" و "گرمایل"، بجای مغز یکی از جوانان، مغز گوسفند گذاشتند و هر روز یک جوان را از مرگ نجات داده و به کردستان فرستادند.

^{۳۶۸} کیکاووس را فرزند کیقباد دانسته‌اند. او یکی از فرمانروایان نامدار کیانی است.

^{۳۶۹} رستم نام‌آورترین چهرهٔ اسطوره‌ای در شاهنامه و به تبع آن ، مهم‌ترین چهرهٔ اسطوره‌ای ادبیات فارسی است . او فرزند زال و رودابه است .

^{۳۷۰} Adonis نماد طبیعت و تجدید حیات سالانه ی آن است.

^{۳۷۱} شقایق نعمانی، آنمون نام علمی (Anemone) : نام یک سرده از گیاهان گلدار است.

گفت: چه وحشتناک، مردم ایران چه کردند؟

گفتم: مردم به کمک فریدون و کاوه آهنگر آمدند و ضحاک را اسیر کرده در کوه البرز زندانی نمودند. علاقه کژال به داستانهای اساطیری باعث شده بود که هر شب داستانی برایش بگویم و همان شب داستان مینوتور^{۳۷۲} را گفتم که چگونه از رابطه یک انسان و یک گاو بوجود آمد و هر سال ده جوان آتنی را می کشت و میخورد تا اینکه سر انجام بدست تسئوس^{۳۷۳} کشته شد.

*** سندرم استکهلم ***

روزها می گذشت و ما، در جزیره شاد خود، دلخوش بودیم. تا اینکه یک روز در موقع عمل جراحی، روی ست اتاق عمل، کلمه استکهلم را دیدم و بلافاصله بفکر سخنان دوستم افتادم که همیشه راجع به سندروم استکهلم^{۳۷۴} می گفت، حالم خراب شد و فکر اینکه از کژال سواستفاده کرده باشم، مثل خوره بجانم افتاد، وقتیکه به خانه برگشتم، ذهنم مشغول بود، اما سعی کردم به روی خود نیاورم. همان شب، وقتی کنار شومینه نشسته بودیم و جرقه های آتش را نگاه می کردیم، کژال پرسید چه شده؟

گفتم: چیز خاصی نیست.

گفت: آیا از من ناراحتید؟

گفتم: نه

^{۳۷۲} **Minotaur** هر سال از آتنی ها که خراجگذارش بودند، ده جوان سالم را برای غذای مینتور درخواست می کرد. سرانجام تسئوس، با کمک دختر شاه کرت به این غول دست پیدا کرد و او را کشت.

^{۳۷۳} **Theseus** در اساطیر یونانی پادشاه، قهرمان و حامی شهر آتن است. ³⁷⁴ انسانهای که در اسارت هستند ممکن است تصمیم بگیرند که با اسیر کننده خود همکاری کرده بلکه با او همدردی نمایند و این بخاطر ضمیر ناخودآگاهشان است که میخواهد از فشارهای عصبی و محیطی بکاهد.

گفت: پس چه شده؟

گفتم: نمی دانم، در فکر هستم.

گفت: آیا گناهی از من سرزده؟

گفتم: نه

با چهره ای مظلوم به من خیره شده بود و جواب می خواست و من چون محکومی که با طناب دار حلق آویز باشد، قادر به سخن گفتن نبودم، اما آنقدر اصرار کرد تا بالاخره سکوتم را شکستم و گفتم: کژال تو مانند فرشته ها، پاک و معصومی.

دستان نرم و لطیفش را گرفتم و بوسیدم و گفتم: اشتباه از من است نه تو.

مات و متحیر مانده بود که چه می خواهم بگویم، با چشمان افسونگرش به دهانم می نگریست و کلامم را دنبال می کرد، اما نمی توانستم سخنی بگویم، رشته کلام از زبانه رفته و لبهایم فلج شده و در سکوت کامل، با لبخندی ساردونی^{۳۷۵} به او می نگریستم.

منتظر پاسخ بود، اما جوابی نمی گرفت، چند بار تلاش کردم که موضوع را به بحثی دیگر بکشانم، ولی هر بار با زیرکی به اصل مطلب برمی گشت.

پرسیدم: من را دوست داری؟

لبخندی زد و گفت: بله، البته که دوستتان دارم.

گفتم: یعنی هیچ شکی نداری؟

گفت: نه، هرگز

گفتم: یعنی عاشقم هستی

چند لحظه ای ساکت شد و سپس پرسید: یعنی شک دارید؟

^{۳۷۰} Sardoanic smile لبخندی بی روح و تلخ

سرم را پایین انداختم و گفتم: بله، شک دارم.

به من خیره شد، آب دهانش را قورت داد، نمی‌توانست چیزی بگوید، قطره ای اشک، بسان ستاره ی شباهنگ^{۳۷۶}، از گوشه ی چشمش، بر گونه اش لغزید.

طاقت نیاوردم، بلافاصله پیشانیش را بوسیدم و سندروم استکهلم را برایش توضیح دادم و گفتم: تو بخاطر موقعیتت مجبور شده ای که من را انتخاب کنی و اگر در شرایط دیگری بودی، شاید هرگز چنین انتخابی نمی‌کردی.

ساکت بود و حرفی نمی‌زد.

گفتم: چیزی که تو احساس می‌کنی، عشق نیست، دوست داشتن هم نیست، بلکه نیاز به حمایت است.

دیگر نتوانست تحمل کند، برخاست و گریه کنان به اتاقش رفت و در را محکم بست. صدای هق هق اش را از پشت در بسته می‌شنیدم، بلند شدم و به اتاقش رفتم و دیدم که لبهٔ تخت نشسته و در جلو نقاشی ملک طاووس، اشک می‌ریزد، نزدیک شدم تا دستانش را بگیرم، اما دستش را کشید و روی برگرداند، جلو او روی زمین زانو زدم و دو دستم را روی زانوانش نهادم و گفتم: کژال، من قصدی نداشتم، از من ناراحت نشو، من صلاح تو را می‌خواهم و فکر می‌کنم که کار ما اشتباه بوده است.

گفت: اگر من شما را دوست نداشتم، چطور خودم را در اختیارتان قرار دادم و اگر من عاشق شما نیستم، پس این چه احساسی است که قلب صاحب مردهٔ مرا اسیر کرده و یک لحظه آرامم نمی‌گذارد و نمی‌توانم یک ساعت بدون شما زندگی کنم!؟

همچنانکه حرف می‌زد، اشک از گونه اش روان بود، گریه اش تمامی نداشت، صدای هق هق اش ستونهای بدنم را می‌لرزانید و منقلبم می‌کرد، بی اختیار پیش پایش به سجده افتادم.

لرزش شانه هایم را که دید، دستش را روی سرم گذاشت و گفت: گریه نکن.

^{۳۷۶} شباهنگ یا شعرای یمانی (به انگلیسی Sirius) :درخشان‌ترین ستاره ی آسمان است.

سپس با دستش بازویم را گرفت و مرا کنار خود، روی تخت نشانده، اما نگاهش را از من دریغ می کرد، هردو، ساکت بودیم و اشک می ریختیم. پس از چند دقیقه، قفل سکوت را شکستم و گفتم: این احساس تو یک حالت روحی است و نه یک عشق واقعی.

همچنانکه هر دو دستش را جلو صورتش گرفته بود، گفت: حالت روحی؟!

گفتم: بله

گفت: یعنی چه؟!

گفتم: چون تو در اسارت بودی و نیاز به حمایت داشتی و به اولین کسی که به تو محبت کرد، علاقمند شدی.

گفت: نه اصلاً اینطور نیست.

گفتم: بله، ضمیر ناخودآگاه تو، برای بقاء، با تو چنین کرده و تو ناخواسته به من علاقمند شده ای.

گفت: اما علاقه من به شما چنین نیست.

گفتم: ولی این موضوع بارها در تاریخ اتفاق افتاده است.

گفت: چطور؟

گفتم: دوستی داشتم که می گفت، دو نفر از همسران رسول الله، کنیزانی بوده اند که در وضعیت استیصال، بجای تن دادن به تجاوز یاران رسول، با خود او ازدواج کرده اند و موارد دیگری را نیز مثال زد، مثلاً چنگیز خان که با دختران رئیس قوم تاتار ازدواج کرد و یا افسران ژاپنی که در برمه^{۳۷۷} زنان آمریکایی و اروپایی را بخاطر یک قالب صابون و یا اندکی غذا مجبور به همخوابی می کردند.

کژال که توجیحات پشت سر هم من را میشنید، عصبانی شد و گفت: حالا تو محمدی یا چنگیز یا افسر ژاپنی، کدام هستی؟ مگر تو هم یک اسیر بدبخت مانند من نیستی؟

گفتم: بله همینطور است

³⁷⁷ Republic of the Union of Myanmar

گفت: پس این موضوع راجع به ما صدق نمی‌کند.

همچنانکه اشک از چشمانش سرازیر بود و با هق هق سخن می‌گفت، با مشت‌های ظریفش چند بار بر بازویم کوبید و خود را درآغوشم انداخت، پیشانیش را بوسیدم و او را لبه تخت نشاندم. سپس برخاستم و برایش از آشپزخانه، لیوانی آب آوردم و به دستش دادم، لاجرعه سر کشید و بعد، بر روی تخت خوابید.

پای تختش نشستم، می‌خواستم از دلش درآورم، دست راستش را که لبه تخت بود، گرفتم و چندین بار بر آن بوسه زدم و صورتم را برآن نهادم، دوباره اشکم جاری شد، دست دیگرش را که آزاد بود بالا آورد و در موهایم کرد و گفت: گریه نکن عزیزکم.

گفتم: باید مرا ببخشی.

حرفی نزد، کمی بعد هر دو آرام شدیم، دستانش را از موهایم بیرون کشید و خوابید، نمی‌دانم خواب بود و یا خودش را به خواب می‌زد، همانجا، کنار تخت ماندم و به آن زیبای خفته نگریستم، نمی‌توانستم لحظه‌ای چشم از رخ زیبایش بردارم، کمی گذشت، همان پای تخت دراز کشیدم، ساعتی بعد، روی تخت نیم خیز شد، می‌خواست پایش را از لبه تخت پائین بگذارد که دید من زیر پایش دراز کشیده‌ام، با صدای مهربانی گفت: اجازه بدهید می‌خواهم رد شوم.

گفتم: بفرمائید.

گفت: نمی‌توانم از روی شما رد شوم.

می‌دانستم که گردها، عبور از روی پا یا بدن فرد بزرگتر را بی‌احترامی می‌دانند و از آن اجتناب می‌کنند.

گفتم: از روی من رد شو

تعلل کرد، پایش را بالا گرفته بود و پائین نمی‌آورد.

گفت: خواهش می‌کنم اجازه دهید رد شوم، می‌خواهم صورتم را بشویم.

گفتم: راهی ندارد مگر اینکه از روی من رد شوی.

گفت: میدانید که چنین نمی‌کنم.

گفتم: پس دستانم را بگیر و بلندم کن و بگو که مرا بخشیده ای.

همانطور که نشسته بود، در چشمانم نگاه کرد و لبخندی ملیح بر لب آورد، سپس با هر دو دست، دستانم را گرفت و آرام بالا کشید. برخاستم و کنارش ایستادم، او هم پاهای خود را بر زمین نهاد و روبرویم ایستاد، فاصله صورتهایمان کمتر از یک وجب بود، چشمانش را بست و لبهایش را غنچه کرد، بی‌طاقت شدم، او را در آغوش گرفتم و بوسه ای محکم از غنچه لبهایش چیدم، بوسه مان طولانی شد، نمی‌خواستم رهایش کنم، طاقت جدایی نداشتم. همچنانکه لبهایش در لبهایم قفل شده بود، او را بر روی دو دست بلند کردم و به آشپزخانه بردم و کنار سینک بر زمین گذاشتم تا صورتش را بشوید.

کتری آب را روی اجاق گذاشت و چای درست کرد، باز هم در بخار آب کتری، به صورت زیبایش خیره شدم، اما حیف که اینبار چشمانش قرمز بود.

در روزهای بعدی، صمیمیتان بیشتر شد و دیگر رازی نگفته بینمان باقی نماند.

علاقه کژال برای آمدن به بیمارستان هر روز بیشتر می‌شد، در طی چند هفته بعدی، به مامایی کار کشته تبدیل گردید. هرگز اولین زایمانی را که به تنهایی انجام داد، از یاد نمی‌برم، آنقدر مشتاق بود که بعد از بریدن بند ناف بچه و در آوردن جفت و پاک کردن رحم، خودش را بالای سر نوزاد رساند و خون و ورنیکس^{۳۷۸} سفید رنگ را از روی او زدود، سپس نوزاد را نزد مادرش برد و صورتش را به او نشان داد.

معاینه نوزادان را به او یاد داده بودم و به او گفته بودم که بخصوص دختران نوزاد را برای در رفتگی مادرزادی لگن چک کند.

متأسفانه هنوز چیزی از زایمان نگذشته بود که عیushman با صدای داد و فریاد پدر نوزاد از پشت در

^{۳۷۸} vernix caseosa یک ماده سفید، نرم، صاف و چرب

زایشگاه که می‌گفت: "من دختر نمی‌خواهم" مکدر شد.

با شنیدین این حرف، عرقی سرد بر پیشانی‌م نشست، همانجا بر روی صندلی نشستم و کژال که متوجه تغییر حالت‌م شده بود، برایم لیوانی آب قند آورد، آنرا گرفتم و نوشیدم، کمی که بهتر شدم، با هم از در پشتی زایشگاه بیرون رفتیم، نمی‌خواستیم آن مرد کوتاه فکر بفهمد که در موقع زایمان همسرش، مردی در اتاق بوده است.

اما، آن شب با وجود خاطره بدی که آن مرد در ذهن‌مان گذاشت، کژال نمی‌توانست شادیش را پنهان کند، برایم شامی مخصوص پخت و من بعنوان تشکر برایش شعری از والت ویتمن^{۳۷۹} خواندم:

Fast-anchor'd eternal O love! O woman I love! O bride! O wife!

ای تکیه‌گاه ابدی عشق! ای زن زیبا! ای عروس من! ای همسر من!

more resistless than I can tell,

در مقابل تو هیچ مقاومتی ندارم

Ethereal,

ای ظریف‌ترین

my consolation,

ای آرامش من...

^{۳۷۹} والت ویتمن به انگلیسی (Walt Whitman : ۱۸۹۲-۱۸۱۹)، شاعر مدرن و روزنامه‌نگار آمریکایی است که او را پدیدآورنده شعر آزاد آمریکا می‌دانند.

*** شرکت در مراسم اعلان اسلام آوردن کژال ***

طبق دستور فرمانده قرار شد که کژال در مراسمی، علنا اسلام آوردن خود را اعلام کند تا مایه دلگرمی غیر مسلمانان شده و آنان را بدین کار تشویق نماید، بنابراین صبح یکی از روزهای جمعه با هم به محل اجرای مراسم رفتیم و به سالنی وارد شدیم که دور تا دور آن، زنان غیر مسلمان نشسته بودند، چندین زن چادری اسلحه بدست نیز در جمعیت دیده می‌شدند، شیخی حدود شصت ساله در وسط سالن، پشت میزی نشسته بود و حاضران را موعظه می‌کرد. شیخ کوتاه قد و چاق بود و وقتیکه ما وارد شدیم با دست اشاره کرد که در مقابلش روی صندلی بنشینیم، سپس علت حضور ما را پرسید، طبق قرار قبلی، کژال گفت: می‌خواهم اسلام بیاورم چون آن را دینی کامل یافته ام.

بلافاصله شیخ ۴ آیه از قرآن را به ترتیب خواند^{۳۸۰} و در بین هر دو آیه، از کژال خواست که یکبار شهادتین را بگوید و در نهایت به کژال تبریک گفت و خطبه عقدهمان را با مهریه یک جلد قرآن کریم، جاری کرد و سند آن را به ما داد.

بعد از مراسم عقد، بین حضار، شیرینی و شربت پخش کردند و فرمانده و جمال که شاهدان عقدهمان بودند، مرا در آغوش گرفتند و بوسیدند، سپس همه مردان از سالن خارج شدند و کژال بین اسیران ماند تا آنان را ارشاد نماید. ساعتی بعد کژال بیرون آمد، او را سریعاً به منزل رساندم و خود، بتنهایی، به نماز جمعه رفتم، چراکه زنان حق ورود به نماز جمعه را نداشتند.

در مسجدی که نماز جمعه در آن برقرار می‌شد، نزد جمال و فرمانده نشستیم. امام جمعه طبق سنت رسول الله، موقع خواندن خطبه نماز، خنجری به کمر بسته و شمشیری در دست داشت. بعد از دو خطبه که دو رکعت اول نماز ظهر جمعه حساب می‌شد، امام جمعه دو رکعت آخر نماز ظهر را خواند و همه به او اقتدا کردند و سپس جمعیت متفرق شدند و هرکس به سراغ کار خود رفت.

380 آیه های که برای اسلام آوردن خوانده می شود به ترتیب :

آیه ای ۲۰۸ از سوره بقره

آیه ۲۸ سوره سبا

آیه ۱۲۵ سوره نحل

آیه ۶۴ سوره آل عمران است.

همان شب من و کژال، در منزل فرمانده، شام دعوت بودیم و پذیرایی مفصلی از ما بعمل آمد و نیز کژال فرصتی یافت تا با دو کنیز فرمانده صحبت کند. موقع برگشتن به خانه، برایم تعریف کرد که همسر فرمانده او را در آغوش کشیده و بوسیده و مسلمان شدنش را تبریک گفته و نیز متعجبانه گفت که همسر فرمانده گربه ای زیبا در خانه دارد. به او گفتم که این سنت رسول الله است که برای همسرش عایشه، گربه ای خرید و جای تعجب ندارد و مسلمانان فقط با سگ مشکل دارند، چرا که رسول الله از سگ متنفر بود.

همان شب، در منزل و کنار شومینه، برایم تعریف کرد که یکی از کنیزان فرمانده، داستان دختر خاله ۱۷ ساله اش را برایش گفته که مجبور به هم بستری با پسر صاحبش شده و چون آن پسر نمی دانسته چگونه رابطه جنسی برقرار کند و دخترک نیز بی تجربه بوده، همسر صاحبش به او فیلم سکسی نشان داده و از او خواسته که اینکار را به پسرش یاد بدهد.

گفتم: بله، دیدن فیلم سکسی برای مسلمانان حرام است.

همچنانکه صحبت می کرد، گیسوانش در انعکاس شعله های آتش، همچون پارچه ی ابریشمی زر بفتی شده بود که از سر تا شانه های مرمینش را میپوشاند، چشمان عسلی اسرار آمیزش، آیینۀ رقص شعله های آتش بود و لبهای سرخ فامش، همچون گل رز تازه شکفته، خود نمایی می کرد. پس از سکوتی چند، پروانه آتشین لبهایش را باز کرد و گفت: فرقی نمی کند انسان تا چه اندازه احساس خوشبختی کند، وقتی که غصه ی دیگران را ببیند، اوقاتش تلخ می شود.

گفتم: بله چنین است و سعدی در این مورد می گوید:

«پسندی که شهری بسوزد به نار

اگر چه سرایت بود برکنار

تنکدل چو یاران به منزل رسند

نخسبد که وا ماندگان از پس اند»

مهربانیش مرا به تحسین و میداشت، خوش یمن بود و از بدو ورودش به زندگیم، دنیای بی روح و خاکستریم را تبدیل به دنیایی رنگارنگ و زیبا کرده بود. به چشمانم خیره که می شد، قلبم به تپش می افتاد و اختیار از من سلب می گشت و چون خمیری در دستانش، آماده پذیرفتن نقش می شدم.

تک تک کلماتی که از دهانش بیرون می آمد، برایم اکسیر زندگی بود و جوانم می کرد و روحم را به پرواز و میداشت و در عشقش غوطه ور می ساخت .

در روزهای بعدی، خالد به من اعلام کرد که صاحب یکی از کنیزان ایزدی حاضر است او را بفروشد، اما فرزندی را که تازه برایش زائیده حاضر نیست بدهد و مادر می گوید بدون فرزندم جایی نخواهم رفت.

کنیزک را به کمک خالد خریدیم و با کژال برای تحویل گرفتنش رفتیم، باران میبارید، صاحب قبلیش او را دست بسته آورد و سوار اتومبیلمان کرد، بلافاصله کژال، با قیچی، دستبند پلاستیکی او را باز نمود، اما دخترک به محض آزادی، درب اتومبیل را باز کرد و بسوی منزلی که فرزندش در آن بود، دوید، ولی قبل از رسیدن به در، پایش لغزید و در آب گل آلود افتاد، اما از پای ننشست و سینه خیز خود را به درب منزل صاحب قبلیش رساند و برزانوانش بلند شد و چندین بار بر در کوبید، ولی جوابی نگرفت، همانجا شروع به گریه کرد، وضع دلخراشی بود، کژال پیاده شد و به سراغش رفت و در آغوشش گرفت و در گوشش زمزمه ای کرد و او را با همان لباسهای خیسش، سوار اتومبیل کرد. با هم به منزل رفتیم، او را به حمام فرستاد و کنار شومینه گرم کرد و در اتاق خودش خواباند؛ بعدا فهمیدم کژال به او گفته که حتی اگر بتوانی بچه را از پدرش بگیری و با خود ببری، جامعه ایزدی او را قبول نخواهند کرد، پس بهتر است فراموشش کنی.

همان شب، کژال، زانو در بغل گرفته، محزون، در کنار شومینه نشسته بود و اشک می ریخت، علت را پرسیدم.

گفت: مادری را از بچه اش جدا کرده ام.

گفتم: گریه نکن

گفت: چطور گریه نکنم از گناهی که کرده ام.

گفتم: خودت را اذیت نکن، چاره ای نبود، لاله رخ.

گفت: لاله رخ یعنی چه؟

گفتم: صورت زیبا و و لپهای قرمز را لاله رخ می‌گویند و هم اسم کتاب شعر است از شاعر معروف ایرلندی، "توماس مور" که دختری همچون تو را به تصویر کشیده و چندین داستان دارد.

مشتاق شد و روبرویم نشست و گفت: برایم بگو.

گفتم: از بین داستانهایش، حکایت پردیس و پری را دوست تر دارم.

گفت: منتظرم

گفتم: یکروز یک پری رانده شده، می‌خواست به بهشت برگردد، اما فرشته نگهبان، به او اجازه نداد و پری تصمیم گرفت که با دادن هدیه، او را راضی کند، چندین هدیه آورد که اولین آن، خون سربازی بود که در راه کشتن پادشاه ظالم دشمن، شهید شده بود، اما فرشته نگهبان، آن هدیه را کافی ندانست.

پری، پیشکش دوم را آورد و آن آهی بود از دهان معشوقی که در وقت مرگ عاشقش، بر بالین او نبوده. بازهم فرشته نگهبان این هدیه را قبول نکرد؛ سپس پری، هدیه سوم را آورد و آن قطره‌ی اشک پیرمردی بود که همه عمر را در عصیان و گنهکاری گذرانده و وقتیکه جوانی در حال عبادت را می‌بیند، از کرده خود نادم می‌گردد و اشک می‌ریزد.

وقتیکه پری این هدیه را نزد فرشته نگهبان می‌برد، مقبول واقع می‌گردد و پری میتواند دوباره وارد بهشت شود.

کژال: یعنی می‌گویید ندامت و پشیمانی از خون سرباز شهید و آه معشوق، نزد خداوند بالاتر است.

گفتم: بله

کژال چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: چرا مردم ما باید بیش از توانشان زجر بکشند؟

گفتم: هیچکس بیش از توانش زجر نمی‌کشد و هر زجری که تو را نکشد، قویترت خواهد ساخت.

جملاتم در کژال تاثیر مثبت داشت و خوشحالش می‌کرد، همان شب برایم تعریف کرد که در خواب دیده کاروان غم به دنبال اوست و او خود را در پشت من پنهان کرده تا از دید ساربان بگریزد و من و او باهم، سوار ابرها شدیم و از این دیار رفتیم.

دستش را گرفتم و گفتم: قطعاً چنین خواهد بود، میدانی که من بخاطر تو همه کار می‌کنم و میدانی که قلب من به عشق تو میتپد و خونی که در رگهایم جاریست با محبت تو گرم است.

لبخندی زد و دستانم را بوسید. بوسه ای بر پیشانی‌ش زدم و موهای مشکینش را بوئیدم و سر انگشتانش را به دندان گرفتم و او را به آغوش کشیدم.

اغلب خالد را ملک‌یادس صدا می‌زدم چرا که همیشه با دستی پر، به سراغم می‌آمد و هم او بود که در خرید دو کنیز بعدی کمکم کرد. بعلاوه صفحه گرامافون سمفونی ۹ بتهون را به سفارش کژال برایم پیدا کرد.

در مجموع به کمک خالد توانستم چهار کنیز را خریده و با برگه آزادی‌شان، از منطقه تحت سلطه حکومت اسلامی خارج نمایم، اگرچه مجموعاً از این کار خوشحال بودم، اما هرگز چهره غم آلود آن مادر فرزند جا مانده را از یاد نمی‌برم.

یکی از شبها که از روی دفتر شعری که در انبار خانه یافته بودم، برای کژال شعر می‌خواندم، به شعر بلک برد^{۳۸۱} رسیدم و سریع از روی آن گذشتم، اما فهمیدم و مجبورم کرد که آنرا بخوانم، غم دردلش نشست، باید برایش کاری می‌کردم.

381 Why you want to fly Blackbird

پرنده ی سیاه چرا می خواهی پرواز کنی ؟

you ain't ever gonna fly

تو هرگز پرواز نخواهی کرد

No place big enough for holding

هیچ مکانی به اندازه ای کافی بزرگ نیست

all the tears you're gonna cry

که بتواند تمام اشک هایی را که تو می ریزی در خود جای دهد

*** بخش نهم: فضای سیال / the Primum mobile ***

« نقشه فرار »

چند هفته ای از ورود کژال به زندگی ام می‌گذشت و روز به روز تصمیممان برای فرار جدی تر می‌شد. تنها راه خروج، داشتن مجوز بود و تنها راه حل، فرمانده ابوبشیر.

بارها در ملاقات‌هایی که در بیماستان و منزل با فرمانده داشتم از علاقه ام به رفتن گفته بودم، اما او به سختی به این موضوع تن می‌داد.

'cause your mama's name was lonely

چرا که نام مادر تو تنهایی است

and your daddy's name was pain

و نام پدر تو درد

And he call you little sorrow

و پدرت تو را غم کوچک صدا می کند

'cause you'll never love again

چرا که تو هرگز دوباره عاشق نخواهی شد

You ain't got no one to hold you

کسی را نخواهی یافت که تو را نگاه دارد

you ain't got no one to care

کسی را نخواهی یافت که غصه تو را بخورد

If you'd only understand dear

فقط کاش می فهمیدی ای عزیز

nobody wants you anywhere

کسی تو را در هیچ جا نمی خواهد

So why you want to fly Blackbird

پس چرا می خواهی پرواز کنی ای پرنده سیاه

you ain't ever gonna fly

تو هرگز پرواز نخواهی کرد

یکروز مثل روزهای قبل، مشغول مداوای بیمارانم در بیمارستان بودم که فرمانده، فردی را سراغم فرستاد تا به نزدش بروم. کارم کمی طول کشید. فرمانده خود به سراغم آمد و از من خواست که برای ویزیت همسرش به منزلشان بروم، از صحبت‌های قبلی فرمانده می‌دانستم که همسرش بیشتر مشکل روحی دارد و حدس زدم که این مشکل از زمانی شروع شده که دخترش را از دست داده است. ساعتی بعد به منزل فرمانده رفتم. کنیزی با چشمان رنگی، پیراهنی بلند و شالی بر کمر، درب را باز کرد. وارد شدم. در گوشه ای از منزل، پسر فرمانده چهارزانو با لباس رزمی بلندی که تا روی زانوانش را می پوشاند، نشسته بود و قرآن می خواند.

سلامی کرد. جوابی دادم و با اشاره ی دست به او فهماندم که بلند نشود.

به انتهای سالن پذیرایی رفتم و دیدم که سرتاسر عرض سالن را با پرده ای پوشانده اند بطوریکه دیدن آن سوی پرده امکان پذیر نبود. درانتهای پرده، در فاصله حدود یک متر تا دیوار، دو سوراخ به اندازه کف دست در فاصله یک وجبی و سه وجبی از سطح زمین، روی پرده ایجاد کرده بودند.

فهمیدم که قرار است همسر فرمانده را از پشت این پرده معاینه کنم. نزدیک تر رفتم و پشت پرده نشستیم و منتظر ماندم. چند لحظه بعد، زنی پشت پرده قرار گرفت و سلام کرد. جواب سلامش را دادم، فاطمه بود؛ همسر فرمانده، صدایش را می شناختم.

گفت: جناب دکتر، مدتی است که اشتهایم کور شده و نمی توانم غذا بخورم.

گفتم: چه مدت است؟

فاطمه: یک هفته ای می شود.

گفتم: خوابتان چطور است؟

فاطمه: خواب درستی هم ندارم.

از بقیه صحبت هایش، برایم مسجل شد که همه ناراحتیش به خاطر اضطراب و افسردگی است، اما احساس کردم که سخن دیگری دارد که برای گفتنش تعلل می کند. حدس زدم که از حضور فرمانده نگران است، فرمانده مرتب در سالن قدم می زد و به این سوی و آن سوی پرده سرک می کشید. از

فاطمه خواستم که دهانش را از سوراخ بالایی پرده به من نشان دهد. بعد از آن، نور چراغ قوه را در دهانش انداختم و سپس گوشی پزشکی را از سوراخ پایینی به آن سوی پرده فرستادم تا ریه ها و قلبش را معاینه کنم. از صدایی که با گوشی می شنیدم، متوجه شدم که آن را زیر لباسش جابجا می کند. نهایتاً آن را روی سینه اش گذاشت. ضربان قلبش بالا بود.

معاینه را کمی طولانی کردم. می خواستم فاطمه حرف دلش را بزند.

فرمانده که حوصله اش سررفته بود، از سالن خارج شد ولی کنیزش همچنان آنجا نشسته بود. بعد از خروج فرمانده، زیر لب به فاطمه گفتم که اکنون می تواند صحبت هایش را بیان کند.

فاطمه: دکتر جان به دادم برسید، از شما می خواهم که پسر را نجات دهید. می ترسم که ابوبشیر، او را هم به کشتن بدهد.

با بازگشت دوباره فرمانده به داخل سالن، حرف فاطمه ناتمام ماند. برخاستم و از منزل خارج شدم و به فکر فرورفتم؛ می دانستم که فرمانده دخترش را به کشتن داده و ممکن است همین کار را برای پسرش هم بکند.

تمام شب ذهنم گرفتار بود تا اینکه فکری به سرم زد. صبح روز بعد، نزد فاطمه رفتم و از پشت پرده، به او همراه با داروهایش، چند قرص فنازوپریدین^{۳۸۲} دادم و گفتم که روزانه، یک عدد از آنها را، در غذای خود و پسرش جمال بریزد و گفتم که ادرارتان، قرمز رنگ خواهد شد و لازم نیست که نگران شوید.

چند روز بعد، فرمانده دوباره به دنبالم فرستاد. فهمیدم که نقشه ام کارگر افتاده. از همسر و پسر فرمانده خواستم که نمونه های ادرار خود را که حالا قرمز رنگ شده بود، به آزمایشگاه تحویل دهند و از مسئول آزمایشگاه که دوست صمیمی ام بود، خواستم که در گزارش ادرار آنها، وجود خون را بنویسد. چند ساعت بعد، فرمانده با جواب آزمایش نزدم آمد، نگران بود، گفتم: متأسفانه مشکل فرزند و همسران جدی است و بیماری آنها می تواند نوعی بیماری ژنتیکی باشد که از مادر به فرزند پسر منتقل می شود و پسران امکان دارد که هرآن دچار خونریزی شدید گردد.

³⁸² Phenazopyridine

با شنیدن این حرف، فرمانده نگران شد و چاره خواست.

گفتم: با امکاناتی که ما در اینجا داریم، امکان بررسی دقیق مشکل آنان وجود ندارد. بهتر است که پسران را به مرکز مجهزتری بفرستید.

فرمانده لحظه ای اندیشید و سپس پرسید: به کجا؟ چگونه؟
گفتم: به دمشق.

گفت: دمشق که امکان پذیر نیست، چراکه اگر به آنجا برود، قطعا او را خواهند شناخت و از او به عنوان اهرم فشار بر علیه من، استفاده خواهند کرد.
گفتم: پس می توانید او را به بغداد بفرستید.

گفت: با که؟

گفتم: با هرکس که مورد اعتمادتان است.

پرسید: چقدر فرصت داریم؟

گفتم: هر چه زودتر این کار انجام شود، بهتر است.

چند ساعتی گذشت تا فرمانده تصمیمش را گرفت و به من زنگ زد و گفت: دکتر جان، برای این کار، بهترین فرد شما هستید.

گفتم: اما من نمی توانم بیمارانم را رها کنم.

گفت: از رقه^{۳۸۳} به جای شما پزشک می آوریم، پزشک داوطلب زیاد است، اما اگر شما این کار را برای من انجام بدهید، می توانید همسران را به دیدار خانواده اش ببرید.

قبلا به او گفته بودم که کژال اصرار دارد خانواده اش را ببیند، حالا از این که نقشه ام کارساز افتاده بود، خوشحال بودم، راهی برای خروج از آن جهنم، داشت برایمان باز می‌شد، جریان را برای کژال تعریف کردم و او که غرق در خوشحالی شده بود، در آغوشم پرید و مرا بوسید.

قرار شد که روز بعد به راه بیفتیم. من و کژال، همان شب وسایل سفر را پیچیدیم و آماده شدیم.

صبح روز بعد، راننده به سراغ ما آمد و با هم به سمت منزل فرمانده به راه افتادیم تا جمال را با خود همراه کنیم. لحظه ای که به آنجا رسیدیم، فرمانده و همسرش، جمال را آماده کرده و منتظر ما بودند. در لحظه خداحافظی، فرمانده پسرش را در آغوش گرفت و بوسید؛ کاری که هرگز از او ندیده بودم. همسر فرمانده هم روبنده را کمی کنار زد و بوسه ای بر پیشانی پسرش نواخت.

من و کژال هم از فرمانده و همسرش خداحافظی کردیم. همسر فرمانده با کژال راحت بود و از بعد از مسلمان شدن کژال، او را مانند خواهرش دوست داشت. لحظه ای بعد جمال و کژال در صندلی عقب نشستند و به راه افتادیم. من هم جلو نشستیم؛ کنار راننده. موقع رفتن، جمال از پشت پنجره، مرتب به عقب نگاه می‌کرد و برای پدر و مادرش دست تکان می‌داد. کژال هم در گوشه دیگر صندلی عقب نشسته بود و چادر و نقابش را بر سر داشت. راننده، دوست فرمانده بود و اتومبیل‌مان، یک تویوتای سواری سفیدرنگ.

قرار بود با برادر فاطمه در بغداد دیدار کنیم. اسم و آدرس را هم از فرمانده گرفته بودم.

صبح همان روز به بیمارستان رفتم و با پرسنل و بیماران، خداحافظی کردم. در چهره ی اغلب پرسنل، غم را می‌دیدم؛ بعضی هم می‌گریستند. بیماران هم از مسلمان و مسیحی، داعشی و غیر داعشی، برای بدرقه آمده بودند و دعا می‌خواندند.

از آنکه توانسته بودم در مدت خدمتم در آن شهر، به خلیپها کمک کنم، خوشحال بودم، اما اینکه نتوانسته بودم برای عزیزترین دوستم، جورج، کاری کنم، مانند عقده ای در قلبم سنگینی می‌کرد.

در اتومبیل که نشسته بودم، نگاهم به آینه بغلمان بود و از درون آن، کوچکتز شدن شهر را می‌دیدم و با آن خداحافظی می‌کردم. به بزرگراه که رسیدیم، سکوت عجیبی در اتومبیل حاکم شد. تنها صدای لاستیک های اتومبیل به گوش می‌رسید که آن هم زیاد نبود؛ داشتم کم کم به آن صدا عادت

می‌کردم که راننده ضبط را روشن کرد و صدای قرآن در اتومبیل پیچید، صدایش بلند بود، کمی آن را آهسته کردم که جمال و کژال راحت بخوابند. خودم با وجود آنکه شب قبل را درست نخوابیده بودم، خوابم نمی‌برد، نگران بودم.

در راه، سر صحبت را با راننده باز کردم. اسمش محمد بود. معلوم بود که کاملاً با جاده آشناست. برایم تعریف کرد که قبلاً در حمص^{۳۸۴} لباس فروشی داشته، اما ورشکست شده و به مسافركشی روی آورده و وقتیکه اعلام جهاد را می‌شنود، به سربازان خلیفه می‌پیوندد. محمد حدود چهل سال داشت و با طمانینه رانندگی می‌کرد.

از صحبت هایش فهمیدم که چهار بچه داشته که یکی از آنان را به دلیل «سرطان خون» از دست داده. می‌گفت، بخاطر فقر نتوانسته برای فرزندش، عمل پیوند مغز استخوان را انجام دهد و فرزندش بخاطر بیماری، در جلوی چشمانش پریز شده و فوت کرده. خیلی از حکومت و سیستم درمان ناراحت بود. می‌گفت تبعیض قائل می‌شوند و همه امکانات را برای خودشان مصرف می‌کنند.

متوجه شدم که گاهی به جای جاده اصلی، از جاده فرعی و شوسه عبور می‌کند. وقتیکه علت را پرسیدم، برایم تعریف کرد که بخاطر امنیت است و گفت که اخیراً راهزنان به خانواده ای تعرض کرده، مردان را کتک زده و زنها را مورد تجاوز قرار داده و امولشان را برده اند. سپس با افتخار گفت که سارقان به وسیله نیروهای دولت اسلامی دستگیر و به عنوان قطاع الطريق، گردن زده شده اند. در مسیر تا چشم کار می‌کرد کویر بود. گاه به گاه غبار و شن به داخل اتومبیل می‌آمد و مارا مجبور به بستن پنجره ها می‌کرد. گرمای هوا، طاقت فرسا بود و مرتب تشنه مان می‌کرد.

محمد، عکس فرزندانش را پشت سایبان اتومبیل گذاشته و پشت سرهم به آنها نگاه می‌کرد، اما بیش از همه، به عکس فرزند از دست رفته اش خیره می‌شد. یکی دو بار دیدم که به بهانه ای، اتومبیل را متوقف کرد و پیاده شد و وقتیکه برگشت، چشمانش قرمز بود. هر از گاهی برایمان شعر و ترانه می‌خواند:

384 Homs

دیروز تو را به خواب دیدم، انگار تکه نباتی بودی...

ذوب می‌شدی... حل می‌شدی... در دهانم... مگر شیرین‌تر از نبات هم یافت می‌شود؟

دیروز خوابت را دیدم، انگار شاخه‌ای سبز بودی...^{۳۸۵}

شعر را با سوز می‌خواند؛ حرکاتش نشان می‌داد که مردی خانواده دوست است، برای اینکه ذهنش را از اندوهش منحرف سازم، پرسیدم: تا بغداد چند ساعت راه است؟

گفت: جسارتا قرار نیست شما را تا بغداد ببرم. ماموریت من فقط تا لب مرز است.

گفتم: چطور؟

گفت: در عراق من تحت تعقیب هستم و نمی‌توانم به آنجا بیایم. قرار است شما را آن سوی مرز الطنف^{۳۸۶} پیاده کنم و از آنجا به بعد با اتومبیل دیگری بروید.

گفتم: چگونه؟

گفت: با اتومبیل‌های سواری که نزدیک اردوگاه، ترمینال دارند.

گفتم: اردوگاه؟

گفت: بله، اردوگاه فلسطینیان

و ادامه داد: در اینجا اردوگاهی است به نام الوادی^{۳۸۷} که در آن فلسطینیان زندگی می‌کنند و هم آنها اتومبیل‌های کرایه ای دارند که شما را به بغداد می‌رسانند.

کمی بعد به مرز رسیدیم و با نشان دادن برگه تردد، از آخرین گشتی‌های داعش عبور کردیم و در نزدیکی اردوگاه الوادی، از اتومبیل محمد پیاده شدیم. در بین راه محمد برایم توضیح داد که کمپ الوادی، تحت حمایت سازمان ملل است و ساکنان آن برای بهبود معاش خود، کارهای دیگری مانند

³⁸⁵ شعری از نزار قبانی

³⁸⁶ Al-Tanf

³⁸⁷ Al -Wadi refugee camp

ساخت صنایع دستی و فرشبافی انجام می‌دهند و بعضی هم در مزارع اطراف کار کرده و یا با اتومبیل های خود، مسافركشی می‌کنند.

از محلی که محمد ما را پیاده کرده بود تا محل تجمع اتومبیل های کرایه‌ای، حدود یک کیلومتر فاصله بود. کوله‌هایمان بر پشت، به سمت محل مورد نظر به راه افتادیم و در آنجا با یکی از راننده ها هماهنگ کردیم که نفری سی دلار از ما بگیرد و ما را به الرمادی^{۳۸۸} برساند و قبل از حرکت، به مسجد رفتیم تا از سرویس بهداشتی و محل نماز استفاده کنیم. کژال به قسمت زنانه مسجد رفت و بعد از برگشتن، با هم لقمه نانی را که همان روز در منزل درست کرده بودیم، به عنوان ناهار خوردیم و سپس به سمت الرمادی به راه افتادیم. جمال مرتب بخاطر بیماری حرکت^{۳۸۹}، حالت تهوع داشت برای همین به او یک قرص دیمن هیدرینات^{۳۹۰} دادم.

در مسیر، راننده برایم تعریف کرد که قبل از جنگ، زائران مسیحی را به القریتین^{۳۹۱} می برده و جنگ روی کاسبی اش تاثیر منفی گذاشته، اما با اینحال، خوشحال بود، چراکه امید داشت با گسترش سیطره خلیفه، وضع همه مردم خوب شود. باور نمی‌کردم چنین سخنانی را از فردی بشنوم که سبیل و ریشش را از ته تراشیده است و ظاهری اسلامی ندارد.

همچنان که می‌رفتیم، اتومبیل قراضه مان چند بار جوش آورد و ما را مجبور به توقف کرد و باعث شد که وقتی به الرمادی رسیدیم، نزدیک غروب باشد. در الرمادی با موبایلی که فرمانده در اختیارم گذاشته بود، با او تماس گرفتم و او هماهنگ کرد که به منزل یکی از دوستانش به نام جابر برویم. منزل جابر در حومه شهر بود و وقتیکه به آنجا رسیدیم، سرکوجه منتظرمان ایستاده بود و استقبال گرمی از ما به عمل آورد و به منزل راهنماییمان کرد. غروب شده بود، جانمازی خواستم و نماز خواندم، جمال نیز چنین کرد.

³⁸⁸ Ramadi

³⁸⁹ Motion Sickness

³⁹⁰ Dimenhydrinate

³⁹¹ Al-Quaryatayn

اندکی بعد، با میوه و شیرینی از ما پذیرایی کردند و بعد از آن، سفره گسترده و شام مفصلی به ما دادند و بعد از آن، در همان اتاق پذیرایی برای من و کژال رختخواب پهن کردند، جمال هم به اتاق دیگری رفت تا بخوابد.

*** گناه جمال ***

ساعت به ده شب نرسیده بود که سکوت در منزل حکم فرما شد؛ انگار که همه خواب بودند. من هم در رختخوابی جدا از کژال، اما نزدیک به او خفته بودم. تازه چشمانم گرم شده بود که نجوای قرآن را از حیاط شنیدم؛ صدای جمال بود. برخاستم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم و جمال را دیدم که چشمانش را به آسمان دوخته و دستانش را آنقدر بالا گرفته که زیر بغلش پیدا بود و در همان حالت، دعا می‌خواند و گریه می‌کرد.

کنجکاو شدم و از در پشتی اتاق، بیرون رفتم و وارد حیاط گردیدم. موقع خروج، عمدا صدای درب را درآوردم که متوجه حضورم بشود. برگشت و نگاهی به من انداخت و سلام کرد. جوابش را دادم. جلوتر رفتم و دستی بر شانه اش زدم و گفتم: برای ما هم دعا کن.

گفت: محتاج به دعا هستم.

گفتم: تو جوان پاک و معصومی هستی و هنوز به سن تکلیف نرسیده ای که گناهی داشته باشی.

گفت: ولی من گناهکارم.

گفتم: چه گناهی؟

می‌خواست جواب بگوید که اشک در چشمانش نشست و بغض گلایش را فشرده، حرفی نمی‌زد. دستم را دور شانه اش انداختم و از او خواستم که با من در حیاط قدم بزند. حیاط بزرگ بود و درختان زیادی داشت، مسیرمان با مهتاب روشن شده بود. همچنان که از میان درختان پرپشت عبور می‌کردیم، راجع به همه چیز سخن گفتیم، اما نمی‌دانستم که چگونه می‌توانم او را مجبور به سخن گفتن در مورد گناهِش کنم؛ می‌خواستم که از فشار روحی اش بکاهم.

گفتم: می‌دانی که این ستارگان را چه کسی آفریده؟

گفت: بله، خدای سبحان.

گفتم: می‌دانی که او ارحم الراحمین است.

گفت: بله.

گفتم: می‌دانی که هیچکس از او به ما نزدیکتر نیست.

گفت: بله.

گفتم: می‌دانی که یأس و نومیدی، یکی از بزرگترین گناهان کبیره است؟

گفت: بله.

گفتم: پس چرا آنقدر مایوسی؟

اندکی تامل کرد و گفت: چون گناهم بسیار بزرگ است.

گفتم: مگر تو چه گناهی کرده‌ای؟

گفت: چه بگویم!

گفتم: بگو، آرامت می‌کند.

گفت: گناهی کرده‌ام که دست خودم نبوده، ولی اتفاق افتاده است.

گفتم: چه گناهی؟

اشک از چشمانش جاری شد و شروع به صحبت کرد.

گفت: همیشه آرزویم، شهادت در راه خدا بوده، اما به خاطر گناهم، خداوند مرا به درگاه خود نپذیرفته

است، در صورتیکه بسیاری از دوستانم شهید شده‌اند.

گفتم: شاید خداوند برای تو اینگونه پسندیده که از راه دیگری به او خدمت کنی.

گفت: اما می‌دانم که بخاطر گناهم، من را از خود رانده است.

گفتم: چگونه؟

با صدای بغض آلودی گفت:

یک روز که به منزل یکی از دوستان پدرم رفته بودم، در حیاط پشتی، چشمم به دختر جوانش افتاد که با لباس زیر، لب حوض نشسته بود، بی اختیار با چشمان گناهکار و شهوت آلودم بر او چشم دوختم و چند دقیقه بدن برهنه اش را نگریستم و اگر پدرم من را صدا نکرده بود، باز هم به این گناه ادامه می‌دادم.

در این لحظه، اشک بسان سیل از صورت جمال روان بود. لحظه ای درنگ کرد و ادامه داد: همان شب او را در خواب، برهنه دیدم و محتملم شدم. روز بعد در قرآن خواندم که مسلمان نباید به نامحرم بنگرد و این کار حرام است. از آن زمان از خود متنفر شده ام و نمی‌توانم خودم را ببخشم.

دل‌م برای این جوان معصوم می‌سوخت، روح پاک و بی‌آلایشش، مرا متاثر کرده و بیاد بچگی ام انداخته بود؛ آن زمان که همه چیز را برای خود گناه می‌پنداشتم و برای هر گناهی به عبادت و استغاثه پرداخته و زندگی را بر خود سخت کرده بودم.

باید به طریقی آرامش می‌کردم، دستم را روی شانه اش فشار دادم و گفتم: آخر تو که هنوز به سن تکلیف نرسیده ای. هر چه که انجام داده ای، گناه حساب نمی‌شود.

گفت: می‌دانم که به سن تکلیف نرسیده ام، اما انسان پاک، باید ذاتش پاک باشد و ذات من چنین نیست.

گفتم: اما تو که نمی‌دانستی.

گفت: چه فرقی می‌کند؟

گفتم: فرق می‌کند، بعلاوه تو برگناه اصرار نداشتی و آن را تکرار نکردی.

گفت: ولی من از آن لذت بردم.

گفتم: چه لذتی؟

گفت: اینکه در خواب محتمل شدم.

گفتم: احتلام که یک مسئله فیزیولوژیک است.

گفت: فیزیولوژیک یعنی چه؟

گفتم: برای اکثر جوانان چه پسر، چه دختر، در سن بلوغ اتفاق می افتد و کاملاً هم طبیعی است و به آن خواب مرطوب^{۳۹۲} می گویند و این بخاطر هورمون هایی است که در بدن، در سن بلوغ ترشح می شود و همان هورمون ها است که موجب بیرون آمدن سبیل و ریش می گردد. سپس لبخندی زد و ادامه داد: یعنی تو از داشتن سبیل و ریش ناراحتی؟

لبخندی زد و گفت: سبیل و ریشی هم که ندارم. ولی نه، از آن ناراحت نیستم.

گفتم: پس، از خوابت هم نباید ناراحت باشی.

انگار حرفم به دلش نشست؛ کمی آرام شد. او را در آغوش کشیدم و پیشانی اش را بوسیدم و با هم به سمت اتاق هایمان به راه افتادیم.

وارد اتاق که شدم، دوباره بی خوابی به سرم زد. به فکر صحبت های جمال بودم که از آرزویش برای انجام عملیات استشهادی گفته بود. می دانستم که این فکر را به راحتی نمی توان از ذهن او بیرون کرد. گاه می اندیشیدم «اگر کسی می دانست که هیتلر قرار است میلیون ها انسان را به کشتن دهد، آیا اجازه داشت به طریقی به او صدمه بزند و یا او را بکشد؟». گاه در فکر می آمد که دارویی به جمال بدهم و برای مدتی ناکارش کنم و به بهانه درمان، او را از محیطی که در آن قرار دارد، دور کنم و ذهنش را متعادل سازم. در این افکار بودم که کم کم خواب به سراغم آمد و مرا در خود غرق کرد. ساعتی بعد با صدای اذان، از خواب بیدار شدم، برخاستم و در هوای سرد با آب حوض وضو گرفته و نماز خواندم، دلم نیامد جمال را صدا کنم و خوابش را به هم بریزم. بعد از نماز، دوباره به رختخواب برگشتم و خوابیدم.

³⁹² Wet dream

ساعت هفت صبح با شنیدن صدای همهمه صاحبخانه و فرزندانش در سالن، از خواب بیدار شدم و کژال را صدا کردم تا به سفره صبحانه بییوندم. موقع صبحانه، جمال را دیدم که قیافه اش درهم است، علت را پرسیدم.

گفت: نمازم قضا شد.

فهمیدم که دوباره می‌خواهد شروع به نق زدن کند.

گفتم: چه اشکالی دارد؟

گفت: نباید نمازم قضا می‌شد.

گفتم: می‌دانی که پیامبر هم دو بار نمازش قضا شد.

گفت: نه!

گفتم: بله، یک بار در جنگ و یک بار هم به خاطر خستگی و خواب.

بعد از این صحبت، کمی راحت شد و دیگر بابت نماز صبحش، شکوه نکرد.

بعد از صبحانه، جابر گفت که با راننده ای برای رساندن ما به بغداد، هماهنگ کرده است.

از او تشکر کردم و وسایل خود و کژال را آماده کرده و با جمال و راننده عازم بغداد شدیم.

نام راننده عباد بود و حدود شصت سال داشت، از صحبت هایش معلوم بود که بسیار مذهبی است و می‌گفت که پیامبر فرموده «در دوره ی آخرالزمان از هفتاد شعبه ی ملت من، فقط یکی با ایمان می‌ماند و بقیه کافر خواهند شد.» و نیز معتقد بود که این شعبه با ایمان، همین مجاهدانی هستند که با خلیفه بیعت کرده‌اند.

نزدیک ظهر بود که به حومه بغداد رسیدیم. عبور انبوه نظامیان و وسایلشان، ترافیک را آهسته کرده بود. یکی دوساعت زمان برد که وارد شهر شویم و به آدرس مورد نظر برسیم.

عباد اتومبیل را در گوشه ای پارک کرد و کوله های ما را بر دوش گرفت و ما را به عمارت بزرگی رساند که از بیرون، داخل آن دیده نمی‌شد. بر سر دیوارهای بلندی که آن را احاطه کرده بود، میله

های تیز گذاشته بودند؛ بازتاب نور خورشید نشان می داد که بر لبه دیوارها، قطعات شیشه در سیمان، جاسازی شده است.

عباد چند بار زنگ را فشار داد، فردی از پشت آیفون خواست که همه ما را ببیند، سپس درب کوچکی باز شد و وارد محوطه کوچک محصور شدیم که از بقیه حیاط جدا بود؛ دور محوطه را کیسه سنی گذاشته بودند.

مرد و زنی محجبه، در آنجا منتظر ما بودند. کژال پشت پرده رفت تا توسط آن زن، بازرسی بدنی شود. ما هم توسط آن مرد مورد تفتیش قرار گرفتیم و سپس از در پشتی محوطه محصور، وارد حیاط شدیم.

ابعاد حیاط حدودا چهل در پنجاه متر بود و درختان نخل و چنار و نارنج و پرتقال، با وجودی که خود را در حصار سیم های خاردار و دیوارهای بلند می دیدند، چیزی از شأن خود نکاسته بودند و با غرور، خودنمایی می کردند. کمی جلوتر، نگهبانی که با کلت کمری، ساختمان اصلی را محافظت می کرد، به محض رویت ما، درب را باز کرد و ما را به داخل راهنمایی نمود.

در سرسرای اصلی، مردی چهارشانه با ریشی بلند و سبیلی از ته تراشیده، به استقبال آمد و سلام کرد؛ طالب بود، دایی جمال، طالب دشداشه عربی پوشیده بود و عرقچینی بر سر داشت، نگهبان به محض دیدن او پاهایش را به هم کوبید و سلام نظامی داد، طالب، جمال را در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید و سپس با من مصافحه و معانقه کرد.

منزل، بزرگ و مرتب بود و قسمت های مختلفی داشت؛ در قسمتی که حالت پذیرایی داشت، مبل های مجلل به چشم می خورد و لوسترهای زیبایی از سقف آویزان بود، در قسمتی دیگر، فضایی بود که ظاهرا به عنوان نمازخانه از آن استفاده می شد. در جای جای دیوار، آیات قرآنی نوشته بر پوست، و احتمالا پوست آهو، آویزان بود و تمام کف سالن را با فرش دستباف پوشانده بودند.

به دعوت طالب، با او به قسمت پذیرایی رفتیم و مشغول صحبت شدیم. خدمتکارش که جوانی خوش سیما بود، برایمان چای و شیرینی آورد و کمی بعد، ما را به اتاقمان راهنمایی کرد. جمال نزد دایی اش در همان پذیرایی ماند.

اتاق من و کژال، یک سویت کامل بود و همه چیز داشت. وارد که شدیم بلافاصله دست و روی خود را شستیم و از بین مواد غذایی که در یخچال بود، نان و پنیر را انتخاب کرده و لقمه ای خوردیم.

نیم ساعت بعد، تلفنی که روی میز بود، به صدا درآمد و از ما خواستند که برای نهار پایین برویم. نهار مفصلی با طالب و جمال خوردیم، سپس با کژال به اتاق برگشتیم تا کمبود خوابمان را جبران کنیم، ولی قبل از آن به حمام رفتیم و خوش گذرانیدیم و بعد در کنار یکدیگر روی تختی دونفره، آرمیدیم؛ تختی نرم و عالی با تشک آبی که مدت ها آرزوی خوابیدن روی آن را داشتیم.

غروب آفتاب با صدای اذانی که در منزل بلند شد، از خواب بیدار شدم، باید خود را به نماز می رساندم، اما جنب بودم و برای دوش گرفتن، فرصت کافی نداشتم؛ بلافاصله فرش را کنار زدم و با سنگفرش کف اتاق، تیمم کردم و خود را به جمع رساندم. طالب پیش نماز ایستاده بود و حدود ده نفر به او اقتدا می کردند.

بعد از نماز، جمال شروع به خواندن قرآن کرد. صدای او، همه را تحت تاثیر قرار داده و به واکنش واداشته بود، همه احسنت می گفتند.

بعد از خواندن قرآن، طالب همه را به سمت سفره ای دعوت کرد که خدمتکارانش در گوشه ای از سالن، روی زمین انداخته و انواع غذا را روی آن چیده بودند. سینی بزرگی از انواع غذا را برای کژال به اتاقمان بردند.

یکی از خدمتکاران، لگن برنزی را زیر دست تک تک مهمانان می گذاشت و دست راستشان را با آفتابه ای نقره ای می شست. قبل از همه، دست من را شستند؛ معلوم بود که تکریم کرده اند و معلوم بود که باید طبق رسم قبایل اینجا، با دست راست^{۳۹۳} غذا بخوریم.

قبل از شروع غذا، طالب دعایی خواند و بعد از غذا هم وقتیکه آخرین نفر خودش را از سفره عقب کشید، جمال دعای شکر را قرائت نمود، سپس خدمتکاران دوباره دستهایمان را شستند و حوله ای جهت خشک کردن، در اختیارمان گذاشتند. کمی بعد، همه مهمانان پراکنده شدند و من ماندم و طالب که کنار یکدیگر نشسته بودیم.

^{۳۹۳} مسلمان هنگام طهارت، خودش را با دست چپ می شویند، به همین خاطر غذا خوردن با این دست کراهت شدید دارد.

گفت: همشیره ام جریان را به من گفته. می‌خواستم بدانم که در حال حاضر وضعیت جمال به چه گونه است؟

گفتم: بنظر می‌آید بیماری مهمی است، اما جای نگرانی ندارد و لازم است برای اینکه بتوانم جواب دقیقتری به شما بدهم، جمال چند آزمایش بدهد.

طالب: ممنونم از رُگ گویی تان، اما اگر موردی است، دوست دارم همین الان از آن مطلع شوم.

گفتم: نه، خیالتان راحت باشد، من به شما کم و زیاد نمی‌گویم.

طالب: ممنونم و مطمئنم که در دست پزشک حاذقی چون شما، مراحل درمان به خوبی پیش خواهد رفت.

گفتم: بسیار محبت دارید، من در خدمتگزاری حاضرم.

طالب: هماهنگ می‌کنم که فردا صبح به آزمایشگاه معتبری بروید.

گفتم: بسیار عالی.

کمی بعد اجازه خواستم و به اتاقم رفتم. تا وقت نماز عشاء، فرصت داشتم که با کژال باشم. دلم سیگار می‌خواست، اما امکانپذیر نبود. پنجره را باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم و طالب را دیدم که در حیاط قدم می‌زند؛ انگار از چیزی نگران بود.

ساعتی بعد، نماز عشاء را فقط با حاضرین در ساختمان خواندیم.

صبح روز بعد، با راننده ی طالب، راهی آزمایشگاه شدیم. او هم مانند بقیه افرادی که در منزل رفت و آمد داشتند، اسلحه کمری حمل می‌کرد. در آزمایشگاه چندین تست خون و ادرار برای جمال انجام دادیم. قبل از گرفتن خون از جمال، مخفیانه سرنگ او را با هپارین^{۳۹۴} آغشته کردم و نیز سر انگشت خودم را با سوزنی زخمی کردم و قطره ای خون در ظرف ادرار آزمایش او انداختم، بعلاوه بخاطر به تاخیر انداختن جواب، چندین آزمایش تکمیلی درخواست نمودم.

^{۳۹۴} هپارین، ماده ای ضد انعقاد است .

در روزهای بعدی، شاهد رفت و آمد افراد جدید در منزل طالب بودم؛ می آمدند و در جلساتی شرکت می کردند و نماز جماعت می خواندند و می رفتند. گاهی تعداد حضار در نماز به بیش از بیست نفر می رسید و بعد از نماز، قرآن خوانده می شد. یکی دو بار هم نوبت به من رسید و در هر دو بار به صورت ترتیل، قرآن را خواندم. قرآن خواندنم را دوست داشتند. و بعد از آن، تحسینم می کردند. بعد از یکی از همین جلسات ترتیل بود که طالب قول پیدا کردن خانواده کژال را به من داد و من بلافاصله کژال را در جریان گذاشتم و به او گفتم که طالب چقدر از مسلمان شدن او خوشحال شده است.

گفت: من به اسلامی که تو به آن اعتقاد داری، اعتقاد دارم و نه اسلام آنان.
 صحبتش محکم و گیرا بود و خوشحالم می کرد، ولی خدا خدا می کردم که در جلوی جمع، آن را نگوید.

*** سرگذشت طالب ***

در روزهای بعدی، با طالب صمیمی تر شدم و از او راجع به سلام نظامی نگهبان پرسیدم. گفت: دکتر جان، سوالتان جوابی طولانی دارد.

گفتم: سراپا گوشم.

گفت: دکتر جان، من ژنرال گارد ریاست جمهوری بودم.

گفتم: چه جالب! چه شد که گارد را انتخاب کردید؟

لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

وقتی که بچه بودم، پدرم در جنگ قبيله ای کشته شد و ما منبع درآمدمان را از دست دادیم، روزگار سختی بود به حدی که مادرم مجبور شد کلفتی مردم را بکند و با پول آن، چهار فرزند یتیمش را بزرگ نماید. در واقع هرگز غذای درستی گیرمان نمی آمد؛ بهترین خوراکیمان نان و تخم مرغ بود.

اوضاع به حدی خراب بود که حتی توان خرید روغن را هم نداشتیم و مادرم استخوان های بلامصرف گاو را از قصابی ها می گرفت و در دیگی می جوشاند و روغنی را که از آن بدست می آمد، برای طبخ غذا استفاده می کرد، آبگوشتی را هم که می ماند، تلیت^{۳۹۵} می کردیم و به خورد ما می داد؛ نان خشک تلیت را هم از مردم، مجانی می گرفتیم، ولی اغلب گرسنه می خوابیدیم. اولین بار در زمان خدمت سربازی بود که فهمیدم با شکم سیر خوابیدن، چه احساسی دارد و در همان سربازی بود که به خاطر هیکل درشت و ورزیده ام، برای گارد ریاست جمهوری عراق انتخاب شدم و توانستم با تلاش شبانه روزی، دانشکده افسری را با نمرات عالی به اتمام برسانم. لحظه فارغ التحصیلی ام، انگار که دنیا را به من داده بودند و دیگر هیچ چیز از خدا نمی خواستم. گارد از خانواده های ما حمایت می کرد، دیگر در فقر نبودیم بعلاوه در آنجا به ما، عشق به وطن را یاد می دادند و می آموختند که چگونه باید برای استعلائی کشورمان تلاش کنیم.

گفتم: شنیده بودم که در گارد، ذهن سربازان و افسران را می شویند.

طالب: نه، اصلاً چنین نیست، بلکه گارد به ما هدف می داد و در واقع ما در گارد، به سه چیز عشق می ورزیدیم؛ عشق به وطن و سرافرازی کشورمان، عشق به صدام و عشق به خانواده.

گفتم: شنیده ام که همه افسران و سربازان گارد از ایران متنفر بودند.

گفت: بله.

گفتم: چرا؟

گفت: بخاطر تحقیری که ارتش عراق از جانب ارتش ایران متحمل شده بود.

گفتم: چگونه؟

گفت: در سال ۱۹۷۴، بخاطر بی عرضگی حسن البکر، ارتش عراق از ارتش ایران شکست خورد و عراق مجبور به پذیرش شرایط ایران گردید.

^{۳۹۵} تلیت: ریز کردن نان و خیساندن آن در آبگوشت یا غیره.

وقتی که طالب راجع به آن جنگ صحبت می کرد، به یاد سخنان مادرم می افتادم که می گفت، بعد از پیروزی ارتش ایران، مردم به خیابان ها ریخته و با شادی این شعر را می خوانده اند که: حسن البکر دیوانه، شط العرب مال ایرانه.

گفتم: یعنی شما هم از ایران تنفر دارید؟

گفت: من هم از ارتش ایران متنفرم چرا که برادرم توسط آنان شهید شد.

گفتم: یعنی شما موافق حمله صدام به ایران بودید؟

گفت: بله، به دلیل اینکه اگر ما حمله نمی کردیم، ایران حمله می کرد، چرا که خمینی از مردم و ارتش عراق خواسته بود که علیه صدام بشورند و نیز گفته بود که «ما انقلابمان را به تمام دنیا صادر خواهیم کرد.» بعلاوه، نیروهای طرفدار ایران، چندین عملیات تروریستی و خرابکاری در عراق انجام دادند. صدام می دانست که اگر به ایران حمله نکند، بزودی مورد حمله مستقیم یا غیر مستقیم ایران قرار می گیرد؛ بنابراین حمایت کشورهای منطقه را هم که از صدور انقلاب ایران می ترسیدند، بدست آورد و به ایران حمله کرد.

گفتم: ولی موفق نشد.

گفت: بله، صدام تصور می کرد که چون ارتش ایران بخاطر تصفیه و کشتار افسران^{۳۹۶} ضعیف شده، به راحتی می تواند آن را شکست دهد.

گفتم: دقیقا همان اشتباهی که هیتلر در حمله به شوروی^{۳۹۷} مرتکب شد.

گفت: بله، ولی شهید صدام می خواست پیش دستی کرده باشد؛ دقیقا مانند اسرائیل که با پیش دستی چند ساعته در جنگ های شش روزه^{۳۹۸}، توانست کشورهای عرب را شکست دهد.

گفتم: می بینم که صدام را شهید می دانید.

^{۳۹۶} تصفیه وسیع و کشتار افسران ایرانی به بهانه هایی چون توده ای بودن یا وابستگی به رژیم قبلی در سال ۱۳۵۸
^{۳۹۷} در سال های ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ به دستور استالین و به بهانه ی پاکسازی و از بین بردن علاقه افسران به فرهنگی غربی، دستور کشتار هزاران افسر ارتش سرخ داده شد و در سال ۱۹۴۱، هیتلر به تصور اینکه شوروی تضعیف شده در عملیات "بارباروسا" به شوروی حمله کرد.
^{۳۹۸} در سال ۱۹۶۷

گفت: بله، چون شهید بود.

گفتم: چطور؟

گفت: چون صدام فردی وطن پرست بود و تا وقتی که برصندلی قدرت نشسته بود، عراق امنیت داشت و مردم آسایش بیشتری نسبت به زمان فعلی داشتند.

گفتم: بنظر من اشتباه بعدی صدام، حمله به کویت بود.

گفت: بله، ولی برای حمله به کویت از آمریکا چراغ سبز گرفته بود^{۳۹۹}.

گفتم: ولی آن کار درست نبود.

گفت: صدام معتقد بود که بخاطر کویت و عربستان به جنگ با ایران رفته، ولی کویت اکنون با مانع تراشی برای بالارفتن قیمت نفت، از پشت به او خنجر زده چرا که برای بازسازی کشور، به بالارفتن قیمت نفت نیازمند بود.

گفتم: ولی کسانی که از این اوضاع سود بردند، آمریکا و اسرائیل بودند.

گفت: چطور؟

گفتم: اول اینکه قیمت نفت بالارفت و سرمایه ها به سوی نفت ماسه ی آمریکا روان شد و نیز با نابودی ارتش عراق، چهارمین نیروی نظامی دنیا و ارتشی که می توانست برای اسرائیل خطر آفرین باشد، از بین رفت.

طالب: بله، حرف شما را قبول دارم و فکر می کنم که آمریکا، نقشه های بزرگتری برای عراق داشته و حتی اینکه بعد از حمله نظامی آمریکا به عراق، حکومت کشور را پارلمانی کرد و قدرت را به دست شیعیان داد، از روی حساب بوده است.

گفتم: چطور؟

^{۳۹۹} صدام قبل از حمله به کویت از « اوریل گلاسی» ، سفیر آمریکا در عراق، کسب تکلیف کرد و او اعلام داشت که دخالتی در اختلافات منطقه ای نمی کند.

گفت: آمریکا می‌دانست که شیعیان در اکثریت هستند و نیز می‌دانست که دولتمردان شیعه از ایران حرف شنوی دارند.

گفتم: یعنی معتقدی که در جهت منافع ایران حرکت می‌کنند؟

گفت: بله و اگر چنین نبود، دولتمردان عراق، تظاهرات مسالمت آمیز اهل سنت را به گلوله نمی‌بستند. درسوریه هم همینطور شد و جنگ های فعلی، بخاطر حماقت مسئولین این دو کشور است و اگر آنها به خواسته های مردم واقعی نهاده بودند، جنگ داخلی شروع نمی‌شد. مردم به دنبال عدالت و مساوات بودند، ولی با برخورد خشن مواجه شدند و آنموقع بود که دست به اسلحه بردند.

در ادامه صحبت هایش برایم گفت که چگونه وقتی تازه ژنرال شده، بخاطر اشغال کشور توسط آمریکا، گارد ریاست جمهوری منحل گردیده و بعد داستان بازگشت به کارش را برایم تعریف کرد.

گفت: چند ماه بعد از انحلال گارد ریاست جمهوری، وقتیکه پیام شروع کار مجدد را دریافت کردم، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. به سرعت به سراغ لباس های ارتشی ام رفتم و آن را آماده کرده و صبح اول وقت، آنرا پوشیدم و به ساختمان گارد رفتم، اما دیدم که دیگر خبری از دیسپلین قبلی نیست و حتی نگهبان، درجه ام را نمی‌شناسد و یا اگر می‌شناسد، برای آن احترامی قائل نیست.

من هرگز در دوره صدام، بدون اسلحه کمربی بیرون نرفتم و هرگز در نگهبانی ساختمان گارد، مورد تفتیش قرار نگرفتم، ولی اینبار با وجود اینکه اسلحه ای با خود نبرده بودم، توسط نگهبان، بازرسی کامل بدنی شدم و بعد از آن بود که اجازه یافتم وارد شوم و به سالنی که در آن افسران جمع شده بودند، بروم و دوستان را ببینم؛ دوستانی که اغلب از افسران زیردستم بودند و به امیدی به آنجا آمده بودند. همه به صف ایستادیم و منتظر ورود فرمانده جدیدمان شدیم.

چند دقیقه بعد، فرمانده جدید وارد شد و او کسی نبود به جز سرگرد «ادریس الفاطمی» که او را خودم به جرم لواط با سربازان زیردستم در دوره ی صدام به زندان انداخته بودم.

گفتم: چطور؟ یعنی آزاد شده بود؟

گفت: بله و ادعا کرده بود که بخاطر مخالفت با صدام به زندان رفته و چون تمام اسناد گارد را هم سوزانده بودند^{۴۰۰}، هیچ مدرکی علیه او وجود نداشت. به هر حال در آن روز، ادريس الفاطمی روبرویم ایستاد و در چشمانم نگریست و لبخند تلخی زد و گفت:

تو اینجا چکار می کنی؟

جوابی ندادم، اما او دست بردار نبود، بلافاصله دستش را به شانه ام برد و سردوشی هایم را کند و به زمین انداخت و دوباره گفت:

اگر میخواهی اینجا بمانی، می توانی به عنوان یک ستوان به خدمت مشغول شوی، آن هم اگر بتوانی مدارکت را ارائه کنی، در غیر اینصورت باید به عنوان سرباز صفر، نگهبان دم در شوی.

مستم را گره کرده بودم که به صورتش بزنم، اما جلوی خودم را گرفتم، نمی خواستم من را به دادگاه نظامی بکشاند. بدون آنکه کلامی بر زبان بیاورم، جلو رفتم و درجه هایم را از روی زمین برداشته و بلافاصله از ساختمان خارج شدم.

اشک در چشمان طالب نشسته بود و بغض گلویش را می فشرد، به سختی صحبت می کرد، گفت:

فکرش را بکنید دکتر! اگرچه من در قسمت اداری کار می کردم، ولی از لحاظ درجه فرمانده هزار نفر بودم، حالا می بایست به عنوان یک سرباز صفر خدمت کنم. آیا چیزی از این تحقیرآمیز تر وجود دارد؟ آیا شکنجه ای از این بالاتر وجود دارد که جلو چشم زبردستانت، سردوشی ات را بکنند؟

جوابی نداشتم. طالب برخاست و شروع به قدم زدن کرد و گفت: دکتر جان می دانید زمانی که در اواخر قرن نوزدهم، یک افسر یهودی ارتش فرانسه، به نام دریفوس^{۴۰۱} را به اتهام جاسوسی، خلع درجه و خلع لباس کردند، تمام اروپا به صدا درآمد و حتی امیل زولا^{۴۰۲} برایش کتاب نوشت.

گفتم: نه، نمی دانستم.

گفت: ما را تحقیر کردند و هیچکس هم صدایش درنیامد.

^{۴۰۰} بعد حمله آمریکا به عراق، کل مدارک گارد ریاست جمهوری سوزانده شد و هرگز مسئول این کار مشخص نگردید.

⁴⁰¹ Dreyfus

⁴⁰² Emile Zola

سپس ادامه داد: این کار را نه فقط با من، بلکه با بسیاری از افسران عالی رتبه ارتش بعث هم انجام دادند و اغلب آنان، اکنون در مشاغل غیرمرتبط و سطح پایین به کار مشغولند و همین برایشان عقده ای شده که از نظام متنفر باشند و بخواهند که آن را ویرانداخته و به عزت و عظمت قبلی خود برگردند.

پرسیدم: راستی چگونه امرار معاش می کنید؟ حتما بازنشستگی می گیرید.

طالب با لبخندی مصنوعی گفت: نه حقوقی به ما دادند و نه حق بازنشستگی، در واقع به هیچ کدام از افسران ارشد، هیچ چیز ندادند و افسران غیر ارشد هم اگر در سال ۲۰۰۳ تظاهرات نکرده و سه کشته نداده بودند، حقوق بازنشستگی نمی گرفتند، حالا مگر چقدر به آنها می دهند؛ ماهی هفتاد دلار. دوباره نیشخندی زد و گفت: خنده دار نیست دکتر؟ ماهی هفتاد دلار.

سپس چند لحظه ای ساکت شد و بعد ادامه داد: همین بی احترامی ها بود که وقتی داعش علیه حکومت مرکزی اعلان جنگ کرد، همه زیر پرچمش ایستادند.

گفتم: چرا داعش؟

گفت: هیچ گروهی بیش از داعش، در دل مردم جای ندارد، چون حرف از اسلام ناب محمدی می زند و مردم را به زندگی با عزت و یا شهادت دعوت می کند. چه چیز در دنیا می تواند بالاتر از شهادت برای خدا و میهن و قبر اجدادمان باشد؟

در ادامه ی صحبت هایمان فهمیدم که طالب در دوران افسری اش، کارهای تجاری می کرده و فردی متمول است و بیشتر نگرانی اش، هم قطارانش هستند. همسر طالب هم از خانواده ای ثروتمند بوده و چند سال پیش بخاطر سرطان فوت شده و فرزندانش نیز در اروپا زندگی می کنند.

بعد از آن بحث، بلافاصله راجع به بیماری جمال صحبت کردیم و همان موقع بود که نگهبان آمد و در گوش طالب زمزمه ای کرد. بلافاصله طالب با لبخندی بر لب، رو به من کرد و گفت که آدرسی از فردی پیدا کرده که خانواده کژال را می شناسد.

خوشحال شدم و بی معطلی به اتاقم رفتم و به کژال خبر دادم.

*** بخش آخر: عرش الهی / the Empyrean ***

« خانواده کژال »

عصر همان روز، برای ملاقات فردی که طالب گفته بود، از منزل خارج شدیم، ولی اینبار نه از راه اصلی، بلکه با عبور از تونلی طویل که زیرزمین خانه را به فضای پشتی مغازه ای وصل می کرد. طالب و جمال هم همراه من و کژال آمدند.

اتومبیلمان برخلاف بقیه اتومبیلهای طالب، کهنه و قدیمی بود. طالب جلو نشست، جمال در صندلی عقب، پشت سر راننده، من وسط و کژال در کنار پنجره، پشت سر طالب.

درمسیر، طالب قسمت های مختلف شهر را به جمال نشان می داد. انگار رمزی بین چشم هایشان رد و بدل می شد. رمزی که معنی آن را نمی فهمیدم. کمی بعد به محله ای رسیدیم در حومه شهر؛ جایی که خانه های کوچک و قدیمی، در کوچه های تنگ منتظر ما بودند.

با راهنمایی راننده، من و کژال به منزل مورد نظر رفتیم. طالب و جمال در اتومبیل ماندند. راننده پس از معرفی ما به پیرمرد نحیفی که جلوی درب ایستاده بود، خداحافظی کرد و گفت که بعد از دو ساعت به دنبلمان خواهد آمد. با راهنمایی پیرمرد، وارد حیاط شدیم، دور تا دور حیاط، اتاق هایی وجود داشت که در هر کدام، خانواده ای زندگی می کرد. در گوشه و کنار حیاط، خرت و پرت های مستاجرین دیده می شد.

به اتاقی رفتیم که در آستانه ی در آن، پیرزنی منتظر ایستاده بود. پیرزن به محض رویت کژال، او را در آغوش گرفت و بوسید؛ انگار او را می شناخت. در اتاق، پسر بچه ای حدود ۱۰ ساله با اسباب بازی هایش بازی می کرد. انگار که معلولیت ذهنی داشت. کنار پیرزن و پیرمرد نشستیم. برایمان چای آوردند و با کژال به زبان کردی صحبت کردند.

اشک در چشمان کژال جمع شده بود. ساعتی بعد، راننده درب حیاط را به صدا درآورد، رخصت گرفتیم و از منزل خارج شدیم. کژال برایم گفت که خانواده اش اسیر نشده اند و توانسته اند خود را

به دهوک برسانند، ولی چند تن از اقوامش، کشته یا اسیر گردیده اند و پسر و عروس پیرزن هم جز اَسرا هستند.

در چند روز بعدی، کم کم آماده رفتن به دهوک شدیم. در این مدت، جواب آزمایش جمال را هم گرفتم و توضیحاتی ساده و قانع کننده به طالب و جمال دادم و چند قرص و آمپول ویتامین هم برای جمال تجویز کردم و از او خواستم که تا چند ماه، از فعالیت های شدید بدنی اجتناب کند.

صبح یک روز با اتومبیلی کرایه ای به سمت کرکوک به راه افتادیم و از آنجا به دهوک رفتیم.

مسافرتمان دو روز طول کشید و حوالی ظهر روز سوم، خانواده ی کژال را در کمپی اطراف دهوک یافتیم، اما از خواهرش خبری نبود.

خانواده کژال استقبال گرمی از ما کردند و همان روز با کژال برای زیارت مقبره شیخ عدی در لالش⁴⁰³ رفتیم، اما کژال بخاطر عادت ماهیانه اش، وارد مقبره نشد و فقط از بیرون سلامی فرستاد.

در همان روزها، چند بار با اخویم تماس گرفتم و به او گفتم که بزودی به ایران باز میگردم، اما در آخرین تماس به من فهماند که نباید آفتابی شوم و گفتم که در بغداد، پرونده ای به جرم همکاری با داعش، برایم درست شده و نیز به من اطلاع داد که باید با وکیلی در بغداد صحبت کنم.

کژال را نزد خانواده اش گذاشتم و تنها به بغداد رفتم و وکیلی را که اخویم گفته بود، پیدا کردم و او به من گفت که بهتر است فعلا خودم را نشان ندهم، چراکه هیچ مدرکی به نفع من وجود ندارد.

در زمان حضورم در بغداد، فهمیدم که پسر جوانی، بمبی انتحاری را در یکی از مراکز اصلی شهر منفجر کرده. نگران شدم، فکر کردم که باید کار جمال باشد اگرچه هرگز این امر برایم مسجل نشد.

در روزهای بعدی، به طور غیرقانونی همراه با زائرین کربلا که به ایران باز می گشتند، وارد ایران شدم و خود را از انظار، پنهان نمودم.

⁴⁰³ Lalish

خلاصه:

کتاب حاضر سرگذشت یک پزشک جراح ایرانی است که بخاطر وظیفه شرعی خود به سوریه می‌رود تا به مجاهدان مجروح شیعه خدمت کند، در آنجا به اسارت نیروهای دولت اسلامی داعش در می‌آید. در داستان، روحیات جنگجویان طرفین و نیز قربانیان جنگ بیان می‌شود، بعلاوه داستان حاوی مطالب تاریخی و مذهبی ناگفته‌ای است که تا کنون کمتر به آن اشاره شده، تقریباً تمام شخصیت‌ها و اتفاقات داستان واقعیست، فقط اسامی عوض شده است.

سخن ناشر

آموزش و پرورش و بالا بردن سطح آگاهی جامعه یکی از وظایف مهم دولت هاست. دولت های استبدادی عاشقان سانسور و مخالفان شدید رشد و آگاهی مردم هستند. حکومت کردن بر گروهی مردم بیسواد، خرافی و نا آگاه از حقوق خویش برای یک دیکتاتور بسیار مطلوب تر و راحت تر از حکومت بر مردمی است که به حقوق خویش آشنا هستند.

در سیستم های دیکتاتوری، مستبد با پائین نگاه داشتن سطح فهم و آگاهی مردم امکان فرمانروایی بیشتری برای خود مهیا می کند. با نگاه به تعداد عنوان کتاب های چاپ شده در زمان پهلوی یعنی ۱۱ هزار عنوان از سال ۱۳۱۶ تا ۱۳۵۷ که بطور متوسط سالانه ۲۷۵ عنوان کتاب در کشور به چاپ رسیده که اگر این را با تعداد بیش از ۱۲۰ هزار عنوان کتاب در سال در اتحاد جماهیر شوروی مقایسه کنیم، میزان خفقان و سانسور را در می یابیم. در جمهوری اسلامی تعداد عنوان کتاب چاپ شده در سال به ۳۲ هزار می رسد که بیش از ۹۷٪ این کتابها، کتب دینی و فقهی و جعلیات و خرافاتی است که ارزش علمی این کتب صفر است. میزان سرانه مطالعه در ایران بطور واقعی ۲ دقیقه در سال است. جمهوری اسلامی با آمار سازی و جعل و تزویر این رقم را به ۷۵ دقیقه رسانده که از این مقدار ۱۵ دقیقه مربوط به مطالعه کتاب ۲۱ دقیقه قرآن و دعا و ۳۲ دقیقه روزنامه و ۷ دقیقه دیگر نشریه خوانی است که البته این آمار در مورد فنلاند ۴۴ دقیقه و آلمان ۳۴ و سوئد ۳۱ دقیقه در روز است. نشر اینترنتی آوای بوف نزدیک به دو دهه است که در راستای اطلاع رسانی به چاپ و انتشار صوتی هزاران کتاب ممنوعه و کمیاب اقدام نموده و با در اختیار قرار دادن رایگان این مجموعه، سعی می کند سهمی در ارتقاء فرهنگ و بیداری مردم داشته باشد.

چون اگر ملتی فهمید و بیدار شد دیگر به راحتی بازپچه دست سیاستمداران بین المللی و شیادان سیاسی داخلی نخواهد شد. هدف ما آشنا کردن بیشتر مردم با کتاب و کتابخوانی و بیدار کردن خفتگان و نا آشنایان به حقوق انسانی خویش است. تا آگاه نشویم نمی توانیم زنجیرهای بردگی و حقیرانه زیستن را پاره کنیم.

هدف ما در اختیار قرار دادن رایگان تمام کتابهای صوتی و ممنوعه و کمیاب برای هموطنان داخل کشور است که به دلیل سانسور و ممنوعیت یا از لحاظ اقتصادی برای تهیه کتاب در مضیقه می باشند.

آوای بوف با این تفکر که کشور ایران در طی دوره های متمادی در زیر یوغ مستبدین رنگارنگ و دور نگاه داشته شده از قافله فرهنگ و تمدن بشری و غرق شدن در منجلاب مذهب و خرافات، احتیاج مبرم به رفرم و مبارزه فرهنگی برای بیرون آمدن از این منجلاب و پیوستن به قافله‌ی تمدن جهانی دارد، بوجود آمد.

در طی سالهای گذشته با تمام مشکلات و موانع پیش رو، هزاران کتاب ممنوعه و سانسور شده بصورت صوتی و پی دی اف در اختیار علاقمندان و اقشار مختلف فارسی زبان در ایران و جهان قرار گرفته است.

در سال ۲۰۱۹ انتشاراتی آوای بوف در راستای کمک به نویسندگانی که به علت سانسور قادر به چاپ آثار خود در ایران نیستند، اقدام به ثبت خود تحت عنوان انتشارات جهانی نمود که افتخار دارد در راستای عبور از سانسور و با هدف گردش آزاد اطلاعات برای ایرانیان داخل، بصورت رایگان در نشر آثار سانسور شده اقدام و این آثار را ثبت جهانی نماید.

لذا از تمامی همراهان عزیز دعوت می شود اگر مسیرشان به گیوتین سانسور ج.ا خورده و سرخورده و ناامید از انتشار کتب و آثار خود شده اند یا کسی را می شناسند که در این مسیر قدم گذاشته، نشر آوای بوف با افتخار این فرصت را برای ثبت و انتشار فراهم نموده است.

نشر آوای بوف

Jihadi Fighters & The Divine Comedy

کتاب حاضر سرگذشت یک پزشک جراح ایرانی است که بخاطر وظیفه شرعی خود به سوریه می‌رود تا به مجاهدان مجروح شیعه خدمت کند، در آنجا به اسارت نیروهای دولت اسلامی داعش در می‌آید در داستان، روایات جنگجویان طرفین و نیز قربانیان جنگ بیان می‌شود، بعلاوه داستان حاوی مطالب تاریخی و اتفاقات ناگفته‌ای است که تا کنون کمتر به آن اشاره شده، تقریباً تمام شخصیت‌ها و اتفاقات داستان واقعیست، فقط اسامی عوض شده است.



Jihadi Fighters & The Divine Comedy
By : Cyrus. B
& Zhouan.m/ Liyla/Amirali/Faraz
ISBN : 978-87-93926-46-2

©2020 Avaye Buf
Denmark
avaye.buf@gmail.com
www.avayebuf.com

